page 2, 46, 124

به عونه تعالیٰ

روشن کلامی منظوم که شاهدان حسن انوار معانی از
پردهاے الفاظش باصد غنج و دلال در جلوه گری

یعنی

کلیات نظم انوری

از

کرشمه خیال انور و فکر آسمان گذر حکیمی فاضل عالی
کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع منشی نولکشور کانپور طبع شد

سنه ۱۸۹۷ع

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کا ذخیرہ سلسلہ وار کتب فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست محصول ہر مشتاق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے اصلی حالات کتب کی معلوم ہوتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین بعض کتب کلیات دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی ہوسکے

کلیات دواوین و قصائد۔

کلیات حضرت شمس الحق تبریزی۔

ناله عاشق بر تماشے دیگر است	دلق بسمل را تماشاے دیگر است

کہان ہین صوفیان صافی مشرب اور کہان ہین سرمستان ظل صوفی لقب اور کہان ہین خمکشان مے حقیقت اور کہان ہین طلبگاران جام طریقت اور کہان ہین انکو دردکشان بیخودی اور کہان ہین شیفتگان جمال سرمدی اور کہان ہین انکو فراموشان عشق اور کہان ہین تارکان عشق اور کہان ہین گرم روان جادہ حقیقت اور کہان ہین جوکان دستہ شریعت کہان ہین دارسواران منصور منش اور کہان ہین سالکان شبلی روش آئین ادھر آئین اور دیکھین کہ ان کا عشق رنگ لایا ہے اور اس نے ایک عمر کی جستجو کے بعد کیا گل کھلایا ہے کہ بستان بیاض مین ایک عجیب چمن حقیقت لگایا ہے جسکا ایک ایک گل نے ایک جہان کو اپنا بلبل بنایا ہے۔

یہان تک باغبان نے باغ سینچا خون بلبل سے
کہ آخر رنگ ہوکر پھوٹ نکلا چہرہ گل سے

باغ غم عشق سے آزاد وہ عشق ہے آباد کہ جس مین بجائے ان دو روزہ مین پژمردہ ہوجانے والے پھولون کے اپنے سند ابھار دل داغدار جو کھلے اور پھول دل گرفتہ غنچے ہین۔

من جانان ہر لالہ زار نہین
ہو خزان جسکو وہ بہار نہین

یہ دفتر غم عشق سر دفتر عاشقان جانباز سرلوح محرمان راز قدوۃ السالکین سلطان العاشقین شمس العارفین حضرت حضرت شمس الحق تبریزی کے صفحہ قرطاس پر نگ ریزی ہے کہ جسکی دلاویزی کا شہرہ تمام بسیط خاک مین شتاب روان شیدائی کا آویزہ گوش ہورہا ہے اور اس بستان معرفت کی عطر بیزی آویزہ تمام صوفیان پاک سرشت کے مشام جان کو معطر کیے ہے۔ حضرت عشق حقیقی کی شگوفہ کاریونکا وہ چمنستان نغز ہے کہ جسکا اشتیاق فاختگان سرو الف اسم پاک کا طوق گلو ہے اور جسکے لیے کوبکو کو زبان بصد شوق و آرزو سرگرم جستجو ہے۔

خوش بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
کہ عندلیب رخت ہر طرف ہزار انند

اسی طرح من اولہ الی آخرہ تمام غزلین و اشعار معرفت مین ڈوبے ہوئے ہین سبحان اللہ کلام کیا گویا دریاے عرفان حقیقت کا ایک چشمہ ہے جسکا کوئی ساحل اور پایان نہین۔

بیمن عون شافی مطلق و بفضل حکیم برحق

روشن کلامی منظوم که شاهدان حسن انوار معانی از زیر تتق الفاظش با صد غنج و دلال رخ جلوه گری

قصائد انوری

از کرشمهٔ خیال انور و فکر آسمان لنگر حکیمی فاضل عالی کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین او زمان را

مقدار شب از روز فزون بود بدل شد — ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم جمرهٔ برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل — آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نواهای سحر هیچ کم نزند دم — زان حال همی کم نشود سرو نوان را

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را

گر جام نه نبت است صبا رنگ یاسمین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان از دل آب — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغزست که از خنجر الماس — نا داده لبش بوسه سراپای فسان را

زاله سپر برف ببرد از کتف کوه | چون رستم نیسان بنجم آورد کمانرا

که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر ریز | بینی که چه سوداست مر این بار زیانرا

از غایت تری که هوا راست عجب نیست | گز خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده | چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلانرا

در ابر نه در دایگی طفل شگوفه است | باز آن سر ابر از چه کشاده است دهانرا

در لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است | روشن ز چه دارد همه اطراف مکانرا

نی رسم بهارست که در معرکه کرده است | از خون دل دشمن شه لعل نشانرا

فیروزشه عادل و منصور و معظم | کز عدل بنا کرد دگرباره جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش | بیوزن کند غیبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران بیلک و شستش | البته کمان خم ندهد حکم قران را

منعش بفلک باز دهد طالع بد را | حکمش بعمل باز برد عامل جانرا

گر باره کشد راعی حرمش نبود راه | جز خارج او نیز دخول حدثان را

در بیشه زند لشکر عزمش نبود تنگ | جز داخل او نیز ردیف سرطانرا

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم | در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبرانرا

ای ملک ستانی که بجز ملک سیاری | با تو ندهد فائده یک ملک ستانرا

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج | تا نیست دگر هیچ نه بهمان و فلانرا

تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام | خبازگه جلوه گری هیئت نان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی | هم کاسه کجا دید فنای عطشانرا

جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون | هم گوشه کجا یافت ره کاهکشانرا

آنرا که تپ لرزه ز ضرب تو بگیرد — عیسی نتقدر بر تن او نار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد — آبستنی ثار دهد باد و رکان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — قهر تو گره دار به جنبد خفقان را
از ناصیه کاه ربا گر چه طبیعیست — سعی تو فرد شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک — در سال نخست از نقط بیهده ران را
در کان ز امید قبول تو کند خوش — آهن الم تیک و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در شهر او دیو — نفع از جهت محتسبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یاره دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش — در اصل لغت نام ندانند گران را
در عالم جاه تو گرار وے گذر ماند — چون مهره فرد شد چه یقین آ چه گمان را
روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد — بر باد فشیند هژبران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نبینند — بیکار پرستان نه امان را
از زلزله حمله چنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند نگون را و ستان را
سر جفت کند افعی قربان چه آن دید — پرواز کند کرکس ترکش طیران را
از عکس سنان دسلب لعل طرازش — میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم — گه نعره بلب در شکند پای فغان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام — آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان شمارد — بی واسطه دیدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود مرغ تو در دست تو شکلی ‌‌ ‌ ازبسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام ‌ ‌ تا کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را

قارون کند از زر دو کفش تیغ جهادت ‌ ‌ یک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را

قد در کنف حفظ خدا سے و جہانے ‌ ‌ طعمه شدگان حوصله هون هوان را

تا یار دگر پیر و جوان گردد هر سال ‌ ‌ گیتی نتبدیل کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جهان باد ‌ ‌ تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در آحاد و سنینش ‌ ‌ ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیری که ز آثار وجودش ‌ ‌ مقصود و عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بجز فتوی مفتی و نقادش ‌ ‌ در ملک معین نکند آیت شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را ‌ ‌ در وقت سخط پای کشاینده روان را

آن خواجه دیرینه که تدبیر صوابش ‌ ‌ در بندگی شاه کند قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز در عاکیش ‌ ‌ انصاف رسانند هر انصاف رسان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید ‌ ‌ هر معجزه تفصیل بود سحر بیان را

آنجا که محیط کف او ابر بدانگیخت ‌ ‌ برابر کشد حاصل باران بنان را

از سیرت و شان رشک ملک گر ملک آید ‌ ‌ حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را

از مرتبه دانیست درین مرتبه دانی ‌ ‌ یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را ‌ ‌ تا هیچ خبر جسم ندهد پشت عیان را

این بارگهی فتح کیانی و شهی باد ‌ ‌ زین هر دو مقصد شده شاهان کیان را

شه ناگذرانیست چو جان در بدن ملک

یارب تو نگهدار مر این ناگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دستِ تو کرم را — ای مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را

از سحر بنانِ تو و اعجاز کفِ تست — گر کار گذارست قلم را و کرم را

دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوثِ تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست — نشگفت که در خانه نشانند عدم را

تقدیم تو جائیست که از پیش وی او — افلاک عنان باز نتابند قدم را

اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند — گر عرض دهد عارض جاهِ تو حشم را

بر جای عطارد بنشاند قلم تو — گر در سر منقار کشد حبر اصم را

ای در حرمِ جاه تو امنی که نیاید — از بویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را

با دایهٔ عفو و سخطت الف گرفتند — چون ناف بریدند شفا را و الم را

تا خاک کفِ پای ترا نقش نبستند — اسباب تب لرزه ندادند سقم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است — غمخوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را

سوهانِ فلک تا گل عدل تو شکفتست — تیزی نتواند که دهد خار ستم را

بر تر نکشد قدر ترا دست وزارت — افزون نکند سعی شمر ساحتِ یم را

گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست — روزست و در و شک نبود هیچ حکم را

از حاصلِ گیتی چو تویی را چه تمتع — ور خاتمِ خضرا چه شرف خنصر جم را

زین پیش باندازهٔ هر طائفه مردم — آوازهٔ اعزاز قوم بود نغم را

امروز در اقبال تو آن صیت ندارد — بیچاره نغم چو تو شدی سنبه نغم را

دودی که سر از مطبخ جودِ تو بر آرد — آماده ترا زابر بود نزادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت — خر جعد زیارت نکند باغ ارم را
روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعرهٔ خناق آرد و در جلوهٔ تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلکِ تو کند در بد ملک — آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
بافائده تر زانکه مه روزه همه روز — از شست کمان ناله دهد پشت نجم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست — همیون آن پایه مقاییس همم را
خصم ار بکمالِ تو تشبه نکند به — نامی جکند بازوی دست علم را
بخت نه همین بست که ره گم کند اقبال — گر نیل کشند دشمن بدبخت دژم را
بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی — صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حاسد ترا در بدن از خوف تو خون نیست — ور هست چنان نیست که اصناف امم را
سابهٔ بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان نقم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید — در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را
تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد — پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — کاندر شکمِ چرخ تویی شادی و غم را
در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته — بهرام فلک نظم حواشی خدم را
در بزم نکهت چهره بعیّوق ببرده — ناهید فلک شعبدهٔ شلث و بم را
خاک درت از سجدهٔ احرار مجدّر — تا سجده برد هیچ لش هیچ صنم را

این شعر بران وزن و قوافی در دفیست

یارب تو نگهدار مرا این ناگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دستِ تو کرم را   ای مرتبهٔ نو ز بنانِ تو قلم را
از سحر بنانِ تو و اعجاز کفِ تست   گر کار گذارست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند   یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم   همراه دوم گشت حدوثِ تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست   نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست که از پس روی او   افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند   گر عرض دهد عارضِ جاهِ تو حشم را
بر جای عطارد بنشانند قلمِ تو   گر در سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید   از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
با دایهٔ عفو و سخطت الف گرفتند   چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کفِ پای ترا نقش ببستند   اسباب تب لرزه ندادند سقم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است   غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
سوهانِ فلک تا گل عدل تو شگفتست   تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست وزارت   افزون نکند سعی شمر ساحتِ یم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی ایست   روزست درو شک نبود هیچ حکم را
از حاصلِ گیتی چو توئی را چه تمتع   ور خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
زین پیش باندازهٔ هر طائفه مردم   آوازهٔ اعزاز قوم بود نغم را
امروز در اقبال تو آن صیت بدل ارد   بیچاره نغم چون تو شدی سغبه نغم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد — آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که درآید بنوا بلبل بزمت — خرچنبر زیارت نکند باغ ارم را
روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در بد ملک — آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
بافائده تر زانکه مه روزه همه روز — از شست کمان ناله دهد پشت بخم را
در همت توکس نرسد زانکه محالست — همبودن آن پایه بقا میس هم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به — نامی حکیند بازوی دست علم را
بخت ار نه همین ست که ره کم کند اقبال — گر نیل کشند دشمن بدبخت دژم را
بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی — صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست — ور هست چنان نیست که اصناف امم را
سابه بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان نقم را
جبره است مگر خصم تو زیرا که نیاید — در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را
تا خاک درآمد شد هر کاین و فاسد — پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را
در بارگهت شیوه حجاب گرفته — بهرام فلک انتظام حواشی خدم را
در بزم گهت چهره بعیوق ببرده — ناهید فلک شعبده شلث و بم را
خاک درت از سجده احرار مخدر — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بران وزن و قوافی و ردیفست

کامروز نشاط دست فرسوده فضل و کرم را

ای داده بدست هجر ما را — خود رسم چنین بود شما را

بر گوش نهاده سر زلف — از گوشهٔ دل نهاده ما را

هر لحظه کرشمهٔ دگرگون — تن در ندهد کس این دغا را

تا کی ز دروغ راست مانند — زد در و امید کو دوا را

بردی دل و عشوه دادی ایجان — پاداش جفا بود وفا را

ما عافیتی گزیده بودیم — دادی تو بما نشان جفا را

آن روز که کنج حسن کردی — این کنج و ثناق بی نوا را

گفتم که کنون ز درگه دل — امید عنان کشد جفا را

یکدم دو سخن بهم بگوئیم — زان کام دلی بود هوا را

در حجرهٔ وصل ناشسته — هجر آمد و در بزد قضا را

جان گفت که کیست گفت بگشا — بیگانه مدار آشنا را

گستاخ در آمد و بر آمد — بنهاد یگان جدا جدا را

با وصل بخشم گفت آری — گر من نکشم تو ناسزا را

بازی تو بدامن وفا دست — تن در زده آستین جفا را

خواهم که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان پادشا را

شهزاده عماد دین که تیغش — صد بار پذیره شد دغا را

احمد که ز محمدات نشانیست — هم نامی ذات مصطفی را

آن گو چو جرب تاخت بیند — بر دل دل بتند مرتضی را

ای با وصل عاشق دغا کیسنے ۱۲

گرد سپهش بحلم رد کرد ‌ ‌ ‌ از چهرهٔ دیدهٔ تو تیارا

خاک قدمش بقهر بنشاند ‌ ‌ ‌ در گوشهٔ فقه کیمیارا

ای گرده خجل ز نسیم خلقت ‌ ‌ ‌ در ساحت بوستان صبارا

طبع تو که ابر ازو گشته در ‌ ‌ ‌ یک تعبیه کرده صد سخارا

دست تو که کوه ازو برد کان ‌ ‌ ‌ صد گنج نهاده یک عطارا

در بزم امل ز بخشش تو ‌ ‌ ‌ محروم ندیده جز ریارا

در رزم اجل ز کوشش تو ‌ ‌ ‌ زنهار نخواست جز وبارا

از غیرت رایت فلک دید ‌ ‌ ‌ در خط شده خط استوارا

در عالم معدلت صبا یافت ‌ ‌ ‌ از عدل تو معتدل هوا

روزی که رفته حس کدورت ‌ ‌ ‌ در دیده هوای باصفارا

در گرد ز مرد باز دارد ‌ ‌ ‌ چون ظلمت چشمهٔ ضیارا

از رمح چو مار گشته پیچان ‌ ‌ ‌ خون گردد چهرهٔ اژدهارا

از لعل حباب ساز و الماس ‌ ‌ ‌ رخسارهٔ همچو کهربارا

گه حسرت سر بود کله را ‌ ‌ ‌ گه فرقت تن رسد قبارا

در دیدهٔ فتح جای سازی ‌ ‌ ‌ از کوری دشمنان لوارا

پیش تو اگر زمین نبوسد ‌ ‌ ‌ قیموس تبه شود سمارا

عکس سپر سهیل شکلت ‌ ‌ ‌ از چرخ در آورد سهارا

از تیغ تو ای بقای دولت ‌ ‌ ‌ منکر اسلی رسد فنارا

تا روی بخطهٔ خراسان ‌ ‌ ‌ آوردی و ماندهٔ خطارا

ایجا ز صواب راے عالیت — یک شغل نمی‌رسد خطا را
چون نیک نگه کنم نزیبد — جز نام تو زیور ثنا را
آراسته نظم من عروسی‌ست — شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای آن نکو دار — این پر هنر نکو ادا را
یکدم مستان از کنار فکرت — آن حور نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز ایمان — در دیدهٔ مردمی حیا را

(نمیرود نظر — ز خود — ز خوب این)

آن معجزه باد از بزرگی — درجات که بود انبیا را

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک بدن برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند — بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را — همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعه تخم امل کرد زمین را — وان دفتر آیات ثنا کرد زبان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نز تو اگر صورت این حال نهانست — بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمان چو شهاب نکی از جود — یکچند کرم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز فرو بست — در نسبت جهان نیز بماساک میان را
آن بود که از بحر کرم زود برانگیخت — از لجهٔ کف ابر چو دریای روان را
تا بر دهن خشک جهان نائره بگشاد — وز بیخ بزد شعلهٔ نار حدثان را

(نعمه)

... من الاحسان ۱۲

ورنه که به تن باز رسانیدی ازین قوم	ازین	تا کتم عدم رفته دوصد قافله جان را
القصه از آن طایفه کز روی مروت		آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان		او ماند تو دانی که نماند دگران را

بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر رحمت و بحر نوال و ابر سخا		علاء دین که سپهریست از سنا و علا
ابو علی حسن آن مسند سمو و علو	مدار	که آسمان جلالست و آفتاب سخا
بقدر واسطهٔ عقد جنبش و آرام		بعدل قاعدهٔ ملک دهر و حوا
کند بکلک خطا بر خط قضا و قدر	بند	کشد بنطق حسا بر کف صواب و خطا
همش بحیطهٔ امن اندرون وحوش و طیور	بحیطهٔ قربان	همش بسایهٔ احسان درون رجال و نسا
ربا و صولت او خاک خواهد استخفاف	استعفا	ز نقش هیبت او آب گیرد استقا
زند رضا و خلافش اساس کون و فساد		دهد عقاب و نوالش نشان خوف و رجا
ایا بپای تو یازان فلک بدست ادب	لطف	و یا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون	غمین	غمین بوسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب رای تو منسوخ چشمهٔ خورشید		به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر		سحاب دست تو حامل بلولو لالا
بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان		به پیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا
بر درنگ رکاب تو بیدرنگ زمین		بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا
نواهی تو ببندد همی گذار قدر		اوامر تو بتابد همی عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد — حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد — شهاب وار بپرد زحل ز روی سما

(ن هجوم)

همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان — مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا

گمان خاطرت از صدق باد جفت یقین — بقای حاسدت از رنج باد جفت فنا

گذشته بر تو هر آواز بهتر از کانون
نهاده با تو هر امروز وعدهٔ فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بهار دین خدا آن جهان قدر و بها

علای دولت آن مقصد سمو و علو — ابو علی حسن آن منبع بها و علا

خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام — خلاصهٔ بحقیقت خلاصهٔ لبزا

نظام داد مقامات ملک السنجن — چنانکه کار رقیبان خاک را بسخا

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر — برش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاعت او قامت صبی و مسن — نه بسته قدرت او گردن صباح و مسا

شکفته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر — درونه رنگ صواب برونه بوی خطا

بدرگه تو فلک اگذریاس ادب — بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا

تو اصل دادن و دادی چو جوهر اصل (کلام) — تو محض دانش و دینی چو صوت اصل صدا

ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب — گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است — ز شرم نطق تو در رشک لولو لالا

ز نور روی تو روشن شدست روی سپهر (ن رای) — دگر نه گی ز روی آفتاب جز بعصا

تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت (حدید و) — فراخ سنگ شود مستعد نشو و نما

توئی که گر سخطت ابر ژاله بار شود — اجل برون نتواند شدن ز موج فنا

بصد قران نزاید یکی نتیجه چو تو — ز امتزاج چهار امهات و هفت ابا

بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او — بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا

تبارک الله ازان آب سیر آتش فعل — که بار کاب تو خاکست و با عنان هوا

برفتن اندر بحرش برابر خشکی — بجستن اندر کوهش مقابل صحرا

نه چرخ و چرخ از و کاج خورده در جنبش — نه کوه و کوه از و کوب خورده در بالا

که درنگ ز خاک زمین ربوده قرار — که شتاب بباد هوا نموده قفا

بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب — بسیر باد رود چون در آید از بالا

ز مردین سمش اندر دغا بقوت جذب — ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا

اگر بپایه او بر نشاندش بتقدیر — وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا

برد ز خرم غبارے که نعلش انگیزد — کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا

زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی — بعالمی برد تا که اندر و بود فردا

بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست — که بازمانده ام از اقبال خدمت تو جدا

جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا

بنعت هر که سخن راندم فزون آمد — بهم مدیح ز اندازه هم طمع ز غلط

مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات — چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا

سخن نه بست عرا اندرین قضیه نحبر — همی چگویم بس نیست این قصیده مرا

بشکل نسخه تو گر دیگران بر و آن آمند — زمانه نیک شناسد زمرد از مینا

خدای داند کز خجالت تو باد اینش — که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

[illegible]

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما

همیشه تا بود اندر بقای عالم کون — امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا

حساب عمر تو در عافیت چنان بادا — که چون اندر کمیت برون شد ز ذو اقبا

سپهر

بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان — بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

بر استقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

بهاری

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را

بهار و رز و گهر می کشد بدامن ابر — نثار موکب اردی بهشت و اضحی را

ندگران طیور اند بر منابر شاخ — زنیم شب مترصد نشسته املی را

(انشار کردن)

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بیک شب هزار شعری را

باغ

چه طعنهاست که اطفال شاخ می زنند — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجاست مجنون تا عرض داده دریابد — نگارخانه حسن و جمال لیلی را

خدای عز و جل گوئی از طریق مزاج — باعتدال هوا داده جان معنی را

صبا تعرض زلف بنفشه گردشی — بنفشه سر چو در آورد این تمنی را

حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید — بنفس نامیه برداشت این دو معنی را

بذات

چو دید نامیه کین یکدو تن ز لشکر او — متابعت ننمودند عهد تقوی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

(برای خبر کردن ۱۲)

چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته — دعا و خدمت دستور صدر دینی را

داده که گو جان معنی در بدن هوا آمده ۱۲۵

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی — مرتب اند چه انکار را و دعوی را

سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر — ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را

زهی تربیت دین نهاده صدر انگشت — تا ثر ید بیضاست دست موسی را

نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را

ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل — بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را

بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

روایح کرمت با ستیزه رائی طبع — خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

حرارت سخطت با گران رکابی سنگ — زبون کاه کند کوههای فرلی را

دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند — قضا و رای تو املاک ملک تعالی را

بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا جواب نویسد جواب فتوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو — چه واجبست مقادیر امر شوری را

هر آن مثال که توقیع تو بران نبود — زمانه طی نکند خبر رای خنی را

ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست — در اعتقاد تو ضدست فنون منکری را

به هیچ لفظ تو نون بنا نه پیوندد — وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را

ببارگاه تو دایم ببانگ شکم زاید — زمانه صوت سوال و جواب آری را

وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنانک — که امن سلوت میخواند من و سلوی

و بود جود تو رایج قفا داگر نه وجود — به نیم نان ز قضا میفروخت جری را

زهی رواج جودت ز روی استعداد — امید شرکت احیا فگند موتی را

چو روز جلوهٔ انشاء راوی مدحت　　بارگاه در آرد عروس انشی را

برقص در کشد اندر هوای بازگشت　　هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

اگرچه طائفهٔ در حریم کعبهٔ ملک　　ورای پایهٔ خود ساختند مأوی را

به پنج روزه ترقی بسقف او بردند　　چو لات و عزی اطراف تاج و بدری را

شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ　　ز طاقهاش در افگند لات و عزی را

طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست　　زمانه نیک شناسد طریق اولی را

ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند بر آب　　ز خصم نائرهٔ خلق بهر مجری را

همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند　　نگاه خشم و رضا خلق بهر مجری را

زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان　　که تیغ بسته نماید بچشم خنثی را

ترا عطیهٔ عمرے چنانکه هیلاج است　　کند کبیسه سالش عطاے کبری را

نصر فزاینده باد ناصر دین را　　صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را

صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز دولتش　　صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آورد　　رقص کنان گردش شهور و سنین را

وانکه قدر در ادای خدمتش افگند　　موی کشان گردن یسار و یمین را

آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش　　نطق و نظر داده اند کلک و نگین را

قلزم و کان را که مستفید نخست اند　　کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را

قفل قدر بشکند تفحص خردش　　کشف نهانهاے عشق و مکین را

پای نظر بی کند بلندی قدرش　　رغم اشارت کنان شک و یقین را

غوطه توان داد در عرض ضمیرش — در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در ثمین کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهاد است — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشاد است — کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانهٔ کرم او — کسوت صورت مبند مهد جنین را
تا افق آستانش رست نگردند — شعله نزد در روزنیک هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک در بنشانند — باد صبا را نه بلکه مار تنین را
فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست — شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا گر پی سیاع نوشته است — کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت — واقعه فتنه کرده پای رزین را
از پی احیای دین خزان و بهاری — برسر حرزین ندیده خنگ توزین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک — رائحهٔ صلح واد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — مدرقه شد یک جهان حنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — مسئله گند شیر چرخ شیر عرین را
حصن هزار است اگرچه بر در آن ملک — شد قدیم است حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیز شد چو دید فصیلش — سجده کنان بر زمین نهاده جبین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود — رحم چنان صد هزار دیو لعین را
خود مدد تیغ پادشه بچه کار است — خاصه تنهای کارهای چنین را

غیبت خوارزم شاه کز پس شش ماه — چشمهٔ خون کرد چشم حادثه بین را

دست بفتراک اصطناع تو در زد — معتصم ملک کرد حبل متین را

شاد زی ای در ظهور معجز تدبیر — روی سیه کرده رسم سحر مبین را

ناصر تو خیر ناصرست و معین ست — طاعت تو خیر طاعتست معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چونگه — رشک فزاید نگارخانهٔ چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظامند
بی تو نه آنرا نظام باد نه این را

مطلب

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم یارب درین مجلس بکف جز و مدیح — وان توئی یارب در ان مسند بکف جام شراب

آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیت — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه واثم در فراق خدمت تو داشتند — هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران کثرت دید چون ابر از رشک — تو چه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر — حال عبدالحق بتر باشد که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غائب شدم — هر که گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب

لائق حال خود از شعر معزی یکدو بیت — شاید از تضمین کنم کان هست تضمین صواب

کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بوده اشکم چون شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود — یکجهان جان بود و دل همچون ماهتاب

در زوایای فلک با وسعت او هر شبی — ذره را کنجی نه از بس دعای مستجاب

جمع زاویه یعنی گوشه ۱۲

دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد ... روز و شب چونانکه ماهی از اندازی تاب

ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون ... دایم اندر عشرتی از خورد بی چون اسپ آب

انوری آخر نمیدانی چه میگوئی خموش ... گاو ماهی اندر میان دارد و ران در خلاب

شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد ... تا نتیجهٔ حسن عهد او شد این حسن المآب

ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران ... وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نی که ثابت پای نبود آسمان ... آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد ... روز عزمت چون قضای آسمانی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ ... دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار ... لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب

ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد ... ملک گوئی آسمانستی و کلک تو شهاب

گر نشیند پای باست در بر تا می ثمت ... خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب

در کفت آرام نادیده زگیتی جز عنان ... دیگران در پایت افتاده خواری چون رکاب

تا ابد دود دخان بارنده گردد چون سحاب ... گر بهفتد بر فلک از دست تو یک فتح باب

عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز ... تا ابد را کس انیار دگر دهی مست و خراب

جود و دستت هر دو همزادند همچون رنگ و گل ... کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب

بخششی بی منت و احسان بیلافت کنند ... ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دو سراب

بالله ار گر بر سر دندان شود بالاف رعد ... فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب

قطرهٔ باران از و بر روی آبی کی چکد ... کو کلاهی بر سرش ننهاد حباب از سحاب

ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر ... کان ببخشد لی ثنا و امانش گیرد ثواب

کوس عدو رایت برفتش همی کند اشتم | یک سو الم را جوابی ده نه جنگ و نی عتاب
جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو نه | گر همه صد بدره زر بود و صد صد زر شتاب
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی | گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین علما خداوندا تکین | با کسی گز تو گزیرش نیست بیجرمی عتاب
ای ز استیلاء انصاف تو جز بخت ترا | یک جهان زابر ده اندر سایهٔ عدل تو خواب
خود نکردستم بهجوری مرا زین ساختستم | حق همیداند بری الساحتم من کل باب
از پی صاحب غرض رفتم هنیئا دم زراه | این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
چین آبرو تو بر من رستخیز آرد ولیکن | روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو | وز غنا آمد شبی حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که این الاعتذار | قهر تو هر لحظه ام گوید که انّ الاجتناب
من میان هر دو با جانی بغم وامانده | در کف غم چون بدر وامانده در چنگ عقاب
خود روا داری که چشمی کز جهان زیستن | هر شبی بر یا شد از خون نهی شد ز خواب
از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم | گر بخون من کنند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود | هست بر علمم گواه آن عنده ام الکتاب
دانی آخر چون توئی را چون منی باشد ضرر | چون کنیم بر داشتم از روی انیمینی نقاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام | این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود ستون همچون ستون | تا طناب صبح را نبود گره چون تاگه تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا | خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فنا | عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دولتست فوق الافلاک
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب	طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستی ست ندارند در جهان	پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر دهی تو اجازت چو بندگان	در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه	وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند	یا دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت	خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو	در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او	گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار	در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک	از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
تفرع عز و دولت او مال و جاه را	چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت	در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در ولی و عدو خلقش آن اثر	کاندر قصب نموده اثر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست	جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب
شاهان نهند از تو اجازت دهی بجبهه	بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با بقای تو با سرعت و ضیا	ننهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو	دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند | لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو | آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی | در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون تو ای بقای عدوی تو | چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را سبب الاسباب | وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد | بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر | در لو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده | لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو | حرمت شیب یافتم اشباب
از حدوث قدیم هست مرا | آستان مبارک تو آب
بارها عقل من مرا می گفت | که ازین بارگاه روی متاب
تا نگیرد ثواب روز خطا | که درنگست شو و بدل بشتاب
زود جنبش مباش همچو عنان | دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم | سخنی دوست دار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف | می نماید مرا طریق ثواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت | ای ترا نام در عنا و عذاب
نه سلام ترا ز بخت علیک | نه سوال ترا ز دهر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا | خجلی وقت دعوی از احباب

تو چو هی غافلی و بیخبری | تن زدستی درین وثاق خراب

روز و شب محرم تو کلک و دوات | سال و مه مونس تو رحل و کتاب

نه ترا راحت بقا و حیاب | نه ترا لذت طعام و شراب

رمضان آمد و همی سازند | کدخدائی سرادلی الالباب

نزنی لاف خدمت اشراف | نکشی بار منت اصحاب

هم غریو تو چون غریو غریب | هم خروش تو چون خروش غراب

چون فلک بیقراری از غم و رنج | چون ملک بی نصیبی از خور و خواب

معدهٔ خلق و ناز و نعمت تو | طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب

گرچه در فضل و جود ننماید | سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب

گرچه اقبال او که دایم باد | از رخ ملک برگرفت نقاب

گرچه بر جنگ همتش گیتی | هست بی وزن تر ز پر ذباب

تشنگان حسد و عالم را | در یکی جام چون کند سیراب

در سمرقند در بخارا هست | قدری مال و اندکی اسباب

دخل آن در میان خرج فراخ | دیو آزم ربود چو شهاب

محرم من توئی مرا هم تو | بسرای رسان ز بهر ثواب

بشنو این از ره حقیقت و صدق | مشنو این از ره حدیث و عتاب

یک مه از هجر خدمت صاحب
نکشم از روی اضطراب عقاب

ای از کمال حسن تو خروی از آفتاب   خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب   روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسر شب است   و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با غیرت عارض تو که دارد ستاره زن   سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان   در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور آفتاب نهم نام تو رواست   کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری   بس لایق ست با شکرت همبر آفتاب
انگیخته است حسن تو گل با مه تمام   آمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا   در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان   خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گویی که نوک خامهٔ دستور پادشاه   تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک و رد دعای جهان که هست   در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر   دارد ز نور رای روشن او در سر آفتاب
عالی ابو المعالی ابن احمد آنکه هست   از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکر کشی که هستش لشکرگه آسمان   فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع تو پیش دعاگوی مشتری   بر طلعت بهیش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او   مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند   بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر مدح او   خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب

آن سروری که دائم در آسمان ملک | دارو ز رای روشن او سنجر آفتاب
ای از محل چنانکه زبهر آفریده جان | ای از شرف چنانکه زبهر اختر آفتاب
آنجا نهند که رای تو باشد دل آسمان | وانجا نهند که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد مشتری حور عین | از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد | از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نیفگند | در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را نهد قرده صباح | تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی | قاصر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام | گوئی همی بر آید از خاور آفتاب
پابندگانت پای ندارند سرکشان | میرد سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح | در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت | بر سر کشد ز شکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت نیرو ل | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لائق آسمان | وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط | خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
نشگفت اگر نویسد این شعر انوری | بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود | تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سر سبز باد تا صحت از دور آسمان | پژمرده لاله وار حسود ور آفتاب

در جشن آسمان وش تو ریخته بناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل و انصاف تو مالک رقاب — دین حق را انجم و گردون شرف آفتاب
دست عدلت خاک را چون کند از دو باد — پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب
فکرتت همچون فلک دائم سبک داد عنان — صولتت همچون زمین دائم گران دار رکاب
پیش سیر حلم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بلندی اوج گردون زینه سقف خیال — وز بزرگی حرم کیوان شاید ست منج طناب
زود منع حکم گردون را حنا بر کف نهند — در هر آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب
کشته قهر ترا القصه بر ننماید نشور — تشنه فضل ترا ایام ننماید سراب
دست عدلت ار بخواهد آشیان اندر نهاد — کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی بیرون توانگرد از شراب
ای ز استیلام انصاف تو خر بخت ترا — یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت آب نی از خاکساری بر جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را — گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون نان رود — کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
زاتفاق رای تو با مجد دین آسوده گشت — عالمی در اضطرار و عالمی در اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر — در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب
شد قوی دل دولت و دین از وفاق سیر دوان — قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان — در نبودی دست تو بخشش نماندی در نقاب

چرخ پیش همت تو همچون باطل پیش حق   فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب

تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف   او ز بهر خدمت او زندگانی و شباب

گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر   ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا بپیوسته است دست عهدتان با یکدگر   دست جور از دهر ببریده است پیوند صواب

گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت   هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب

هم باقبال تو می یابد ز سلطان جهان   اسپ و طوق و جامه و فرمان و القاب [illegible]

گرچه گل بر نار چون بشکفت خود تازه نمود   تا نگیرش آخر صبا می کشد و تری سحاب

ای زبان راست گویت [illegible]   وی خیال راست بینت همنشین [illegible]

تا بود مقدور سعد و نحس گردون چیره [illegible]   تا بود محجور [illegible] گیتی شیخ و شاب

پایه قدرت مباد از گردش گردون فرود   عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب

عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از [illegible]   سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

ای ذات

بد سگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر   نیک خواهت در دو عالم در ثنا و در غذا

چون وقت صبح چشم جهان شد ز خواب   گسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب

بنمود روی صورت صبح از کنار شب   چون خود تو هم بطرف نیلگون سراب

جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در   یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر آب

باشد که بینم از رخ نسرین او نشان   باشد که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم   آلوده کرده نوک قلم را به شکناب

اول دعا بکردم بر حسب حال خویش   گفتم هزار فصل و نماندم هیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز | گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
کای نوش جانفزایت چون نعمت حیات | وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر | بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
با دست بر لب من و آکبست رد چشم | از باد و با نفیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا | سینه هزار شعله بر آرد ز تف و تاب
چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب | کف الخضیب اکنم از خون دل خضاب
گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین | داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در رسید | دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
از غمزهای نرگس او بیشمار سحر | در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب
چون والیان ز جای بجستم و دیدمش | بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجای نشاندم و نشستم پیش | بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب
خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا | هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب
چندان درنگ که کنم خدمتی بشرط | چندان نشد که کنم پاره جلاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا | وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب
القصه بعد ازانکه بپرسید مر مرا | گفتا چه حاجتست بگو بیم بود صواب
گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود | آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب
تا بی ملامت این را فرو داکنی ادا | اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مریح | بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب
کای کرده بخت رایت آرا دی الرشاد | وی گفته بخت جود ترا مالک الرقاب

از عدل کامل تو بود ملک را نصیب — از بخت شامل تو بود بخت انتصاب

شد نیستی چو صورت عنقا نهان از آنکه — جود تو کرد قاعده نیستی خراب

گر یک تف از بخار بحر گشت بر هوا رود — تا رستخیز ژاله زرین دهد سحاب

بوسند اختران فلک مر ترا عنان — گیرند سروران جهان مر ترا رکاب

افلاک را زمانه اقبال تو ندیم — اشراف را ستانه والای تو مآب

اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق — السنی گرفته فوج غنم مرتع ذئاب

تا بر بساط مرکز خاک زردی طبع — زردی ز زعفران نشود سبزی سداب

بادا جهان حضرت تو مرجع حیات — بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

گشت از دل من قرار غائب — کارم نشود به از نوائب

دل از غم خورد دلفریب شادان — غم حاضر و غمگسار غائب

بر ضعف تن غم قضا موکل — بر سوز دلم قدر مواظب

افلاک برم طعنه طاعن — ایام بسیف ابجبر ضارب

مائیم و شکایت احبا — مائیم و ملامت اقارب

آشفته دل از جهان جانی — آسیمه سر از سپهر غاصب

بر چهره دلیل شمع سوزان — بر دیده ز سیل دمع ساکب

آسیب عوائق از چپ و راست — آشوب خلائق از جوانب

هر مستوی ز وصل مغلوب — هر ممتنعی ز هجر واجب

شاخ گل عیش با عواصف — برگ گل انس با قواضب

با اینهمه فتنه شوق مفتی — با اینهمه غصه عشق خاطب

معشوق تنی که هست بوست — عشقش چو زمانه پر عجائب

با شمس و قمر به رخ مساعد — با شهد و شکر بلب مناسب

از نوش لبش دُرش لآلی — وز مشک بگل برش عقارب

چینی کلهٔ بعقیق جبینی — تیر مژه بر کمان حاجب

رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو زنگیان لاعب

با روح دو دیده‌اش معاشر — با عقل دو نرگسش معاتب

از توبه برآمده زخالش — هر روز هزار مرد تائب

حیاتش بدان دو چشم عیاره — قلاش بدان دو زلف ناهب

شیرینی لطفش از نوادر — زیبائی وصفش از غرائب

زیبا بود آن سخن که باشد — دیباچهٔ آفرین صاحب

صدر انور امین الملک — دستور دول و دیده مراتب

دریای کرم نمای صافی — خورشید فرح فزای صاحب

ممدوح ائمه سلاطین — مشهور مشارق و مغارب

چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بدست واهب

معمور بحشمتش اقالیم — منصور بدولتش کتائب

از خون مخالفان طاغی — در معرض محاربان محارب

آلوده هنر برا بر اتش گمراه — اندوده عقاب را مخالب

مکشوف بکوششش و بخششش — مشغوف بقا دم و ذاهب

جبین زیب

۱۲ انوری بگوید که معشوق ممدوح بعد بر داشتن چنین صعوبت و مصائب که تفصیلش در اشعار ما قبل مذکور است و مضمون صعوبت و مصیبت از ان نامه معلوم ... شاد و کامیاب ... که نام صدر انور را معین الملک است و موصوف باوصاف حمیده مطابق مضامین مندرجه اشعار آینده ۱۲

در قبضهٔ علم او مهمات | در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل | یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نصرش سر مساعی | جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن | بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی | قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب | وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف | کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع | ایوان تو خاص را مکاسب
گردون لب ستایش تو مائل | اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق | دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر | ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار منهی | چون تیشه ترا هزار کاتب
چالاک ترا هزار موسے | فرخ قلمت که مآرب
ای جود ترا بحار خازن | وی حلم ترا جبال نائب
آزاده دهر و صدر اسلام | با در دنوائب و مصائب
زندست بتو که زنده کردے | او را زحسابان رواتب
روشن بتو گشت شعل گیتی | شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی | تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی | عزم تو همیشه باد ثاقب

با چرخ کمال تو مشارک
با دهر جمال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عیدست و بهمن ست — هنگام باده خوردن و شادی بزرن است

ایام خز و خرگه گرم ست زین سبب — خرگاه آسمان همه در خز و ادکن است

خالی مدار حجره من آتش ز دود عود — تا در چمن ز بیضه کافور خرمن ست

آن عهد نیست اینکه از الوان گل چمن — گوئی که گاه حجره ملون است

سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند — بینی که جور صرصر دی چون نگهبان گلشن است

در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را — چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است

نفس نباتی از بعزت خانه بارشد — عیبش مکن که ما در بستان سترون است

باد صبا که فحل نبات نبات آنکو — مردم گیاه شد که نه مرد است نی زن است

از جوش نشود یک نما با فرو نشست — از دود تیره بر سر بستی نشیمن است

در باغ هر که رقص بموج سے کند — بیچاره هر که راچه دل رقص گردن است

گر دست وی چو دشمن دستور نیست — گر پای تا بسر همه در بند آهن است

صدری که دایم از پی تفویض کار ملک — خاک درش ملوک جهان را نشیمن است

آن بادشا نشان که ز تمکین کلک او — هر بادشه که بر سر ملکی ممکن است

آن کز نهیب نفث سموم سیاستش — خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است

برآیتی که آمده در شان کبریا — اندر میان ناصیه او مبین است

آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزن است

آن قلعه جای اوست که گوئی سپهر مرد — در منجنیق برجش سنگ فلاخن است

ق

چرم رکاب امر و عنان نفاذ اوست — زانده که در ریاضت گردون توسن است

خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است

آنجا که کر و فر شبخون تهور اوست — نصرت سلاح دار و نگهبانش فن و المن است

کلکش چه قابل ست که صاحبقران اوست — یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است

ق

صورت چه بر معجزش از روی خاصیت — در صورت خیال چنان صورت افکن است

کاکنون فراخ حدقه اصم در محاورات — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

ای صاحبی که نظم جهان را انبساط تو — چون آفتاب روز جهان را معین است

در شرع ملک آیت فرمان تست و بس — نصّی که بی تکلف برهان مبرهن است

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است

در آستین دهر چه غش و چه کین نهان — دست قضا که آن نه ترا کرد دامن است

از خشم چرخ بر نشود چون فر همتت — سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزن است

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او — تاریخ عهد آزر و بنیاد بهمن است

برداشت رسم موکب باران کوس رعد — وین مختصر نمونه کنون اشک و شیون است

تنگست بر تو گر نه گیتی ز کبریات — در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است

وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنگ — این چاه یوسف ست و گر چاه بیژن است

خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان — کاکنون همه جهان نه بر وی چشم سوزن است

ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او — گاویست نیک شیر و لیکن لگدزن است

دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد — کانجا ندیده بود که با جانش دشمن است

صدر امر القوت جاه تو خاطریست — کاندر ازای فکرت او برق کودن است

مخاطب به ممدوح است ۱۲

مقابل ۱۲

وانجاکه در معانی مدحت تگادوش		گوئی جهان ز خانهٔ دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست		آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است
در بوستان گفتهٔ من گرچه جابجا	سنبل	با سرو یاسمن مثلا سیر و راسن است
در خیر زمانه شتر گربها بسی است		گیتی نه یک طبیعت و گردون یکفن است
با اینهمه چو بنگری آن شیوهای شعر		اکنون باتفاق همین شیوهٔ من است
باری مراست شعر من از ره صنعت که هست	نامرتب	گر نامرتب است دگر نامدون است
کس را ندانم از اکابر گردنکشان نظم		گورا صریح خون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض روز است و زلف شب		این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد ازانکه		از زشت روز هر که درین عهد روشن است
این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب	ملون	از شعلهای آتش الوان مزین است

بادا چراغ دارهٔ فراش جاه تو
تا هیچ در فشیانهٔ خورشید روشن است

ایملک ببین گر ترا کلک وزیر است	مشیر	کلکی که فلک قدرت و سیاره منیر است
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک		تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بگویند بصد بار انچه نویسد	بخواند	وین سهلترین معجز آن کلک و حریر است
منسوج لعابش چو نسیجی است گزیده ملک		یکسر همه بر صورت فردوس سعیر است
اقوال خرد نشنود و راز بداند	نبیند	زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهاب است		تا اندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است
اشک حسدشان هیبت او همچون بقم کرد		هر چند رخ زرد ترا از برگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دعا ست / شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست

چون بحر ستم موج زند کشتی تو جست / چون گرد بلا نشر کند ابر مصیرست

ابریست کزو کشت امل تازه و سبزست / تیریست کزو کار جهان راست چو تیرست

نی نی چو بجو در نگری شاخ نباتست / پس پیر چو اطفال هنوزش غم شیرست

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک / جایش سر انگشت گهربار وزیرست

دستور خداوند خراسان که خراسان / با نسبت یکروزه ایادیش حقیرست

آن صدر جلال الوزرا کز وزرا مست / چونانکه ز انجم بمثل بدر منیرست

هم طاعت او حرز وضیع است و شریف / هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست

با ابر کفش حامله ابر عقیم است / با بحر دلش واسطه بحر غدیرست

جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب ست / جودش نه بمعیار قلیل ست و کثیرست

عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان / حلمش نگه عفو چنان عذر پذیرست

قهرش بدم خصم شود گر به معرکه جویان / غرمش نگه قهر چنان کم شده گیرست

کو خواجه کمالیکه همی لاف علی زد / باری عمری گو بهنر صد چو مجیرست

ای بار خدایی که ز رای تو جهان را / آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیرست

انگشت اشارت بکمالت نرسد زانک / از پایهٔ او هرچه نه قدر تو قصیرست

در ملک کمال تو همه چیز مهیاست / آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست

در موکب رای تو جنیبت کشی کرد / خورشید ازان بر حشم چرخ امیرست

بر درگه عالیت بخدمت کمری بست / مریخ ازان والی اعمال خطیرست

انجا که نه فرمان تو بنیاد و تعدیست / وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست

بر ملک فلک حکم کند دست دوات مست / ملکی که درو کلک همایونت وزیرست

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد / هیهات که ناساخته چون راس و سیراست

از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد / ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست

تا دی مثل او مثل موزه و گل بود / اکنون مثل او مثل موی و خمیرست

از شیر فلک وی مگر دان که حوادث / بر خصم تو آموخته چون یوز و نبیراست

وین طرفه که چون دایره‌ها بر سر آیند / دین نقش نبرد همه شان نفس حریرست

تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی / ناهید زن مطربه و تیر دبیراست

در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان / تا نام صریر قلم و ناله زیراست

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت / تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیراست

ای زمان شهریاری روزگارت / تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم / باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای بجائی کآسمان منت پذیرد / گر دهی جائیش کجا اندر جوارت

هر کجا رای تو شد راضی بکاری / جنبش گردون طفیل اختیارت

هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی / بر سر ره نصرت اندر انتظارت

خندهٔ خنجر ز فتح بیقیاست / ناله دریا ز بذل بیشمارت

داغ طاعت بر سرین باد و وحش و طیرت / مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان / شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان / خرم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را بهم پیش تو آرد — بر در امر و ز امر کامگارت

هر مرادی کاسمان در جیب آرد — باز یابی گر بجوئی در کنارت

نقش مقدوری نیارد بست گردون — جز بامضای رای هوشیارت

بر در کس عنکبوت جور هرگز — کی تند تا عدل باشد یار غارت

پردهٔ شب درگهت را پرده گشتی — گر اجازت یافتی از پرده دارت

پارهٔ درهم نیارد کرد گیتی — ثابت ارکان تر ز خرم استوارت

افعی بیجان نشد در روز هیجا — تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت

از دل خارا نیاید هیچ آتش — فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل یمینت — ملک را فربه کند کلک نزارت

کلکت از دریا کمال خویش خواهد — داند این معنی دل دریا عیارت

لازم دست چو دریای تو زان شد — کلک آبستن بدر شاهوارت

تابش خورشید نتواند گرفتن — کشوری در ملک و جاه بیکنارت

چاوش اوهام نتواند رسیدن — تا کجا تا آخرین صف روزبارت

در درون پرده افتا از برون نی — شیر و گاو آسمان روز شکارت

بر فلک دوزد ببتنازی در آندم — حکم بر ابلیک گردون گذارت

روز هیجا کاسمان سیارگان را — در تتق یابند گرد کارزارت

رخنه در کوه افکند چه کر و فرت — لرزه بر چرخ افکند چه گیر و دارت

شهریارا بخت یارت باد نی نی — آنکه او یاری ندارد باد یارت

در عدد افزون نماید در عمل نی — گاه کوشش ده سوار و صد سوارت

خرگهت — صفت — از — گاه — زنکه

هر سوار از لشکر دشمن دو گردد — نزند دار از خنجر چون ذو الفقارت

خوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم — گر جدا افتد ز عفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد — بگسلد حالی ز خصم خاکسارت

جزو جزوش بار دیگر جمع گردد بار دیگر — کشته را کاید اندر زینهارت

پشه چون هامون کند هامون چو پشته — پویهٔ جولان رخش راهوارت

بس که بر سیمرغ و رستم بذله گفتی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروزت از دی ملکت افزون — باد چون امروز و دی امسال و پارت

خسروا این گونه شعر از بنده یابی — هم تو دانی ای سخندانی شعارت

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نگویم ای چه طوطی صد هزارت

گرچه از این بنده یادت می نیاید — باد صد دیوان سخن زو یادگارت

اصل حاتم تیغ هندی در سینه — فرع شادی جام زرین در یسارت

مدح لست از هرچه گوید سهل و مشکل — گر یکی گوید و گر گوید هزارت

نهر — ز — بجو — پیچ ز

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت
حرز بازو باد حفظ کردگارت

گر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

گردانند ۱۲۰

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد — که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ های امهات آمیزند — درین مزاجیه کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشهای بینی — زخامه ایست که در دست جنبش آباست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبعم از و گزیری نیست — که بر طباع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین گوز پشت مینا رنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش ست که بی اولست و بی آخر — چه گردش ست که بی مقطع است و بی مبداست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست — بجای من چه گر نیکوته صد هزار جفاست

چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا — که صحن و سقفش بیاره زمین و سماست

چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم — چو بندگان و نیم قصد حضرت والاست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که هیچ حادثه گاهی نهان که پیداست

سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

نظر بحیله زاعضا جدا نمی کنندش — گرانست بند براعضا که آنهم از اعضاست

عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق — شنیده که کسی را بجای پای عصاست

اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست — و گرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست

ز روزگار خوش ست انیهمه جز آنکه لبم — ز دستبوس نهادند روزگار جدا است

خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنصاحب — که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بنای ملت و پشت بهای ناصر دین — که دین ملت ازو جفت نصرت و بهاست
جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان که بجاه — بخواجگان و امیران برش علو و علاست
زمانه کلکی کز کلک خامتش در ملک — هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
ز نار علمش در جرم خاک استسلام — ز لفح قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر پا بودست — ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضا بگفت بدستت دهم زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخط طاعت فرماندرش وحوش و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش جبال و نساست
آیا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ گوئیا پستست — بجای دانش تو عقل گوئیا شیداست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو — بمادح تو را ز روزگار ربح و ثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب — بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون — عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز سوز مجلس تست آن طرب که در زهراست — ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب — مسیر امر ترا پای برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولتت دارد — بادرا چو نبات انتهای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی است — سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت که تو — بذات کل جهانی و کل او اجزاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و علم تواند
که خشم و علم تو اصل مزاج خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب
جهان گذشت و هنوز اندرون تن تنهاست

اگر فنا در هستی بجنگ در اندازد
ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

دگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست

تبارک الله از آن آب سیر آتش نعل
که بار کاب تو خاکست و با عنان هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هواش خندد و دریا سراب که صحراست

نشیب و بالا یکسان سپارد از پی آنکه
بگام او بجهان نه نشیب نه بالاست

جهان نوردی کامروزش از برانگیزی
بعالمیست رساند که اندرو فرداست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
برش بصورت اسپی بود که بر دیباست

نه صاحبا ملکا آرزوی خدمت تو
دلم قرین عذابست دیده بکاست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن
که رفتنم بسر تیر و نشستنم بقفاست

همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد
که راه وادی دشوار و غیره چون دریاست

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر کماهی حال من این قصیده گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه عذر هست
که گر بگویم گویند بر تو جای ردیست

ولیکن از بدن ملک یک نیست چنان
که خدمت تو کند جان بازمانده کجاست

بمن سوال و جواب امور دیوان را
تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست

سوالکی ست درین حالتم ز غایت لطف
گمان من نه چنین ست کان نه نازیباست

ز غایت کرم تست یا ز خامی من
که با گناه چنان منکرم امید عطاست

بدین دقیقه که راندم گمان که به مهر
به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست

سرم بظل عنایت بپوش بس باشد | که سالهاست که در تفت آفتاب وفات
همیشه تا بجهان اندر روز دور فلک | شب است و روز و درین هر دو ظلمت است و ضیات
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعدات

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان
بهر چه جز خوشی و خرمی همه سهو است

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات | از بلاهای غیرت خاک ره گرگانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی | کاندرو نعل از هلال است ابرش را میخ از نبات
موکب صدر جهان پشت بدر روی ظفر | خواجه دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح | لاجرم آیت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون رای او ترجیح نتواند نهاد | عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد فلک بقرارش کار عالم را قرار | داد رای با اثباتش ملک دنیا را ثبات
هر چه در گیتی برو نام عطا افتد گفتش | جمله را گفته است خذها جام قلم را گفت هات
در غنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانک | بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج اندر فلک | وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
آمدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال | چون محیط آسمان اقصی نهایات الجمال
از خداوندی نبود دستی خدا هرگز چنانک | نفس جود از وجود و ذات عفو از صفات
بعد ازان والی که بنیاد جهان از جود اوست | بر خلائق چون تو والی کس نبوده است از ولات
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار | دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه | اندرون کعبه هرگز آمدی عزی و لات

هر دو نامهای ت ۱۲

هر کرا در دل هوائیست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفائیست ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم — اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلوات

زانکه امر تو از اولی الامر بحق یزدان نبی — همچنین گفتست در حق امیت دیگر ترهات

چون دل اعدا زیابس تیغ چو گردون بشکنند — در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

صد عنایت نامهٔ گردون عدو بر کرده گیر — چون ز دیوانت بجان کرد خصمی ابرات

خصم را گو هرچه خواهی کن که در تدبیر ملک — آن خبر دانی خداوندا که دارم کل ثبات

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده گر — باید از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمتت سر پا سازد چون قلم — زانکه گشته است از فراق تو سیه دل چون دوات

بر قضای خدمت با یکمیش قوتها دهاد — آنکه حسن بهاش میداد دست هر مرد بنوات

اندرین خدمت که دارد طبع از تشویر آن — پیش فیتان جز اسان در بستر خون فنات

گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو — عفو کن وقت ادا دانی ندارم لب لبات

بود الحق تای چندی دیگر از وحدان یک — چون ممات و چون عنایات چون روات و چون عزات

گفته آخر شایگان خوشتر از وحدان بر — فی المثل چون حافظات ای ازو راحاوثات

هیچکس در یک قرانی بنده را بارست نگرد — هرکه بیند شعر داند از رعیت و زرعات

جز جمال الدین خطیب آنکس که برخواند ازینی — تا ثبات عابدات سایحات ثیبات

تا کند تقطیع این یکی زان اوزان سخن — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

وزن

جیش تو باد ابلخ و جشن تو باد ابرد
بارگاهت در نشابور و مقام اندر هرات

اگر در چشم گیتی کمال است — زانتار کمال الدین خال است

جهان محمدت محمود صدری — که بر مسند جهانی از جلال است
کمال یافته زو عالم که با او — جز اندر بحر و کان نقصان خال است
زبیم بخشش ملو آریانند — که دایم با تو از ایشان وصال است
یکی در حقهٔ قعر بحار است — یکی در صرهٔ جوف جبال است
بعهد او که دایم باد عهدش — کمینه ثروت آمال مال است
طمع کی گربه در انبان فروشد — که بخل امروز با سنگ در جوال است
چنان رسم سوال از دهر برخاست — که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او می کند بس — سوالی کانهم از بهر سوال است
نخواهم کلک او را نال ازین پس — که دریای نوالست آن نه نال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش — حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردونست قدرش نی که آنجا — نهایات جنوبست و شمال است
بحمد الله از آن جنس ست قدرش — که در ذاتش نهایت را مجال است
چو خورشید ست رایش نه که انجب — که او را در اثر تغییر حال است
معاذ الله نه زان نوعست رایش — که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لبیک هر چند — که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کرد بی فرمان خدمت — میان چرخ را جوزا وبال است
کرشمه همت تست آنکه دایم — ز گیتی التفاتش را ملال است
من ار گویم ثنا ورنه تو دانی — صبا را کمترین دانه نهال است
زنیکو نه گفت حالش بی نیاز است — کسی را کاسمان نیکو سگال است

علو سدهٔ مدح تو آن نیست — که باز فکرتی را پر و بال است

کسی در سخن گنجد که مدحش — نه در اندازهٔ وهم و خیال است

چو ادراک تو بر خاطر حرام ست — گرفتم شعر من سحر حلال است

کمالت چون تن اندر نطق ندهد — چه حاجت حرف و صوت قیل و قال است

ترا گردون سفال آید ز تربت — اگرچه اندرا قصاص کمال است

مرا از طبع رنگین انچه زاید — صدای اصطکاک آن کمال است

پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا از من این خیر احتمال است

الا تا سال عمر را در گذشتن — بد اختر در قیاس نیک فال است

بد اختر خصم و نیکو فال باوی — همی تا کون دور ماه و سال است

هلالی را که بر گردون نشست — ز تو امید صد جاه و جلال است

زدوران در تزاید باد نورش — الا تا بر فلک بدر و هلال است

تیر ستم فلک خدنگ است — شهد شکرهٔ جهان شرنگ است

گردون بخور دغمت که شوخ است — گیتی بخور دمت که شنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن — کان نیل نشیمن نهنگ است

در کوی هنر مباش کان کوی — اقطاع قدیم شاه لهنگ است

با جهل بساز کاندران باغ — با بیدها همیشه بادرنگ است

منصب مطلب که هر کجا هست — هر خرواری همین دو تنگ است

بر گردن اختیار احرار — اکنون نه روا است پالهنگ است

نقش / نود / له آ / هر کجه / دور / پی از

حرص / زهر / فریب / شوخ / راه / ویرانه

چادر ۱۲ رسن آهن ۱۲

در پنجهٔ موش خانهٔ من — اینست که ناخن پلنگ است

تا چهرهٔ آرزو ببینم — بر آینهٔ امید زنگ است

بوی نبرم همی بشادی — باز آنچه نگیسم و آنچه رنگ است

زیر قدمم همیشه گویی — کز زلزله خاک بیدرنگ است

با من که زمین بآشتی نیست — اینست که آسمان بجنگ است

من روبه و پوستین نگاذر — وین گرسنه شیر شرزه چنگ است

گویند ز سنگ و هنگ دوری — دانی که نه جای سنگ و هنگ است

تا تیره شده است آبم از سر — اشکم بخلاف آن چو رنگ است

پنهان گریم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است

در حنجره‌ام از خروش مستور — صد نالهٔ زار و زیر چنگ است

ای صدر جهان مپرس گر هیچ — در موزهٔ بخت من چه سنگ است

تا دست شکسته پای جهدم — در جستن ناگزیر لنگ است

دریاب مراد زود دریاب — کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مراد باد رخشت
تا رخش سپهر تنگ است

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است — تا بهفته است اگر غرهٔ ماه رجب است

برگ رزان همه حال فرو باید ریخت — لقمه‌ای چه از و برگ و نوای طرب است

ما در باغ ستردن شدن بگذاشت — چه کند نامیه عنین بطبیعت عزب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که برآونگ گمرش در کتب است

موی بر چنگ میده زحل تیغ زن است ... تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گر نه صراف خزان کیسه فشان شد ز باغ ... چون چمن‌ها ز دهانش همه یکسر ذهب است

وین عجب نیست بسی گر ز اثر لاله و خوید ... گفتی آهو بره مینا شکم و بیجاده لب است

یا رب الماس هش باز که گردد شبه سم ... بینی ای گنبد فیروزه که چون بوالعجب است

انهمه سکنه صحراست که گفتی ز سموم ... تربت این خرف و رستنی آن حطب است

خیر از سعی دخان بین وز تاثیر هوا ... تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است

روزن این همه پر ذره زرین زره است ... عرصه آن همه پر پشه سیمین سلب است

لمعه سکنه کانون شده بر خود پیچان ... افعی گاه ربا پیکر مرجان عصب است

زود حلقه شده در سطح هوا خم در خم ... سطرهاییست که مکتوب بنان لهب است

شعله آتش ازین روی که گفتم گویی ... در مقادیر کتابت قلم منتخب است

هر زمان لرزه بر آب تمر افتد مگرش ... در مزاج از اثر هیبت دستور تب است

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح ... جنبش رایت عالیش قوی‌تر سبب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید ... صدر عالی گهر و طاهر عالی نسب است

آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش ... هیچ دل نیست کز آز در آن دل کنه رنج است

آنکه از نه جهت از برق کمانی بجهد ... همه از بارقه خاطر او ملتهب است

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است ... عدل فریادرسش داور دین عرب است

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی ... ز افسر اوی را و مقیمان فلک قدر و حسب است

صاحبانه ملکا هم به جرا و انکه ترا ... مدحت از وصف برون بست چه جای لقب است

نام سلطان نه بدانست که تا خواندش ... بل برای شرف سکه و فخر خطب است

گوشهٔ بالش تو چیست کله گوشهٔ ملک ‌ ‌ ‌ قدر او هم ز نسب شرف هم ز حسب است

مسندت برتر از آنست که در یک چو ازان ‌ ‌ ‌ چرخ را گنج تمنا و مجال طلب است

عرض از کون تو بودی که زبر دون گل ‌ ‌ ‌ گرچه از خار گزیر نیست غرض هم رطب است

آسمان دگری زانکه بهمت جنبی ‌ ‌ ‌ جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است

مه بل سهم است تو تشبه می جست ‌ ‌ ‌ خاک فریاد برآورد که ترک ادب است

گر جلیس تو بشد بر همه اعضاش نشست ‌ ‌ ‌ تا که اجرب شد و آنکه همه سالش جرب است

رخ چون کوز شکسته است از آن رو که ‌ ‌ ‌ چهره چون چهرهٔ بادام همه ثقب است

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد ‌ ‌ ‌ حق شناسد که بوالقاسم و که بولهب است

گر مقابل بهمش نیز بیک وجه رواست ‌ ‌ ‌ تا چو خورشید بر اسدی و چو قمر در ذنب است

رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه ‌ ‌ ‌ دارا و از خشب و تخت تو هم از خشب است

آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد شد ‌ ‌ ‌ سرعت سیر تفاوت نه بپای هرب است

در کشد سد سکندر مثلا گرد نقاش ‌ ‌ ‌ آن مهندس که در افعال و رای تعب است

عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ ‌ ‌ ‌ رود و منعش نه باندازهٔ درع قصب است

همه در ششدر عجزند و ترا داده بهفت ‌ ‌ ‌ ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ندب است

تا که تبدیل شب و روز بسال و مه است ‌ ‌ ‌ تا که ترکیب مه و سال بروز و شب است

بتو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد ‌ ‌ ‌ که زمین حملهٔ آن مدت تو منتخب است

بمی مطرب خوش نغمه شغف بیش نمای
که ز انصاف تو اقطار جهان پر شغب است

روز عیش و طرب بستانست ‌ ‌ ‌ روز بازار گل و ریحان است

توده خاک عبیرآمیز است ‌‌ دامن باد عنبرافشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر ‌‌ راست چون آژده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد بینش ‌‌ قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید ‌‌ روی گلزار پر از پیکانست
فلک از هاله سپر ساخت مگر ‌‌ باز مین شان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت ‌‌ سوی گردون به طبیعت زانست
که کنون ابر دهد روزی شان ‌‌ هر گرانفس نباتی جان است
باز در پرده الحان بلبل ‌‌ مطرب بزمگه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی ‌‌ باغ را باد صبا مهمان است
شاید ار باغ ز نشاط طبع ‌‌ غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار ‌‌ به نکوئی چو نگارستان است
ابر آبستن دریست گران ‌‌ وز گرانیش گهر ارزان است
بکف خواجه ما ماند راست ‌‌ نه که این دعوی و آن برهان است
مضمر اندر کف این دینار است ‌‌ مدغم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست ‌‌ کثرت آن مدد طوفان است
بدل آن که یکه و دو سوار است ‌‌ جود این دمبدم آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست ‌‌ کس ندانم که برو پنهان است
کف دستی ست که بر نامه رزق ‌‌ نام او تا بابد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی ‌‌ که نظیرش پسر عمران است

آنکه در معرکه سحر بیان ‌‌ ‌ قلمش همچو دم ثعبان است (اژدها)

طول و عرض دلش از کرمت ‌ ‌ پود و تار کفش از احسان است

چرخ با قدر بلندش داند ‌ ‌ که برِ او اوج زحل نادان است

ابر با دست جوادش داند ‌ ‌ که برد نام سخا بهتان است

نظرش مبدء صد اقبال است (جوی کننده) ‌ ‌ سخطش علت صد خذلان است (غضب)

تا وکِ حادثه گردون را (جای امان) ‌ ‌ سایهٔ حشمت او خفتان است

در اثر بهر مراعات دلیلش ‌ ‌ خار عقرب چو گل نیران است

بر فلک بهر مکافات عدوش ‌ ‌ زخمهٔ زهره بشل کیوان است (مشتری، زهره)

نفخ صورست صریر قلمش ‌ ‌ نفخ صورے نه که در قرآن است ‌ ق

کان نشورے دهد آنرا که تنش ‌ ‌ بر سر کوی اجل قربان است

وین حیاتے دهد آنرا که دلش ‌ ‌ کشتهٔ حادثهٔ دوران است

اے تمامی که پس از ذات خدا (یعنے صریر قلم) ‌ ‌ چو کمال تو همه نقصان است ‌ کمالی ان

تیر دیوان ترا مستوفی ‌ ‌ چرخ عمال ترا دیوان است

زهره در مجلس تو خنیاگر (عطارد) ‌ ‌ ماه بر درگه تو دربان است

فتنه از امر تو در زنجیر است ‌ ‌ جور از عدل تو در زندان است

بااقتدار باستر انصاف شوے ‌ ‌ عدل تو نائب نوشروان است ‌ برلن

چون ازین در گذرے کل وجود ‌ ‌ جور عبد الملک مردان است

شیر با پاس تو بے چنگال است ‌ ‌ گرگ با عدل تو بی دندان است

آن نه شیرست کنون روباه است ‌ ‌ وان نه گرگ است کنون چوپان است

بادشاه عبد الملک ... و مردان نیز ۱۲

۵ نفخ صور آنست که ابتدای قیامت خواهد دمید ۱۲ منه

یعنے کسی که مرده است

انوری باخود میگوید که از اگر وجود ممدوح بگذری تمام عالم بانجو عبد الملک عالم است ۱۲

هست جرمی که در وشنیز فلک — همه پوشیده و او عریان است

قلم است که چون کلک قضا — ایمن از سهمت و از طغیان است

[نشتر یعنی علم]

از پی خدمت تو گوی فلک — نه بصورت نه بصفت چوگان است

در بر سایه تو ذات عدوت — نه بمعنی به صور انسان است

[به بدل]

در سرای امل و آز از خوانت — سفره در سفره و خوان در خوان است

ز آتش غیرت خوان تو مقیم — بر فلک ثور و حمل بریان است

هر چه در مدح تو گویند رواست — خرد و آن لم یزل و سبحان است

شعر جز مدحت تو تزویر است — شغل جز طاعت تو عصیان است

رمزی از نطق تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوان است

پس مقالات من و مجلس تو — راست چون زیره و چون کرمان است

وصف احسان تو نتوان کردن — من کیم ورنه مثل حسان است

من چه دانم شرف و رتبت تو — عقل در ماهیتش حیران است

از تو آن پایه ندارد جز دم — که ترا جز تو نتوان دانست

ای جوادی که دل دوست ترا — صحن دریا دانا دل کان است

روز نوروز می اندر جم ما — همه هشیار نه از حرمان است

کس دگر باره درین دم نرسد — پس بخور گرچه همه شعبان است

بخدا ار به حقیقت نگری — مه شعبان و صفر یکسان است

هم بگذار گدا این گنه است — که فزون از کرم یزدان است

در جهان خرم و آباد تری — زانکه آباد جهان ویران است

تا که نه دائرهٔ ویران را — حرکت گرد چهار ارکان است
از بد چار و نهنت باد پناه — آنکه بر چار و نهش فرمان است

ای چار عنصر ۱۲ نه آسمان ۱۲

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه او — دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او — خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
پیر ستارگان فلک نیست در برج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — رهیست ظل رایت گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می کنند — در سایه که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ نگین بار گیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بهشت قدم نهند — گردی که مایهٔ قدمش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دو است لاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد — کان امنی نتیجه روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو
کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است — ازین زمانهٔ دون درگذر که درگذر است
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر — که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و رای صواب صدر اجل — بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

غنی

صفی ملت اسلام و صدر دین خدای　　عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند جنت صدری که دست طبعش را　　قضا پیام ده است و قدر پیام بر است

بجنب همت او برق گویی بازی است　　بجای خاطر او بحر گوئیا شمر است

بقدر همت چو گردون اگرچه در جهت است　　برای هیبت چو خورشید اگرچه سایه ور است

بر عنایت او سعی چرخ ناشکور　　بر عطیت او ملک دهر مختصر است

چو لطفش آید بیچاره زمانه بهی است　　چو قهرش آید اقبال آسمان بتر است

ز لطف او بگر اندیشه کرد کلک شکر　　از آن قبل که نهاد دلش همه شکر است

ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است　　ز پای تا بسرش صد میان با کمر است

ابا زمانه مثالی که از سیاست او　　چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است

تویی که معده آز از عطات ممتلی است　　تویی که دیده بخل از سخات بی بصر است

سحاب دست ترا جود کمترین باران　　محیط طبع ترا علم کمترین گهر است

باتش اندر آب عنایت تو یکم است　　با آب در ز سموم سیاست تو شرر است　　ز آب

چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است　　چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است

سپهر بر شده رازی ندارد از علم و بینش　　که نی صلابه حزم ترا از آن خبر است

به اتصال سعود و نحوس چرخ کبود　　رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است

پر از خدنگ حوادث همی بریزد از آنک　　همای قدر ترا روزگار زیر پر است

سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب　　کنون که پیش حوادث حمایت سپر است

تو آن جهان امانی که در حمایت تو　　تذرو با شه و روباه ماده شیر نر است

جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمت است　　سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

زخواب من تو در کون کس نشان ندهد — که خیر بدیدهٔ بخت تو اندرون مهر است

عدو بخواب ست از فریب کین تو نیز — بدان دلیل که بیدار دلتنگ و کور و کر است

اگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است — خلاف نیست که آن از حرارت جگر است

شب حسود تو شایست بیکرانه چنانک — که روز حشر ز صبحش پگاه خیزتر است

همیشه تا همه چیزی ز روی پایه و نسق — چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است

چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد — گزین چهار چو نه چرخ همتت زبر است

بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی — که داد و دین دو در جهان ز تو سمر است

مباد جسم تو خالی ز جانت کز پی آن — که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپرد

که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک — بهتر گواه عدل بود وان گواه تست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو — خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست

هر آیت از غنا و عنایت که منزل است — در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — بر همت نورانیت و گرد سپاه تست

قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن — تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن — تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار — تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

ماهِ نوبت فلک شده آهم نفس شده ‌ ‌ ‌ یا نوبت است گفته که خورشید قواه گست

با خاک بارگاه تو من بنده انوری ‌ ‌ ‌ گفتم چو زنده جان نثرندم بجاه کیست

قسمم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد ‌ ‌ ‌ گفت انوری بهانه چه آنی گناه نیست

گفتم که گر آب جیحون گفتا خری مکن ‌ ‌ ‌ بگذر که عالمی همه آب و گیاه نیست

گفتم لطالعم خللی هست گفت نیست ‌ ‌ ‌ عیب از خیالهای دماغ تباه نیست

یوسف نه و بیژن ار نه نگفتمی ‌ ‌ ‌ کاندر ازای مجلس شه بلخ جاه نیست

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست ‌ ‌ ‌ ای حضرتی که عرش نمودار گاه نیست

زان اعتمادهاست که چون ... ‌ ‌ ‌ بر مدت کشیده و روز نیگاه نیست

گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا ‌ ‌ ‌ از عدل شه خطاب بسد کاین گاه نیست

تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه ‌ ‌ ‌ از عدل شه خطاب بسد کاین گاه نیست

پیروز شاه باد ندا از زمانه این
پیروز شاه احمد بوبکر شاه نیست

شهر پر فتنه و پر شغله و پر غوغاست ‌ ‌ ‌ سید و صدر جهان بار ندادست کجاست

دیر شد دیر که خورشید فلک رو ننمود ‌ ‌ ‌ چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست

بارگاهش پر بزرگان و ز اعیان پر شد ‌ ‌ ‌ او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست

دوش گفتند که رنجور ترک بود آری ‌ ‌ ‌ بار ناداد و لیس امروز بران قول گواست

پرده دار تو یکی در شو و احوال ببین ‌ ‌ ‌ تا چگونه است بهشتست که دلها در واست

ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان ‌ ‌ ‌ مردمی کن مکن این کار که این رسم شماست

در تو دانی که رهی باز کنی به باشد ‌ ‌ ‌ تا برانیم و سلامی بکنیم ار تنهاست

در جهان نیست که حالیست بر وفق مراد خود بگو برگ نیوشیدن اینحال کراست

که تواند که باندیشه برآرد ز جهان کز جهان آنکه جهان صد یک ازان بود جداست

وانکه باقی بمدد داون جاهش بودی نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

وانکه برخاست از ورسم بدی چون بنشست دامن عمر بیفشاند و بیکباره برخاست

آفریده چه کند گر نه کشد بار قضا کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

والی ما که سپهریست ولایت سوداست وای کاین والی سوزنده بغایت والاست

اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت گر تو گوئی که ز من در گذرد این سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد مسدس گر فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست

از قضای چو توئی گشت مبرهن ما را که تر و خشک جهان زاره سیلاب فناست

با تو گیتی که جفا کرد وفا با که کند وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست

دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد بیتی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست

دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود آخر ای دهر فلک قیمت بدان این چه خطاست

رفتی و با تو جمالی که جهان داشت برفت گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزاست

کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست

تنگ بودی ز بزرگیت جهان و معنی داند آنکس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بی تو ازان تنگتر است زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت پنجه زده ست — که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست

چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست — چون چنین ست همین کار به تسلیم و رضاست

گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت — وان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست

کیست با اینهمه کز نالهٔ زارش همه شب — سقف گردون نه پر از ولولهٔ صوت و صداست

ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت — حال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست

کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت ادرارست — کز فراقت نه ثمره ابر و کنارش دریاست

تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست

تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم — که یتیمی جهان گرچه نه طفلست خطاست

ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وای این درد نه دردیست که درمانش دواست

وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو — نیست آن شب که در او هیچ امید فرداست

وی دریغا که شاها بدعا باز افتاد — چون چنین ست درین حال اگر کار دعاست

یاربش غرق کنف لطف و رضای خود دار — کانچنان لطف کرا در خور آنست عطاست

جور ها بندی ازین تفرقها جمعش کن — با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

ور بگیتی نظری کرد برو تنگ مگیر — که جهان دجله شد و ما همه استسقاست

صدری که از و دولت و دین جفت نباتست — آن خواجهٔ شرعست که سلطان قضاتست

آن عقل مجرد که وجودی بکمالش — هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست

از نسبت او دولت و دین هر دو خمیدند — این داند و آن ذات که داند که چه ذاتست

او فضل بزرگیش چه اصلی و چه مالیست — کانرا همه اسباب فلک فرع و زکاتست

گردون بکفایت بکف آورد رکابش — آری چکند گشت ...ف کار کفاتست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد — بر سدهٔ او باش که جودی نجاتست

ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد — جاه تو بهانیست که بیرون ز جهاتست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت — بر ذمهٔ احرار چه صوم و چه صلواتست

تو قبلهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر — هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست

گر دست بشطرنج خلاف تو برد چرخ — در بازی اول قدمش گوید ماتست

در خدمت میمون تو کو راه وفا زد — آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست

ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی — کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف و صفاتست

آتش که بر آب شود چیره بمیزان — گرچه فلکش وجاه و ثنایست و قوتست

فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زد — تمکین و دلالتش مراعات دعاتست

بوسیدن دست تو در آورد بمن جان — در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

اقبال مرا ز امنت نشو و نما داد — ابریست قدوم تو که اقبال نباتست

من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم — گفتی که عظامم ز بلکه کوفت فاتست

تا مقطع دوران فلک الجهان بجر — هر روز بتوقیع دگر گونه براتست

باد ابراد توجه اقطاع ز چه دوران — تا بر اثر نعش فلک دور بناتست

وین خدمت که در جلوهٔ انشاد — دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست

زان رادی خوشخوان نرسانیده بخدمت — کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدودست ‌ ‌ که دران عرصه جهان لشکر نامعدودست

رونق ملک سلیمان همه بر دارد ‌ ‌ عرق سلطان چه عجب گر بنسب داودست

چشم بد دور که بس منتظم ست این دولت ‌ ‌ آری این دولت را منتظمی معهودست

ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن ‌ ‌ راستی بهتر تا فاستقم اندر هودست

عقل داند که هنا بوجود دو کس است ‌ ‌ هرچه از نظم و ز ترتیب درو موجودست

از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست ‌ ‌ وز دگر طالع دولت ابدا مسعودست

گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتح است ‌ ‌ هست دست گهر گستر آن از جودست

مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر اند ‌ ‌ که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عودست

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس ‌ ‌ چرخ را این به بقا وان بعلو محسودست

نفضلهٔ مجلس ایشان چو بهما دادند ‌ ‌ گفت رضوان به بهاء چه عجیبست همین موعودست

هرچه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی ‌ ‌ هر دو در نسبت این هر دو نظام دودست

تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد ‌ ‌ ور زمین ظل زمین این کارنا ممدودست

خصم را دولت چون عود سیه سوخته اند ‌ ‌ کار دولت چه عجب ساخته گر چون عودست

نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند ‌ ‌ خبر قدم زانکه قدیمی صفت معبودست

باخرد گفتم ای غایت مقصود جهان ‌ ‌ نیست خبری که بنزدیک تو آن مفقودست

کیستند آن دو خداوند بتعیین بنمای ‌ ‌ که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست

گفت ازین هر دو یکی خسرو که شهاب الدین ست ‌ ‌ گفتم آن دیگر گفتا حسن محمودست

گفتم اغلوطه مده اینچه دوئی باشد گفت ‌ ‌ دوئی عقل که هم شاهد و هم مشهودست

و برمان ای بکمالی که ز آغاز وجود ‌ ‌ بر وجود چو تویی راه دوئی مسدودست

ملکی از حصر برون باد و عمری ز اجل		گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از ورد و ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن ورد زبان مورود است

ملک و مصون است و حصن ملک حصین است — منت وافر خدای را که چنین است
شعله پاس است هر چه عرصه ملک است — سایه عدل است هر چه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام تصلح است — خامه انصاف با قرار بکین است
جام سپهر از بقا دروز و ستم ریخت — دست — ملکت جهان گو که دور ما معین است
خواب که در چشم فتنه هست نه صرفست — بلکه بخونابه سر شباب عجین است
آب که در جوی ملکهاست نه تنهاست — بل زروانی که در دوام قرین است
عاقله آسمان که نزد و توفش — نیک و بد روزگار جمله یقین است
هر که بگوید که اعتصام جهان را — از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زبان دارد آنکه وقت لتک — عرصه نفی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش — قیصر و فغفور و خان و رای و تگین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرقش — شیر فلک را حروف لوح سرین است
نام ترا در کنار سکه صحیفه است — نعت ترا در قرینه خطبه قرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش — قلعه بدخواه ملک خنه چو سین است
آنکه بیارش به بزم حمل گرانست — وانکه بتیغش برزم جمله گزین است
بحر نه از موج والتهاب و لرزه — گر نه غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت — آنکه بدو قائم است ذات من است

راه حوادث بزور زانت رایش / عقل چه داند که آن چه رای رزین است
باره نخواهد جهان همی که جهان را / امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر نیابد ستم همی که ستم را / روز نخستین چو روز باز پسین است
نکبت او پی برد بجای اگر چند / در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد / گر همه در طینتش بقیهٔ طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد / در سرشش اکنون هوای ثروت شین است
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را / سایهٔ چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا رتبتی که در شب ظلمش / روز سیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است / رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد / توسن ایام را تمنی زین است
خطبهٔ ملک ترا که داند یارب / کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت / هر چه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر شرفان و توقفت / کتم عدم را کدام غث و ثمین است
مردمک چشم حور آبله دارد / تا که در ابروی احتیاط تو چین است
قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر / بره را چون طناب خاک نشین است
تا چه قدر رفعتی که شیر علم را / در صف رزم تو مسله شیر عرین است
عکس سنان در کف تو معرکه سوز است / بقای / چشم زره در بر تو حادثه بین است
کوبد فنا که خورد کمال تو کورا / گوش / سده ساحت برون ز چرخ برین است
لازم از اندیشهٔ خصم منهزمت را / آنکه جنیش قفا قفاش جنین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت — آتش خشم خدا و دیو لعین است

بنده درین مختصر غرض که تو گفتی — آیت تحصیل آن چو روز مبین است

ق

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه — خصم نه فغفور چین و غور نه چین است

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت — جمجمهٔ کوه پر صدای انین است

ورچه تیغ مبارزان سپاهت — سنگ بخون مخالفانت عجین است

با چو تو صاحب قران نه ذکر نیرزد — درین سخن الهام آسمان برین است

ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه — نام تو با نام کردگار قرین است

گو برود از خطبه بازپرس ز سکه — هر که یقینش نه شک و ریب رهین است

تا که بیاید شهور و سنین در — طی شدن عمر شادمان و غمین است

شادی و عمر تو باد کین دو سعادت — مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصرست و معین است

[illegible]

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است — از خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه‌ای که بابت گاه است پشت — آزاده‌ای که درخور صدر است و مسند است

با بذل دست بخشش او ابر مدخل است — با سیر برق خاطر او برق مقعد است

از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم — با رای او زمانه خورشید اسود است

چون حرف آخر است ز ابجد گه سخن — وز راستی چو حرف نخستین ابجد است

تا ملک را ز اهتمام تو تمهید یافته است — شغل ملوک و کار ممالک ممهد است

ای سروری که حزم تو تشیید ملک را — هنگام دفع حادثه سد مسدد است

از عادت حمید تو هر دم بنازمی / رسمیست در جهان که جهان مجدد است

تا دست تو گشاده شد اندر مکاتب است / از خجلت تو دست عطارد مقید است

چشم نیاز پیش کف تو چنان بود / گویی که چشم افعی پیش زمرد است

خصم ترا بفرق برست از زمانه دست / تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است

اسپ فلک جو از عنان تو شد چنانکه / ماه و مجره اش نعل و مقود است

اصل جهان توئی و ازو بیشی آنچنانکه / اصل عدد یکیست ولی نامعدد است

تا شکل گنبد فلک و درع آفتاب / چون ورقه مکوکب و درع مزرد است

تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد / تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

زبون

جرم

چشم بد از تو دور که در روزگار تو / چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمد است

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت / ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عامی / از آن بندگی میکنند خاص و عامت

جهان کیست پروردهٔ اصطناعت / فلک چیست دروازهٔ احتشامت

نه خیر بذل از شهریاری مرادت / نه خیر عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکه خندان ز شادی نامت

اجل بر تو شعلهای سنانت / ظفر بارهٔ چشمهای حسامت

بر اطراف گردون غبار سپاهت / در آفاق عالم طناب خیامت

بزن بر در خسروی کوس کسری / که زد بی نیازی علم گرد بامت

زهی فتنه و عافیت را همیشه / قعود و قیام از قعود و قیامت

مراخت

سلامی زگیتی بسوی تو آید — بگه زان کند بامدادان سلامت

تو آن ابر دستی که گر هفت دریا — همه قطره گردد نیابد تمامت

عطا دام نه‌ی عجب آنکه دائم — عجب نیست از شکر در زیر دامت

گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت

من اینها ندانم همیدانم وبس — که زینها اینها و آنها غلامت

اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت

منافع رسان در جهان دیر ماند — بس است این یک آیت دلیل دوامت

چو از تست نفع مقیمان عالم — جهان تا مقیم است باشد مقامت

جهانی تو گوئی که هرگز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت

چو در رزم رانی مراکب فزونت — چو در بزم مانی خزاین حطامت

بفردوس بزم تو کوثر در آمد — برون شد ز در چون در آمد مدامت

چو از روی معنی بهشتی ست بزمت — تو گر می خوری می نباشد حرامت

فلک ساغر از ماه نو پیش دارد — چو ساقی جرعه باز ریزد ز جامت

هی بینم ای آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون شود یک پیامت

که خاتم یمانی شود در یمینت — که گوهر ثریا شود در ستامت

تو خورشید گردون ملکی و حیرت — ق — که خیر است از و خرمن مه غمامت

عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامت

نه منتقم زانکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت انتقامت

کجا شد زکاب جهاد تو ساکن — که حالی نشد توسن چرخ رامت

بود بهیچ ملکی که صیدت نگردد چو باشد سخاد انه و عدل دامت

الا تا که صبح است در ظی شای مدار جهان باد در صبح و شامت

مبادا که یک لاله فتح روید نه در سبزهٔ خنجر سبز قامت

مبادا که خورشید نصرت برآید جز از سایهٔ زرد هٔ تیز گامت

می بیاور که جشن دستورست جشن عالی سرای معمورست

قبه کز نوای مطرب اوست کوه را در سر از صدا شورست

صورتش ز اقتضای شهوت نیست که بحیشش مزاج کافورست

تری و خشکی مزاجش را آب چون آفتاب فردورست

آفتاب بروج سقفش را تا بکشش آفتاب باجورست

ماه ز اسیب سقفش از پس ازین نگذرد بر سپهر معذورست

که ز محشر و ظل او همه سال خائف است از خسوف و رنجورست

چشم بد دور باد از و که بلطف چشمهٔ عرصهٔ نشابورست

نی خطا گفتم این دعا ز چه رو زانکه خود چشم بد از و دورست

دست آفت بد و چگونه رسد تا در و بیم دست دستورست

ناصر دین حق که رایت دین تا که در فوج او ست منصورست

طاهر ابن مظفر آنکه ظفر بر مراد هواش مقصورست

آنکه ملک بقاش را شب و روز از سواد و بیاض منشورست

حلم او را تحمل جودی رای او را تجلی طورست

صفحه‌ای کز فروغ دیوارش — آسمان در تموج نور است
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمور است
جبر فرمانش را که ناقص باد — چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم — که در او روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور — کز او احتیاج مهجور است
عدل او را بگو که آمر عدل — بعد از او هر که هست مأمور است
رای او نور آفتابی نه — که بتعقیب سایه مشهور است
امر او مالک رقابی نیست — که بملک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاست او — طبع او زان همیشه محرور است
آب رافت رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزمت — زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم تو دارد — باد از آن در سپهر مخمور است
عسل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستور است
گهر خدمتی ز روی شرف — سال و مه در میان زنبور است
سخنش ترجمان قلمت — هر چه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر — نگرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز — برموزی که دُر منصور است
وصف مکتوب او همی کردم — بحلاوت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن گهر که می بینی — زین سبب در میان زنبور است

امر او بر رقاب اهل عمل

تا که مقرور حل و عقد قضا — در حجاب زمانه مستور است
دست قسر سود حل و عقد تو باد — هرچه در سلک دهر معقود است (اندازه ۱۲۵)
روزگارت چنانکه نتوان گفت — که در او هیچ روز محذور است

هم ازان سان که بوالفرج گوید (نام شاعر)
روزگار عصیر انگور است

تشبیب

ملک هم بر ملک قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت

مدح سلطان

ملک تاج‌بخش تاج ملوک — که زمین ملک در یسار گرفت
آنکه گنجی بیک سوال بداد — وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس زربش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهره در نگار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد — فلکش رنگ نوبهار گرفت
رزم او را افلاک تصور کرد — ساحتش تیغ آبدار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افگند — گوهر خاک ازو وقار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشید — گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا (خوف) — این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عد و حصر قضا — چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار گل و جزو قدر — بار حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت ‌ ‌ ملک عالم همان شعار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت ‌ ‌ که رکاب تو استوار گرفت

روز چند از سر خطا بینی ‌ ‌ ملک ازین خطبه گر کنار گرفت

خجل اینک بعذر باز آمد ‌ ‌ سر تخت تو در کنار گرفت

سایه بر کار خصم نفگندی ‌ ‌ گرچه ز اندازه بیش کار گرفت

همت بی ضرورتی دو سه روز ‌ ‌ الفراوی باختیار گرفت

گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت ‌ ‌ گوشه تخت شهریار گرفت

تا بپالیش ستاره خار سپرد ‌ ‌ تا بدستش زمانه بار گرفت

روز هیجا که از طراوهٔ نعل ‌ ‌ موکبت شکل لاله زار گرفت

کارزار از هزاهز سپهت ‌ ‌ صورت قعر کردگار گرفت

از نهیب تو شیر گردون را ‌ ‌ آب ناخورده پیش دار گرفت

فتنه راز آرزوی خوار امان ‌ ‌ هوس کوک و کوکنار گرفت

ای بخواری فتاده هر خصمی ‌ ‌ کاثر خصمی تو خوار گرفت

خصم اگر غره شد بمستی ملک ‌ ‌ چون دماغش زمی بخار گرفت

پای در دامن اجل بند است ‌ ‌ دامن ملک پایدار گرفت

ملک در خواب غفلتش بگذاشت ‌ ‌ ملکی چون تو هوشیار گرفت

خیز در ای صبوح دولت کن ‌ ‌ هین که خصمانت را خمار گرفت

تا در امثال مردمان گویند ‌ ‌ وی چو بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو باد در ملکی

که نه گیتی نه روزگار گرفت

منصب از منصبت رفیع تر است — هر زمانیت منصب دگر است

این مناصب که دیدهٔ خرد بیست — کار و کلی هنوز در قدر است

باش تا صبح دولتت بدمد — کین هنوز از نتایج سحر است

پای تشریف صاحب عادل — که جهان را بعدل چون عمر است

در میانست خاکپایش را — خاک بوسیده هر که تاجور است

ذکر تشریف شاه نتوان کرد — که زمین سخن فراخ تر است

ورنه حقا که گفتمی بر تو — کافرینش بجمله مختصر است

واله از گرد دامن تو سزد — هر چه در دامن فلک گهر است

هر چه من بنده زین سخن گویم — همه از یکدگر صواب تر است

سخن آرائی و خلافی نیست — خود تو سنگ عیانت با خبر است

من نمیگویم انچه میگویم — تا تو گوئی هباست یا هدر است

بر زبانم قضا همی راند — پس قضا هم بدین حدیث ورا است

ای جوادی که پیش دست و دلت — ابر چون دود و بحر چون شمر است

استخوان ریزهای خوان تواند — هر چه بر خوان دهر ما حضر است

هر کجا از عنایتت حصنی ست — مرگ چون حلقه از برون در است

هر کجا از حمایتت حرزیست — در الم چون شفا هزار اثر است

باس تو آنچنان که گاه ربا — از ملاقات کاه بر حذر است

عنصرت مایه ایست از رحمت — گرچه در سطح صورت بشر است

خط رایت ز راستی که بود — همه خطهای جدول هنر است

وقت گفتار و گاه دیدارت — سنگ را سمع و خاک را بصر است

هست با خنامهٔ تو خام همه — هرچه صد ساله پختهٔ فکر است

ناوک روز انتقام بدی — سپر روز فتنه و خطر است

در دو حالت که دید یک آلت — که هم او ناوک و هم او سپر است

با سر خامهٔ تو آمده گیر — هرچه در قبضهٔ قضا ظفر است

گردش آفتاب سایهٔ تست — زیر تیغی که آسمان زبر است

زانکه دایم همای قدر ترا — هرچه در گردش است زیر پر است

شوخ چشمی آسمان دان اینکه — بر سرت آفتاب را گذر است

ورنه از شرم تو بحق خدای — کز عرق روی آفتاب تر است

گر کند دست در کمر با کوه — کیست کز پای تا بسر جگر است

بگسلد روز انتقام تو چیست — هر کجا بر میان او کمر است

گرد هر خصم خواب خرگوشت — مصلحت را بجز که عشوه گر است

چرخ داند که شحنه سست آن — نه چو آن ریش گاو کون خر است

یکره این دستبرد بنمایش — تا به بیند اگرچه کور و کر است

که بسوراخ غور کین تو در — بشل موشش ماده شیر نر است

آدم با حدیث سیرت خویش — که بمو دار مردمان سیر است

بخدائی که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفر است

تخته کارگاه صنعت او — گر سواد مه از بیاض خور است

که مرا در وفای خدمت تو / نه بشب خواب و نه بروز خوراست

چمن بوستان نعمت ترا / خاطرم آن درخت بارور است

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

شعر من در جهان سمر شد از آنکه / که شعار تو در جهان سمر است

گشته‌ام بی نظیر تا که ترا / بعنایت بسوی من نظر است

آتش عشق سیم نیست مرا / سخنم لاجرم جواب زر است

تا سه فرزند آخشیجان را / چار مادر چنانکه نه پدر است

ناگزیر زمانه باد بقات / تا ز چار و نه و سه در گذر است

پای قدرت سپرده اوج فلک / تا جهان را فلک لگد سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت

خسرو اعظم دارای عجم وارث جم / که از و رسم جم و ملک عجم نام گرفت

سایهٔ یزدان که تابش خورشید بقهر / دامن بیعت او دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد / وانکه بر سفهرمان راه بانعام گرفت

لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید / همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت

ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت / آز و تیمار کشان راه در و بام گرفت

داغ فرمانش چو تفسیده شد از آتش یاس / نسخهٔ اول از دو شانهٔ ایام گرفت

نامش از سکه چو بر آئینهٔ چرخ افتاد / حرف حرفش همه در چهرهٔ اجرام گرفت

کورهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد / کوزهٔ جنت جان مایه از انجام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا
شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت

برق در خاره روان گشت جز آن چاره ندید
چون بکف تیغ زر اندود و بلب جام گرفت

ای سکندر اثر آنچه سکندر بگشاد
کار فرمای تفاوت بدو پیغام گرفت

هرچه ناکردهٔ عزم تو قضا فتح شمرد
هرچه ناپختهٔ حزم تو قدر خام گرفت

بارهٔ عدل تو یک لابه همیشه که جهان
گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ خشک تو یک ره بگشت که خصم
نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام
که بر عرصه الف خفتگی لام گرفت

بر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان
که نه از سکته جوابش همه کام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق خرم تو دمید
تا در آمد چو شفق پس روی شام گرفت

تا چنین کسوت حفظ تو بپوشید نگشت
که تقاضای وجع دامن اجرام گرفت

پس چنین خنجر حب تو عقیقیا دیت گذاشت
لب پس از بهر مکیدن سر ابهام گرفت

ای عجب وی اعی احسان عطا دام نداد
شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت

هرچه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت
همه ادعیهٔ تو بس دام گرفت

دست خصمت بسخن زان نشود باز که گل
دستهاشان برحم در همه در خام گرفت

همه زین روی سراپردهٔ تائید تو اند
هرچه زان سوی فلک لشکر اوهام گرفت

تا ظفر یافتگان متهر بان را گوید
که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت

عام باد اظفرت بر همه کس در همه وقت
که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیز و با چشم چو بادام به بستان می خواه
که همه ساخت لبشان گل بادام گرفت

منت از کردگار داد گر است — که ترا کام با نظام و ثمر است
سعد آفاق صدر دین که ز قدر — قدمش جای تارک قمر است
نی مراتب کنون که می بینی — اثر جزو و کلی قدر است
باش تا صبح دولتت بدمد — کین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا — کان دعا گوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو ناچیز است — هر چه در بحر و کان زر و گهر است
دم کلک تو در بیان و بنان — گرچه بر خصم و دوست نفع و ضر است
غیرت روح عیسی است آن یک — خجلت و چوب موسی آن دگر است
هر چه در زیر چرخ دانائیست — راستی پرتوی از آن هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام — کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است — نزد طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است — نوک کلک تو منشی سحر است
در حصار حمایت حزمت — مرگ چون حلقه در برون در است
مه و خورشید شوخ و بی شرمند — تا چرا بر سر تو شان گذر است
جود تو آن شنیده این دیده — مه مگر کور و آفتاب کر است
ما بقی راز خوان خود چند ار — هر چه بر خوان دهر ما حضر است
بحقیقت بدان که مثل تو نیست — زیر گردون مگر که بر زبر است
آدم تا حدیث سیرت خویش — که نمودار مردمان سیر است
بجد است که در دوازده میل — هفت پیکش مدام در سفر است

عمل کارگاه صنعت او ست | کز سواد مه از بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم | که سر انبیا و بو البشر است
بدعای که کرد نوح نجی | که در آفاق هنوز از و اثر است
برضای خلیل وابراهیم | که به تسلیم در جهان سمر است
بنماز و نیاز یعقوبی | در غم یوسفی کش او پسر است
حرمت موسی کلیم کریم | بدم عیسی که زنده گر است
حق داود لطف نعمت او | که ترا در بهشت منتظر است
بسر مصطفی شریف قریش | که ز جمع رسل عزیزتر است
بوفا و صفای صدق عتیق | که دل و جان فروش و شرع خر است
بدلیری و هیبت عمری | که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین | که حقیقت مولف سور است
بکف و ذو الفقار مرتضوی | که بحرب اندرون چو شیر نر است
حرمت جبرئیل و روح امین | که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکان خواجهٔ ملکوت | که ز کروبیان مهینه تر است
بصدا و ندای عزرائیل | که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل | که کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج و جهاد | کاصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی | حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل | که هر آیت از و دو صد عبر است

حرمتِ روضهٔ قیامت و خلد
حق حسنے که نام او سفر است

بعزیزی حق نعمت حق
که زیادت ز قطرهٔ مطر است

که مرا در وفاے خدمت تو
نه بشب خواب و نه بروز خور است

چمن بوستان نعمت ترا
خاطرم آن درخت بارور است

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا
دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

وانچه گفتند حاسدان بغرض
لب بر تو که منت جملگی بدبر است

خاکِ نعلِ سمند تو بر من
بهتر از توتیاے چشم تر است

زانکه دائم به پیش همت تو
آفرینش بجمله مختصر است

سببِ خدمت تو از دلِ پاک
جان من بسته بر میان کمر است

پس اگر اعتماد درستے
حالتے کو فتادگان ز سر است

تو پسندی که رد کنے سخنم
چون منے را بچون توئی نظر است

چکنم باز گیرم از تو مدیح
بنده را آخر اینقدر بصر است

چه حدیث است از تو برگردم
الله الله چه قول مختصر است

چون بعالم مرا توئے مقصود
از درِ تو بکوے کے گذر است

پس بگویند بنده را خاشاک
مردکے ریش گاو و گون خر است

اے جوادے که خاک پایت را
بوسه ده گشته هر که تاجور است

عفو فرما اگر مثل گنهم
خون شبیر و کشتن شبر است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلفِ تو رونق عنبر شکست

نوبت چوبی بزن هین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست

نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست

راه روا امید را عشوهٔ تو پی برید
خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست

لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست
جزع تو سرمست شد ساغر عنبر شکست

جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید
نقطهٔ نون خطت خامهٔ آذر شکست

جان من آزرم جو بسکه بتو در گریخت
کبر تو بیگانه وار بسکه بمن در شکست

مسکن اگر جان کشتم پیش غمت خدمتی
تیر شکارے بسے آهو لاغر شکست

با تو نیارد گشاد مهر فلک مهرگان
کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو پرویز شاه آنکه ببزم و برزم
بذلش لشکر فزود باسش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست

گرد سپاهت بروز پردهٔ خورشید گشت
عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش همین
نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست

گرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو
گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست

گه بود از روم و چین بیک ظفر در رسند
کان دو سیاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی بزیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان
گه ره رومی رهید گه دگر در شکست

کیش فند ابر گشاد راز نهان گفته گر
زهره در آن رزمگاه خفته زیور شکست

شاه بدان ننگریست گفت که روز چنین
بال هما جر گرفت جیشش همی پر شکست

مهم نیارد شمرد آنکه شه از جمل جمل
در پی اشتر سپرد در سم ابتر شکست

اسپ سکندر نبود رخش جنیبد گرفت — در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا سگ فرزندگانش وحشی دریا گرفت — تا که دریا سنانش خنجر افسر شکست

آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید — نایب مومن گماشت نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — سختی دیوار دهر عاقبتش بر شکست

از ملکان عهد تو هر که نخست از نخست — مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

خرم تو از بس درنگ تیغ خطر پاک سوخت — عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست

مرگ زبان تو بود آنکه بچشم ستم — در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت — تا بگه خطبه را نعت تو بر تر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند — شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست

کوس تو در رزمگاه زخمه باهنگ زد — گر به خصم از نهیب در رفتن خنجر شکست

رزق زمین بوس اگر خصم ببرد از درست — زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو بی گرد اسپ — همچو جحی گرز حیدوک چرخه مادر شکست

حیدر شرع کرم بازوی احسان ببست — کاین دور روزی گشاد وان در خیبر شکست

خصم تو گر بید بست در پی پیکان زر — تیر تو در چشم و دل هر دو بخنجر شکست

سدهٔ قدرت کجاست تا که سیمرغ وهم — در پی بوسه نقش جمله شهپر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو — تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست

در صف آن رزمگه کز فرغ گرد فر — زلزلهٔ رزمگه گوشه محور شکست

شست بپیغام تیر خطبه جان فتح کرد — دست بپای گرز منبر پیکر شکست

حدت دندان رمح تو زهره جوشن درید — صدمهٔ آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته ، لعب هوا بهر آب خاک آذر شکست

تشنگی خاک رزم دردی لو واج خورد بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانکه پهلوی خصمان چو نال یک بیک اندر شکست

هرچه ازان پس بتیغ دشمنی برید هرچه ازان پس شکست گرز تکاور شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست

زنهمه اندر گذر با سخن خواجه آی گر بنهنش وحی را زینت دفتر شکست

صاحب صاحب قران چون تو سلیمان ندید کاصف او صف دیو سنگ برو در شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک خواجه چه صفهای دیو یک بیک اندر شکست

دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه بتدبیر ولی سدی دیگر کشید رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست

معرکه مگر دیو ظل عمر بشکند چرخ که نظاره بود دید که بشکر شکست

تربیت خواجه کن زانکه بنیاد ز هم هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست

انچه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است از وزرا کس بکلک صولت خنجر شکست

گرچه زبس موج جود بحر محیط کفش هیبت جیحون گسست گنبد کشور شکست

تا که در افواه خلق هست که از چار طبع اصل فساد جهان فرع که گوهر شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

بیتی شاه باد دست جهان گر جهان
دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

هرچه ز آب آتش و خاک و هوای عالم است راستی باد طفیل آب خاک آدم است

بازهر کاندر دوام جزو کلی دست او
بر بنی آدم قومی تر بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان کیست در بی بال نیست
معنی دار و معین گر بصورت مبهم است

علیی اندر آسمان هم داند از خواهی بپرس
نات گوید این سخن در صفوة الدین کیم است

بادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک
هر چه را او دست را بادشاه اعظم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم
مشورتهای ثوابش مخواص خاتم است

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات
طوطی معنی منم اینک زبانم ابکم است

حرف را چون حلقه بر در بسته ای بس عجیب
من چگویم چون ثنتها از حروف معجم است

ابجد لغت تو حاصل زان دبیرستان شود
کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است

گر بخاطر در نگنجد مدح تو نشگفت از آن
هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کم است

قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلست
دیدن خورشید بر خفاش کاری معظم است

مسند قدر تو تن در چیز دوران نداد
زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتم است

خواستم گفت آسمان نعمت گفتا مگوی
کاسمان از جمله اقطاع ما یک طارم است

تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود
هیچکس را دست بر نتوان نهادن کو هم است

باد را در شارع حکمت شتابی دایم است
خاک را از فضله حلمت اساسی محکم است

ایمنی باشنده جاهت چو دستی از گرفت
فتنه را گفتند ایمان تازه کن کاخر دم است

تا در انعام تو بر آفرینش بار شد
آنرا پیوسته دریابی نیازی در هم است

فتح باب دست تو شکلی ست کز تاثیر او
دود آتش را میان چون بیشه با پر کشیده است

موج شادی میزند جان جهانی از کفت
نیست غم گر گاو در بار از آن شادی کم است

سعد اکبر کیست کو کاندر دو کز مقنع ترا
آن سعادتها که دنیائی و دینی مدغم است

کز ورای پنج گردون ده یکی زان خاصیت — مشتری را در صد و سی گز عمامه معلم است

تا که از دوران دائره زخم سقف فلک — با چراغ صبح شب روز و شام او هم است

آتش جود ترا کز دود منت فارغ است — آن سعادت باد دائم کز برون این خم است

رایت عزم تو بر بام قضا تا درگذشت — طره شب نیزه فوج زمانه را پرچم است

[illegible]

(رایت عزم تو بر بام قضا تا درگذرد)

می نیارم گفت خرم باد عیدت تو چرا — زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرم است

یارب این بارگاه دستور است — یا نمودار بیت معمور است

یا سپهر است و ماه مسرع آن — مسرع قیصر است و فغفور است

یا بهشت است و حوض کوثر او — جام زرین و آب انگور است

بل سپهر است کاندرو شب و روز — ماه و خورشید مست و مخمور است

بل بهشت است کاندرو مه و سال — باده کش هم فرشته هم حور است

از صداهای نوای مطرب او — دائم اندر سر فلک شور است

وز اداهای روایت شاعر او — گوش چون درج در منثور است

غایتی دارد اعتدال هوایش — که از او چار فصل مهجور است

فتنه را آن هوای سازد — زان بر نخ سبات رنجور است

مرده را زنده چون کند بصریر — در او گر نه نایب صور است

بی تجلی چرا نباشد هیچ — صحن او گر نه مانی طور است

دامن سایه گسترده اوست — که از او راز روز مستور است

مسرع صبح اگر بدو نرسد — شعله آفتاب معذور است

بر بساطش اگرچه نیم شب است / سایه‌ها را گذاره نور است
کز تباشیر صبح رای وزیر / دست آسیب شب ازو دور است
صاحب عادل افتخار جهان / که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین / که برو صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد / هرچه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دار دولت از رایش / هر کجا رایتیست منصور است
آنکه با ذکر حلم و رافت او / خاک معروف و باد منکور است
آنکه نامست حرص و حرمان را / کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است / فسح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوهٔ عروس بهار / سعی خورشید سعی مشکور است

شب در وزش بهار دولت باد / تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت / مانا که زاعتدال مزاج بهار یافت
با روزگار کج روش این طبع معتدل / از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت / اطراف خاک ازان گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ / سیم قراضه و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی کابل خوشدلیست / بر شاخسار بار زالحان سار یافت (سارست ۱۲)
بدرید پیرهن گل سوری و نوحه کرد (نام نظری خسرو ۱۲) / بلبل بنفشه را چو ز غم سوگوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم (ظاهر ۱۲) / کین خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت

نرگس نشد گر از عرق جام ابر مست — چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت

مانند بنده سوسن آزاده ده زبان — بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در انشاد این غزل — راوی بزم او نظر زهره یار یافت

چشمم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت — جانم ز تو چو حال گل و لاله زار یافت

تو ماه گلرخی و ز سودای تو چو من — ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت

ز آسیب عشق تو که دل سوخت من — آنجا قطار تخته غم بر قطار یافت

باشد خیال قد تو در چشم من مقیم — زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت

پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک — پیوسته دستم از تو تهی چون چنار یافت

بیش از هزار بار در خواب زد خیال — تا در سرای وصل تو یکبار بار یافت

با دام تو بخون دلم سعی کرد لیک — از لطف بسته تو بجان زینهار یافت

با زلف تو خوشست سرم زانکه نوبتی — از خاکپای شاه جهان یادگار یافت

ماحی کفر حامی اسلام رکن دین — کایام رکن مملکتش استوار یافت

فیروزشاه که فیروزه گون سپهر — همواره بر سبیل مرادش مدار یافت

آن خسروی که ز آتش شمشیر آبدار — چون باد خصم را بوغا خاکسار یافت

اختر ز گرد موکب او کحل چشم یافت — گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت

از نیزه چو مار و سپاه چو مور او — ایام خان و مان عدو تار و مار یافت

اسفندوار شد دل بدخواه سوخته — زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت

بر بسته دست او که نهال امید خلق — در بوستان از ابر کفش برگ و بار یافت

بر تو نیست تیغ او که سنانش بروز حرب | بر فرق خصم بد گهر الماس بار یافت
بازلیست تیر او که بمنقار آهنین | در رزم جان شیردلان را شکار یافت
دی شاه تاج بخش که بر تخت مملکت | گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
گر نیست نقره خنگ فلک نوبتی تو | نعل زر از هلال برای چکار یافت
اندیشه در سواحل دریای جاه تو | بسیار غوطه خورد ولی کم گذار یافت
در خواب دیده خصم تو خود را بلندیی | تعبیر آن بدیدهٔ بیدار دار یافت
شاها جوان پیر چو بخت جوان تو | زیب و فراز عنایت پروردگار یافت
اکنون مطلب که دل آب جبارت را | در عالم حقیقت ازان استعار یافت
بهر عروس مدح تو چون رخ زبرجدی | از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخر است از ثنای توام گرچه کلک من | دیریست کز نوشتن اشعار عار یافت
شد در وسن ز غایت اخلاص مدح تو | وین شیوه عقل فاتحهٔ روزگار یافت
از حکم تو گر ز سبب داد زمانه را | زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت

از طلعت تو دیدهٔ عالم قریر باد (روشن)
گر خنجر تو عرصهٔ عالم قرار یافت

ساقی بیار باده که نوروز عالم است | روز خجسته چون رخ شاه معظم است
در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح | گویی که باد چون دم عیسی مریم است
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا | آری که در اصل رشک چو می مشکبوی هم است (خواندن)
قوت گرفته نامیه از نم عجب مدار | زیرا که طفل نامیه را شیر از نم است
جام جهان نمای شمر تحفت لاله را | کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جم است

در نوبت چنین که رفت دم ربیع را ‌ ‌ ‌ ور و زبان خلق همه خیر مقدم است

بر خستگان پنجهٔ زخم سمنبران ‌ ‌ ‌ در چار سوی یاسمین تازه مرهم است

گر ظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا ‌ ‌ ‌ هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است

از فصل گل چو موسم سور است باغ را ‌ ‌ ‌ آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است

بگذار این حدیث درین باب دم مزن ‌ ‌ ‌ کین فصل وقت رطل شراب دمادم است

آن لعل می ز خاک سیه زاده و بگوی ‌ ‌ ‌ کین آن کمیت که از نسل ادهم است

می اشک چشم دختر تاک است یا مگر ‌ ‌ ‌ خون پسر چکیده ز شمشیر رستم است

ماه است جام باده که دورش مدام باد ‌ ‌ ‌ در باد نیست از چه خطابش محرم است

هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع ‌ ‌ ‌ از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است

فیروز شاه کعبهٔ اقبال رکن دین ‌ ‌ ‌ کز خاکپای او اثر آب زمزم است

شاه فرشته خوی که نامش زمانه را ‌ ‌ ‌ از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است

نالنده نیست هیچ در ایام عدل او ‌ ‌ ‌ در نیز هست پردهٔ زیر است یا بم است

گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست ‌ ‌ ‌ گفتا بر و چه جای زمین آسمان هم است

بر پیل کی اسپ نوبتی بارگاه او ‌ ‌ ‌ از مهر آینه است و ز مه طاسش جم است

در زیر طوق طاعت او سیر آسمان ‌ ‌ ‌ گردون نهاده رخ چو کلب معلم است

اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب ‌ ‌ ‌ رایش ز راستی گه و بیگاه محرم است

کار عباد بواسطهٔ تیغ گوهرش ‌ ‌ ‌ پیوسته مثل عقد ثریا منظم است

زخم زبان نیزهٔ خطیش روز جنگ ‌ ‌ ‌ در کام بدسگال چو دندان ارقم است

ای خسرو که قاعدهٔ کبریای تو ‌ ‌ ‌ چونانکه قصر پوشش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران
پشت ملوک روی زمین جمله در خم است

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان
بدخواه خاکسار ز بیم تو درهم است

اندر هوای جود همائی است همتت
کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است

بحر و کف تو هردو زیک جنس آمدند
زان روی بحر در کف راد تو مدغم است

از رشک چتر لعل تو در تاب می شود
خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است

قدرت بر اختران چو بر بغیت جدل زند
گویند جمله مجلس عالی مسلم است

نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو
چون فاخته همیشه عزیز و مکرم است

خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی
با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

تو شاد زی مقیم که از فر دولتت
قسم حسود تست اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است
میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است

از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر
شد رخنه چون زراه هوس تیغ و جوشن است

هر جزو در خیال من از گل بوستان
گوئی که گاه حریر ملون است

سوری گرفت باغ ز دور فلک ولیک
قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است

شاخ درخت عود مطرا شد از صبا
زان باده که طره گر بوی حیدن است

در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب
در هر بدشت و باغچه عهد جان تن است

خیز از می قدیم مرا سیر کن بر رطل
بگذر ازین حدیث که یک سیر و یک من است

رو دوستگانی آر علی رغم دشمنان
کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

جانست باده در تن مجلس هلا بکن | در جام من فرست که در خورد این تن است

بهمن چه گذشت بهار است گلفشان | بر خسروی که خاک درش تاج بهمن است

چون گل نباز برگ چمن باز بهر آنک | بلبل بیاد مجلس عالی نوازن است

عادل غیاث دین که بیک تن گه وغا | از بهر قصد جان عدو صد تهمتن است

فرمان ده زمانه محمد شه آنکه ملک | از رای او چو روی عروسان مزین است

موسی سخن شهی که ز فرمان جاه او | بر خوان خاص و عام کنون سلوی و من است

افراسیاب عهد که این عالم فراخ | بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیژن است

عدلش گواه دعوی ملکست حجتش | با آن گواه عدل جهان را مبرهن است

از خرم شه گلبن مشکین نگر ازانک | با بیم و ز ریحان بیابانش مسکن است

درجای ساخت در دل بدخواه تیغ او | بشگفت ازانکه جای گهر سنگ و آهن است

ای کرده مومنان بجناب تو التجا | کان جانب از حوادث ایام مامن است

شهباز دولتی و سلاطین کبوترت | وز طوق طاعتت همه را زیب گردن است

تا طعمه عقاب عتاب بود بزم | پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است

شمشیر تو ز خون عدو راند رود نیل | لیک آب نیل نیست ز رود آب دشمن است

زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود | گر در نبرد خصم تو بازور قارن است

هر کس که سر کشید چو مد از احکم تو | بر سر زده همه چو حروف مسکن است

در چاک جیب صبح چو بینی لدن او | گر ز خون حاسدت فلک آلوده دامن است

از اعتماد عدل تو در راه کهکشان | بارستی پیرزن به ره کاه در چه خرمن است

ایوان تو چو منزل کیوانست بنگرش | شعری که بر صحیفه شعری مدون است

هر ذره بهر گفت و شنود ثنای تو — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد — من بندهٔ توام نه بر آزاده چون من است

هر کس که بنده را تو در آن امتحان کنی — پنداری از کمال کریم و درین فن است

گر از دعا بسوی دعا بیشتر دم رواست — کان هر دو آزموده هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

بیدلان را روی تو آیینهٔ جان آمده است — وز لب و دندان تو لؤلؤ و مرجان آمده است

چون نسیم جعد زلفت بوی یوسف گوید از مصر — مژده ای کیهان که بار افسرده جان آمده است

گرچه بوالعجب حسن تو می بشکست بهر ریح را — زان لب شکرفشان بر و نمکدان آمده است

ای گل رخسار تو ای نقاش عشقت سینه را — خار خار در دل گلهای بستان آمده است

صوفی ما شعر سیارات یعنی مشتری — مهر تو چون زهرهٔ مطرب غزلخوان آمده است

زاده خورشید و ماه است از رخسار تو — تا چرا زلفت بر آن گلگون چوگان آمده است

روی تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو — همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است

عارض مرجان زمانی باز آبی کو نه شد — تا لب لعل تو چون یاقوت رمان آمده است

خون دل بر خاک می افشانم از دو لاله چشم — تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است

گرد نعت راز سخندان تو سرگردان چو گو — گرچه گردان حال گوی از زخم چوگان آمده است

کلبهٔ دل بیت معمور فلک ... — تا خیالت اندران ویرانه مهمان آمده است

ای خیالت گنج بود و گر بگنج انجام عام — زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است

سیب قد چون تیر تو چشمم کمان ... گرد — چون کمان وقت گشاد تیر نالان آمده است

جزع من از عشق لعلت برخ بیجاده رنگ — چون سر کلک وزیر شه درفشان آمده است

آصف ثانی نظام الملک دستور جهان — کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است

صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف — چون محمد زبدهٔ ترکیب ارکان آمده است

هم اندیش خدمتش گشت است دولت چون الف — هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده

قطره از جام نقلش حصهٔ قطران رسید — لقمه از خوان عقلش قسم لقمان آمده است

فقه دولت اندر الفاظ گلاشن مضمر است — گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است

مرغ کلکش را اگذر بر بحر ظلمت می فتد — لاجرم منقار او زیر آب حیوان آمده است

تا رقاع نگارست گشت از خط ثلثش روان — ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است

تا نسیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست — از غلامانش یکی در باغ ریحان آمده است

پیش چشم همت عالیش از روی قیاس — هشت چرخ سدابی چون سپندان آمده است

از تن دشمن بزخم تیغ گوهردار او — خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمده است

گرچه محرش مار پیچان است لیک از سهم آن — دشمنش برخویشتن چون مار پیچان آمده است

ابر نصرت خوان کمانش را که از تاثیر آن — روز و شب بر فرق دشمن تیر باران آمده است

عرصهٔ دل دشمنان را تنگ و تاریک است لیک — تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است

صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان — نام تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است

گوهر آل جنیدی وز کرامتهای تو — مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است

هر که سر بر خاک الحوانت نهاد از روی قدر — پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است

وانکه سر برداشت از پای تو دور دولتش — چون سر گیسوی مهرویان بپایان آمده است

تا ترا گردند گردون بپای خویشتن — در مراج خلقت افلاک دوران آمده است

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو ‌ ‌ ‌ گر از آن لذت ور از زیر دندان آمده است

چون فشاند دامن پرنور بر چرخ آفتاب ‌ ‌ ‌ گر نه بار آئی سیرت هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سر کو که در افعال او ‌ ‌ ‌ پوستها را فراخور چون زمستان آمده است

با توای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده ‌ ‌ ‌ باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت ساز دارم کار من ‌ ‌ ‌ راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتست ‌ ‌ ‌ تا مگر مذهب کواکب جمله بهتان آمده است

سالها شد بنده را گر لطف هر آزاده ‌ ‌ ‌ در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است

خان و مان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو ‌ ‌ ‌ از علو قدر شاهش چون جان آمده است

خوان جود شه زبر چرخ کاسه شکل آراسته است ‌ ‌ ‌ این ثنا خوان بی نصیب از جور اخوان آمده است

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد ‌ ‌ ‌ بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است

بی خیانت هست مقناطیس در باب هنر ‌ ‌ ‌ بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است

کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا ‌ ‌ ‌ گر ز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونانست گر یکجا دو نان بینی بچشم ‌ ‌ ‌ گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است

کار من گردان بدی گردون بسوی حاسدم ‌ ‌ ‌ نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است

از کمال خود مرا و حاسدم را وزن کن ‌ ‌ ‌ تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشا ببین در خاک هندستان مرا ‌ ‌ ‌ نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است

تا چو نعل نقره خنگ سپهر زرین هلال ‌ ‌ ‌ هر شبی بر صحن این فیروزه میدان آمده است

ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر ‌ ‌ ‌ کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است

باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخ رو ‌ ‌ ‌ کز تو سرسبزی اهل شرح نعمان آمده است

عمر نوحت باد و شغلت فارغ از طوفان غزل	گرچه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

زعم بدخواهان نکو باد البعوث کار من
گرچه نیکی و بدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکر است	باز غمش عقاب جان شکر است
تا زبان یاد کرده آن لب را	کام من چون دهان نیشکر است
غم او از دلم نمی گذرد	گرچه کار زمانه بر گذر است
عرصهٔ دل که نیک ویران است	غم او را همیشه مستقر است
سیم بارم ز ابر دیده که باز	گرچه سنگین دلست سیمبر است
می بلرزم چو آفتاب در آب	من بران مه که آفت جگر است
در جهان آیتی شدست رخش	لیک از حال خویش بیخبر است
کاروان نفیر از دل من	بر سر راه او نفر نفر است
شاید از زین سپس ستم نکند	که زمان وزیر دادگر است
چون عمر عادل و محمد راه	صدر عالی محمد عمر است
آستان کرم نصیر الملک	کآفتاب صدور بحر و بر است
شاه تخت هنر که روز دعا	تیغش آئینه رخ ظفر است
گر نه از بخت او نمودار یست	دیدهٔ نرگس از چه در سهر است
کوه قاف ارچه بس گران سنگ است	پیش حلمش چو کان بخطر است
همت عالی تو قانونی است	کز ازان جود معن مختصر است
فقه و دولت کلام تست مدام	چشم اقبال را بتو نظر است

چشم ۱۲ — شکار کننده ۱۲ — نخی ۱۲ — بیداری ۱۲

گهر عقد خاندانی لیک — خط و لفظ تو سر بسر گهر است
عقل را با کمال بینائی — خاک پای تو سرمهٔ بصر است
پیش حشمت چو خاک بی آبست — هر چه در گنج دهر سیم و زر است
خیمه بر بام چرخ زد قدرت — زانکه بختت بر آستان در است
کمر خدمت تو خواهد بست — هر کرا بر میان چو نی کمر است
سر بدخواه دانی از چه خوشست — زانکه با نیزهٔ تو سر بسر است
سحر راحت تو بی شام است — شام رنج عدوت بی سحر است
چکند خصم تو که غم نخورد — کز قضا قسم او همین قدر است
لیک شاید بدور دولت تو — کاین زمان طراوت هنر است
نیکنا ما تو نیک میدانی — که ز بد حال من بسی بتر است
طرب افزای و رنج کاه شود — دل من گر سپهر در جگر است
تا که در اجتماع و استقبال — ماه چون ناتج است و چون سپر است

ماه جاهت چو مهر تابان باد — که حسودت چو سایه بی سر است ۱۲۵

ای بشاهی ز همه شاهان فرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نا دیده بخواب — مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش — دولتت سایه از آن سان گسترد
که در آن سایه کنون باد بشاخ — همه بی خار همی زاید درد
بار هست کان نه باندازهٔ ماست — با هوای تو کزان نیست گذرد
با توان آمدن از دریا خشک — بر توان خواستن از دوزخ سرد
باست از سوی معادن نگرد — لعل را روی چو زر گردد زرد

شرع حکم توصد بار فزون | چرخ را گفته بر دار از ره گرد
گر نه از عشق لگینت بودی | ز انگبین موم کجا گشتی فرد
ای بجایی که کشد خاک درت | دامن اندر فلک باد نورد
مدتی بود که میکرد خراب | کشور شخص مرا وای درد
من محنت زده در ششدر عجز | پی برون شو شده چون مهرهٔ نرد
تا یکی روز که در بردن جان | تن بسیر و زمرای ارزد
وارد حضرت عالی برسید | چون در آمد ز درم برد ابرو
ناسگالیده از انسان بگریخت | که تو هم زرسید پیش بگرد
بنده را پرسش جان بر در تو | شربتی داد که چون بنده نخورد
جان نو داد تنش را حالی | وان لغارت شده باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو | زندگانی بده جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد | گره گنبد دولاب گردد

ور جهانداری و کشور گیری
چون سکندر همه آفاق بگرد

[illegible]

آفرین بر حضرت دستور و دستور بار | جاودان چشم بد از جاه جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت و رایش که در نظم ممالک آیتی است | تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین | بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش ز اختران پیوسته صد منکور باد

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور — زین سبب آرایش ملک و جاه تا مغرور باد

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل — ریخته خونش چو خون دانهٔ انگور باد

در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است — همچنان در طی سطر نیستی مستور باد

هر چه در الواح گردون آیت از اسرار غیب — در ورقهای وقوفش سر و لا مسطور باد

آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند — شان او بر اقتضای رای او مقصور باد

وز برای پاسبان قدر او یعنی زحل — ور نه اقلیم فلک تا روز هر شب شور باد

مشتری از شرف دولتسرای حضرتش — چون کلیم الله در خلوت سرای طور باد

در کنار بارگاهش در صف حجاب بار — والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد

آفتاب از کلبهٔ بدخواه او روشن کند — روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی — در میان اختران چون ادنی الطنبور باد

منشی ملک فلک در هر چه منشوری نوشت — حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد

گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد — از جمالی کافتابش میدهد مهجور باد

ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست — تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم — جبر امرت چو انس و جن ملک مجبور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام — هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی ست — خط برخورداری عالم از او موفور باد

فتنه را بخت بد اندیشت مگو همخانه است — هر دو را امکان بیداری بنفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب — آنکه بیت المال او دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود — شب غریب بی بنه سقنقور قدر کافور باد

بهر تو در سر نه از جام وفات مستی است | جانش از زور اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان مامور امرت باد و باز | گفتم آن مامور وانگه گوییش مامور باد
وهم من با وصف تو خورشید خفاش آمده است | در چنین حضرت گرش سهوی رود معذور باد
خصم بدبخت که کمتر ملک را هشتم سگ است | گر کند خدمت هشتم جان یابد و هم ساجور باد
ورنه دائم چار چشمش در غم یک استخوان | بر در قصاب از اندر سر ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون هجی کنند | رسم را گویند که تا قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز | همچنان مغرور این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصهٔ | کاندر و راحت شمار و مرگ از رنجور باد
باغ دولت را که آب و لعاب کلک تست | با نمای عهد نیسان حاصل با جور باد
دین چهار آزاد سرو شاکه تعیین شرح نیست | از جمال هر یکی چشم و دولت مسرور باد
تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود | کشور بلخ و هرات و مرو و نیشاپور باد
تا که المقدور دکاین شرط کار عالم است | کلک وردایت کارساز کاین و مقدور باد
پیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین | از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایهٔ عدل تو تا عیدی دگر | گردن و گوش جهان پر لولو منثور باد
بارگاهت کعبهٔ امال و درگاهت حرم | مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست حاجت را بسی روزگار
ور کند نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد | ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که شه مرد گیش نیست | در انتظار مجلس تو دسته دسته راد

بازار مصر جامع ملک از مکان تو — تا بارهٔ بهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا — بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو هیچ امن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در تبر فتنه دسته باد
در آبروی ملک رود جز بجوی تو — ز آب فساد گل ورق کون شسته باد
در هیچ کاری تو فلک امیاد خوض — پس ار نبود نخست رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد — نشترین چرخ را جگر جدی خسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکبار هر غزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
در در شود بروزن بدخواهت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
در زهره جز ببزم تو خنیاگری کند — جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
در نامهٔ دبیر نه بپروانهٔ تو تیر — شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود فعل مکتسبت — از ناخن محاق اندر چهره خسته باد
ور در هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو اشکده — ور ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز عید باد — ماهش بخیر همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت — سلطان اختران را رایش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه — مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند — دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود — خورشید رای او بهدایت بشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او — هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند — بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده زمان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست — از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند گشت — دریای همت تو عمیق و عسیر باد
جود تو فتح باب است در خشک سال آز — زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز وار کان بود قرار — حلم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و تر است وعدهٔ وصلت چو روح — امید ممکن تمنزلت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ — در طبع بدسگال از و زهر زیر باد
یا دیو دولت تو بدیوان ملک در — کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است — از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است — تا نفخ و صور کلک ترا در صریر باد
تا زیر کان ز تیر زمانه مثل زنند — دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون نجم شده است — از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار — وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو — دایم براستی و روانی چو تیر باد

در ص ۱۱

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم
دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

اکنون که ماه روزه به نقصان در اوفتاد
آه از حجاب حجرهٔ دل بر در اوفتاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینک نهیب او بجهان اندر اوفتاد

گویند چند روز دگر نفس طبع را
دیدی که رسم توبه ز عالم در اوفتاد

آن شد که از تقرب مصحف باختیار
از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
هم بال رحمت از خلل و هم پر اوفتاد

عشق و سرور و لهو مرا در نهاد رست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست
آزاد و چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد

فرمانده زمین و زمان مجد دین که مجد
با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجاء ملوک سلاطین که شخص را
از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک و جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد

چون کین او ز مرکز علو سفر کند
از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد

در باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش به سیر سپر شد و در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت جان عدو و ملک
از قهر تو در آینهٔ خنجر اوفتاد

دریادلی و غرقه دریای نیستی
از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جائی که عرصه کرد جهان با تو نقد ملک
افسار در مقابلهٔ افسر اوفتاد

روزیکه عنف و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار و بار تو چنبر اوفتاد

مرگ از زمانه دادن دارو طبیب شد
بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد زود / در پیش زائران تو زر بر زر او فتاد

در درج گوشها بنظاره عقود را / از لفظ تو نظم همه بر گوهر او فتاد

قصد جبین ماه و رخ آفتاب گیر / حرفی که از مدیح تو بر دفتر او فتاد

دریای انتقام تو آنجا که موج زد / از کشتی حیات و بقا لنگر او فتاد

از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد / از صد هزار سر بفرع مغفر او فتاد

اقبال تو بچشم رضای زو ملک دید / خورشید بر سرادق نیلوفر او فتاد

پیغام تو بفکر در افکند اضطراب / از مرتضی نه زلزله در خیبر او فتاد

از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او / بر خدمت تو بر شکم مادر او فتاد

از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او / هر میوه بخاصیت دیگر او فتاد

الحق مجال نیست که بنده چو دیگران / از عشق خدمت تو بدین کشور او فتاد

او را که شکرهای شکرریز شعرهاست / زهری بدست واقعه در شکر او فتاد

از حضرت حشر بدرش حاضر آمدند / نادیده هرگز در فزع محشر او فتاد

تیمارش از تعرض هر بخیر فزود / دستارش از عقیله صد معجر او فتاد

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر / بنگر که در خلاب چگونه خر او فتاد

با منکران عقل درین خط کار او / داند همی خدای که بس منکر او فتاد

کافور در غذاش بافطار هر شبی / از جور او بمومن و بر کافر او فتاد

از بسکه بار داوری این و آن کشید / او را سخن بحضرت این داور او فتاد

تا انگشت عقل که از خامه قضا / نقش وجود قابل نفع و ضر او فتاد

بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وعده‌ی تو در آذر اوفتاد

ای نموداری سپهر لاجورد | گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل | هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

اشک این چون آب شنگرف تو سرخ | روی آن چون رنگ زرنیخ تو زرد

آسمان چون لاجورد حل شده | در سرشک از غبن سنگ لاجورد

ساکنی ورنه چه مابین است فرق | از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنتی در خاصیت زان چون ملک | وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما | جمله با برگ تمام از شاخ و برد

بلبلت را نیست استعداد نطق | ورنه دایم باشدی در ورد و درد

باز و کبکت بی تحرک در شتاب | میش و گرگت بیعداوت در نبرد

پرده‌ی آهنگ مطرب را صداست | کرده ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی آفتاب و صاحب است | آفتاب آسمانی چون تو کرد

آفتابی کآسمان ساکن شود | گر نفاذ حکم او گوید نگرد

آفتابی کز کسوف حادثات | دامن جاهش نینداخته است گرد

گفته رایش در شب معراج جاه | آفتاب و ماه را از راه گرد

دست رادش کرده در اطلاق رزق | آرزو را ممتلی از بس نخورد

فاضل روزی بعقبی هم برد | هر که را آن دست باشد پایمرد

تا نباشد آسمان از دور دور | تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان | در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گردم گرد تدبیر او تقدیر گاه تدبیر آسمان تیز گرد

بوده در نرد فرح نقشش بکام
تا فرح تاریخ این نقش است و نرد

باغ سرمایهٔ دگر دارد
کان شد از بسکه سیم و زر دارد

هیچ طفلی رسیده نیست درو
که نه پیرایهٔ دگر دارد

می نماید که از رسیدن عید
چون دگر مردمان خبر دارد

طبع برکارگاه شاخ نگر
که چه دیباے شوشتر دارد

گل رعنا بیا و نرگس مست
جام زرین بدست بر دارد

بلبل اندر هواے بزم وزیر
صد نواے عجب ز بر دارد

ابر بیکوس و رعد می نزود
با گل اندر جهان حشر دارد

گر نه بیجاده تاج دارد گل
زنبیدش ملک تاجور دارد

بر ریاحین بجملگی ملک است
نه سزد کار مختصر دارد

نے کدام است و انکجا بارے
که ز پیروزه صد کمر دارد

هر زمانے چنار سوے فلک
بمناجات دست بر دارد

نگر اندر دعاے استسقاست
ورنه با او فلک چه سر دارد

پیش پیکان گل ز بیم کشاد
هر شب از هاله مه سپر دارد

با لتهاے لشکر سرما
گر صبا عزم کر و فر دارد

تیغ در دست بید می چکند
ورنه چه معنی زره شمر دارد

در چنین موسمے که باغ هنوز
کس نداند چه مد خبر دارد

یاسمین را به بین که تا دو سه روز ‌‌ — با رفیقان سر سفر دارد

دهن لاله چون دهان صدف — ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گوئی که بر زبان همه روز — مدح دستور دادگر دارد

ناصر الدین که شاخ دولت و دین — از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن مظفر آنکه خدای — همه وقتی اش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر همت او — یک دهان تا بسر شکر دارد

وانکه از عشق نام و صورت او — خاک سمع و هوا بصر دارد

پایش اندر نظام کار جهان — از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر بیان باطل و حق — کمترین مستمع قدر دارد

دستش ار زو آب حیات نشد — در جماد است چون اثر دارد

انوری بیش ازین بود که درو — کلک نطق و نگین نظر دارد

کسوت قدر اوست آن کسوت — کز پی هم چرخ آستر دارد

ورنه اقلیم آسمان حکمش — کارداران خیر و شر دارد

زده پشت پای همت اوست — هرچه ایام خشک و تر دارد

زاتش باس اوست اینکه هوااش — روز و شب شعله شرر دارد

سعد اکبر که از سعادت عام — خویشتن در جهان سمر دارد

هر سحرش ز آسمان پرسیدم — گرن کز چه این اختصاص و فر دارد

گفت شاگرد رای دستور است — بس بود کو چنین هنر دارد

اسب بجای کرا هست ار خواهد — زمانه رسم شب از میانه بر دارد

نایدا اندر کرشمهٔ نظرت
کلبهٔ از جهان جاه تو نیست
چشم بخت تو در جهانبانی
فتنه زانسوے خوابگاه فتاد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت
حیرت لغت تو چو حیدر اصم
مهر تو از بهشت دارد دست در
عقل آزاد در تو مے نرسد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز
هم ازین سوی سدرهٔ درست
پدر اول آدم آنکه وجود
قبلهٔ آسمانیان زانست
در دریاے دهر گیست توئی
گوهرت زانکه زبدهٔ بشراست
آفتاب ار زبرترست چه شد
جرم خاشاک را ازان چه شرف
دیو چندان علم زند که نے
بتجمّل چو تو نگردد خضر

جانور
خرّم

هرچه تقدیر منتظر دارد
فوق و تحتے که این دو در دارد
سال و مه سرمهٔ سهر دارد
بیداری
روز و شب شیوهٔ غدر دارد
کاختر و برج و ماه و خور دارد
که فضا از برون در دارد
یک جهان عقل گنگ و کر دارد
یعنی به نعمت تو کسے نمیرسد ۱۲
قهر تو صولت از سقر دارد
که جهان جمله زیر پر دارد
رشته در دست خوار و خرد دارد
هر ولایت که این هنر دارد
نه زنا در نه از پدر دارد
که چو تو در زمین پسر دارد
وین سخن عقل معتبر دارد
جاے در حیز بشر دارد
کار گوهر نه مستقر دارد
کاب دریاش جز زبر دارد
که بے سایهٔ عمر دارد
خود ندارد ستور کر دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد — هر که چوب کلیم و خر دارد

خصم چندان هوس نپزد که ترا — علم بر عفو ما حضر دارد

با خلاف تو دست کیست کی — که نه یک پای در سقر دارد

نوح پیغمبری که بر اعدا — قسمت اعجاز لا تذر دارد

شکر این در جهان که یار و گرد — آنکه توفیق راهبر دارد

کاب در جوی تست چرخ چو گل — دشمنان را الکه سپر دارد

تا ز تکرار دور چنبر چرخ — بر جهان خیمه و شه گذر دارد

روز عمر تو باد کز پی تست — که شب انس و جان سحر دارد

برگران بادی از خطر که جهان — بتو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب ببند که خصم — داغ چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهان را مدار باشد — فرمان ده آن شهریار باشد

سلطان سلاطین که باز چترش — در معرکه سلطان شکار باشد

آن خسرو خسرو نشان که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد

آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد

آن شاه که در کان ز عشق نامش — زر در فزع انتظار باشد

در خطبه چو تحمید او بر آید — دین در طرب افتخار باشد

تیغی که نه فرمان او فرازد — حاشا پسر علم دار باشد

تاجی که نه انعام او فرستد — کی گوهر آن شاهوار باشد

تا تیغ جهاد دشمن نمود کاری — از جمجمهٔ ذو الخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او — بر عارض عذرا عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد
در مجمره فراش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بهار زار خرجش آری — در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم — در خود همه بیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم — تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا — آنرا که حسنه هیچ یار باشد
چون سایه ما را مدیح گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو دلبر تازیانه بخشد — چون ملک عراق ار هزار باشد
ای سایهٔ آن پادشاه که ذاتش — آزاد ز هر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پرغبار باشد
از زلزلهٔ حملهٔ سواران — اوتاد زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان فضا بگشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یک پایهٔ علم بر سپهر بجهد — یاران کمان بی شمار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد — آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریو انجم — پرد و تو که زینهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت ‌ ‌ پروین ز حساب شرار باشد

چون سایه رحمت کشد گرزت ‌ ‌ بر مهر و ماه سایه بار باشد

چون لالهٔ تیغت شگفته گردد ‌ ‌ در عالم نصرت بهار باشد

در دست تو گوئی که خنجر تو ‌ ‌ در دست علی ذوالفقار باشد

خون در جگر پردلان بجوشد ‌ ‌ گر رستم و اسفندیار باشد

تا چشم زنی بر حشم سمتی ‌ ‌ کاعلام ترا رهگذار باشد

حمله‌ات

از چشمه شهابان خصم بینی ‌ ‌ دشتی که پر از جیحه بار باشد

جز رایت تو کسوتی ندارد ‌ ‌ کش فتح و ظفر پود و تار باشد

الحق ظفر و فتح کم نیاید ‌ ‌ آن را که مدد کردگار باشد

تا دایهٔ تقدیر آسمان را ‌ ‌ فرزند جهان در کنار باشد

ملکی چو جهان پایدار بینی ‌ ‌ خود ملک چنین پایدار باشد

باقی بدوامی که امتدادش ‌ ‌ چون عمر ابد بی کنار باشد

روشن بوزیری که مملکت را ‌ ‌ از جد و پدر یادگار باشد

آن صاحب عادل که کار عدلش ‌ ‌ در دولت و دین گیر و دار باشد

آن صدر که در بارگاه جاهش ‌ ‌ تقدیر حجاب بار باشد

دربار

آن طاهر طاهر نسب که پاکی ‌ ‌ از گوهر او مستعار باشد

طاهر بود آن گهر که نشو و نمش ‌ ‌ پرورده پروردگار باشد

صدرا ملکا صاحبا تو آنی ‌ ‌ کت ملک بجان خواستار باشد

تدبیر تو چون کار ملک سازد ‌ ‌ بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید — بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکه بدست شکار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت — چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس نرستد — نفس تو چنان بردبار باشد
خرمست بسر و هم راز داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ او نه بیند — نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم کردی — گر باره‌ش چرخ حصار باشد
در حال بر او رکنها بجنبد — گر چون که قافش وقار باشد
وهلیز سراپرده رفیعش — تا روسوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی آن در — چون مورچه کاندر قطار باشد
گر ساکن آن وحش و طیر باشند — در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بهار گاهست — و فدی ز صغار و کبار باشد
دانی چو سخن در عراق مشنو — کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر نیک و بدی کان سپهر زاید — چونانکه بر آن اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت — در مملکت فتنه هار باشد
عزم تو قضا نیست مهر آرنی — مسمار قضا استوار باشد
بی سستی عزم تو در ممالک — پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی در امور دولت ‌‌ بی شائبهٔ اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان تابد ‌‌ در پنجهٔ گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد ‌‌ یزدان بوفای حق گذار باشد
هرچند نیان حوت ترا که خصمت ‌‌ از باد اجل خاکسار باشد
بیاید نشش از بهر غصه خوردن ‌‌ گر مدت عمرش دو باره باشد
صدرا بجهان در یمین طبعم ‌‌ کازانه همانا کنار باشد
کز میوهٔ تلقین لفظ و معنی ‌‌ پیوسته چو باغ و بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد ‌‌ بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو ‌‌ هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگار هم آری ‌‌ مردی که چنین کامگار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی ‌‌ کش چرخ برین بر جوار باشد
در مدح وزیری که خان آصف ‌‌ از غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب گفته‌ام اند ‌‌ صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت ‌‌ نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی که از سپهر زاید ‌‌ چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس ‌‌ الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا ‌‌ تا ملک جهان را مدار باشد

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد ‌‌ شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان — ویر لیست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر — چون لشکر خورشید بآفاق برآمد
از می حشری به که در آریم بمجلس — واندیشه چو بر خواب خمار حشر آمد
آغاز نهید از پی صبح بجز می را — کز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید — گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی در انداز و مراد — زان می که ز رشش با دره لعلش بدر آمد
بر من مشکن پیش که من توبه شکستم — زان دست که صد قلزم از آن یک شمر آید
از دست گهر گستر دستور شهنشاه — دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست — آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد
صدریکه تر و خشک جهان باقی و فانی — بر گوشه خوان نعمش ماحضر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم — آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آری چکند چون در رزق بشر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب او فتاد — با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشد نه — در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهانرا — در وصف نیاید که چه بختی بسر آمد
عدل تو همائیست که چون سایه گستر — خاصیت خورشید و ران بخطر آمد
نام تو بی تربیت نام عمر کرد — زانروی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دنیا نه بیازوی دولت تو — زانروی که و فیضش زگران پرحذر آمد

کان در نظر رای تو اندر ز حقیرست ‏ ‏ کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد

بیدست تو کس را نزد او نرسد دست ‏ ‏ بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد

در شان شما آیت احسان ابادیت ‏ ‏ چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر ‏ ‏ تر و همه در کوکبه خواب و خور آمد

عزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر ‏ ‏ در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد

عالم که ز نه پرده بخیلت کلیه کرد ‏ ‏ ترک کله قدر ترا آستر آمد

گردون که بی وهم مهندس نسپردش ‏ ‏ اندیشه تدبیر ترا پی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر داشت ‏ ‏ عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

آصف که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت ‏ ‏ حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد

اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان ‏ ‏ وصف نفس عیسی و آواز خر آمد

در امر تو امکان تغیر نه نهفتند ‏ ‏ گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهادند ‏ ‏ گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد

دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست ‏ ‏ نی راند پی حمله صرصر کمر آمد

از آتش باس تو مگر دود ندیدست ‏ ‏ کز ساده دلیش آرزو و شور و شر آمد

باس تو شهابیست که در کام شیاطین ‏ ‏ با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد

خصم تو چو پروانه شود صاعقه را ‏ ‏ کو را ز فلک دود ز اختر شرر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به ‏ ‏ زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد

عنقا که ز نارکی منشی جای نگهداشت ‏ ‏ هرگز طرف دامنش از خار تر آمد

در هر نه روی سر چو فرو کرد بهر جای ‏ ‏ یکسال ز عنقا وه و یکسال تر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخواست (برز) هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد

من بنده کزین پیش ز زخم درشتی گردون که نه احوال من او را سپر آمد

در مدت ده سال که این گوشه و سکنه در قبّهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور نظامی که در آمد ز در من از جود تو آمد نه زجای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسانش ز دل گرز احسان تو آن بود که آن بیجگر آمد

صدرا تو خداوند قدیمی مرا بس آنرا که هنرهای من او را اثر آمد

اقران مرا ز طمع بیش تو دادی زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخنده تو باز نگشتند هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه بحدیست کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی که بر احوال من آمد همه شفقتی از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که درو نقش هوای تو گرفته است پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش (بطرز) هر لحظه که بر عنصر سمع و نظر آمد

از تو نگریزد که تو در قالب عالم جانی و یقین است که جان ناگزر آمد

تا در شکل آرند که اندر سفر عمر جان مرکب دوم زاد و جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو خرشاد مبادا کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو باد اکه بر آید
زانکه از تو بر آمد همه کامی که بر آید

خدایگانا سال نو است همایون باد همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلک است هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتونست — زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت — همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف — دران ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت ببرند — چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند — ز لعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا — بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو پی باز پس نهد گردون — باضطرار چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر نه بندد چرخ — وجوه ساز معاون قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر — سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزق‌ها شکند — محرران فلک را کعت تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را — ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد — ازو کمینه یکی فرات و جیحون باد
بران که نیست ز فوج تو فوج حادثه را — زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند — ترا چه عجز ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت بروز در ببرد — ازان چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست — عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی — هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر همتی که ره سپری — هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت سمو علو — همی ندانم گفتن که دولتت چون باد

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود	که در دهانش سخن همچو در مکنون است

بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید
هم این زمان و هم این ساعت و هم اکنون باد

خسروا بخت همنشین تو باد	مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت	عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر	در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید	تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا دیگ حادثات پزد	ناظرش خرم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کائنات کند	دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در براهین رویت ایزد	برترین حجتی جبین تو باد
رونق ملک و استقامت دین	دایم از قوت متین تو باد
از حوادث گریزگاه جهان	حصن اندیشهٔ حصین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر	از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته	نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست	نایب خازن امین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند	سخرهٔ دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد	راه تحصیل آن رهین تو باد
در وقایع گره‌گشای امور	رای رایت کشش رزین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید	سخن خلق آفرین تو باد

سعد و نحس مدبران فلک	هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مقام کون و فساد	جمله بر وفق بان و هین تو باد
مدت بی نهایت ابدی	از شهور تو و سنین تو باد

همه وقت خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد بیکبار نخل کشور جود	نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه فضل و علم و راحت و بال	شریک گشت همه ارزش و شهد شکر جود
برفت باد مروت بکشت خاک وفا	به لبست آب فتوت بمرد آذر جود
بخفت فتنه و بخفت خدمت شخص هنر	نماند همت و بشکست بازوی خنجر جود
فلک بمهر نشد یکزمان مطیع خرد	جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت بزودین ناکسی دل لطف	بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمید بد بمشام نسیم سنبل عدل	نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر بخت نامه جاه	بطبع نیست درین عهد ملک محور جود
هلال گشت عقاب امل دگر سنگی	مگر نماند برج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیابد هوای سال امید	گر آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود
وجود بود بعدم گشت و نیست هیچ تسلی	که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خساست بشرق نخل دمید	درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف	سپهر ملک نگردد بگرد محور جود
درین هوس که خراسان نگار من سیه	بشکل غمزه بدین کشید خنجر جود

لبش نوش بپاگنده و لطف صانع — رخش بشبک نگاریده صنع داور جود

بخشم گفت که چندین برسم بی ادبان — مگوی مرثیهٔ جود در برابر جود

امید جود و مبر در جهان کنون که گشاد — فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان عصر و شاه جهان — شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین بوده عز الدین — کمال ملت و دیهیم و تاج و مفخر جود

جهان گشای ولی نعمتی که همت او — همیشه هست ز انعام روح پرور جود

طری بمکرمت جود او ست سوس ملک — قوی بتقویت کلک او ست لشکر جود

بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم — بوهم همت او ظاهر است مضمر جود

نهفته در دل فیض بخت و ذات کرم — سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود

بمین دولت او گشت چرخ خادم ملک — بعون همت او هست دور چاکر جود

زهی بعزم و فراست کمال رتبت و جاه — نهی بعزم و سلیست جمال و زیور جود

توئی بطالع میمون همیشه نایب ملک — توئی به رای همایون مدام درخور جود

باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل — باحترام تو رخشنده باد اختر جود

زعکس تیغ تو تایید یافت بازوی بخت — بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود

غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس بخت تو بر روی بست معجر جود

ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد — نزاد مثل تو هنگام لطف مادر جود

بیار سید ترا روزگار بر سر بخت — بپرورید ترا افتخار در بر جود

صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود

ز هول گرز تو لاغر شده است فربه بخل — ز امن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو مجموعهٔ وجود کرم
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله زمین چنین داند | که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ | دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که میهمان دلند | یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند | ز دل برار و هر جا که جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از وی | بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا | برات عمر بتوقیع او همی راند
خصال بصیر که هوای تراست در اقبال | خرد وران تحیر همی فرو ماند
بخواجگیم رساند بخت و موجب این | که روزگار مرا بندهٔ تو می‌خواند
کجا بماند کاقبال تو بدست قبول | طراز الف سخنم را همی نپیراند
چو همت تو برانگیزد اسب فکرت من | ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | عنان بدست من چرخ بر نگرداند
بغمست تو که گرد مصاف گاه اجل | قضا بزور تمام ز زین بجنباند
مراد گر هنری نیست آنچه خاست | که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب اقران حسد بیاز آرد | نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
خرد چو کان هنر دید خاطرم پرسید | که این که داد ترا خبر سیت ترهاند
چو نام دولت اکف الکفات بردم گفت | بکار دولت اکف الکفات میماند
تویی که ابر ز تاثیر فتح باب گفت | تو اندر آر همه آب حیات باراند

بسیم نام نکومی خری زبان نکنی
عنان کی بابلق ایام دو که ابلق او

عنان موکب میمونت از بسیط زمین
زنجیر تکیه او گرنه شیخ عزم کنند

تو تا مدبر ملکی ستکوه تدبیرت
جهان بآب وفاروی عهد میشوید

زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید
تو در زمانه بسی از زمانه افزونی

همیشه تا که زتاثیر چرخ دگر ایر
برین بهان که زمردم همین همی ماند

سعادتیست که در موکب تو میراند
سو محیط فلک چون عنان به بجاند

سپهر گوشه مسند زماه بفشاند
زبام گیتی تقدیر بد همی راند

فلک بدست ظفر جید ملک بنشاند
گرفته با تو همی تازد و همی راند

اگر زمانه نداند خدای میداند
دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را البسراخنده تو گریاند

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند
دین پروریکه داغ ستورش مقربان

امدراج انبیا بمقام مفاخرت
از شرم رای او رخ خورشید خو کنند

اطراف در کمش زبان همدا چو دید
خورشید گشت چاکر اشن ازین سبب

نقدیست نکتهاش که دار و عیار روح
ای تاج با کسی که مدار شریعت است

آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
از بهر کسب مرتبه نقشش نگین کنند

بر دست و کلک رائی او آفرین کنند
هرگه که بر سپهر حدیث زمین کنند

هر شب بذکریش شهور و سنین کنند
هر بامدادش ابلق ایام زین کنند

در گنج خانها خردش را دفین کنند
در شرع از طریق نهادن نگین کنند

مراد از تاج الدین ۱۲

صاحبقران شرع بجائی توان شدن / کانجا نشات با مخنث و مطرب قرین کنند

مجلس بدوش گربه شعاران چرا شوی / چون نسبت بخدمت شیر عرین کنند

یک التفات او ز تو گر منقطع شود / زان التفاتها که بصوت حزین کنند

منکر مشو از آنکه درین پوستین تنی / کازادگان بحجره تراپوستین کنند

ای نائب محمد مرسل روا مدار / تا ایمن این ممالک دست از زره کین کنند

چندان لطف باد که تاثیر صنع / از برگ اطلس و زکیا انگبین کنند

شرع از تو سرخ رو چو گل تازه روی تا / تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد / عید نوروز بر تو میمون باد

طالع اختیار مسعودت / زبدهٔ شکلهای گردون باد

حوزهٔ وسعت زمین زمان / پایه کاب و عنایت مقرون باد

در زوایای ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون باد

دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون باد

خار و خاشاک منزلت ز شرف / طور سینا و تین زیتون باد

از تراکم غبار موکب تو / حصن سکان ربع مسکون باد

وز پی غوطهٔ حوادث را / موج فوجت چو موج جیحون باد

گرد جیشت که متصل بدو است / مدو بسک و کوه و هامون باد

روز خصمت که منفصل عقب است / معتکف بر در شبیخون باد

تن که بی‌مدح طاعتت زاید / از مراعات قشو بیرون باد

زر که همیشه خازنت روید ‌ ‌ قسم میراثش خوار قارون باد
گر نه لاف از دلت زند دریا ‌ ‌ گوهرش در دلِ صدف خون باد
بر حواشی لوح بارگهت ‌ ‌ الف قد خسروان نون باد
ورنه بر امر تو رود دوران ‌ ‌ همچو گردون بارکش دون باد
دست صراف دعای تو نکند ‌ ‌ الف استقامتش نون باد
در کمر خر بخدمتت بندد ‌ ‌ نیشکر آلتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان ‌ ‌ آسمان را کفِ تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت ‌ ‌ حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بچون عدوت ‌ ‌ تا بشمشیر بید گلگون باد
در کمین عدم گرت خصم است ‌ ‌ دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست ‌ ‌ کمی دشمنت در افزون باد
بضمانِ خزینه دار ابد ‌ ‌ عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده ‌ ‌ از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبولِ تو پیش آب سخن ‌ ‌ خاک در چشم در مکنون باد
ور مشرف شود به تشریفی ‌ ‌ قصبش پای مزد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده ‌ ‌ تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم و کلک در ناخن
تیرِ در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد ‌ ‌ گل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت ‌‌ ‌ بتو آباد و عدل محکم باد

حزم و عزمت چو بر جواب و سوال ‌ ‌ بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ جز بدرگه تو ‌ ‌ چون تمیم لبا حل یم باد

خطبه تعظیم یافت از نامت ‌ ‌ همچنین سال و مه منظم باد

از بلندی سرای قدر ترا ‌ ‌ بام افلاک سقف طارم باد

وز تر بدی بچشم بدخواهت ‌ ‌ اشهب روزگار ادهم باد

دایم از فتح باب ابر کفت ‌ ‌ خنگ سال نیاز زانم باد

در یمین تو خانهٔ آصف ‌ ‌ در لبار تو خاتم جم باد

خواستم گفت ملک هفت زمینت ‌ ‌ همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر منم چو بنیش ‌ ‌ اندران رقعه نام من هم باد

آنچه در ملک جم نبود ترا ‌ ‌ همه زیر نگین مسلم باد

موکب روز اگر نهفته رود ‌ ‌ اشهب روزگار ادهم باد

دست سگبانت چون قلاده کشد ‌ ‌ شیر گردون سگ معلم باد

چرخ اگر بارگاه تو نبود ‌ ‌ تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند ‌ ‌ تا ابد سوز زهره ناکم باد

فتنه پیش زبان خامهٔ تو ‌ ‌ چون زبانهای سوسن ابکم باد

لیس لشکر تو تا زبان سنان ‌ ‌ شاه راه حروف معجم باد

گرد جیش تو در دماغ ظفر ‌ ‌ چون دم آستین مریم باد

حبس خصم تو باز وال خلاص ‌ ‌ چون نهانخانهٔ جهنم باد

چتر میمون همت عالیت — سایه دار سپهر اعظم باد
بر رخی کز تو حال عصیان است — همه کارش چو زلف درهم باد
در میان جنبش بخدمت بند و — نیشکر در مزاج او سم باد
تا کم و بیش در شمار آید — دولتت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو موسوی دست است — ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود — در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق — در مهمات نسل آدم باد
هند از مکرمات وافر تو — همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو زرین است — اطلسش در بر از تو معلم باد
از همه فعلهای باطل دور — با همه رایهات حق ضمیم باد
در خلاف و رضای تو همه سال — سعد و نحس زمانه مدغم باد
رحمت از جنس معجز موسی — مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سرواره‌های تو کند — قامتش چون بنفشه پر خم باد
مدتت با زمانه هم آواز — راست چونانکه زیر با بم باد
دلت ای صد هزار دل تو شاد — تا دلی در بر است بی غم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا — تا دمی در تن است خرم باد
حاسدت را چو پای در گل ماند — از غم و رنج دست بر دم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک — همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد — روز تو همچو عید خرم باد

جرم بر جبیں اگر غمی دہدت   چرم بر جاس ناوک غم باد

گرد سم سمند تو مادام
در دو چشم عدو تو ہم بادا

قصیده

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید   نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید

هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تافت   هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید

این دود عود و شکر که جانست مجمرش   بر رید آسمانه و بر آسمان رسید

اندہ بمرد و معندت او ز دل گذشت   شادی بزاد و منفعت او بجان رسید

رنجور بادیه بفضای ارم گریخت   مقهور هاویه بهوای جنان رسید

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت   گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید

پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح   از فر او اثر بزمین و زمان رسید

محبوب شد جهان که در اقلیم زد البش   از چهرهٔ سخا و سخن کاروان رسید

محنت ارود چو مدت عنف از زمانه رفت   دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید

عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت   صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید

دستور شهریار جهان مجد دین که دین   از جاه او بمنفعت جاودان رسید

محسود جاودان علی ابن عمر که عدل   از رای او برویت نوشیروان رسید

آن شه نشان که قدرت شمشیر سر نشان   در عهد او بنجامهٔ عنبر فشان رسید

نقش بقا چو جلوه گری یافت از کس   منشور بخت او بابد آن زمان رسید

در کار کرد کلک تو خسرو چه فسخ کرد   حالی بپایهٔ علم کاویان رسید

برخواست چرخ در طلب کبریا می تو   میوه وش این گمان که مدو در توان رسید

از کبریای تو خبری هم نمیرسد — آنجا که مرغ وهم و گمان رسید

در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد — از هفت عضو خصم تو یک استخوان رسید

دولت وصال عمر ابد جست سالها — دیدی که از قبول تو آخر بهمان رسید

در اضطراب دیده تسکین گشاده شد — چون التفات تو بجهان جهان رسید

در کرده خدای میاور حدیث بد — کام تو لاجرم بچنین خاندان رسید

ای جز ببارگاه بلا راز کام تو — اینک زصد هزار ترا کی نشان رسید

سلطانی از نیاز در خواجگی زند — چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید

نقد وجود چرخ عیار از در تو برد — چون در علو ببارگه امتحان رسید

تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود — توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید

در عشق بال آرزو آن شد بسوی تو — هم در نخست کام بدریا و کان رسید

مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت — چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید

صدرا بروزگار خزان دست طبع من — در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید

گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود — وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید

شخصم بجد و جهد بفرمان انس و جان — از آسمان گذشت و بدین آستان رسید

سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت — اکنون بخدمت در تو بر گران رسید

آخر فلک زمقدم من در دیار تو — آوازه در فگند که جای زبان رسید

نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار — آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید

کس را از سرکشان زمانه نگاه کن — تا خام قلتبان را زهی مدح خوان رسید

نیست بس که از قبل بخت مست گشت — در بادهٔ محبت تو سرگران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق | نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید
در تیغ جاه باش که از فیض مکرمت | از باختر بپای تو تا قیروان رسید
در بهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را | از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد | سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را | دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز | ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش ببرده هنگ از خاک | سیر حملش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب و مصاف | آنکه شاگرد اوست هست اوستاد
همتش آنچنانکه از سر عجز | امر او را زمانه دست گشاد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر | عدل او را زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن | وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه حشمتت بودی | کاندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش در زمانه ز بند | که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران از دی | هیچکس را همی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد او دادی | آه تا کی برستی از بیداد
چکنم از شر جهان بجهان | این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل | قدر تو بر سپهر پای نهاد

تا بود زاختلاف جنبش چرخ | یکی اندوهناک و دیگر شاد

روز شادیت را مباد زوال
شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد

شاه سنجر که کمترین خدمتش | در جهان پادشه نشان باشد

پادشاه جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد

آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زابنای انس و جان باشد

آنکه با مهر خازنش زاید | هر که زاجناس بحر و کان باشد

عدلش ار بازمین تجسم شود | امن بیرون آسمان باشد

قهرش از سایه در جهان فگند | زندگانی دران جهان باشد

مرگ را دائم از سیاست او | تب و لرزه اندر استخوان باشد

هر کجا خطبه شد بنام سخاش | نطق را دست بر دهان باشد

هر کجا سکه شد بنام و نشانش | بخل بی نام و بی نشان باشد

ای قضا قدرتی که با حزمت | کوه بی تاب و بی توان باشد

رایت آیتی که در حرفش | فتح تفسیر و ترجمان باشد

من نگویم که جز خدای کسی | حال گردان و غیب دان باشد

گویم از رای و رایت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد

رای تو رازها کند پیدا | که زتقدیر در نهان باشد

رایت فتحها کند پنهان | که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایهٔ وجود شود | جسم را صورت روان باشد
باسبت از بانگ بر زمانه زند | گرگ را سیرت زبان باشد
نبود خط روزیے مجرے | گر نه دست تواش ضمان باشد
نرسد کار عالمے بنظام | گر نه پاے تو در میان باشد
در جهانے و از جهان بیشے | همچو معنے که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را | هر چه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان | گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهاے رایت را | باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس سبز دآب | پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اهل سماک گردد | هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود | بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود | از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر ورعهاے سیمابی | نسخهٔ راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت | آتش قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست | راه هستیش در گمان باشد
روح روح الامین دران ساعت | نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت | که دمے با تو همعنان باشد
هر مصافے که اندرو دو نفس | تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس ازان | فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است / گرچه یک مشت استخوان باشد

خسروا بنده را چو ده سالست / که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار نشود / از مقیمان آستان باشد

بنخرش پیش از آنکه بفروشی / و آنگهت رایگان گران باشد

چه شود گر ترا درین سودا / دست بوسیدنی زیان باشد

یا چه باشد که در ممالک شاه / شاعری خام قلتبان باشد

لیکن اندر بیان مدح و غزل / موی و مویش زبان زبان باشد

تا شود پیر همچو بخت عدوت / همدرین دولت جوان باشد

تا هوای خزان و بهمن و دی / زرگر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پیش خزان باشد

خطبها را زبان بذکر تو تر / تا ممر سخن زبان باشد

سکه ها را دهان بنام تو باز / تا ز زر در جهان نشان باشد

مدتت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد

همتت ملک بخش و ملک ستان / تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد

ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجهٔ اختران غلام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد

هرچه قائم بذات خود اول — همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک — شرف قصر و طرف بام تو باد
روز می خوردن تو بدر و هلال — خوان بنقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست — طرفه چون طرف برستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را — پیشه لیسیدن لگام تو باد
گرهی کان قضا نه بگشاید — مسخرهٔ دست اهتمام تو باد
زرهی کان قدر نفرساید — خرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچه در تخت ازل سره است — همه در دوخته کام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون — شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری — اوج کیوان بزیر کام تو باد
وز پی آنکه تا نگردد کند — بفعل تقدیر در حسام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ — تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام به اشارت تو — گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام — دره قدر تو مقام تو باد
تا که در جام صبح و شام بود — صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در طعام زمانه باقی نیست — نعمت فضل تو طعام تو باد
در همه کاری از وقار و ثبات — پخته روزگار خام تو باد

هرچه در خنجر اجل زهر است
همه در قبضهٔ حسام تو باد

هزار سال ز یادت بقای خاتون باد — مه مبارک روزه بر او همایون باد

جهان نعمت و عز و جلال و عصمت دین — که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد

بر آسمان کمالش بهر قران که کند — هزار سال طواف سعود گردون باد

بر آستان جلالش بهر قدم که نهد — هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد

هزار سال بمیزان عدل و انصافش — امور دولت و اشغال خلق موزون باد

ز شرم فکرت آن روی شمس گلگون است — ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود — در انتظام وجود از وجود بیرون باد

اگر قضا خز دریا بدست او نبود — بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ایا سخای تو توجیه رزق را قانون — برو مزید نباشد هموش قانون باد

ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرت — کنار دریا از آب دیده جیحون باد

ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را — بجای صیت شرف و فر شیر گردون باد

بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب — برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد

زمانه جمله چو بیمار و سهم حادثه اند — ز یاس و امن تو شان باده معجون باد

خزانهای تواریخ عهد دولت تو — ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد

تمتعی که باقبال روزگار است — در انتظار قبول تو باد و اکنون باد

ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین — بپای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد

اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است — مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد

خرابه که ضروریست در بسیط زمین — ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد

بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا — سیاه حادثه چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار میمون گشت — زجود جاه تو گشت روزگار میمون باد
زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد — بدان همی زیند فکرتم که آن چون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونی است — حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود — یا سخن در رستن آن صرح ممرد میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره گزند و خود — همچو خاتونان درین فیروزه مرقد میرود
یا در آن حور النسب کودک شروعی میکند — گه ضیع و گه مخطط گاه اجرد میرود
یا همیگوید چرا بر کل ایشان بر دوام — از محرک تمکیل و تحریک مجدد میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را — در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
وانکه خود در موکب رایش نزاید آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر گردون بدست روزگار — ساکنان چرخ را انعام بیحد میرود
هرچه رفته است از عطیتهای ایشان تا کنون — حافظه التقدیر و بیک احسان مفرد میرود
بر عقل کل کوتاه بیند نفس خاکی گوهری — کز دو عالم گوهر افشان و مجرد میرود
طبعش استقبال جهانداران عرصت کند — کاندر آن نسبت تمام گویی مقید میرود
دست او را در سخا تشبیه می کردم بابر — عقل گفت این اصل باری ناممهد میرود
پیش دستش منزوانند دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاکپای بیتش را از غیرت آسمان بر سنگ زد — پایگاه چرخ موزون تا ممهد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقدم — ور عیارش بصرف نقره قد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان — گفت این رفتار بین کان آسمان قد میرود
گفت هی برتیغ کوهی بود پویان گفتمی — آفتابستی که سوی بعد ابعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه — گفتش آیا با حدیث نعل و مقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت — دولت من سرو قد و یاسمین خد میرود
جانم از یکپایه پیوند تو حیثی یافته است — کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرود
ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی — در تو این معنی بصد برهان موکد میرود
دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا — بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر — راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دورست اگر بس با تو — فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت — آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر — در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد ابر جمال و جاه و عمرت روزگار — زانکه در اوقاف احکام موبد میرود
حاجبت یارب سپهدار که در میدان چرخ — خرم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر
لهو را همواره با صرف مورد میرود

خسروا روزت همه نوروز باد — در طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروز شاهی بر سرت — آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه گون — همتت بر کارها پیروز باد
پیش قدرت پست در دی آفتاب — همچو اشکال هلالی کوز باد

شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی دشت موز باد

بیلکی کز شست میمونت رود — چون اجل جوشن گسل و دلدوز باد

آتشی کز نعل یکرانت جهد — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد

یوزبانان ترا وقت شکار — جام شاهان کاسهٔ یوز باد

خصم را بر گنبد گردون قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرلتکین به تیغ جهان را انتظام داد — زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد

چینش خراج خطهٔ چین و ختا ستد — امنش قرار مملکت مصر و شام داد

ناموس جور و کینه بخنجر قوی شکست — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد

جودش کفاف عمر بخورد و بزرگ برد — عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد

از خسروان بسمع و بطاعت جواز یافت — در هر مهم بهر که از ایشان پیام داد

کوسش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت — خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد

چون سد ایمنی لگد چرخ رخنه کرد — آن رخنه را به تیغ و برای التیام داد

از عکس تیغ شعله بر آتش وبال گشت — وز نور رای نور بخورشید وام داد

دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست — زین روی ماه یکشبه آنشکل جام داد

یارب دوام دولت و ملک بقاش باد — چونانکه ایمنی را دورش دوام داد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان بخوان
طغرلتکین به تیغ جهان را نظام داد

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد | ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی | وانگه استوار او شباهت طور باد
از سر جاروب فراشان او هر بامداد | سقف گردون پر غبار بیضهٔ کافور باد
وز صدای پاسبان بام او هر نیم شب | در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش شور باد
آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو | روز روشن از کسوف کل شب مجبور باد
فضله کز خاک دیوارش بباران حل شود | در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد
آستانه و کنگرش را ماه باد انیم دست | واندر و پیوسته عالی مسند و ستور باد
چار دیوارش که از هر چار رکن آن برتر است | از جمالش جاودان چون چرخ فلک معمور باد
خط موقوف است الحق این عمارت را چنین | خط بر خوردار صاحب از و موفور باد
ای سلیمان دوم چون آصفی صنعت ازو | تخت و بالش تا ابد بر هر دوتان مقصور باد
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود | در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب و جواز رایت دری اشماست
سال و مه این ری و رایت صاحب و منصور باد

ایمچنان و نه که هر کز طاعتت سر بر کشد | روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم بتصرفهای کلکت میدهد | ورنه تا تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر سر کلک تو ترتیب عالم واجب است | تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا بار دگر همه روز زین | گو بدیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست — بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد

صاحبا گر بنده را شعر لطیف خاص تست آرزوست — تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد

کیست آنکه او نخواهد کز پی تشریف تو — ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نپوشد جامهٔ سکان چه بیم — در زمان واعظه پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار — از دست مشاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست — کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند — زانکه شه را از خلیفه انگشترین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که شوق اطاعتش — نزد سلطان دگر زان اهل یقین آورده اند

جبهٔ افلاک اگرچه سر بسر اسرده است — زانکه این بوسش طراز آستین آورده اند

شادی عام است در شهر اینکه بهر شهریار — خلعت خاص امیر المؤمنین آورده اند

خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته — هست بهر بالای شاه زاستین آورده اند

مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان — تا مگر باد صبا را زیر زین آورده اند

قصه کوته نه براقست آنکه با لشکر اشکال — از سر زلف دراز حور عین آورده اند

مرکبی زینسان مبارک خلعتی همچون چنین — از برای نظم ذات شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین دنیا آنکه روز رزم و بزم — آفرین بر وی ز عالم آفرین آورده اند

حامی آفاق الشمس که عزم و حزم او — گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه — بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

چتر لعلش را ز بحر اخضر گردون نثار — از کواکب بیکران در ثمین آورده اند

همچو رای پیر او نزدیک ارباب خرد
دیدهٔ بخت جوانش دوربین آورده اند

طینت پاکش ز آب خضر همچون کرده اند
خاک رزم از خون خصمانش عجین آورده اند

دست در پیشانی شیران چو برزد در وغا
سروران زین رو بر پایش جبین آورده اند

پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند
مهر دربانش ز راز خان و تکین آورده اند

با یمینش بحر کی یارد زدن لاف از سخا
چون یسار اهل عالم زان یمین آورده اند

نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش را بهم
در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند

بیضهٔ ملک ترا از امن پنداری مگر
جای زیر شهپر روح الامین آورده اند

راستی بهر آید خواهت چو صبا خاتمی
در کژی مانند نقشش از نگین آورده اند

یا چو مرغ زیرک آویزد بد اندیشت ز خلق
موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند

نقره خنگ چرخ با زین و ستام است نوبتی
لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند

یا مثال ملک از طغرای او زینت گرفت
نامهٔ فتح تو حینا بعد حین آورده اند

تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را
راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند

ارغوان رستست خصمت را ز بر گسدان خصم
زانکه تیغت را برنگ یاسمین آورده اند

خسروا از رشک صورتها که بر ایوان تست
چین در ابروی نکورویان چین آورده اند

همچنین درگاهت از بس نزهت گلستانی شد کزو
خار خاری در دل خلد برین آورده اند

شهر را از تهنیت در زر و زیور بسته اند
قبها بر سر سپهر هفتمین آورده اند

چرخ را با آنکه دارد قرص زرین در کنار
در میان خوان جشنت ریزه چین آورده اند

المطرب کز چنگ غم در پردهٔ تقدیر حق
خصم را زه زه نواهای حزین آورده اند

بر سماع خسروانی جام می منیوش ازانکه
نیست می کز کوثرت ما معین آورده اند

وز لقا جسم بی شلت که روح دولتست | روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند
تا ز نیکی و بدی در عالم کون و فساد | در دل احباب و اعدا مهر و کین آورده اند

خسته ساز و خصم سوز و ازده و کشورستان
زانکه آئین جهانداری چنین آورده اند

بغدیا دآدم انجا بفریاد | مگر شاه جهان دادم دهد داد
ز دست آن سگ روباه دستان | که شیطان سیرتست و آدمی زاد
چگویم انچه من دیدم ازان جنس | جز اینها دیده دشمن مبیناد
مرا گر لطف طبعم در محافل | بشاگردی چو من نازاید استاد
عروس بکر معنی را زمانه | ز من شایسته نا ورد داماد
شکر چینند ز الفاظ و خط من | هران نوشین لبی کاید ز نوشاد
چو بر بستر فتادم مشتری گفت | که یارب این عطارد را چه افتاد
چرا باید که چوب هر خسیسم | سر و تن بشکند چون زلف شمشاد
اگر دادی نیابم این ستم را | روم زین خاک خون آشام برباد
ز آب چشم امیر المومنین را (مجید الدین) | نمایم دجله دیگر ببغداد
از و این ظلم را انصاف خواهم | اگر او هم نخواهد داد و داد
روم در پرده کعبه زنم چنگ | کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
و لی دانم بدین حاجت نباشد | که هم عادل شهی داریم و هم راد
شود این محنت و رنجم فراموش | اگر شاه جهان آرد ز من یاد
مدار عدل رکن الدین و دنیا | که ملک از وی گرفت احکام و بنیاد

زشستت سبکتش در چشم گردون
چو مهر و مه سپیر هفتاد و هشتاد

زهی شیر افگنی کز بیم تیغت
چو روباهی شود گرگین و سیلاد

برای بندگیت آورده در خشم
سلاطین قامتی چون سرو آزاد

بدور دولتت بستان حرامست
دگر عالم سراسر هست آباد

اگر گوهر نماند بهر بخششش
برآری گوهر از شمشیر فولاد

اگر خاک درت چون زعفران نیست
چرا البها کند خندان و دل شاد

حسودت را چو گل بر داشت گیتی
ولیک از رمح تو خارش نهاد

بآن درخور وی تا بر زه بانها
سخن از عشق شیرینست و فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را
زمحمود و ز سنجر بیشتر باد

صبح خیز انکه وصف آن خط و خد کرده اند
در ره فکرت نوشتن جهد بیجا کرده اند

بهر حل عقد یک معنی و لفظ جانفزای
خون دل صد بار محلول و مقصد کرده اند

زاتش اندیشه خود را هندوآسا سوختند
آن جوانمردان که نعت ترک امرد کرده اند

تا بدل کاری نقش لعبت مشکین نقاب
روح را بر صحن کافوری مجید کرده اند

شعر بادست و چو اعجاز سلیمان نبی
سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند

پس برسم من براطلاق کهین از نظم تو
عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند

نیستم زایشان و هستم بر تو شیدا گر از ازل
قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند

ای بلاشوری که گوییت گربلائی دیگرا

نرگسستان حسن آن چشم خراب

روی و موی تست از بهر دعا عاشقان — خنجر و درعیکه مصقول و مزرد کرده اند
زان صلیب زلف کافرانشانی دیده اند — مومنان همانا نام خویش مرتد کرده اند
وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو — بهر نفس ناطقه شاخ طبرزد کرده اند
باز ده جانان دلم بپذیر این بند سره — زانکه در سودا ازین سان فلک را رد کرده اند
قامت را گر الف خوانم بران مقصور نیست — نیز ممدودست کابروی تو چون مد کرده اند
هم بمعبودیکه جایش نیست لیکن کعبه را — خانهٔ او خواند و محراب و معبد کرده اند
گرچه در تکبیر ذکرش را اشیی گفته اند — لیکن از تنزیه وصفش را موحد کرده اند
لاله و شمشاد را مشاطگان صنع او — با رخ زیبا و با زلف مجعد کرده اند
هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران — در سر شش روز از دور مصعد کرده اند
گر ز کمر شمشیر جوزا گوهر مدحت نثار — بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
قاصدی را کانتظام حال می جوید چو من — راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر و آصف رای کز بس منزلت — خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدودست جائی در پناهش خلق را — در بهشت از وعدهٔ طلح منضد کرده اند
خسروانرا گوش از لطفش مقرط دیده اند — سرورانرا گردن از لفظش مقلد کرده اند
در مشام روح می آید ز خاک درگهش — روح آن عطری که نامش عنبر و ند کرده اند
صورت اقبال آن ذات یگانرا تا ابد — فرق نتوان کرد کایشانرا دو فرقد کرده اند
در مقامی کز بخار خون و از گرد نبرد — چشم مینای سپهر از کحل ارمد کرده اند
جان سپارانش بدان خارستان آبدار — خاک از خون دل مردان مورد کرده اند
رتبتش را از برای نصرت انصار حق — دائما تائید یزدانی موید کرده اند

وین تازی را زبهر ترکتاز چینیان
هر کرا ترتیبش از فعل عناصر آمده است
دشمنش مطرود و نازیباست از سر تا بپای
صاحبا از سهم اقلام تو تیغ فتنه را
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو
رخ دهد او را تو بر تخت ضیل بخشی روا ست
عدل احسان تراجا نیکه افتاد اجتماع
گر قلم پیش تو از اخبار بر یک ماند هم
از برای دفع کید خصم بد گوهر تست را
بشنیک از الفاظ من یک نکتهٔ مدح ترا
شعر من بر صفحهٔ شعری مدون کرده اند
عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان قطم
گر قبول افتد ز اقبالت قدر باشد روا ست
تا برین فیروزه جامه سبز پوشان هر سحر
تا ابد دولت طراز جامهٔ عمر تو باد

چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
لیک در هیجا سرش از نیب منظر کرده اند
در اقالیم جهان مغلول و مغفر کرده اند
قول او را اهل این دوران مردد کرده اند
شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند
ظلم و فقر آنجا طریق خویش مسند کرده اند
پیش قرآن یاد کردن لوح ابجد کرده اند
عهد شاد باتو هر روز مؤکد کرده اند
اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند
نثر من بر جبههٔ نشره مجلد کرده اند
این عروسی کز دل اناتش مقید کرده اند
بیشتر زین رهٔ ابیات مجرد کرده اند
خط ابیض احدا از خط اسود کرده اند
کانتظام ملک از جاهت مؤید کرده اند

چون حرا و منتشر باد العزت آن گروه
کاصل ایمان ازلی قولی مجدد کرده اند

زلفت که برنگ عنبر آمد | سرمایهٔ مشک اذفر آمد
روز دل خسته همچو شب گرد | الحق که قوی سیه گر آمد

در دم ز صفا چو ساغر او شد — در دو طره هم مکدر آمد
آری چو سیاه بود لونش — آن گونه بجان من در آمد
آن سیمبری که در فراقت (زنگ) — حاصل ز رخم همه زر آمد
در پرسش من که از هوایت — بر عقل موان بی هر آمد
مگشای دهن که آب حیوان — در کنج لب تو مضمر آمد (رسوا / بسیار)
کاشکم ز طریق درفشانی — با لعل تو نیک در خور آمد (پوشید)
چشم تو که پهلوان عشق است — در لشکر عشق صفدر آمد
چرغ دل من اگرچه گیراست — با باز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه ات — اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که خون آن رگ — از دیده من مقطر آمد
روی تو منور و مبارک — چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملک — کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد — کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را — خاک در او چو افسر آمد
منزلگه چار طاق قدرش — از چرخ نهم فراتر آمد
سنگی که کف او که رشک بحر است — در کام سخن چو شکر آمد
جایی که فگند سایه رایش — خورشید چو حلقه بر در آمد
ای ابر دلی که خط دستت — در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو در آبدار است — بر گردن فضل زیور آمد

ذاتت که بحق عدیم مثل است — از بر و کرم مصور آمد

طبع تو که ترجمان غیب است — اسرار قضاش از بر آمد

منکر شدن از اوامر تو — در مذهب عقل منکر آمد

از حکم تو هر که سر بتابد — از خنجر فتنه بی سر آمد

نفس خصمت ز تیر احداث — بر زخم چو شخص مجمر آمد

از فر سواد روی کلکت — رخسارهٔ ملک احمر آمد

تا پشت بصدر عدل دادی — پهلوی ستم به بستر آمد

هر چند که خشک مغز بودم — در مدح تو شعر من تر آمد

بشنو سخنم که زحمت من — در حضرت تو مکرر آمد

افزون گردی مواجب من — لیکن نقصان مقدر آمد

زان روی که وضع گشت یکصد — بی آبی روی دفتر آمد

فرمای برات بنده کامل — چون لفظ تو بنده پرور آمد

صدرا چو درت جهانیان را — از بهر ثبات مصدر آمد

گفتم که وزیر ده قران باد
آمین ز نهم فلک برآمد

کرد عالی بنای این محدود — اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیاء دین مودود

آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ — آتش و آب را نزول و صعود

به تفکر شود به سر فلک — تجسس رسد بوهم حسود

دل او برده باز نامهٔ بحر — کف او کرده کار نامهٔ جود

نیست بر رای او غلط ممکن — نیست از عقل او خطا معهود

هست فرمانش رهنمای قضا — هست احسانش نقشبند وجود

ای ز حزم تو در حوالی ملک — دولت و نشسته در قیام و قعود

وی ز عدل تو در نواحی دهر — جور و انصاف در صدور و درود

پیش ذهن تو برده غیب رجوع — پیش کلک تو دهر کرده سجود

یکمال خدای اگر بجز او — هست کامل تر از تو یک موجود

تا که افلاک را درین حرکت — نیست کون و فساد خیر مقصود

باد عمر تو در حصول مراد — همچو دوران چرخ نامعدود

ای در نبرد حیدر کرار روزگار — وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار

معمور کرده از پی امن جهانیان — معمار عدل تو در و دیوار روزگار

واضح به پیش رای تو امکان حادثات — آسان به نزد عزم تو دشوار روزگار

رای تو از ورای ورقهای آسمان — تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زانسوی آسمان تصرف برون شدی — گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماندی چو بنای کن مکان — بنهاد اساس دائره کردار روزگار

در دور درون دائره ماندی ز رفعتت — ار هم نیامدی خط پرکار روزگار

معدا از قبای قدر تو ترکیب کرده اند — این هفت هشت پاره کلاه روزگار

جزوی تو ملک و جاه تو اقطاع اختران — نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

با چرخ جود تو نه همانا وفا کنند
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا
زانسان که هست تو چون ملوک دهر
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب
تن در این و آن نه همانا بدل کنند
زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست
تا بندگیت عام شد آزاده کس نماند
جودت چو در ضمان به بهای وجود شد
طبیعت بچار سوی عناصر چو در گذشت
ای در جوال عشوه علی دار زنا شده
تیغ عبادت ازلی تمهید اقتدارش
روزی که زلف پرچم از آسیب معرکه
باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را
دیگر و فرز غایت تعجیل گشته چپ
واندر گریزگاه هزیمت بپای ذر
تو چون نمک بآب فرو برده از ملوک
ترجیح داده گفته امال خلق را
زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد
بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون

کنند
دگر ملوک
احرار
آشوب

این منتصر خزانهٔ انبار روزگار
هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار
تن در دهد به بخشش دادار روزگار
بر تو قضا و بسته ده اقرار روزگار
اقرار روزگار بانکار روزگار
احسنت ایخدای نگهدار روزگار
الا که سرو و سوسن از اخیار روزگار
بگشاد کاروان قند بار روزگار
آویخت سنبل اعدهم از دار روزگار
از حرص عانه گاه بگفتار روزگار
ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
پنهان کند طراوت رخسار روزگار
دل قطره قطره گشته ز اقطار روزگار
ز انگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار
از بیم سرکشان شده دستار روزگار
بگذشت خشم را نهنگ زار روزگار
از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار
ز آسیب او گسسته شود تار روزگار
و دست فتنه ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب انگفته ام ــ القاب انجلا صحه اخیار روزگار

هر چند کنیت و لقبت نیست اندرو ــ ای بد نکرده نام ترا عار روزگار

دانی که چیست جز بجلال تو لائق نباشد این ــ کای در نبرد حیدر کرار روزگار

گر تو بود ز حذر احصم گره بپرسیش ــ کامثال این قصیده ز اشعار روزگار

در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان ــ تاج الملک صفدر و صفدار روزگار

تا ز اعتبار بیع و شرای فنا دو کون ــ باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملک تو ــ تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته ــ بر دامن سپهر مسمار روزگار

در عرصه گاه موکب میمونت کبریا ــ کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و بس ترا ــ حفظ خدای داده بزینهار روزگار

در دهر جز خرابی و سستی نیافتند ــ زان دم که هست عدل تو معمار روزگار

چون باد حمله تو بدشمن خبر دهد ــ کان جان و تن سپرده بزینهار روزگار

کس را ز روزگار دگر یاد کی بود ــ وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشر و ایا اهل نشاپور اذا جاء البشیر ــ کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر

موکبی کز فرّ او فردوس دیگر شد زمین ــ موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر

موکبی کز طبل غرّش منقطع گردد گمان ــ موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر

موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر ــ صاحب جیش و نشان دستور سلطان اردگیر

ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بد و وجود ــ رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

طاهر طاهر نسب صدری که حکم شرع را　　دار از ای عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز بازپسش ببعض ایام تند　　دانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار　　هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هرچه آن در نفاذ حکم گنجد جز ستم　　یافته هرچه آن بامکان اندر آید جز نظیر
آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات　　وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیست　　وان ز دایه کز نظام فخر دارد خود دگیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر　　بر جهان بنوشت الحق بود قطاعی حقیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا　　بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر
گر ز دست او بیفتد بر فلک یک قبح آب　　دود آتش همچنان باران دهد کابر مطیر
ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف　　ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب　　منهی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود　　عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
ز آبرویش پخته شد نان وجودش لاجرم　　صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در پیمان تو ده ته نیاید چون پیاز　　انتقام روزگارش در او در بوریه سیر
تخت کرد از آسمان بر چار ارکان تکیه زد　　ز ابتدای آفرینش تا ثبات او با شد سریر
چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه　　تا بدار الملک حضرت لو کز و سازی سفر
بفسردی گر حرارت بگردون بگذرد　　آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
دوش زندانبان قهرت را همی دیدم بخواب　　مرگ را دستار در گردن همی برد اسیر
گفتم اینچه گفت کو در پیش صاحب کرده اند　　ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت ادعا گفت آسمان … شکل او شد افضل الاشکال وهو المستدیر

رنگ حسن ضمیرت ار ثنا گفت آسمان … رنگ او شد احسن الالوان وهو المستنیر

صاحبا من بنده را آن دست باشد در سخن … ای ترا دست وزارت چون سپهر از بیه منیر

کز تواتر در ثنای تو نیاساید دمی … خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر

اینکه زحمت کم کنی نوعی ز تشویر است ازانکه … نقدها بس نقایه است این و ناقد بس بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی‌زبان … دارم از انعام تو کاری بنام ایزد چو تیر

عشق اینخدمت مرا همراه جان شد تا بحشر … زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار … تا نباشد اختر آنرا هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار … در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم … روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار … روی آن دائم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ … ناله زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار … گشته در دیدها بهار نگار

عرصهٔ صحن تو بهشت هوا … ذروهٔ سقف تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمده تنگ … وز بهشتت بنزهت آمده عار

گشته باطل ز عکس دیوارت … آن دو رنگی که داشت لیل و نهار

در تو از مشکلات موسیقی … هرچه تقدیر کرده موسیقار

در دماغ فلک صدای خمت … کرده تألیف لحن موسیقار

کرده زان پس مکرران صدبار … هم دران پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور … همه هم ساکنند و هم طیار
بو العجب عرصهٔ که در تو وحوش … همه هم ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته تر تارک … باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب … ابد الدهر مانده در پیکار
جام ساقی بزمگاه ترا … آسمان کرده امین از زنگار
تیغ ترکان رزمگاه ترا … می پرستان نه مست و نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت … مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت … چند کرت عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده … دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود … مردم دیده با هنر از هزار
بزمگاه ترا هلال قدح … همه وقتی پر آفتاب عقار
ویلم ترک رزمگاه ترا … هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز … تیغ او چون مجره گوهر دار
وحش و طیر شکارگاه ترا … خامه بی اضطراب داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شده است … کافتابش نمیرسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شده است … کاسمان را فرود او ست مدار
آسمان زیردست سایهٔ تست … ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمون نشسته در دام … همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت — فارغ از گردش خزان و بهار

یک دم از طفل بالغش خالی — دایهٔ شیر را نبوده کنار

پنجهٔ سرو او ز خنجر بید — بی گنه بر دریده سینهٔ نار

سایهٔ بید او بچهرهٔ روز — بی سبب در کشیده چادر قار

سوسنش همچو منهیان گویان — نرگسش همچو عاشقان بیدار

صدف افگنده موج برکهٔ او — هم بر اطراف خویش دریاوار

فضلهٔ سرخ بید او مرجان — لولو سنگ ریزهٔ او شهوار

پوششش طارمش چو گردون — چمن ساحتش چو ارکان چار

در عالیش بر زبان صریر — مرحبا گوی زایران هموار

نابسوده درو ز باس وزیر — سر زلف بنفشه دست چنار

ناصر دین که شاخ نصرت و دین — ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — همه بر درگهش گزارد کار

آنکه بقبضه دو کلک او رونق — وانکه بشکست تیغ را بازار

آنکه جز باس او ندارد زرد — فتنهای جحیم را رخسار

دست رایش بکوفت حلقهٔ غیب — بر کشیدند از برون مسمار

آن قدر قدرت قضا پیمان — آن ملک سیرت ملوک آثار

آنکه امرش دهد بخاک سیر — وانکه نهیش دهد بباد قرار

آنکه هرگز بهیچ وجه ندید — فلکش جز در آب و آئینه یار

لکنتش را چو چرخ استیلا — همتش را چو بحر استظهار

کار غرمش بساختن آسان — غور خرمش بیافتن دشوار
کرده چرخش بسروری تسلیم — داده دهرش به بندگی اقرار
نه معالیش را بمال قیاس — نه ایادیش زیر دست شمار
دست جودش همیشه بر سر خلق — پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او به جنبش اندک — خانه پرداز فتنهٔ انبار
رتبت کلک دست او بفزود — تا جهان را مشیر گشت و مشار
چه عجب زانکه خود مربی نیست — کلک را در جهان چو دریا بار
روزگارش بطوع گفته مگیر — هر چه را ایش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دائم — سایهٔ شیر رایتش به شکار
بزرگیش کاینا من کان — داده یک عزم و یکزبان اقرار
کرده دوشش بهو درا تهدید — احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده — سر و مانده است سوسن از اصرار
(از اقرار)
ای عجب لا اله الا الله — چون کند آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جاه — وی قدر بر در خواهان بار
سرع حکم تو زمانه نورد — شعلهٔ باس تو ستاره شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت — گشته قائم خزینهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی — فتنه را در مضیقها به فشار
رایتت ایتی ست حق گستر — قلمت معجزیست باطل خوار
صاحبا نه چرا ازانکه فلک — دارد از من بدین سخن آزار

اندرین روزها بعادت خویش ‌‌ — نگر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند مے تراشیدم ‌‌ — زین سپس گر به شیر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف ‌‌ — گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید ‌‌ — گفت هان اے سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن منشان ‌‌ — وین سخن پیش بر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین ‌‌ — خسرو و صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک ‌‌ — بندگانش ملوک را تیمار
آنکه از روے کبریا دربست ‌‌ — نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ پایش ‌‌ — تاج قیصر بر شتهٔ دستار
صاحبش خوانی اے کذا و کذا ‌‌ — هان گرت مے بکار استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست ‌‌ — از وراے ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر ‌‌ — وست از نطق عمر و زید بدار
بخدا اے ار درین مقام رسد ‌‌ — که شود بے زبان تر از سوفار
من دلیری همیکنم ورنه ‌‌ — بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد گرد ‌‌ — این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود بزم رهروے را گل ‌‌ — تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست نه زهره رخان ‌‌ — باد چونانکه بشگفد گلزار
دور فرمان و هیبت همچو ابد ‌‌ — پاے بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو ‌‌ — انس و جان بالعشی والابکار

جاهت از حرز و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

ای ز رای تو ملک و دین معمور — وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرز نامهٔ امرست — صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست آورده — در جهان رسم روزی مقدور
شد خرم ترا امانت قاف — نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت — ساکن و سائر و وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود — گر مقربی بود ز سایهٔ نور
هر کجا صولتت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن و دوست — روز و شب را جهان ماتم و سوز
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه — کرده در دامن فنا مستور
پیش رای تو ورنه معروف — با قوت تو راز نامستور
بود آنجا که ذکر حال تو — همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عماد علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست غیر مشکور
نه قضایی و در مصالح ملک — منهی راز تو و هد منشور
عزم تو توامان تقدیر است — که نباشد در و مجال فتور

گر دهد در دیار آب و هوا   مهدی عدل تو قرار امور

جوشنِ کینه برکشد ماهی   کمر حیله بگسلد زنبور

هرچه در سلک حل و عقد کشد   کلکت آن عالمی بدان معمور

تا بود گنج فکرت خسرو   تا بود سرّ سینهٔ دستور

موقف خسر چیست بارگهت   ورا و در صریر نائب صور

کز عدم کشتگان حادثه را   به تسلسل همی کند منشور

دامنت گر سپهر بوسه دهد   نه نشیند بر او غبار غرور

سجد اگر بملک کون زند   قلزم همت تو موج سرور

گرچه معمار عالم جاهست   گیرد از ملک دیو و دد مزدور

گرچه اندر سبای حضرت تو   با دو دیو بند صرح و مزدور

نشود هوش تو سلیمان وار   بجهان بارنامها معذور

نشو طوبی نه آن هوا دارد   که تغیّر پذیرد از باحور

طبع غوره است آنکه رنگ از خشم   تعدی بگردد از انگوره

نفس تو معتدل مزاجی نیست   کز تف کبریا شود محرور

رو که کامل تر از تو عرد نزاد   مادر دهر در سرای سرور

لاف مردی زند حسود ولیک   نام زنگی بسی بود کافور

معتدل جاه بادی از پی آنکه   به بقا اعتدال شد مذکور

ای نفاذ ترا خواص دوام   وی عطای ترا لزوم وفور

زانکه من بنده بوده ام نه بکام   مدتی دیر ازین سعادت دور

وینکه در کنج کلبه امروز — بر فراق تو ام چو سنگ صبور

تا بدانی که اختیاری نیست — هیچ مختار نیست جز مجبور

بهمه حالیکه از مشیت اوست — رنج مشرور و شادی مسرور

که مرا در همه جهان جا نیست — وان ز حرمان خدمتت رنجور

از چنین مجلسی نفیر از بخت — تا چرا دارد همیشه نفور

ای دریغا اگر بضاعت من — عیب قلبی ندارد و قصور

تا از ایشان که فرط اخلاص است — حظ قربت بیابمی موفور

تا ز عمر آن قدر که مایه بود — کنمی بر ثنای تو مقصور

گرچه زانجا که صدق بندگیست — نیستیم نزد خویشتن معذور

چه کنم در صدور اهل زمان — ای بساط تو برده آب صدور

سخنم دلپذیرتر ز لقاست — غلیتم خوشگوارتر ز حضور

حال من بنده در ممالک تست — حال آن نخ فروش نیشابور

چون صدف تا که یک نفس نزنم — با کلامی چو لولو منثور

از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد چون حسابی بی کسور

هر دری نیستم چو گربه روس — شاید ار نیست چون سگم ساجور

سگ قصاب حرص ار ارزد — استخوان رنیه بر قفا ساطور

جرعهٔ جام خود اگر نخورم — نکنم در دو منتم رنجور

فرد باش ای حمیت قانع — خاک خود را ای طبیعت آز در

پادشاهم بنطق دور مشو — رو بس از قصائد دستور

آمدم با سخن که نتوان کرد ... از جوال بشره بردن طنبور

دختر انند خاطرم رابکر ... همه با شکل و با شمائل حور

در شبستان روزگار غریب ... در ملاقات انبساط خندور

همه را عز و نسبت تو جهان ... همه بر نقش سایهٔ تو غیور

در نگر گر ای خطبه کنند ... لکن از التفات شان مهجور

ای بجائی که هر چه گفتنی تو ... شد بر اوراق آسمان مسطور

نظری کن بمن چنانکه کنند ... تابدان تربیت شوم منظور

تا فلک طول دهر پیماند ... بذراع سنین و شبر شهور

از شهور و سنین دور تو باد ... طول ایام و امتداد دهور

روز اقبال تو چو دور سپهر ... جاودان فارغ از حجاب ظهور

شب خصم تو تا بصبح ابد ... چون شب نیم گشتگان دیجور

سخنت حجت قضا ملزم
قلمت آمر و جهان مامور

[illegible]

ای بهمت ورای چرخ اثیر ... چرخ در جنب رفعت تو قصیر

ای بقدر و شرف عدیم شبیه ... ای بجود و سخا عدیم نظیر

پیش وهم تو کند تیر شهاب ... پیش قدر تو پست چرخ اثیر

نه بلفظ تو در گمان تجنیس ... نه بطبع تو در دو پیکر تیر

قلمت را ز چرخ را تاویل ... سخنت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور ... بحر با بحر خاطر تو غدیر

بگشای گه سوال و جواب | مشکلات فلک بدست ضمیر

خدمتت حرفت وضیع و شریف | درگهت قبلهٔ صغیر و کبیر

ای جوان بخت سرورکه ندید | چون تو فرزانه چشم عالم پیر

بنده را خصم اگر به پیش تو کرد | نقش عنوان خانهٔ تزویر

باشش آن بسکه تا بحشر بماند | بیگنه مست شربت تشویر

مبر امیدش از عطای بزرگ | ای بزرگ جهان بجرم حقیر

زانکه جز دست جود تو نکشد | پای ظلم و نیاز در زنجیر

مادر پیر دارد و دو سه طفل | از جهان نفور جفت نفیر

همه گریان بلقمه از امید | همه عریان جامه از تدبیر

کرده از حرص تیز دیده کنند | دیده ها وقت روزن بتقدیر

عزم دل کرده بر رخ هر یک | صورت حال هر یکی تصویر

دست اقبالت ار نه بگشاید | بند ادبار این معیل فقیر

گاه دو شاخ عمر او ندهد | زین لبس از خشک سال حادثه شیر

پای من بنده چون ز جای برفت | کارم از دست من برون شده گیر

من چگویم که حال من بنده | حال من بنده چون کند تقریر

تا بود چرخ را جنوب و شمال | تا بود ماه را مدار و مسیر

تخت بادت همیشه چرخ بلند | تاج بادت همیشه بدر منیر

اشک بدخواهت از حسد چو بقم | روی بدگویت از عنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ

گاه

نالهٔ حاسدت چو نغمهٔ زیر

ای در هنر مقدم اعیان روزگار
در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

با مانده چو تو اختر در برج شاعری
تا بوده چو تو گوهر در کان روزگار

آسان بر نفاذ تو دشوار اختران
بیدار بر ضمیر تو پنهان روزگار

حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان
بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار

اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو
پر شد بیان دفتر و دیوان روزگار

با عقل ترسان ترسان گفتم که ور تنا
آنرا که هست دیدهٔ اعیان روزگار

لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت
خر الوری که زیبد لقمان روزگار

گفتم که چیست نام عدویش یکی بگوی
گفتا اگر ندانی کم دان روزگار

چشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید
ای گشته در فصاحت سحبان روزگار

با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد
ایمن شو از غرقهٔ طوفان روزگار

دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات
کرده مخالفت را مهمان روزگار

طفلان نطق صورت معنیت میکنند
پیوسته شهرتی به دبستان روزگار

سلطان هوا و دین که ز تمکین قدرت او
در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار

چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود
زان صد یکی ز حملهٔ سلطان روزگار

گردت بجود گرامی وازدی همین بنزد
خود هرزه کار نبود سلطان روزگار

سر تیز کرد دست حوادث ز آستینت
چون دامن تو دید گریبان روزگار

در پشت دست باز بدندان بکند چرخ
تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار

تا روزگار راز زبان تو شد هر که بخت را
گفت آن گیتی تو بگفت آن روزگار

با اینهمه نگشتی هرگز فسرده گفته
چون دیگران بگربه در انبان روزگار

ای بهر دفع سحرهٔ فرعون جهل را
کلکت عطای موسی عمران روزگار

در آرزوی دیدن تو عمر گذاشتم
پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار

آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان
ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از انتهای لطف
در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار

از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه
گشتم غریق رحمت احسان روزگار

زاحسان روزگار غریقم ولیک نیست
بر من جوی ز منت اقران روزگار

آنرا که نیست همت تو آن طفیلی است
کو سرگران شده است بمهمان روزگار

زین روی روزگارها همان داد و مرا دهی
هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار

دادند چاکران لقبم انوری ولیک
چرخم همی چه خواند خاقان روزگار

ای خر سواره پیش کسی لاف میزنی
کو شد سوار فضل بمیدان روزگار

نی نی صبح باز شود پس بگوی زود
کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار

گرد کمیت وهم ترا در نیافتند
نه ابلق زمانه نه یکران روزگار

در چشم همت تو نسنجند نیم جو
نه کهنه سپهر نه خلقان روزگار

جزوی ز ذات تست چو نیکو نظر کنند
این روشنی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود تو در رشتهٔ وجود
معلوم بود زینت دکان روزگار

بر چار سوی محنت هر دم عدوت را
آرد قضا بقوت دستان روزگار

گشتم خموش از آنکه دگر نفس ناطقه
بادم مصون همیشه ز حرمان روزگار

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

صدبار اگر بگردم پایان روزگار

ای به نسبت با تو هرچه اندر ضمیر آید حقیر
پایه‌ات آنکه ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال
ای جهان را صدر و دین را مجد و دولت را مجیر

صاحب صاحب‌نشانی خواجهٔ سلطان‌نشین
راستی به می ندانم پادشاهی یا وزیر

رفق امید افگند خواهندگان را پایمرد
جود عاجزپرورت افتادگان را دستگیر (افگنت)

کهربا رنگ آمد اندر بیشهٔ قهرت بقم
ارغوان‌گون آمد اندر باغ انصافت زریر

در زمین دولتت و ز طول و عرض آسمان
دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر

داده سرهنگان انصافت دوپیکر را کمر
کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

طوف حاجت را به از کوی تو کو رکن و مقام
کشت روزی را بجز دست تو کو ابر مطیر

با دل و دست تو اندر عرض اول گشته‌اند
آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر

آستان دیگری کی قبلهٔ عالم شود
در جهان تا مرحبا گویان درت است از صریر

بس بود در معرض آرام و آشوب جهان
کارداران تفاوت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی از نظام کارها صورت کشند
کاسمان فرمان‌گذارست و زمین فرمان‌پذیر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار
کارکن بخت جوان تست نه گردون پیر

زیر قهر منهیان حزم تو امروز هست
هرچه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر

نام امکان گرچه معنی در جهان واقع شود
کان بیابی گر بخواهی خر یکی یعنی نظیر

خصم اگر گوید که من همچون توام کو آب را
بسکه بندد چون هوا جنبان شود در نقش حریر

لیک از ناهید گردون پرس تا با هر دو
هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان
گرچه کوته دیدگان را در خیال افتد منیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است (گونه) — اگر نه هرگز خود برآید هیچ روشن همچو تیر

نجمی بخت تو ماند زیر ران کبریا — گو جرس چندان که خواهی میکن از جنبش نفیر

آفتاب آسمان درعی مه کوکب حشم — از سپاه دی کی اندیشد تیر و زمهریر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را — تا که باشد هست ازین خدمت چو از جان ناگزیر

احتیاج او که هرگز خز بدرگاهت مباد — در اضافت هست با انعام تو چون طفل شیر

گر کمان التفات از زه فرو گیری رواست — در هوای تو بحمد الله ولی دارم چه تیر

نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار — چند بر سنگش زنی خود ناقدی داری بصیر

عرضه کن بر رای خود تا هیچ غش یابی درو — بعد از آن گر کیمیا داری بخیلی بر مگیر

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیرم کس ندید — آخرم تا کی دهی بیجرم در لوزینه سیر

گر فطیری در تنوری بستم آن دوران برفت — چرخ از آن سهوم برون آورد چون موی از خمیر

تا که باشد آسمانی را که خاک صدر تست — شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستدیر

تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست — لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار — مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعتت را جنت بیمان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را لازم گردن هم صغیر و کبیر

ای برفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس و نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آسمان درگه تست — برترین بام گنبد اخضر

وبر در مدحتت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر

نزد عدلِ تو ای بجود مثل | روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم | در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خیر | یک سموم است از خلافِ تو شر
ای جهان لفظ و تو دران معنی | (ورو) | هم ازو بیش و هم ازو اندر
چرخ در جنب رفعتِ تو قصیر | بحر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان | طبع پاکِ تو بحر بی معبر
طبعت آرد زراز چرخ نشان | (وهمت) | کلکت آرد ز سرِ غیب خبر
کار بند و مسخر و منقاد | امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ بپا | چون برانی قبول بخت بدر
پاسبانِ سرای قدر تو اند | نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک بیچ کن که شده است | دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بلفظ در خصمت اگر | رشته لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا | ای فلک همت و ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه | هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محنت پای | (ورز) | برد از دولتت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه | کرد در روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی | خدمتی گفت ازو عجب مشمر
عاجزی بود کرد با تو پناه | از بد روزگار بدگهر

سهل بود دامن تو گرفتن | از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود که خزانهٔ جود | بی نیازش کنی بجامه و زر
گرد داز دست بخشش تو غنی | یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم | بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید | چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کند | بر سر او همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرد هر آنکه | کرد بر روی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد بسی | بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزا دارات | زانکه آن دیده زجهد و بدر
بیخ کازانشاند دست قضا | شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام | دانش و راوی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید | بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب | تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام | آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال | ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی | چون جهان صد هزار قربان بر

دیر زی شادمان و بهجت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

نائن

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طرهٔ او بر کمین جا بنهاده دست / کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود / چنانکه آمده بی اختیار و لی تدبیر

نه در هواش زحمت رقیب و رهی / نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر

نه در موافقتش زحمت لعالمی که در او / خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات همیعنی / ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می هنوز بمی / زهی حدانشوی همچنانکه از می شیر

چه جای خواب و خمارست چند خسپی خیز / پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدائیکه گر قیاس کنند / همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر

ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت / که جست باد کمان و نشست گرد ضمیر

هرانچه خواسته در دهر کرده خرگه ستم / هرانچه جسته ز اقبال دیده خرگه نظیر

مدبریست بملک اندرون چنان صائب / که در جنبیت تدبیر آورد تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان / دیا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فگنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نوشته کلک تو بر آب بی جواب آیت تیر

کند لطائف طبع تو سحر را حیران / دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشک فلک چو زنگ لگم / ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر

اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور / همیشه هیچ نه بیند بجز سرور و سریر

هزار بار برفته است بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو راندش تغییر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز — که روزگار زبلوزینه درنداش سیر

صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز — ز نفخ صور زیادت همیکند تاثیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن — مسلم است و درو نیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین راست تر درین معنی — دلیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت — معاینه نه بخبر زنده میکند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی — خهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثبات معذورم — که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر

که هان و هان مبر این شعر پیش خدمت او — که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این معنی — مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم — همیگریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود — بجان تو که درین جان برآیدم ز زحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة — به بی نیازی خود منگر این زمن بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو — ببین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته ام — وگرچه باید زحمت چه میدهی بزحیر

مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل — چو در معاملت از اصل بگذرد توفیر

تغییر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست | که ساختش را باشد شرف بچرخ اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست | زبان حال به از من همیکند تقریر
همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان | بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان | بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم | نه دام جود تو قنطار داده فی قطمیر
هوا و کین ترا حکم طاعت و گناه (رضا) | عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار (برف) | ز رشک روز بد اندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت آن گوژ همچو قامت چنگ | ز چرخ نالهٔ این زار همچو نالهٔ زیر

گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل | حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار | ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا | وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم | گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تمتی | روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوئیکه عطارش نباشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا بی قرار
مست اگر بلبل نشد از خوردن مل پس چرا | چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار گلرویان بشد زیرا که برد | بوی خط شان گلستان رنگ رخسار لاله زار
باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت | لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح ... توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلال است و مباح ... خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش ... زر ز کان خواهد امان و در ز دریا زینهار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند ... در میان باغ و بستان افتخار روزگار

عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست ... افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش باد خواه ... نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار

عقل پرورده است گوئی شخص او را در کنار ... روح پرورده است گوئی شخص او را در کنار

روح

ستمکاری پیشه کرده ست از برای آنکه نیست ... در قیامت هیچکس چون ستمکار آن ستمگار

کی بود عالم از او خالی که از بهر بقاش ... گرد آید در روز مولودش فنا را سنگسار

ز آب و آتش بر در روح و رای او یکی و نو ... چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار

خواستند از علم و رای او زمین و آسمان ... هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار

جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد ... کوه این را خلعت و خورشید آنرا یادگار

ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین ... تا قیامت با ورم آید برون دست چنار

ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست ... وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار

دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل ... این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدر تست ... هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چراست ... این نه آنرا پاسبان و آن هفت آنرا پرده دار

فضل یزدان هست سال و مه نثار آئین ... رای سلطان هست روز و شب غنیمت را نثار

هر قبائی کز شرف پوشیده شخص دولتت ... رفعتش پود است و عصمتش بوده است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرار / ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

عزم تو از سنگ بیرون آورد او را سبک / عزم تو او را چو جمره بر کشد از خاک زار

هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

باد دست ار گر معانی سست و الفاظ ابتر است / زاهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد بمعنی کی رسد / مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

نیک ازیکر و ز بر درگاه تو باشد بپای / پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بزبان گویا شود چون کلک تو / گرچه کلک تو کمر بندد به پیش بنده وار

گرچه نه هیچ دیار این زمان مقبول نیست / گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار

سعی او باشد امروز آنکه منکر بود دوی / طاعت او آرد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم / تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد پربار / شخص بدخواهت چو برگ از باد زار و نزار

چهرهٔ بدخواهت از اندُه چو آبی باد زرد / سینهٔ بدگوی پرخون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر / لطیفه‌ای که بجودش همی برد تقدیر

بارگاه بزرگی نشست باز بکام / جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخر دین خدای / که داد فخر و بها ملک الصدر وزیر

جهان جاه محامد محمد آنکه بجود / نمود کار دل و دست او ابر مطیر

بیان به پیش بیانش چو پیش معجز سحر / یقین به نزد گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر نهد قفل چشم بر احداث — بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

نه با عمارت عدلش خرابی از مستی — نه با حمایت عفوش مخالفت از تغیر

همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع — همه حوالی عدلش بشیر است و نذیر

ز سنگ خاره برآرد ز تف هیبت خون — ز شیر شرزه بدوشد بدست رحمت شیر

زمانه نی و برامر او زمانه زمن — سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر

از و زمانه نتابد عنان نرم و درشت — از و سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران — سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان علم بی شبیه — و یا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ — نموده در بصر همت تو جود حقیر

دهد درنگ کاب تو خاک را طیره — دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

غنیچهای کفت را نموده کوه عظیم — لطیفهای دولت را نموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم — اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر

به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند — به پیش طبع تو دریا بود بعبره عسیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف — چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر

بعون آیت عدل تو شست دست هر فتوه — ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر

نه اوج قدر ترا افلاک دیده نه انجم — نه وام جود تو قنطار داد و نه قطمیر

مگر ز جوهر صورت مایهٔ قلمت — که آن بصوت کند مرده زنده ابن بصیر

سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد — کند بآب روان بر عطاردش تصویر

شهاب کلک تو با دیو دولت تو نفیر | همیکند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بد سگالت اگر | بآب عفو بباید بخدمتش بپذیر
که روزگارش اگر پاے بر زمین آرد | شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان | که بر زبان سنانِ تو اندرش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشترے برجوع | ز اوج اول میزان شود بخانهٔ تیر
بعون بخت و بتحویل او بمیزان یا | براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفرِ دولت تو لا اله الا الله | چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر
ازان ضمیر تو اب آن اثر همے بینم | که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر
بشرح حال و ریخال هیچ حاجت نیست | زبانِ حال بر از من همیکند تقریر
همیشه تا که بود آسمان انجم را | نه مانعے ز مدار و نه قاطعے ز مسیر
زمین انجم و اقبال آسمان بادت | بجاه و دولت تو هر زمان زمانه مشیر
مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند | غلام بخت جوانت مدام عالم پیر
ز رشک اشک بداندیش تو برنگ بقم | ز رنج روے بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جنبش مراد
مخالفت ز جهان نفور جنبت نفیر

بر سمرقند اگر بگذرے اے باد سحر | نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان | نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد همی صوت از وگاه سماع | خون شود مردمک دیده از وگاه نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی | ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون | وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد | پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک | پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد | خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد | کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل | وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف | چون شنیدی ز سر لطف بر ایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان میگویند | کای دل و دولت و دین از تو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان | نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هر چه درو چیزی بود | در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار | بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران | در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شان را | پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در
نکنند خطبه بهر شهر بنام غز ازانکه | در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
گشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان | بیند از بیم خروشید نیارد مادر

خطه

آنچه از صدره غز استد و باز فروخت / دارد آن جنس که گویند خریدست بزر

بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صدیک ازان با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یکذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدائیکه بیاراست بنامت دینار / بخدائی که برافراخت بفرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش / گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چو باد / بردی امسال ز روانسان بدگر جمله ببر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر

سوی آنحضرت کز عدل تو گشتست بهشت / دور ازین جا که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پائی و خری داشت بحیلت بگریخت / چکند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه از اطلس‌شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبت‌شان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد زمان / توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپرده است بعدل تو جهان را یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را / گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر

نور خور روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور

هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر / هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق / هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست / از چه محروم است از رأفت تو این کشور

گر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب / غزنه بر بگشد پای و عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصای خراسان آید / از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر / مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین / آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح / وانکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس و قمر

یاورش با داحق عزوجل در همه کار / تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چون قلم گردد این کار گران صدر بزرگ / تیزه گرد ار به بندد پی این کار کمر

از نوای سایه حق خلق جگر سوخته را / او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی / کردگارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است / اینچنین پادشه دادگر حق پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را / که نباشد بجهان خواجه از آن کامل تر

نیک دانی که چه و تا بکجا داشت بر و / اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود / هیچ راز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است آنکه بر انگونه چو خور گردون ورا / بود ایران را از الیش همه عمر اندر خور

ونذران مملکت وسلطنت وآن دولت — چه اثر بود از وهم بسفر هم بخبر

با کمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر

از کمال و کرم ولطف تو زیبد شاها — کز کمال الدین دارے سخن ما باور

زو شنو حال خراسان و عراق ایشه شرق — که هم او راست همه حال چه احسن تا زبر

تا کند رای تو چون تیر بران قوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر

انچه او گوید محض شفقت باشد از انکه — بسلطنت ملک تو مے نخواهد نه جاه و خطر

خبر دار در همه انواع هنر و سنت هست — خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

که بکر ربود ایطاے درین قافیتم — چون ضرورتیست تهاپرده این نظم بدر

هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت — آلده — خاک خون آلود ای باد باصفاهان بر

بیگمان خلق جگر سوخته او را یابد — چون زدرد دل شان یابد زینحال خبر

تاجهان را بفروزد خور گردون پیمای
از جهاندار اے خسرو عادل برخور

چو زیر مرکز چرخ ... — نهان شد جرم خورشید منور

نه عید از فلک رخساره بنمود — نه پیدا اے تمام و نه بستر

چو تیغ ناخنے بر لوح مینا — چو شست ماهیے در بحر اخضر

در اجسام زمین سیرش موثر — بیشتر — در اجرام فلک ذاتش معشر

دبیرے بود از و برتر ز فکرت — چو فکرت بے نیاز از کلک و دفتر

ببے اسرار جزوے کرده معلوم — نهزار — ببے احکام کلے کرده از بر

هزاران پیکر سرخ و اسپید
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان
ز فرقش تا قدم در ناز و گشته
بدستش بربطی با صوت موزون
برابر وی صحن دیگر بود خالی
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست
خرد گفت این حریم پادشاهیست
چنین کامل که نه گرم است و نه سرد
ز عدل او همی بارد هوا نم
ولیکن دیدن او نیست ممکن
وز دیگر بود دیوانی و در وی
بروز جنگ با دستان رستم
در آرد از عدم عنقا بناوک
برابر وی خواجه چونان ممکن
ز عونش در عنایت چار عنصر
غنی و نعمت او دانش و دین
وز دیگر دیگر بود هندو
که ذاتش داشت بر آرام بیشی
وفاق او صلاح اهل عالم

ز نور پیکر او در دو پیکر
چو هست چنین زیبا و دلبر
ز پایش تا بسر در تر و زیور
بدستش ساغری پر خمر احمر
چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
لطفا هر از مسافر یا مجاور
بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان عادل که نه خشک است و نه تر
ز فیض او همی زاید زمین زر
که شب ممکن نباشد دیدن خور
دلاور قهرمانی ترک اشقر
به پیش خصم با پیکار حیدر
برد خاصیت ز الماس خنجر
که تمکین بودش از تمکین مسخر
ز تیرش با سعادت هفت کشور
سخی و بخشش او حشمت و فر
بزرگ اندیشه و چونان معمّر
که ز اوش نبود با جنبش برابر
نفاق او فساد کون چه هر

خیالات ثوابت در خیالم ‌‌ ‌ چنان آمد همی بیحد و بیمر

که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب ‌ ‌ هزاران دُر و مروارید و گوهر

شهاب تیر زد چون بدین تیر ‌ ‌ گذاره کرده از پیروزه مغفر

مجره گفته تیغ گهربار ‌ ‌ نهادستی ز زنگاری سپر بر

بشاخ نور بر شکل ثریا ‌ ‌ چو مروارید گون بار صنوبر

بنات النعش گرد قطب گردان ‌ ‌ گهی از چرخ زیر و گاه از بر

چو کرده مرکز رای خداوند ‌ ‌ قضای ایزدی دادار داور

وزیر ملک سلطان معظم ‌ ‌ نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان حمد محمود آنکه از جاه ‌ ‌ جهان حمدش گرفت از پای تا سر

موخر عهد در دانش مقدم ‌ ‌ مقدم عقل و در رتبت موخر

بجنب رای اجرام سماوی ‌ ‌ چو با خورشید اجرام مکدر

نه اوج قدر او را هیچ پستی ‌ ‌ نه بحر طبع او را هیچ معبر

ندارد عقل بعدش را نهایت ‌ ‌ نگیرد باز بی سعیش کبوتر

یقینی چون گمان او نباشد ‌ ‌ نباشد دیده احول چو اعور

بوهمش قوت آن هست کز وهم ‌ ‌ بگرداند بد و نیک مقدر

بقدرش قوت آن هست کز بهم ‌ ‌ کند پیش قضا سد سکندر

کفش بحریست موجش جود و بخشش ‌ ‌ خطش تاریست پودش شکر و عنبر

اگر نه نهی کردستی ز اسراف ‌ ‌ خدا را نهی او نهی است تا شکر

ز افراط سخای او شدستی ‌ ‌ جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر جثهٔ بحر — صبای لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مشام ماهی آتش — (عنبر از) — برآرد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاک را صبر — نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف انتقال مرکز — به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش — درنش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون — نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو — وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد ز منطق این دُرِ دریا — چرا ریزد ز نوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس — فلک را علتی یابند دیگر
نظام کار او باشد که او را — (تا زنو) — همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق — و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آنکس که گر خواهی برآری — (کوشتی ز) — بقهر از صبح عالم شام محشر
تویی آنکس که گر خواهی برانی — بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیاورده است فرزندی به از تو — (نوری بهتر ز) — جهان از نه پدر زین چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع — هدایت را چنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبوده است — (بهتر ز) — هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مخفف — (مجوف) — جهان پیش کمال تو محقر
خضر در جزو در باغ تو شمیده — سخن خود در ثنای تو غرور
تو پیش از عالمی گرچه درونی — (وراوی) — چو علم معنوی در لفظ اثیر

کند با لطف او دوران گردون　　چنان چون با همند رطبع آذر

بود با تو بد روسواس شیطان　　چنان چون با پسر تعلیم آزر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند　　ندیدی کس از ایشان فتنه را سر

که شب را تیره گی چندان نماند　　که رخ پیدا کند خورشید از بر

جهان از فتنه طوفانست و در وی　　پناه حلم تو کشتی و لنگر

اگر پیروزه بینی زخود دان　　نریزد دوران پیروزه چادر

وگر من بنده را حرمان همیداشت　　دو روز از خدمتت مهجور و مضطر

چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش　　بیک جرمم مزن چون حلقه بر در

تو مخدوم قدیمی انوری را　　چنان چون بو الفرج را بو المظفر

مرا درگاه تو قبله است و در وی　　اگر کفران کنم چه من چه کافر

نمیگویم که تقصیری نرفته است　　درین مدت که نتوان کرد باور

ولیکن اختیار من نبوده است　　که مجبور فلک نبود مخیر

ازین بی پا و سر گردون گردان　　بسر گردانی بود ستم اندر

که گر تقدیر آن بودی در امکان　　زبانم اندکی کردی مقرر

بابرامی که دادم عفو کن زانکه　　بود گستاخ تر دیرینه چاکر

همیشه تا بود دی پیش از امروز　　همیشه تا بود دی بعد آذر

همه آذرت بادی باد مقرون　　همه امروزت از دی باد خوشتر

حساب عمر تو چون دور گردون　　تکراری که نزن باید مکرر

چنان چون مرجع اجزا شود کل　　زکان بادست رادت مرجع زر

نکوخواهت نکونام و نکوبخت
بهر چیت رای بگراید مهیا

بداندیشت بدآیین و بداختر
بهر چیت کام رو آرد میسّر

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوائر
زمانه داد ترکیب عناصر

زمین شد چون سپهر از بس بدایع
خزان شد چون بهار از بس نوادر

درخت مفلس از گنج طبیعت
توانگر شد بانواع جواهر

چنان شد باغ کز نظارهٔ او
همی خیره بماند چشم ناظر

ز نور دانهٔ نار کفیده
ببیند در دل آبی همه سر

تو گویی برگ سیب و سیب الوان
سپهر است و برو اجرام زاهر

ز شکل بربط و از دستهٔ عود
اگر فکرت کند مرد مفکر

همان بیند که از امرود و شاخش
بخاطر اندر آید آن بخاطر

اگر نه برج ثور و شاخ انگور
دو موجود اند از یک مایه صادر

چرا پس خوشهٔ انگور پروین
یکی صورت پذیرفت از مصوّر

وگرنه شاخها را جام نرگس
بباغ اندر شرابی داد مسکر

چرا چونانکه مستان شتابان
نگون و سرنگون سازند و فاتر

چمن را شاخ چندان زر فرستاد
ز دار الضرب وسی پنهان ظاهر

که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ
کف خواجه است با این بخشش و بر

ظهیر دین یزدان بو المناقب
نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل او را فضل کامل ‌‌ ‌ وفور علم او را علم وافر

بتقدیم قضا رایش مقدم ‌ ‌ بتدبیر فلک حلمش مدبر

بود در پیش حلمش خاک عاجل ‌ ‌ بود در جنب امرش باد صابر

بکلکش در فتوت را خزائن ‌ ‌ بطبعش در کیاست را ذخائر

امور شرع را عدلش مربی ‌ ‌ رموز غیب را علمش مفسر

ندارد هیچ حاصل عقل کائے ‌ ‌ که اندر ذهن او آن نیست حاضر

خطابش منهی آمال عاقب ‌ ‌ عطائش راعی آجال قاهر

نیارد چون تو گردون مدور ‌ ‌ نزاید چون تو ایام مسافر

بفرمان بردن شرع مامور ‌ ‌ بفرمان دادن اندر ملک آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه ‌ ‌ زمانه هست معمور و تو عامر

فرو خورد آب عدلت آتش ظلم ‌ ‌ چنان چون مار موسے سحر ساحر

اگر مسعود ناصر تربیت داد ‌ ‌ عیاضے را به خلعتهاے فاخر

مرا آن داد جاهت کان نداده است ‌ ‌ عیاضے را دو صد مسعود ناصر

اگر چند اندرین مدت ندیده است ‌ ‌ کسم در خدمتت الا بنادر

بیادارش حقوق مکرمانت ‌ ‌ زجانها دارم از خلق تو شاکر

وگر عجزم بران مقصور دارم ‌ ‌ بآخر هم نیم خیر مقصر

بشعر اندر مقابل کے توان کرد ‌ ‌ ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر

چو خاموشی بود کفران نعمت ‌ ‌ درین معنے چه خاموشی چه کافر

همیشه تا بود ارکان موثر ‌ ‌ همیشه تا بود گردون موثر

چو ارکانت مبادا هیچ نقصان / چو گردونت مبادا هیچ آخر

ز سهمش گوئیا اقتدار حشو است / بدیوانش درون انکار منکر

دهد پیشش گواهی در مظالم / رگ و پی بر فجور مرد فاجر

قضا تاویل سهم او نداند / حریف خویش بشناسد مقامر

قدر تقدیرت را او ندارد / مقدر کی بود هرگز مقدر

بر از گردون تاسع کرد مفرض / ز قدر او خرد گردون عاشر

ایا ارام حکمت در نواهی / و یا تعجیل بادت در اوامر

بیان از وصف انعام تو عاجز / زبان از شکر اکرام تو قاصر

بر درگاه تو کوهی مجره است / ز سیم سائل و وز زر زائر

گر از جود تو گیتی دانه سازد / بدام او در آید نسر طائر

ز جیست باد عمری وز تزاید / ز نحست باد غرسی بر تو آثر

بر احکام قضا حکم تو قاضی / بر اسرار قدر علم تو قادر

سعادت هم نشست در مجالس / هدایت هم حریفت بر منابر

ترا در شرع امری باد جاری / مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
بعیدی دیگرت هر شب بشیر

حبل المتین ملک دو تا کرد روزگار / اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ / وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود / آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

بار وقت ممالک و ملت که تازه باد — سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین — آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی بیش ازین مجل — آخر طریق مجمل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق — دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار

از آیتی که زبدهٔ تایید صنع اوست — در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست — از دست عیب نیک جدا کرد روزگار

گنج بسته در زمانه تهی کرد آسمان — تا خاک را ز برگ و نوا کرد روزگار

سوی تو ای رضا که تو سرچشمهٔ حیات — دائم نظر بعین رضا کرد روزگار

انجا که حکم چرخ و نفاذ تو گرد وشد — بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو — بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو سایه نیافت — موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر تن که از کرامت تو بهره ندید — کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار

در ربع خدمت تو که آمد که بعد ازین — در من ندید فتنه بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافی هر که هست — وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مداهنت سرد چون کنی — این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار

حسن و عماد دولت و دین آشنایش بس — کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیت تایید جاه اوست — بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

پیروز شد که پیش ملک سفر پیشه زادش — پیشانی ملوک قفا کرد روزگار

آن آسمان محل که ز بس خرج جود او — خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبه ایام دولتش — برجیس ارواه وطا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک و نیافت — زانش مگر باد صبا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد — زان پیش چون خود دیش دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرتن بچشم عقل — از قالب سپهر سها کرد روزگار

در موضعیکه ملکش از جبس گیش رست — بر شیر بیشه جبس فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه به پیچید در کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست — آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در نفسی کلیه مرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه نخواندش خرد — با دیگران دغانه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همیخواهدم کنون — زین پیشین بامن ار چه جفا کرد روزگار

ای پایه کمال تو جائیکه در علو — اول حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنار تو — تا حشر پایمال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد — گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر تراچه نام فزود از ثنای من — خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار

تا در سرای شادی و غم در زبان فتند — گز نیک و بد صواب خطا کرد روزگار

اندر نفاذ صاحب خسرو نهاده باد — هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود — دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

توقفی — بنجبند — تجهیام فراهم

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر | که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ | هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق و لولو خیز | بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی | هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ | میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب | بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید | نگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو | کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب | بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بآن سپارد گل | بگاه بام همی آن باین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ | میان سبزه در افشان شود گل احمر
شگفته نرگس بویا بطرف لاله ستان | چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بنور | ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار | همی کنند خجل نغمهای خنیاگر
درین لطافت جایی من از برای امید | بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا | عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین | بطرف دریا چون بگسلند از لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق | که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشعه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام | بسوگ مهر برافکنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور

بدان مثال همیتافت راه کاهکشان — که بر بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر

ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت درر

سپهر گفتی نقاش مانی گشت — که هر زمان به نگارد هزار گونه صور

ز برج جدی بتابید پیکر کیوان — به شکل شمع فروزنده در میان سحر

همی نمود درفشنده مشتری در حوت — چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر

(side note: چاوُر)

ز طرف میزان میتافت صورت مریخ — بدان صفت که همی لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان — بتافت تیر درفشان و زهره از زهر

بر سم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ — زمان زمان بنمودی عجائب دیگر

فلک بلعبت مشغول و من بتوشه راه — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که خرامان نگار من برسید — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر

همی گرفت به لولو عقیق در یاقوت — همی نهفت ببندق بنفشه در مرمر

سرشک نرگس او می نمود بر زلفش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

ز بسکه بر رخ خورشید زد ز دو دست بخشم — گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر

به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین — به طنز گفت که مهر و هوای دوست نگر

نبود هیچ زمانی مرا که دشمن وار — بدین مثال به بندی به هجر دوست کمر

مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن — متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر

بجای ملحم چینی منه هوا بالین — بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدای گفت حضرست بر مثال بهشت	رسول گفت سفرهست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب	کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
درین دیار بحکمت نه مینیت همتا	درین سواد بدانشش نیابیت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون	کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز هزار بطلیموس	ز حلمهای تو قاصر روان بومعشر
تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق	بخاک پای تو روشن همیکنند بصر
جواب دادم کای ماهر و غالیه موی	بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد	صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من درین فراق زمان	رضا نداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان	ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر	بعون باد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد بر ینگونه چون برفت جهان	به سیم خام ببندد و گنبد اخضر
بشکل عارض گلبرگ او همی تابید	فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود	سوار گشتم بر کره همیون پیکر
پلنگ هیبت و غرغا دم و گوزن سرین	عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا ورد و پای او ندغم	بوقت حمله صبا در نوردست و مضمر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل	دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار	بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش او بشنیدی ز روم تا کابل	مثال موی بدیدی ز هند در ششتر

بدین نوید رسیدم درین نیاز و من — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالی تقربی فرمود — برای شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فصل و درو لفظها همه دلکش — هزار عقد و درو نکتها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف دهدم — شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر

بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر

برین مثال بود تازه یاد تا عقبی — برین نهاد بود زنده نام تا محشر

بماند نام سکندر هزار و هفصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست که بخت و شاعر فرمود — که هیچ عقل نمیکرد احتمال اندر

ز بحر خاطر من صد طویله در برسید — بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور

بدین فصاحت شعری که چشم دارد و گوش — بدین عبارت نظمی که گوش دارد و کر

بدان خدای که از صنع خویش بی آلت — بیافرید بدینگونه چرخ پهناور

بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف — بحق علم که دانا ازو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست مبدع شر

بنفس ناطقه کو هست بیل گردنده — بروح عاقله کو هست مشیر فرمانبر

بانتهای وجودات اولین ترکیب — بابتدای مقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید — بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر

باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق — برستگاری عثمان و هیبت حیدر

بزور رستم دستان بعدل نوشروان — بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر

بخاکپای جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر سوگند نامها یکسر

که در زمانه ندانم کسیکه وقت سخن

ز فضل خویش درین فصل مدح میرانم

اگر چنانکه درستی و راستی نکند

هزار سال بقا پادشاه عالم را

پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال

سرم ز خواب گران شد نمود خواب هوس

بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد

نگفتمت که بکن بد بجای صلت من

جواب داد مکافات باهر و عنبر بوی

ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است

جواب داد که چون طاقت فراقت نیست

بیک قصیده غرا بخواه دستوری

بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری

بنام دولت مودود شاه بن زنگی

بجای خصم مناظر نشینده‌ام همبر

هر آنکسی که ندارد رهی زمین باور

خدای باد بمحشر میان ما داور

که هست گردش گردون ملک را محور

همیرساند بارواح بوی عنبر تر

خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

نبود گوش ز لت نصیحت کهتر

که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر

مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر

نمیکند بپرستندگان خویش نظر

درین هوس مفکن روزگار خویش مبر

ز بارگاه خداوند تاج و تخت و فر

ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور

بیار مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا

ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر

خجسته لقای تو بستان عدل را ازهر

ببارگاه تو حاجت هزار چون خاقان

ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

مثال مملکت آن فخر مملکت سلجوق

نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو | سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
کشیده رخت تو اقبال بر نطاق حمل | نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز امن داشته عزم تو پیش خوف سنان | ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان | باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر | ز لغت عدل تو باشد روان من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر زیان | ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر
شرف ملاطفت همی پرورد ترا در ملک | هنرنمای همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخا | مبارک و هنر کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف | ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
اسیر ناچخ آن گشته زنده پیل مست | مطیع خنجر این گشته شیر شرزه نر
سزد ز پیکر خورشید چتر آنرا طوق | رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون | عطای این شده فرزند دهر را مادر
رفیع همت آن کرد باشاره قران | بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک آن دیهیم | شرف گرفت باقبال عدل این افسر
بوقت کینه قضا در غلاف این ناچخ | بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان بادند | غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی | که در ثنای تو بر سروران شود مهتر
بپایگاه تو هر روز بیشتر آید | کنون برسم رسن تا بپا شود بستر
ز دخل نیست منالی و خرج او بجهید | ز نفع نیست نشانی و دام او بیم

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری | غلام دار دهد بوسه آستانه در

بسوی خاک گراید زبان بشکر و ثنا
بیاد ملک خداوند کرده دائم تر

دوش در هجران بت عیار | تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس | همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک نفس مرا مونس | نه کسی یکزمان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین | همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خودرنگ | اشکم از غم چو لولو شهوار
بر ورویم ز زخم دست کبود | دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد چون نارنج | دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه | دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز | گاه چون زیر خفیت ناله زار
دست بر سر زنان همیگفتم | کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت | دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوست | تا کی این نحس بودنت هموار
برگذار از ره جفا و مرا | روزکی چند بیغمم بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس | بیش ازینم بدست غم مسپار
این همیگفتم و همی ترسم | خاک بر سر زگنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید | گفت با من بسر دوان شب تار

لکن ای انوری خروش مجوع | که شدست بخت و جفت دولت یار

بارانده یکشش که باره دگر | بر رهانیدت از غم ایزد بار

بند بگشود چیست هیچ مباش | راه بنمود بخت پاک بدار

هتوا آورد و سعد گردون روی | روی زمین نه که خداوند آر

شمس دین پهلوان لشکرگاه | پشت اسلام و قبلهٔ احرار

خاص سلطان الغ بک آنکه کفش | در سخا هست همچو ابر بهار

هوسی بر سایلان زبان خواه | طبعش از بحر بخشش دینار

نظر لطف او بران کافتاد | باز رست از زمانه غدار

زیر پر همای دولت او | چه یلی تن چه صد هزار هزار

روز هیجا بر اسپ که پیکر | چون برون آید از پی پیکار

مرکب زهره طبع و مه نعلش | که چو باد صباست خوش رفتار

گه زمین را کند ز پویه هوا | گه هوا را کند زمین ز غبار

بر باید شهاب ناوک او | انجم از چرخ و نقش از دیوار

پیش او مار و مرغ در صف جنگ | تحفه و هدیه از برای نثار

مهره آرد گرفته در دندان | دیده آرد گرفته در منقار

سایهٔ رمح و عکس شمشیرش | گر بیفتند بر جبال و بحار

سنگ این خاک گردد از اندم | آب آن تیره گردد از تیمار

ای بملکت چو وارث داود | وی بمردی چو حیدر کرار

ای چو چرخ هشت هزار هست گر | ای چو دهرت هزار خدمتگار

خدمت کننده

تا چو تیرست کار دولت تو — بر نشانست خصم چون سوفار

تو بشادی نشین که دور فلک — خود برآرد ز دشمن تو دمار

بس ترا پشت نصرت یزدان — بس ترا یار دولت دادار

آنکه در دیده تو دارد قدر — وانکه بر درگه تو یابد بار

رفعت این را همی دهد تشریف — دولت آنرا همی دهد مقدار

بنده نیز ار بحکم امیدی — خدمتی گفت ازو عجب مدار

عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در دام همت تو شکار

ورز اقبال قربتی یابد — پیش تخت تو چون صغار و کبار

جست از جور عالم جافی (جفا کننده) — رست از مکر گیتی غدار

گرد در منزل قبول نزول — گشت بر مرکب مراد سوار

تا نباشد برنگ روز چو شب — تا نباشد بفعل نور چو نار

شب اعدات را مباد کران — روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بر دار

دی چو بنشست شهنشاه فلک نوبت بار — وز سراپرده شب گرد جهان کرد حصار

روی بنمود مه عید بشکلی که شند — قوسی از زر طلا بر کره از زنگار

جرم او گاه برانده ز انجم تأثیر — سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار

گاهی از دوری خورشید همی شد فربه — که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار

سیر او فاعل و مفعولش از این و تأثیر — جرم او قابل تقبیلش از انسوتا

بر از و بود سبک روح دبیری که کلک		معنی اندر ورق روح همیکرد نگار
مضمر اندر سخنش هرچه قضا را مقدور		مدغم اندر قلمش هرچه قدر را اسرار
سفهش غائب و چون بخت لیمان خفته	تخالخمر	خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و هیئت آن سان		کرده در حوت بران ابجد و هوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام	ن سفیدی	بکفی بربط و چنگی بدگر جام عقار
از تبسم لب نوشینش همی شد خسته		وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فگار
قوامان با وتد و فاصله موسیقی		هم نما با وتر و زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم و تخت رفیع		سقف او را نه ستون بود نه دیوار بکار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار ورد		نیک مستظهر و دریافته حال استظهار
که تهی کرده همی دامن ابر از گوهر	ن کان	گاه پر کرده همی کیسهٔ خاک از دینار
برز میدان فلک بود دو شیر دلی	ن از میدان	که از و شیر فلک خیره شدی در پیکار
خنجرش گردن ارواح زندی روز مصاف	ن وقت شکار	ناوکش نامهٔ آجال در روز شمار
بیگنه بسته همی داشت یکی را در حبس		بی سبب خیره همیکرد یکی را بردار
صندر دلبر سراپردهٔ او اوج حضیض	ن صحن	اشهب و ادهم کرد آخر او لیل و نهار
باد را دخل همی داد بوجه زر خاک	البزه	آب را خرج همیکرد بنوعی زنجار
خواجهٔ بود از اینان همه برتر ز شرف		مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان		رایت و رایش بر هفت کشش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده	عاشقی	ملکی وحی همیکرد و نبودش گفتار
براز صومعه بود و در و هند و پیر		مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

بود بر تختهٔ او از همه نوعی آیات — بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

در همه شغلی چون صبر شتابش اندک — در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه میدوخت یکی را کتف بر عسلے — گاه می بست یکے را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم — بود چندانکه برو چهره نمیشد مقدار

راست گوئی که ز بسیاری انجم بینی — درگه خواجه ز بسیاری شاهان کبار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

آنکه دهرش ز قرانات فلک نارد مثل — وانکه چرخش ز موالید جهان نارد یار

چرخ را باشرفش سنگ فتد در موزه — کوه را باخطش کبک فتد در شلوار

گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه — هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلائق جودش — بود یک معده طبیعت نفگند اندر بار

هست ز استیلا عدلش بکمالیکه کنون — باز را کبک همے طعنه زند بر کهسار

زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب — زانکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است — عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار

قلمش آنکه برو راه نیابد طغیان — خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار

هست کمیت اشغال جهان را میزان — هست کیفیت احکام فلک را معیار

دخل مدح تو دیده ز وضیع و ز شریف — چرخ جود تو رسیده بصغار و بکبار

درگهت مقصد سادات بود و اعیان — مجلست مرجع زوار و در احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق — چشم بد دور زهے خواجهٔ بی استکبار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ — خاک در سایهٔ حلم تو بود گاه وقار

تا نتابی ای تو بیرون برده از ماه محاق … کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند … در جهان جز خرد و بخت تو یک تن بیدار

به یسار تو یمین خورد فلک گفت ترا … بیمین تو دهم هر چه مراست یسار

همتت بانگ برو زد که نگه دار ادب … کان یمین را ز یسار تو همی آید عار

تا برآورده فلک سر ز گریبان نبود … جز که در دامن بخت تو نکردست مدار

هر کجا تیغ تو بگشاد در جوشن در چرا … بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار

جز فلک با کف پای تو نسوده است عنان … جز عنان در کف جود تو ندیده است قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا آید … درم افشان دمد از شاخ برون وقت بهار

گر صبا از کف دست تو نسوده است رکاب … جز عنان در کف دست تو نکرده است قرار

خواستم گفت که خورشید برایت ماند … گفت خورشید که با او سخن من بگذار

در رباطی همه اجرام فلک چون افتند … گر فلک را مثل حکم تو گوید که بدار

کنی از تقویت لطف عرض را جوهر … کنی از تربیت مهر شفا را بیمار

ای روان کرده بهر هفت فلک فرمان … وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار

در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن … کانچنانست وگرنه بخندیم بزار

عقل اگر از سر انصاف بخواهد چو تویی … در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار

نام من بنده بیکباره بهر هفت اقلیم … گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار

گر نیز زد سخنم زحمت من در ارزد … هم بجز نوش بر نیش بود گل با خار

خاطری دارم نقاد جهان کاندر حال … گویدم گیر هران علم که گوییش بیار

در ادب گر چه بیاد است چو عفوت گه خشم … در سخن هست چو عقلت گه ادراک سوار

ور باید که میان بست بمداحی او — که از و گوهر ناسفته ستاند بکنار

همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب — تا دگر روز کند در کف پای تو نثار

شعرم اینست دگر کس چه از این دم گفتن — گو بیارا بنیک اعیان و بزرگان دیار

حاش لله که نه من بنده همی گویم از آنکه — خود چرا این سخنم بار بود یا بسزا

اینهمه اقبال تو میگوید اگر نه تو نگوی — که چو سن شاخ چنین میوه چسان آرد بار

همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر — روز را با خدایا نتوان کرد انکار

تا گسسته نشود رشته امروز از دی — تا گسسته نشود اول امسال از پار

باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر — باد هر روز بروز دگرت بد رفتار

دایم از روی بزرگی و شرف در افزون — وز تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار

دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت — پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن
سال تو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد بتایید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار

در سر خمار باده و در لب نشاط می — در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر — از کاهلی که بود سکسک نه راهوار

در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه از و پیاده و گاهی بر و سوار

راضی نشد بدانکه پیاده شوم از و — از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار

نی از غبار جسته برون شد ز در — نی از زمین جسته برانگیخته غبار

گه طعنه ازین که رکابش دراز کن ‏ ‏ گه بذله ازان که عنانش فروگذار

من واله و خجل متحیر فرو شده ‏ ‏ چشمی سوی یمین و گوشی سوی یسار

تا طعنه که میدهدم باز طیرگی ‏ ‏ تا بذله که میکندم باز شرمسار

شاگردکی که داشتم از پی همی دوید ‏ ‏ گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار

تو گرم کرده اسپ بنظاره گاه عید ‏ ‏ عید تو در وثاق نشسته در انتظار

عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر ‏ ‏ چه تنگها شکر که بخروارها بگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین ‏ ‏ وین مرده ریگ را تو بآهستگی بیار

القصه بازگشتم و آمد بخانه زود ‏ ‏ در باز کرد و باز ببست از پس استوار

بر عادت گذشته بنزدیک او شدم ‏ ‏ آغوش باز کرد که هین بوس هان کنار

در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام ‏ ‏ گفت ای ندامت که چگویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده ‏ ‏ فردا ترا چه گوید دستور شهریار

بدخدمتی اساس نهادی تو ناخلف ‏ ‏ گروندگی به پیش گرفتی تو نابکار

گفتم چه گویمت که درین بد نیست عیب ‏ ‏ ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار

لیکن ازانجهت که درین هفته بیشتر ‏ ‏ شب می بشراب بوده ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام ‏ ‏ کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار

گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم ‏ ‏ مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار

گفتم که این نخست خداوندی تو نیست ‏ ‏ ای انوریت بنده و چون انوری هزار

پس گفتمش که بیتکی چند بمن بخوان ‏ ‏ تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید

وانگاه چه روایت چون در شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

ای صاحب ملک ز آل و صد ملک نشان — دستور بحر دست و خداوندگان بیار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض — در مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر حلم تو همه آفاق در سکون — باشد ز حزم تو همه ایام در حصار

یکچند بی کتابی حزم تو بوده اند — گرگ ستم سمین بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل انگیسه نبود — کاقبال کرد بالش عالیست آشکار

جای رسید پاس تو کز بهر خواب امن — نگرفته فتنه راه هوس کوک و کوکنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید را بعجز — امکان بیشه کردن آن نیست در شمار

تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله کشید — در سقف او هنوز سفر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه فگند — در طبع او هنوز دفین می نهد وقار

قهر تو بر طلایه بدریا کشد شود — دُر در صمیم قلب صدف دانهٔ انار

در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهو تتار

جائیکه از حقیقت باران سخن رود — تقلیدیان مختصر از روی اقتصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد — وانگه بدست باد کند در جهان نثار

این خود فسانه ایست همین است او ثبین نیست — از خجلت کف تو عرق میکند بخار

بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چنان کآتش از چنار

ای آفتاب طلعت ای آسمان محل
ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده
کانجا نه معتبر بود انجیانه مستعار

آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح
نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود
احیای سنت شعرای بزرگوار

کای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فائض بجود بر همه کس آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت شدی
دست تهی برون نزدی دیگر از چنار

تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان
چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار

بادا فزود دفتر قدر تو اجرام را مسیر
وندر وفا و عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو زبر دست آسمان
وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار

در گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس
در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار قدر تو نشو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و بر هفت کرده بار

جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد
آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار

با زلف تابدار دلاویز پر شکن
با چشم نیمخواب جهانسوز پر خمار

گفت از کجات پرسم و تو کی رسیده‌ای
چونی ز ماندگی و چگونه است روزگار

گفتم که عالم از غم تو بس بود تباه
لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی — بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار

بنشست ماجرای فراق از نخست روز — آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشک بار

میگفت و میگریست که آخر چو درگذشت — بتیو ز حد طاقت من بار انتظار

منت خدایرا که بهم باز یک نفس — دیار دیده بار دگر مان درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چو یکزمان — گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی و تقطیع شاعری — بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگرچه هست و خرابم سوال کن — رمزی درین نمط نه نهان و نه آشکار

گفتم که چیست آنکه پس از دو چرخ ازدهاست — گر زیر دو چرخ همین است یا یسار

در بزم رشک ده برو شاخ در خزان — در بندل شرم خورده از و ابر در بهار

اصل وجود اوست که بر بیخ و شرع او — دارد همان نظام که از هفت و پنج و چار

گفتا که دست نائب سلطان شرق و غرب — آن در جهان گزیدهٔ دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ امر — دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبح — بوده صباش دایه و مادرش جویبار

ز موج فتنه ساکن داور روز و شب دوان — ز ملک شاه فربه و او سال و مه نزار

گه در مزاج حرف نهد نفس ناطقه — گه در کنار نطق کند در شاهوار

گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر — آن لطف گاه برو سیاست بر فوربار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین قاعدهٔ دولت استوار

گفتم قصیدهٔ اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش من بداشت	آن یار نازنین و رفیق سخن گزار
برداشت کلک و کاغذ و فر فر نوشت	فی الفور این قصیدهٔ مطبوع و آبدار

کای روزگار دولت تو روز روزگار	وی بر زمانه سایهٔ فضل تو کردگار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی	وی همت تو حاصل امسال داده پار
نافذ بحکم بر همه کس آسمان صفت	فائض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو کار نامهٔ امروز دیده دی	جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار
افلاک را بفر و جلال تو اهتزاز	ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان	وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا شد حزم تو نکشیدند در وجود	عالم نیافت عافیت علم احصار
عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا	بحری گه کفایت و کوهی گه وقار
هم عقل پیش لطف تو شخصی است بیروان	هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گر ذره صبا ز دست تو یک خاصیت نهند	گوهر فشان ز خاک برآید کف چنار
تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت	ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار
امر تو همچو باد دهد خاک را مسیر	نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره تورد	نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاک زور بازوی امرت برد شکیب	ور آب نعل مرکب عزمت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو	ملکی توان گرفت به تیری و یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شگفته گل	کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

چون مور هر که با کمر خدمت تو نیست — بیرون کند قضای بد از پوستش چو مار

هم غور احتیاط ترا دهر در جوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق ازلی کام تو آفرید — از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است — کردی به آفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر — تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور — بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را از نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک خوار

زهی دست وزارت از تو دستور — چنان کز پای موسی پایه طور

زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تقدیر نگذاشت — ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در سکنهٔ ایام نگذاشت — ز عدلت فتنه الا که مستور

تو از علم اولی و از فضل آخر — چه جای صاحبت و صدر و دستور

تو بیش از عالمی گرچه درونی — چو رمز معنوی در کسوت زور

حقیقت مردم چشم وجودی — بنام ایزد ز تو چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرگ را کرده است محرور

نسیم لطفت ار با او بکوشد — نهد و نیش گژدم نوش زنبور

تواند داد پیش از روز محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسی کلک تو کز خاصیت هست — صریرش را مزاج صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکرده است — بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بجنبت سایه افگند — از و پس خلقتی نادیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد — هم او معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قهر ما نیست — که قهرش مرگ را کرده است محرور
حسودت را ز بهر طعمه یک چند — اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن — بر و گرداز نقب شبهای دیجور
جهاندارے کجا آید ز نااهل — سقنقورے کجا آید ز کافور
خداوندا ز حال بنده بشنو — بجمعیت بیتی ده منظوم و منثور
اگر این بنده را حرمان همیشه است — دو روز از خدمت محروم و مهجور
تو دانی کز فزود دور گردون — مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک خدمتی عاصی ندانم — که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع بار ضا و خدمت است — بهر عذرم که خواهی دار معذور
گرم عفران تو در سایه گیرد — خود آن کاری بود نور علی نور
دگر با من بگردن سگنی کار — بطبیعت بنده ام و ز جانت ماسور
بیا تا کنج نشینم راست گویم — که گنجی ماتم آرد راستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو — دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زان کارگیران گفته میدان — که بحر آباد دو دست از نشابور
چو اندر موکب عالی نرفته — مرا در راه هست بر ترکان چو جور

یکی برکف قلج سر حال و تازان
یکی برکف قدح سرمست و مخمور

صفی الدین موفق هم برفته است
وز آنجا حریفان چند مذکور

مرا از فسخ ایشان فسخ شد عزم
چو انگوری که گیرد رنگ از انگور

الا تا هیچ مقدور است و کاین
که اندر لوح محفوظ است و مسطور

مبادا کاین از تاثیر دوران
بگیتی بی مرادت هیچ مقدور

سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر
زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه هدهد تلمتیان چون دیو فردور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
که هست مشرق و مغرب بذات او معمور

باستناد بیار است دستگاه وجود
باحتشام بیفزود پایگاه صدور

سپهر قدر کسی کاندر او ای قدرت او
شکوه گردون دونست و زور انجم زور

گرفته مکنت او عرصهٔ صباح و مسا
ببسته طاعت او گردن صبا و دبور

نوائب فلکی در خلاف او مضمر
سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان
قدر ندارد رازی ز حزم او مستور

فضالهٔ سخطش نیش گشته بر کژدم
حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور

توان گریخت اگر حاجت او فتد مثلا
بکشتی حرم حرمتش ز سایهٔ نور

زهی موافق احکام تو زمین و زمان
خهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول
مجاوران وقار تو همچو خاک صبور

بجود اگر چه گفت همچو ابر شد معروف
خلاف هرزه چو رعدت زبان نشد مذکور

بجنس جنس هنر در جهان تویی معروف — بنوع نوع شرف در جهان تویی مشهور

تو آنکسی که کند پاس دولتت بگرد — زچشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان — مسیر امر تو بربود گوی باد دبور

اگر نه طبع تو شد دُرّ نطق را دریا — اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم — کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور

به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست (بیابنیه ۱۲) — که خلق را برهاند ز روزی مقدور

چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو — زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور

به تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا — چو جن و انس نیابد بنفخ صور نشور

بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد قدر — سپهر بر شده بنمایدش شراب غرور

بزرگوارا من خادم و توابع من — همیشه جفت نفیرم از جهان نفور

هرانه در خور احوال عادتیست جمیل — همی براز کشودن نباشدم دستور

هرانه در خور ایام همتیست بلند — همی بپرده دریدن نباشدم مقدور

زمانه هرچه بزاید بعرصه نتوان کرد — که مادریست فلک بر نبات خویش غیور

هرا فلک عملی داد در ولایت غم — که دخل او نپذیرد بهیچ وجه قصور

نخیره غزل چه جویم که میرسد شب و روز — بدست حادثه منشورم از پی منشور

من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست — چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور

شبت چو روز جهان باد روزِ دشمن تو	ز گرد حادثه تاریک چون شبِ دیجور
حسابِ عمر حسود ترا اگر بمثل	زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگهِ ملکِ تو سفیر سفیر	زبان زمان سوِ این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنانِ تو توجیهِ رزق را قانون	خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظلّ رای تو در سایهٔ سپهر نهان	بچشم جود تو در مایه وجود حقیر
نوال دستِ تو بطلان منّتِ خورشید	بسیج کلکِ تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود	ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گه نفاذ زهی خصم بند قلعه کشای	گه وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران	دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای	هر آنچه جست ز ایام یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت	که جست باد کمان و نشست گرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند	بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر
ز انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر	بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
فگند رای تو در خاک راه رایت مهر	نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز	ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده	که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بوجه رمز درین شعر بیتکی چنداست	گر از تامل او نیست هیچگونه گزیر
ز روز لطف تو گر استماع فرمائی	بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر

ز دست آن پدر فسخ کز پی تعریف
ردیف گفت او شد زراسته او دو میر

بمن رسید ز هم نام چشم و چشمهٔ مهر
بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ صریر

چنین نمود که جز دو هم همی آرند
درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر

باهتمام خداوند کز عنایت اوست
هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعات بود الحق
درین مضیق که آنرا جزین نه بد تدبیر

ولی توقع من بنده خود همین بوده است
چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر

بلطف تو که نشد رفت کثرتش نقصان
بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان
مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار

سبزه با گل افشان و صبوحی و باغ
نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست
وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار
چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد
بوستان جنت و می کوثر و طوبی اشجار

مرده خواهد که بجنبد بچنین فصل ارجای
کشته خواهد که رخان لاله کند یا گلنار

کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ
مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار

بلبل شیفته مست و گل و سرو و چمن
نپسندند که او مست بود یا هشیار

باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت
گل صد برگ برون جست ز پیراهن خاک

چه بدستی فلک بین تو که بیجامه رنگ — کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار

نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل — که دو صد دایره بر دایره زد بی پرکار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش — برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار

گل نار است درخشنده چو یاقوتین جام — دانهٔ نار چو لؤلؤ و چو درجیست انار

طفل غنچه عرق آورده ز تب رخ از آن — مادر ابر بر او اشک همی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم — در میان آمدشان گفت و شنید بسیار

گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت — سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار

گل ازو طیره شد و گفت که ای هیچ معنی — دم خوبی زنی آخر تا بدام استظهار

گوئی آزادم و بر یک قدمی پیوسته — دعوی رقص نمائی و نداری رفتار

سرو لرزان شد از آن طعنه بگل گفت که من — پای برجایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر — تو که دی آمدی امروز شدی در بازار

گل دگربار برآشفت و بدو گفت که من — هر بیکسال بیکبار نمایم دیدار

ز بس آزرده بدم من در پرده — که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار

سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم — بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار

نازش ملک ملک ناصر دین قتلغ شاه — که برو فخر کند بخت بروزی صد بار

ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت — آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار

آن خردمند هنردوست که کردست خجل — بحر و کان را گه بذل یمینش ز یسار

کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور — در او قبلهٔ ارکان بلاد است و دیار

خه خه ای قدر ترا طارم گردون کرسی — زه زه ای بخت ترا صبح منیر آئینه دار

هرچه گویم بمدیح تو نگویند کسان — تو ازان بیشتری نیست دران هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو — به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو در خیلیست بغایت عالی — کز نشاط و طرب و ناز و نعم آرد بار
تو سلیمانی و بر زیر تو فرس تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چو کند خصم تو گردنکشی اگر شد چه عجب — هم تواش باز کنی پوست ز تن همچو چنار
با همه سرکشی توسن گردون خوشتر — دست حکم تو به بینیش درون کرد مهار
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک فشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار
همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز — گر ببالا کشدش چرخ بصد دود و بخار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد — نشود مالک دینار بملک دینار
نشود مشک اگر چند فراوان ماند — جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمین است زمان — غرت ذات شریفت شرف لیل و نهار
در ره از نه فلک ایام شنیدست صریح — که توئی واسطهٔ هفت و شش و پنج و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود — موکب موسویت گرد برآرد ز بخار
باز تمکین تو هر جا که به پرواز آید — سر فرو زد و بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت — نرود از پوست برون آردش ایام چو مار
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیات و بثبات و بوقار
باز اخوان هنرمند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
مرا یک دو لا زین فلک بی سر و پای — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد میبایدم امروز ز جودت صد چیز — نقد تر از همه حالی فرجی و دستار

بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز / بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات / بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار

بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید / بر کمال الدین باری منویسی زنهار

زانکه آن ظالم بیرحم یکی حبه نداد / زان زر و جامهٔ کرباس و کتان بمن پار

آن کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش / زان ندیدم من ازان هدیهٔ شاهی آثار

هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم / که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

بحلش کردم اگرچند که او ظالم بود / بادیم پیش ازین نیز مبادا سر و کار

تا جهان ماند ماناد وجودت بجهان / بادی از بخت جوانی جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی / سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید برسم قربان / سر بریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر / بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتمی هر دم / سپهر باز نزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان / فلک کبود بکردار نیلگون معجر

چو اخگر آنگه هر اختر از فلک رخشان / وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر

زخم زانده جان زرد و جان بر جانان / لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

بر آرزوی لب شکرین او همه شب / بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر

گهی ز گریهٔ من پر فزع شدی گردون / گهی ز نالهٔ من پر جزع شدی کشور

زخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی / بر از طبانچه پر از شاخهای نیلوفر

ز زخم ناوک من چشم علویان شده کور ❊ ز بانگ نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

نبود در همه عالم کسی مرا مونس ❊ نبود در همه گیتی کسی مرا غمخور

فلک ز انده جان کرده مر مرا بالین ❊ جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه ❊ عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

نه بر فلک ز بناشیر صبح ز هیچ نشان ❊ نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر

بدست عشق گرفته امید دامن دل ❊ که آفتاب کنون هم برآید از خاور

برسم بروز شکایت ازین فلک بکنم ❊ بپیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای ❊ خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت ❊ چنانکه دین محمدؐ بداد و عدل عمرؓ

زمام خویش بتوقیع او سپهر و قضا ❊ عنان خویش بتقدیر او بداده قدر

سپهر قدر و زمین حلم آفتاب لقا ❊ سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

نه از موافقت او قدر بتابد روی ❊ نه از متابعت او قضا بپیچد سر

جهان مسخر احکام او به نیک و به بد ❊ فلک متابع فرمان او بخیر و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان ❊ یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

نعال مرکب او دارد آن بها و شرف ❊ غبار موکب او دارد آن محل و خطر

کزان کنند عروسان خلق را یاره ❊ وزین کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم خلافش گذر کند در بحر ❊ اگر نسیم رضایش گذر کند در بر

شود ز راحت این خاک آن بخور عبیر ❊ شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر

اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب ❊ که لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر

اگر سخای مصور ندیده هرگز — گه عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد — همیشه سائل او راز زمین راهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب افزون — و یا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان — فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو — بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
مرا ز جهان بجهان در اگر کسی باشد — تو آن کسی که ازو بیشی و بدو اندر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد — تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر
سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح — جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست — نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر
اگر ز آتش خصم تو بد سگال ترا — باب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی — سموم خشم تو نسرین را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو مقبل — بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همی کند بعدو تیغ او که بر مریخ — بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب — قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو خاک و آب و چون آتش — ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

که قول رای صوابت قوام عالم را
به است ز آب و ز خاک و ز باد و ز آذر

مست شبانه بودم افتاده بیخبر — وی درد ساقی خویشم که دلبر بگوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت — داد از ره صماخ دماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم دیشاد زودگذر

جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای میزدم از شوق بالسبر

در باز کرد و دست ببوسید در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر

القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر

پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — یزدانت به گناه که کردست خود بتر

یا در خمار خفته از صبح تا به شام — یا در شراب بوده از شام تا سحر

تو سر بتابی و نوش فرو برده و من — خاموش سر فگنده که هان بوک و تا مگر

دل گرم کرده زلف عشق من بس است — فکری بکن که گرم کنی همچو دل جگر

باری ز باده خوردن و عشرت چاره نیست — در خدمت بساط خداوند خواجه خور

صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

تا حضرتی به بینی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی به بینی از خلد برده فر

بر بسته پیش خدمت اسباب تربیتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر

فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است — روزیکه هست از شب قدری خجسته تر

آثار او چو علت ایام بر قرار — اوقات او چو صورت اجرام برگذر

روزی چنانکه گوئی فهرست عشرت است — یک حاشیه بخاور و دیگر بباختر

بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه — دانی چه کن اگرچه تو دانی همین قدر

کاری دگر نداری بنشین و خدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که بر

دوش آنچنان که از رگ اندیشه خون چکد — نظمی چنانکه دانی رقتست مختصر

گر زحمتی نباشد از آن تا ادا کنم ‌‌ آهسته همچنین بهان صوت پرده در

کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر ‌‌ وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز ‌‌ وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده ‌‌ با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر

در روزگار عدل تو با جبر خاصیت ‌‌ بیجاده از تعرض کاهست بر حذر

گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته است ‌‌ در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند ‌‌ بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش ‌‌ بردوخته است ز ابرهٔ افلاک آستر

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم ‌‌ دریا بر لطافت طبیعت بود ثمر

بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه ‌‌ از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر

در ملک دهر کیست که بوده است سالها ‌‌ زین سوی پرده دار و زآن سوی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام ‌‌ وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت ‌‌ گر در قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زمان خامش سوسن نهد کلام ‌‌ وان در طباق دیدهٔ عبهر نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم ‌‌ با انگبین همی نبرد دوستی بسر

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر ‌‌ چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر

قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز ‌‌ کاسیب آن دخان کند اندیشه در جگر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست ‌‌ هستی و نیستیش بیکبار چون شرر

برگشتن حسود تو مولع چو آسمان ‌‌ کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد … فریاد و ز اختر آتشش بر آمد که لا تذر

نگذارد از بچرخ رسد باد قهر تو … آثار حسن عارضیتی بر رخ قمر

در سایهٔ تغیر تو بر جهان رسد … در طبع کوکنار مرکب کند سهر

بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه … هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر

چون زاب تیغ دیده و سلجوق بیخ ملک … گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر

آمد نظام شاخش و صد و شهید برگ … وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهر چون تو باز … در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

زاد ل که داشت در تتق غیب منزوی … ارواح را مشیئت و اشباح را گهر

در خفیه باز بانهٔ قضا گفت عاملی … ای مادر جهان بجهانی همه هنر

گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا … زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر

هم در نفاذ امر بود بادشا نشان … هم در نهاد خویش بود بادشا سیر

نسخه

با حزم او بمثل چو چرخ کند سیر … با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر

عقل مجرد آمده در هیئت جهت … روح مقدس آمده در صورت بشر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر … کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر

امروز چون بکام رسید از نشاط آن … کانچه از قضا شنید همان دید از قدر

گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست … با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر

دانی چه خود همای لقا در هوای وهم … از بهر مدت تو گشادست بال و پر

ورنه نه آن درشت پسند است روزگار … کو روزگار خویش بهر کس کند هدر

خود خاک درگه تو حکایت همی کند … چونانکه سطح آب حکایت کند صور

گر زوی سبق مرتبه در مجمع وجود — ذات تو اوّل آمده پس جوهر و اثر

من اینهمه ندانم دانم که چون تو نیست — در زیر چرخ و کس نرسیده است از زبر

در جیب چرخ اگر نشود دست امتحانت — در طول و عرض دامن آخر زمان مگر

تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر

از طوق طوع کردن این چار نرم در — وز پای قدر تارک آن نه فرو سپر

تا واحد است اصل شمار و نه از شمار — دوران بشمار شادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایّام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضائے تو سلطان نوبخش — دارنده بقائے تو یزدان دادگر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر — در آمد از درم آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل وز سرشک دیده شده — لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همیگشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود — مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر

چه گفت گفت نه سوگند خوردهٔ بسرم — که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای — هنوز وعدهٔ یک وصل نارسیده بسر

بهانهٔ سفر و عذر رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است — حضر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار — ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر

وگر بر غم دل من همی بخواهی رفت — ازان دیار خبر ده مرا ز آن کشور

کجاست مقصد تو تا چند خواهی آنجا ماند ‌ ‌ کجا رسیم دگر بار که بیکدیگر

چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم ‌ ‌ که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه ‌ ‌ سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر

دران زمین که تو در چشم خلق خار شوی ‌ ‌ سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ‌ ‌ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم ‌ ‌ بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک درنگاه باید کرد ‌ ‌ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

ز دست فتنهٔ این اختران همی بینی ‌ ‌ ز دام عشوهٔ این آسمان دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم ‌ ‌ که روزگار ازو یافتست جاه و خطر

نظام مملکت سلطان و صدر دین خدا ‌ ‌ خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ثلث ملک ‌ ‌ همان نظام که دین زابتدا العدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست ‌ ‌ مدبران فلک را مدار کرده بدر

چو دست او بسخا در چو ابر بی نقصان ‌ ‌ چو طبع او بسخن در چو بحر پیغمبر

شمیم تربیت جود او شود دریا ‌ ‌ غرض ز تقویت جاه او شود گوهر

بر شمائل حلمش نموده کوه سبک ‌ ‌ بر بسائط طبعش نموده بحر شمر

ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم وسن ‌ ‌ ز عدل او ببرد شور فتنه رنج سهر

سعادت ابدی در هوای او مدغم ‌ ‌ نوائب فلکی در خلاف او مضمر

بابر بهمن اگر دست جود بنماید ‌ ‌ عرق رود ز مساماتش بجای قطر مطر

اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه ‌ ‌ وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره جهرگیا / شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر

چو دستِ دولت او بر زمانه بگشادند / کشیده پای بدامن دران قضا و قدر

بود بحضرت او تیر کلک مستوفی / بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر

چو بازِ او شکر و صید او چه کبک و چه گرگ / چو اسپ او گذر و راه او چه بحر و چه بر

ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان / و یا بجود و سخا در زمانه گشته سَمَر

ببرده نام ز خورشید مه بقدر و بجاه / ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر

بروز بار ترا مهر بالش و مسند / بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر

کند نسیم رضای تو کاه را فربه / کند سموم خلافِ تو کوه را لاغر

ز تیرِ حادثه ایمن شد و سنانِ بلا / هر آفریده که کرد از حمایتِ تو سپر

بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا / ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر

حسامِ قهر ترا اجل میان زند و نیم / چنان که ماهِ فلک را بنانِ پیغمبر

بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند / عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر

بهیچ دارو دِ تریاک بر نخواهد خاست / ز خاک خیز که آواز صور در محشر

بجز در آئینهٔ خاطرِ تو نتوان دید / ز راز چرخ نشان وز علمِ غیب خبر

اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند / قرار یابد از ان همچو کشتی از لنگر

نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز / ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر

قدر ز شست تو بر اختران رساند تیر / قضا بدست تو در آسمان فشاند در

چه باره ایست ترا ازیران بنام ایزد / که منزلش بود باختر دگر خاور

هلال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر / زمین نورد و دریا گذار و که پیکر

بزور چرخ و بآرام خاک جستن برق ... بقد کوه و تن پیل و پویهٔ صرصر

گه درنگ از و طیره خورده پای جبال ... گه شتاب در و خیره مانده مرغ بصر

گه تحرک او منقطع صبا در بود ... بر تحمل او مضطرب حدید و حجر

درخش نعلش سندان و سنگ را در حال ... فروغ و شعله و هم همچو اختر از اخگر

بزرگوارا دریا دلا خداوندا ... ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر

زشوق خدمت تو عمرها گذشت که من ... چو شکر اندر آب و چو عود در آذر

بدان عزیمت و اندیشه ام که تا بنهد ... قضا بدست اجل بر حنجرم خنجر

بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان ... بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر

زنظم و نثر مدیح تو اندر آویزم ... زگوش و گردن ایام عقدهای گهر

همیشه تا که بروید زخاکها زر و سیم ... همیشه تا که بتابد بر آسمان خور و خور

علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر ... سرشک دیدهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر

تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا ... به پیش طالع سعدت همی به بسته کمر

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم ... زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندوی کژ مژگان گردم لاله قطاک ... سوخت از آتش غم جان مرا هندو دار

لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش ... هندوان دست نبردند بدین هر دو نگار

هندوانه دو عمل پیش گرفت ای یار ... داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار

هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند ... عشق شان در دل از آن گرم تر آمد بسیار

عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر / که در انگشت بود عادت سوزانی نار

اتفاق فلکی بود و قضای ازلی / عشق را بر سر من رفت یکایک سرکار

دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را / او بکاشانه بد و من بمیان بازار

هم برانگونه که از پنجره ابر الشب / رخ شرمندهٔ مه بیند هر دو نظار

کشی و چابکیش دیدم با خود گفتم / اینست افسونگر هندو نسب جادو سار

بفسون بین که بدانگونه مسخر کرده / هم ببالای خود از عنبر و از مشک دو مار

آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر و بست / نیست دلال ورا غیر ته هست او عطار

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک / ابروش چیست دو کمان سیه کرده لقار

و آنچه چشم کدامست دو بادام کدام / حلقهٔ زلف کدامست و کدامست تتار

اینک آن حور که او را دل احرار بهشت / وینک آن بت که دل و جان عزیزان فرخار

گو بیا روی به بین اینک و انکه بد دوست / شو نگه دار دل و دین خود ای صومعه دار

من دران صورت او عاجز و حیران مانده / دیده در وی نگران و دل از اندیشه فگار

هندوانه عملی کرد دی و من غافل / دلم از سینه بر آورده و از مغز دمار

جادوی کردن جادو بچه آسان باشد / نبود لطف بچه را آشنه دریا دشوار

چون بناگاه فرود آمد ازان حجرهٔ لشیب / همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

پای من خشک فرو ماند ز رفتار و مرا / پشت بر خشک زمین پای بود در رفتار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارکبادم / که گرفتم غم عشق تو بصد جهد و کنار

خنده می آمدش و لبسته همیداشت دو لب / کانچنان خنده نه بینی ز گل هیچ بهار

گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود / کنده زیبای رسد بر سر نجم ستیار

وز خداوند همی اگر بخری فرد اشب
گفتم از زر نبود پس چه بود تدبیرم
دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم
نوحهٔ زار همی کردم و میگفتم وای
دلش از نوحه و بر زاری من زار بسوخت
گفت بخروش ترا راه نمایم که چه کن
خواجهٔ عالم و عادل خلف حاتم طی
آنکه آسان بهم از تو مثلاً داده بود
نه بسنجد چهل از من بجوی در چشمش
رُه بندیش که از بهر تو ام بخریدی
گفتم ای دوست بخو راه نمودی اما
گفت لا حول و لا قوه الا بالله
او چو برگشت روانی شد از انجای وداع
در دبی سیم آورد بسوی خانه
در ببستم بروز زنجیر هم از اوّل شب
گفت مشب بسنرا بر سر بی سیمی خویش
اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح
هر شراری که برانداخت دل از دود دهن
من برین وعدهٔ نکار که سیمرغ سحر

برخوری از من و از وصل من ا ندده بار
گفت اگر پند پذیری برو وریش مخوار
جامه بدریدم و اشک از مژگان کرده قطار
اینت بی سیمی و با سیم همی آید بار
بنوازش بگشاد آن دو لبِ شکربار
رَو برِ خواجهٔ خود شعر بر سیم بیار
معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
ده به از من بکی راه ترا نه صد بار
نه بهائی چو منی بگذرد از چل دینار
بمثل قیمتِ من گر بگذشتی ز هزار
با خداوند کر از زهرهٔ زمیسان گلنار
این چه گل بود که بشگفت میانش خار
که نخوست نکند چرخ بر آنجای نثار
چون گنهگاری حاشا که براندش سودار
پشت کردم سوِ در روی بر دیوار
تا گه صبح همی ناله کنم زار و نزار
آه کردم که همی خیمه بیفگند ی نار
بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
یکی جوی پر از شیر فرو زد منقار

گرمی و تری آن شیر همانا که مرا — بر سر و مغز تو گوئی که برآورد بخار

تا زدم چشم ولی نعمتِ خود را دیدم — بر نهالی ز زر و بر طرفش صفهٔ بار

گفت ای انوری آخر چه فتاد است ترا — که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار

پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح — قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار

خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی — گفتم ای خواجه سیه نبود رنگ نگار

هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو — بخر این برده بیاور به ثناگوی سپار

رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد — دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار

نه ولی نعمتِ من بود و نه معشوقهٔ من — راست من با تنِ خود خفته چو سگ پای بتغار

وز همه نادره‌تر آنکه عطا خواست عطا — تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار

دیک لی چرخ منم مانده سر کر سودا — از جهان این سر سودا بمن ارزانی دار

دور او باد ز تو تا چند بپایان آرم — ز دور اقبالت اگر هست بیارای ادبار

ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم — کرم و حلم ترا آمده بی استغفار

گرچه از قصهٔ درازی ببرد شیرینی — نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار

از کریمی و حلیمی است که می‌ننیوشی — که بود از پس هفتاد ترش الغنجار

هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن — تا نخواهی که وبی تا شب قدرم دیدار

باز بنده که گشد خز که خداوند کریم — تا ز حسان که کشد خز که رسول مختار

من برآنم که مدیح تو برانم بر خاک — تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار

وانگهی زر بدهم کار چه زر خوب کنم — پیش چون زر بکنم در طلب زر رخسار

باز گویم چو کفت را دگهی بار تو هست — منتِ زر شدنِ خاک سیاهم بچه کار

آفتاب فلک آرای چه برجای بود — جای دارد که جهان را ز چراغ آید عار

تا بنزدیک سر و صدر اطبا ز آفات — عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من باد گرفتار چنین بیماری — تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشمم گشت پرخون ز آتش هجران یار — هست باد سرد من خاک از آن گل فور بار

آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل — زین قبل چون باد دارم از دوران گردون خاکسار

آب چشم و آتش دل زحمت جان می برد — همچو باد تند کاه از روی خاک اندر قفار

گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم — من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غبار

تا در آب چشم و در آتش دل از فراق — همچو بادم من بهر جائی ز دور روزگار

ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان — باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار

آب چشم و آتش هجران چنان رنگین شکست — گر ز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار

آب چشم و آتش دل را نخواهم هیچ وقع — جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار

خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او — باد بمقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار

سنجر آن کز آب و آتش کرد و گل پیدا کند — مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار

آنکه آب و آتش انگیزد تیغ و تیر او — از دل باد هوا و خاک میدان روزگار

پادشاهی کاب و آتش صولتش را جا گزید — باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار

آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی — کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار

گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او — همچو باد از خاک دریا بر آرد او دمار

آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او — بیگمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار

هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان
باد تأثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار

کی شدندی آب و آتش در جهان هرگز پدید
گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار

از وجود جود آب و آتش اقبال او
باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار

ای خداوندی که آب و آتش جود و نجابت
همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار

تا نیابد آبروی ز آتش اقبال تو
باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار

انوری از آب مهر و آتش مدحت کند
درج دُرّ نظم را چون باد خاکت را نثار

تا نباشد آب و آتش نیکخواه یکدگر
تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

صفی دولت و دین خواجه تمام منصور
که هست عالم فانی بذات او معمور

بکلک و رای بیاراست پایگاه هنر
بجاه قدر بیفزود پایگاه صدور

برجهانِ کمالش جهان نماید تنگ
برکمانِ جلالش یقین نماید زور

بلطف کند کند نیش در دم کژدم
بقهر زهر کند نوش در سر زنبور

طلسم گرنه شهاب مجسم است چرا
کند بسیر لشیاطین ملک را مقهور

صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را
ز نفخ صور اشارت همی دهد منشور

بجنس جنس بدار زمین تو ئی معروف
بنوع نوع شرف در زبان تو ئی مشهور

بجود قدرت آن داری هر چه ممکن نیست
که خلق را برسانی بروزی مقدور

تو آن کسی که کند پاس دولتت بگرو
ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق
به پیش رای منیر تو سایه باشد نور

صفای طبع تو بفزود آبِ آب روان — مسیر امر تو بر بود یاد باد دبور
اگر نه طبع تو شد درّ نطق را دریا — وگر نه کلکِ تو شد گنج علم را گنجور
عبارتِ تو چرا شد چو گوهر منظوم — کفایتِ تو چرا شد چو لولوِ منثور
بتیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
بزرگوارا من بنده و توابع من — همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
همیشه تا بخروشد بوقتِ گل بلبل — همیشه تا بسراید بپیش مل طنبور
نصیبِ دشمنت از گل همیشه باد اخار — مذاق حاسدت از مل همیشه باد از دور
حسابِ عمر بداندیش و بدسگال تو باد — همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور
زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب — ز رشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور
سپید چشم حسودِ تو چون تن ابرص — سیاه روی حسود تو چون شبِ دیجور

ز رنج حاسد بدخواهت آسمان شادان
بکام دشمن بدخواهت اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر — وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گرمی از باد صبا — کرده دستت دست با ابر مطیر
ای چو انجم کس بمثل و شبه تو — کس نیامد در چشم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب — آن برای و کلک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را یک نفس — باز دارد از قلیل و از کثیر
دیگی چونانکه دانی پخته است — همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام — شاهدی نیکو تر از بدر منیر

تا باکنون جبر تری داشتم / زانکه در عشرت بنا شد زود گزیر
از ترش روئی و تاریکی که بود / چون جفای عصر و چون دور عصیر
گاو دوشای طرب تا این زمان / خشک کرد از خشکسال فاقه شیر
یک صراحی باده مان ده بیش نه / درد و باشد نیست کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهان ملک / تیره همچون رای بدگویان وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل / وز خوشی و روشنی جان ضمیر
رنگ او با لعل چون شاخ بقم / یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکرا که من / از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت / کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری گر می خورد گیها مے کند
تو بزرگی کن برو خورده مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهنجار / فتاد طرح جدائی میانهٔ من و یار
زمانه پیش من آورد آنچنان روزی / که روشنم شد ازان روز معنی شب تار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود / برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم / ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار
مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر / اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب / قرار و صبر و سکون با دلست و دل با یار
بامن مژه رفتن بطرف خارا خس / بملک حشم ستردن ز روی خارا خار
هزار لقمه بدندان ربودن از دم شیر / هزار عقده بدندان کشودن از دم مار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند | بفرق برشدن از دشت خار کهسار
ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش | به از جدائی یاران هزار بار هزار
ایا نسیم صبا باب در خساست مگر | چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار
رسول عاشق مسکین توئی سبک برخیز | نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار
سگان آن سر کو را سلام من برسان | سلام من برسان و پیام شان بمن آر
پس از دعا و سلام پیام بی کم تا آن | بگوئیش ای مه گلروی سرو گل رخسار
کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان | کجا شد آن همه پیوند و وعده بسیار
نگفتی از تو نبرم جدا الصبد پیوند | نگفتی از تو نبرم جدا الصبد پندار
نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی | نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار
خوشا بگوشه خلوت نشستن من و تو | نه درد سر ز رقیب و نه زحمت از اغیار
خوشا که با من و تو کس نبود حرف تو | همین تو بودی و من از مخالفان و یار
کنون کجائی و با کیست گفتگوی کیست | همای نرگس مستت خوش است با بیمار
سگ شکاری طوق غزال چشمت کیست | همای حور لبت یا که میر و دلشکار
بر آستان وفایت سر که خاک رهست | بخاک پای شریفت که مینهد رخسار
بحلق کیست ازان زلف تابدار کمند | بچنگ کیست ازان کاکل پریشان تار
که ناز میکشد از سر ناز پروردت | کراست با سر سودای طره است بازار
نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح | شراب لعل لبت تو کراست دفع خمار
من از تو در دو جدایم که خواست فرصت | چگونه است شکست و چگونه است قرار
اگر بباغ روم بی تو داغ دل گرده | اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر یوسف مصری نظر کنم بی تو — بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو حلقه نهم چشم خون فشان بر در — گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم — به آه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را ایمن برسان — ازان دیار برآر و باین دیار بیار

بجست و جوی تو ام بالعشی والابکار — بگفتگوی تو ام بالغدو والاسحار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم — که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

غبار مقدم آن سرو قد و بالا را — ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز — در حریم شرف و دولت و پیروزی و ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی — نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان — پیش آن کو متغیر نکند عمر دراز

در خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز — اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چو آنکه صوابست و خطا — کو دخاکست همه خاک نشیب است فراز

این معانی همه معلوم خداوند من است — چون چنین است مقصود حدیث آیم باز

زبده از هر دل و سر هوای دل خویش — پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز

اولا آنکه ز خدام تو ام نتوان گفت — که در کس بسلامی متسلی گردم باز

خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض — بخدائی که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود — سرم از پیش تو چون شمع نبرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نزدم — ثانیاً هم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست برای تو پوشیده که من خدمت تو | از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا | بهر آزار دلی از در عفوم ممتاز

در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم | صورت ساحت من قاعده کینه مساز

گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان | آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز

وی در آن وقت که بر رای زینت بگذشت | که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز

گرهی گشت برابروی شریفت پیدا | از سیاست شده با عقده گردون انباز

نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان چیست | نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز

ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم و دل | در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز

گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن | دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز

تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر پی هم | تا بود سال و مه و روز و شب انباز و تاز

روز و شب جز سبب رافت الطاف قضا | سال و مه جز ندب دولت و اقبال مباز

داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر | شسته از آب سخای تو جهان تخته آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز | البسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف خیر و سعادت بادا | موکبش تا بسعادت شود و آید باز

صاحب صدر زمین ناصر دین اهل قضا | گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز

باز گیر و پس ازین رونق ملک محمود | دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

ز آستین داد و گرباره کند دست برون | فتنه در خواب و گر باره کند دست دراز

شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب — رایت امن و امان باز کشد سر بفراز

گرگ با میش تعدّی نکند در صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

خنگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف — چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

داعی شر که همی نعرهٔ عیّوق کشید — پس ازین زهره ندارد که برآرد آواز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر — وی شده چشم معالی ببزرگی تو باز

دست با عهد تو کردست قضا در گردن — گردن از مرتبه چندانکه بخواهی بفراز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود — قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز

ببرد باس تو از روی اجل گونهٔ رنگ — بدرد وهم تو بر کتم عدم پردهٔ راز

سدّ حزم تو اگر گرد زمانه نکشند — مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک — وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز

پایهٔ قدر تو جائی است که از حضرت او — چرخ را عقل برون کرد بصد دست انداز

با کف پای تو در خاک وقار آمده چرخ — با کف دست تو در جود و سخا آمده آز

با چنین دست هرادست برون کش از آستین — گر قناعت نکند دست برون پیش نیاز

هر کرا دست تو برداشت بفیروزی عز — خرگه دنیا نه که در عمر نگردد لیش اعزاز

در کف نامده از بیم مذلت بجهد — همچو گز بیم قطیعت بجهد از سر گاز

فلکی نه چو فلک باش که این یک سخنم — ظفر را ماند و من بنده نباشم طنّاز

زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه — ماه نمّام ندارے تو و مهر غمّاز

عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ — جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز

ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار — وی ز قهر تو نشانی بزمین اهواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آب دندان ترا زو کس نتوان یافت باز

اجلش در ندب با او دل خود گوید خیز — دست چون باخته شد جای بیاران بگذار

عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز

نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند — عذر تقصیر بگفتستم بطریق ایجاز

یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو — منهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن — دل ما تنگ تر از پستهٔ ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت عنان سبک تو — شد سبکدل ز نهیب عالمی از گرم گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد انهی — فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز

این همی گفت که من بر اثرم گرم مران — وان همی گفت که من عقبم نیز متاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز

تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز

در جهان گرچه مجاز است شب و روز بقا — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام — وز ازل جامهٔ عمر تو مزین بطراز

ساحت عمر ترا نیست کناری بانجام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانی تکرار

ای برادر اولیا فیروز — در مکافات این و آن شب و روز

بر یکی جو و خلیفت غالب — به دگر جاه و قاهرت فیروز

داده بی میل کرده بی کینه — دو ده این مایه ببوز صوت سوز

ای

قالب دوستانت را دل شیر — حالتِ دشمنانت رانگ و پوز

ای بحق هر دو در تصرّفِ تو — مالکِ هر دوئی بدوّر بدروز

وانکه اقبال خویش را دیدم — بارخی دلگشای افروز

گفتمش هان چگونه داری حال — زیر این ورطه تاب حادثه توز

گفت دیگ خبر نداری تو — که بگو بازگشت آخر کوز

حدّ ثان کرد رای پای افراز — آسمان گشت مرغ دست آموز

شبِ محنت بآخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهترست اکنون — از مراعات شمس دین بهروز

باد عمرش چو جاه روز افزون — عمر اعداش عمر روز سپوز

حاسدانش همیشه سرگردان — غم برایشان ز بخت بد پیروز

وقف بر آب ریز سلبت شان — انچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطابش این
کای براعدا و اولیا فیروز

چون مرادِ خویش را با ملک آگر کردم قیاس — در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با منیه — عقل ننشستی بر روز و طمع ماهی بود راسبا برا

ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیسه — ای طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس

ایدل از قومی نگردند از تو یار اندر رحیل — دور شو زانکه از اطوار ایشناسند ناس

تا خداوندی چو مجد دین و دولت بوالحسن — حق شناس بندگان باشد چه غم از ناشناس

آنکه از کمینه کمالش قاصرست ادراک عقل — هر است چونان کز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری تر آید ز انتظار
وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس

یابد از یک التفاتش ملک استغنا بناز
همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان
عقل گفت این مدح باشد نیز با منعم پلاس

دست او را بحر چون خوانی و آنجا صاعقه
طبع او را کان چرا گوئی و آنجا اقتباس

دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند
گر ز سر همت منجم شان به پیماید بطاس

در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید
گفت یا خود العجب نعم البدن بئس اللباس

ای نداده چرخ جودت تن بکین و بر شمار
وی نهاده وحل همتها جابها پای زان سبع قیاس

ای بر سم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی
اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر محال
گر روا شدی کشتی از خاک حزم و آب باس

بر تو حاجب نیست کس را عرض کردن احتیاج
ز آنکه باشد از همه کس التماست التماس

انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ
کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس

ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن
این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس

دور نبود این زمان وقت این دعوی گرفت
زر دها غشش خود شهادت را همیگیرد عطاس

شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود
ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو فراس

اینکه من جادو همی پردازم اکنون ساحری است
ساحری کو تا بیاید گوشمال لامساس

از چه خیزد در سخن جستن از خطا بینی طبع
از چه خیزد پرده بر جامه دیبا لاس

تا بود سیر البیلوانی در سفر دور فلک
واندران دوران نظیر گاو از گاو خراس

گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد
نامه نو کشت زار آسمان را هست داس

تا که باشد این مثل کالباس احدی الراحتین　　　　بادی اندر راحتی کانرا نباشد بیم یاس
دامن عمر تو پاک از گرد آسیب آسمان　　　　وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

بی سپیده دوم شب خذلان بدخواهت چنانکه
تا بروز حشر میگوید احادام سداس

ای شادی جان آفرینش　　　　وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا　　　　محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید　　　　در شوره ستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطقت　　　　اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفت تیرت　　　　کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرتت روان تر　　　　تیری زکمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت　　　　ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده　　　　نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو　　　　تیزی عنان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع　　　　با تاب و توان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت　　　　برتر ز بیان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت　　　　فارغ ز بنان آفرینش
تا بسته نبوده تاک بوده　　　　پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت　　　　زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارد　　　　بر کل مکان آفرینش

پیش است ز کوهٔ مایهٔ تو / از سود و زیان آفرینش

سوگند بجان تو خورد عقل / یعنی که بجان آفرینش

ای نازدهٔ آفرینشت را / عیاری آن آفرینش

در نوبهٔ مجلست بهاریست / در فصل خزان آفرینش

سرگم شده نعرهٔ فقر انست / بجواب فغان آفرینش

افتاده بر آستانه شمع / مست از تو روان آفرینش

لوزینهٔ استعارت لست / آرایش خوان آفرینش

نقد سخنت چو رایج افتاد / در داد دستان آفرینش

حراف سخن که نقش کل است / بر طرف دکان آفرینش

پرسید ز عقل کل که این چیست / گفتا که روان آفرینش

تا ابلق تند دهر رام است / اندر حشم ران آفرینش

در خدمت دور دولتت باد / دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شکر نیست / تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگی ز آسمان شده بیش

آفتاب همچنین بود که تو ای / آشکار و نهان ز تابش خویش

تو ز اندیشه زان سوی جهان / همه زین سوی عقل دوراندیش

یاد بر سدهٔ تو هم نرسد / باد فکرت نه باد خاک پریش

وهم را بین که خیره برگشته است / برفگنده پای ز آبله ریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین	وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفته است ورنه در زنبور	ور پی نوش کی نشستی نیش
لطف اگر پای در نهد بمیان	گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد	تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان تو داده جهانی را	فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است	که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم	مرده از هزارت عیسی بیش
ماهتاب از مزاج برگردد	گر بخلق تو بر بمالد خویش
ور کند چوب آستان تو حکم	شحنه چوبها شود آونیش
بخدای ار کس این قوافی را	بسخن در نشاندی بسترلیش

تا نگوئی که شعر مختصرست
مختصر نیست چون توئی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش	وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت	بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطهٔ کون کرده	رسوم ترا زیور آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر	بعهد تو در ششدر آفرینش
اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی	حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشاد نفاذ تو گردون فطرت	بپرواز دار دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد	خلاف تو خاکستر آفرینش

فنا بارها کرد عزم مصمّم ۔۔۔ که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت انگار اگر نه ۔۔۔ بگردی فنا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم ۔۔۔ خراج نهم کشور آفرینش
وز انقطاع جودت رسانند ارکان ۔۔۔ وجوب همه لشکر آفرینش
اگر اختر تو نبودے نگشتے ۔۔۔ سعادت رسان اختر آفرینش
توئی سرور آفرینش نبشتی ۔۔۔ که هر دم قضا مادر آفرینش
ز خر لختنام از طبیعت نپرسید ۔۔۔ که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ ۔۔۔ موکل کند بر سر آفرینش
نکسر چه باشد که با چون تو شحنه ۔۔۔ بگرد دیگر در آفرینش
حوادث چرا بستری گستر دگان ۔۔۔ یعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو هان ای طبیعت ۔۔۔ درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سرد بر ولیش نیاری ۔۔۔ که انسیت خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت ۔۔۔ زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید ۔۔۔ قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آنسے ۔۔۔ کز و رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چند انکه در طول و عرضش
نشاید گذشت از محور آفرینش

بهین وقت سخن گفتن لب شیرین و دندانش ۔۔۔ که گوئی در و عمانست در لعل بدخشانش
دندان و لبان آن سرور دم جان و چشم من ۔۔۔ همی در بار و دم جان عشق درد جانش

چو دامن پشت پایش را همی بوسم مگر بایدم   بگرد گردنش دست اندر آرم چون گریبانش

به بیداری زمین ببرید و جان ببرید چهر از دوش   به بند عهدی ام بشکست و دل بشکست پیمانش

کجا چوگان زلفینش بدل بردن نهد فرمان   دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش

اگر چوگان و گو آنست و او چون گوی خواهد زد   ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش

دلم را هیچ گوی گرد سرگردان و آشفته   ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش

دل من گوی میکردی اگر چوگان زلفش را   بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش

دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیر را   که از غمزهٔ آن او آید برون از کیش و قربانش

بدیدم روز می خوردن بصحن بوستان اندر   رخی چون ماه گردون و قدی سرو بستانش

از آنگه دل نمی جوید بجز یاره سخن گویش   وزان هم جان نخواهد مگر سرو خرامانش

در آتش گشت لعل من ز عشق باد پای او   به آب دیده چو یا گشت خاک نعل یکرانش

از آن کم گوید از یعقوب وز یوسف که اکنون او   چو یوسف بر سر ملکست و من در بیت احزانش

بشبها غم بماند همچو جعد پر آشوبش   باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش

وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ دریابم   بگویم اندر آن مجلس شکایتهای هجرانش

اجل عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر   که شد سر دفتر پیمان و جمله عهد پیمانش

گزیده نور دین صدر کفایت کز کف کافی   مقر معجزات کلک او گشتند اقرانش

خطابی گر کند منشیک بباشد چرخ منقاد و مشتاق   مثالی گرد هر کس را ببوسد بخت عنوانش

شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رفعت   بخدمت گر پذیرد همچو فراش و دربانش

دراجون بحر و چون کان شد ضمیر او گوهر حجت   و انعام گزو طبع فریدون از بحر و زکانش

پدید آورده بر هر کس الصنعت در گردونش   برآورده گمستا در هر فن بحکمت لطف نیزدانش

در اجناس معانی زین سبب برداشت اقبالش
ز انواع کفایت زین سبب بگزید سلطانش

بتو نازند سحر باطل فرعون دینی را
نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش

اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندیدستی
ببین اندر کف بیضا او چون کلک ثعبانش

طراوت داد عالم را با نواع مراعاتش
ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش

عزیز گردد مستولی مرا تشریف تمکینش
قوی دل گردد مستغنی مرا تحسین و احسانش

همی تا لایح و واضح شود خورشید انوارش
همی تا ثابت و راسخ بود گیتی در ارکانش

ز هر نکبت معاون باد سعی بخت و گردونش
ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ دورانش

دوش سرمست آمدم به وثاق
با جبینی همه صفا و وفاق

دیده هم از باده پری دوشین
شیشه‌ام نیز در کناره طاق

می چون عهد دوستان بصفا
تلخ چون عیش عاشقان بفراق

هر دو در تابخانه رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق

بنشستیم بر دریچگکی
که همی دیده قوسی از آفاق

در نهادیم ز منطقی اجزا
در شماریم ز هندسی اوراق

همه اطراف خانه لمعهٔ برق
زان رخ لامع و می براق

شکر بزم باز شکر وصال
جگر جام باز خون فراق

نه مرا مطربان چابک‌دست
نه مرا ساقیان سیمین ساق

غزلهای خود همی خواندم
در نهادند و راه‌های عراق

ماه ناگه برآمد از مشرق
مشرقی گرد خانه از اشراق

بسخن در شدیم هر سه بهم | چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتم | که دریغا ز اجتماع محاق
دوش چون شد حدیث در دادیم | قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند بود | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طائفه که نقش اسد | یعنی احتراق از احراق
از ازان دائره که در تدویر | نتواند زدن نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق وهمی بود | که برین گنبد آیدی ببراق
در خراسان ز راستش و کریست | که برد عاشق ست ملک عراق
عصمت ایزدی کاسبه و عنا | حد و سرحدی ستام خناق
دانی آن کیست اوحدالدین آن | آن ملک خلعت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کرد | گفت مخدوم و منعم ست اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند | آسمانهاش خاضع الاعناق
کنفتش نسبة با قضا پیمان | قدرتیش کرده با قدر میثاق
خلف الصدق قدر اوست قدر | چون شود در نفاذ حکمش شاق
فکرتش نسخهٔ وجود آمد | راز گردون درو خط الحاق
رائش از آفتاب نیست چرا | سفر آسمان نباشد شاق
بوی کبریت احمد صدقش | از عطارد ببرده رنگ نفاق
لغو سبع المثانی سخنش | لغت مفهمان سبع طباق

خرقه پوشی ست چرخ اگر نه ز دوش | رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش فائق الاصباح | دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال نعمت اوست | صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را | چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آز را که فاقه زدوست | ز امتلا اندر افگند بفواق
خون کانها بریخت کان سخاش | کوه ازان یافت ایمنی ز خناق
بکرم رغبتش بدان درجه است | که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم نیاز و شد | طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد که بیش راند شد | شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب | تا عدد همچو جفت باشد و طاق
روز و شب حضرت کبریا بادا | ورچنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عز او دراز اسبی عز و جه و
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق | کشیده شکل بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار او در و بازار | نه چوب و تیشه نجار را در و رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه | ز مهر و ماه گشاید دران مکان برق
حصار بر شده بی آب و گل ولیک بصنع | بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان یافت حیله سر کوب | نه از نشیب توان جست جایگاه نقب
نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر | نه تیر چرخ و نه سامان شدن بلوهق

درو بحکم روان کرده هفت سیاره — ز لطف داده وطن دو ازده چو سبق

میان گنبد فیروزه کرده انجم محیط — میان آب چنین خاک توده معلق

برانکه مبدع ابداع اوست بی آلت — گواه بس بود ای شوربخت خام خلق

چه ظن بری که بخود بر شد آسمان بلند — گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق

نه بی نمایش خلاق شد هویدا خلق — نه بی نگارش دراق شد نگار ورق

جز او بصنع که آرد چو عیسی و آدم — جز او بلطف که آرد چو موسی ز علق

که بر فراز دهد بامداد رایت صبح — که بر کشاید هر شب بعهد صبح شفق

که پاشد از دهن ابر بر صدف لولو — که پوشد از اثر صنع در چمن قرطق

تبارک الله ازان قادری که قدرت او — دهان دیده نماید ز عبهر و فستق

گهی ز آب کند تازه چهره گلزار — گهی ز باد کند تازه لاله را یلمق

گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر — گهی هلاکت نمرود را گمارد بق

تراست ملک و توئی ملک دار ملک بخش — ترا سزاست خدائی بجز تو مان الحق

ز دست باد تو بنفشه به بوستان سنبل — ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق

بحکم مار دهان را برآری از سوراخ — ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لولق

بدفع زهرها انا نموده تریاق — بنفع طبع به بیمار داده سرمق

بباغ بلبل بر باد تو کشاده زبان — بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق

دوات در طلب آب لطف تو دلخون — قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق

نه در کنام خرد سے امان تو آهو — نه در هوا گذر و بهوای تو عقعق

زمار چهره برآری ز ابر مروارید — ز کاه عنبر سارا ز آب و گل زنبق

تو نام سید سادات بگذرانیدی ‏/ ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق ‏/ بهر چه از تو رسیده است گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق ‏/ نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم انخلاب ‏/ نه در امامت فاروق رض مجال و نطوق
نه در شکستن عثمان رض چو رافضی بدگوی ‏/ نه در شجاعت حیدر رض چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شگفته چو انار ‏/ ز ذل رد رفض خواهم کفیده چون حورق
ز زخم خنجر صمصام فعل آئینه گون ‏/ ز تیر ناوک زهر آب داده جسته صدق
همینا چو بتوحید تو گشادم لب ‏/ شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق
سواد نظم مرا اگر شود ز آب گذر ‏/ کنند فخر رشیدی و صابر عمعق
اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک ‏/ بدرگه تو کند یارب از نشاید دق
چه در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت ‏/ چه سود خواندن اخبار و بلغه و منطق
منم سوار سخن گرچه نیستم برزین ‏/ برافگنم ملکا خنگ ابرش و ابلق
یکی جریدهٔ اعمال خود نگر دم کشف ‏/ هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک ‏/ او بیقرار داده بسیرش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد ‏/ چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد ‏/ مهر نگین زمانه نزد در یسار ملک
الا از ان لعاب که منسوج کلک تست ‏/ دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای بر دو قلم ساخت حل و عقد — آن رازدار غیب شد این از وار ملک
آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم — وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است — آورده تا قلل طرب از جویبار ملک
ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است — پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست — یا آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر تر و عندلیب ذکر — از اعتدال دَور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت — دست بریده باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک شب کمین کند — گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
ایام استداد نفاذ ترا ابد — گفتا زهی دوام که دار و مدار ملک
تقدیر گرد بارهٔ خرم تو طوف کرد — گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند — گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو خلق ساعة از امداد سعی او — نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل — وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خوانمت وزیر که صد پادشه نشان — توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت — معراج تخت و دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل روی زمین تو ای — احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روز کی دو سه پیش از وزارتت — برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت — شد در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک

تقدیر گفت خیمه مکن بین که آمد آنکه | هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک برو انتظار داشت | نه چون تو ئی که هر زه برو انتظار ملک
ای ملک در بسیط زمین خواستار تو | وندر بسیط او همه او خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همیکند | اندر نهان آلت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد | یکروزه روزگار تو در روزگار ملک
عهد قدیم باد و لعهد تو ملک شاد | یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست | در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر
در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای هیبت سپاه ظفر لشکرکش و دولت یزک | نه یقین بر طول و عرض لشکرت وا نه شک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک | گروه نعل مرکبت صد خنده در پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک | هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون رکاب تو گران گرد عنان تو سبک | روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین | القتال ای حیدر ثانی که النصر معک
شیر چرخ از بیم شمشیر رایت افغان کنان | کالامان ای فخر دین اینانج ملکا خاصبک
چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است | چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان جاه خصم سوزان و گدازان روز و شب | چون با آتش در حشیش و چون آب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن بین که اقرار قضا | ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک
گر ترا ایزد از بزرگی داد راضی نیست خصم | خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبود دستند کاندر بد و کار	ریدا ز اهل درج شد عمر و از اهل درک
ور به یزدان اقتدا کرد است سلطان واجبست	شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد دست و لک
حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه	نبود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
پایهٔ قدرت نشان منجواست گردون از قضا	گفتمش آنک آفرینش پارهٔ زالنور کی
ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمتت	چون خلافت بعلی بود است بی زر ار فدک
آسمان از مجلست افگندش از روی حسد	تا زنا کامی نفس در حلق او شد چون خسک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف	ز د طبایع در جدل کین جز ولی دان جز ولک
پای چو هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار	ماند در اطوار دوران همچو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر پر خون بکنج اینک قدم مفتی	دشمنان با یکدمی ناحق خنده کاینک قدم هلاک
آسمان خود سال و مه بابنده این دستان کند	در دلش با خویش دارد تموزش با قنک
شکر یزدان را که این بیچه ست بوست و داد	تا کند خارم سپهر از پای ببران یک بیک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در صولت غراب	تا نباشد همچون شاهین جامعه در قدرت کرک
جان خصم از تیر سیمرغ افگنت بر شاخ عمر	با دل لرزان در برش چون جان گنجشک از الفک

ساحتست از شاعران پر اخطل و فضل و جریر
مجلست از ساقیان پر خطی دلرای و یک

اوج سقف تو زاروار سمک	بیخ صحن تو همنشین سمک
ای نموده ز ارتفاع فلک	ساکنانت مقدسان چو ملک
درچمن میان جنت و تو	روی ره دان افتاد لشک
تنگی داشت دیگ و هر و نداشت	راستی بی حلاوت تو نمک

فلکِ کوکبت عز الدین — آن نه کوکب ورای اوج فلک
وان ورا ابداعِ امتحانِ علوم — رای عالیش کیمیا و محک
آنکه تعیینِ پایه قدرش — ز آفرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم او منسوخ — سمر اسم دوده برمک

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

حبذا کارخانه ارتنگ — ای بهار از تو رشک برده برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگِ ترا قضا ترکیب — زده نقش ترا قدر نیرنگ
صورتِ قندهار پیش تو زشت — عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت — همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ است از باب — تیغ گردانت ایمن است از زنگ
داعیِ زائران درت بصریر — هم ز یک خطوه هم ز یک فرسنگ
حاکی مطربان خمت بصدا — هم در آن پرده هم در آن آهنگ
لب نائیت می سراید نای — دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر باد خواجه بیگه و گاه — جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بو الحسن که فرهنگش — خاک را فر و داده هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظارِ امور — شکل پروین دهد بهفت اورنگ
آنکه سهمش در انتقام حسود — ناوک آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان | گه شکر در مزاج و گاه شرنگ

باد پیوسته از سر شکِ حسد
روی بدخواهِ تو چو پشتِ پلنگ

ای به هستی داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیائی و هر ساعت بتو | هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | هر کرا جاهِ تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حیِّ لاینام | ملک تائیدِ تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیردست | در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار | غور حرمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم | فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد علم تو | زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو دُر ثمین | دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم | کلک او کو کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان | چرخ بسیار در رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب | کوه بر تابد عنانِ احتمال
چون گره بر ابروی قهر تو دید | آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست العجب | مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه | جود تو تلقین کند حسن سوال
آن جوادی تو که در ایام تو | هست کمتر ثروتِ آمال مال

از رواز کثرت برّت گرفت | درطباع اکنون ز استغنا ملال
گرشود محسوس دریای دلت | اختر ش گوهر شود طوبیش نال
اختران را سعیت از حامی شود | فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را همتت ار منعی کند | منفصل گردد زمان را از اتصال
ورکند خورشید رای روشنت | سوی چارم چرخ رو انتقال
از سواد شب نماند گرد روز | آنقدر کاید رخش را زلف و خال
اختران کز علم شان خارج بخت | برجهان بادی که آن بودی محال
جمله اکنون چون زن بدرگاهت رسند | این از ان میپرسد آیا چیست حال
ای بیانی کز تحیر وصف تو | طوطی نطق مرا گردد است لال
چون فلک نسگالدت جز نیکوی | بدسگالت را بدی کو می سگال
چون روان آفرینش قول تست | قیل او چندانکه خواهی باش قال
طبل را کی سود دارد ولوله | چو باوّل آیدندش دوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع | نام هستی هم برو آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست | این غرور انگیز و آن صاحب جمال
برنخیزد گفتگوی جستجوی | گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن | باز خر کو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آن | گو لبش یارا ست نماید جمال
جز عذار او از روی رنگ | پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب | گه جنوب از دوران که شمال

سال و مه و دور انت اندر ملک باد — ای طفیل دور عمرت ماه و سال

جاودان محروس و محفوظ از هموم — زانکه معصوم آمدستی از همال

سرو اقبالت برون زد عمر تو — باغ دولت را نهال اندر نهال

سند دشمن رخنه چون دندان سین — پشت حاسد گوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا

زانکه بنیاد ثبات شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل — وی ایزدم سرشته بعشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بی نیست بر توام — بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی به نیکویی مثل اندر جهان بحسن — تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد دریغ و حسرت در دم ازین قبل

در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن — جز کلک خواجه حسن نکند در زمانه حل

صدر اجل امام طریقت جمال دین — لطف خدا و روح هنر مایهٔ دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود — ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بیصوت و بیحروف — لفظی بود معاینه بی نحو و بی علل

روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلست — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

رایت فرو گشاده سراپردهٔ فلک — قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل

در روح او دمیده قضا صدق چون یقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریقت دین فارغ از فتور — با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشیدِ علم را فلکِ شرح و بسطِ او | بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل

ای در وقار خاکی و اخلاق تو زمین | ای در ثبات راوی اقبال تو جبل

گر نز پی حسود تو بودی وقارِ تو | برداشتی ز روی زمین عادت جدل

صافی تر است جوهرت از روح در صفا | عالی تر است منزلت از چرخ در محل

در بحرِ علم کشتی نطق تو میرود | بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل

در برقِ فکرتت نرسد ناوک عقول | در سمع خاطرت نشود نشوه امل

نی راهِ همتت بزند رتبت خطا | بی آب عصمتت ببرد آتش زلل

آنکس که بی محاسب عقل از کمان جهل | نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل

(آنکس که شد محاسبت کون از کمال جهل)

گشته عنایتِ تو همه دیده چون بصر | زین پیش اگرچه بود همه پرده بصل

نثرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح | قولش همه مثل شد و درجش همه غزل

آری بقوتِ مدد و تربیت شوند | باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل

تا بادِ گل فشان گذرد بر چنار سرو | تا ابر در فشان گذرد بر حضیض ول

این در جوار خاک خرامان تیز رو | چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

آن بر بسیط باغ گذاران خوش خرام | چون بر زمین آئینه گون ناقه و جمل

گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر | گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ عمر همچو گل نو شگفته باد | دشمنت چون برگ گل تر در دن جعل

پای زمانه در تبع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل | عصمت الدین شرف داد و دول

آنکه بر دست نهایت یابد | وانکه بر دست هدایت بازل
آن بجاه و بهنر بر ز فلک | وان بقدر و بشرف بر ز زحل
باد فاقش الم و دهر شفا | با خلافش اسد چرخ حمل
ای باجناس هنر گشته سمر | وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر | چرخ نتواندت آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نیاز | دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم | در نطقت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه است | با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند | دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند | مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست | جز خداوند جهان عز و جل
ای براز گوهر آدم بشرف | وی براز گنبد اعظم بمحل
بنده هر چند بخدمت نرسد | تهمتش نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو | آن گذشته است که ان لا تسأل
بندها داشته بی هیچ گناه | غلها یافته بی هیچ عمل
آنهمه مغز چو تجویف دماغ | وین همه پوست چو ترکیب بصل
قربها هی بنود بیش هنوز | تا برستست از ان ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر | تا چو آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر | شب و روزت چو شب قدر ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ … زهر در طبع مطیعت چو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه جلال … جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود … نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل … زمانه بخشش و کان دستگاه بحر نوال
بنوک خامه ببندد دره قضا و قدر … به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد … بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر … گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود … از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند … کمر به بست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند … بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
زشاخ باد رم آید کف چنار برون … گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بران بار قدر او سنجند … سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر او سائلان سوال کنند … همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام … دیا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول … شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورد نظیر … که آنکسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام … ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس   تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدست خرم بالی همه مخالف را   زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد   سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

علو و حرارت بیم تو دارد اندر دل   بدست مردک دیده زان نه تدقیقال

بزرگوارا شد مدتی که من خادم   بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

نه زانکه از دل و جان مخلصت نبوده ستم   گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

ز مجلس تو اگر ابرام و دور داشته ام   نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال

اگر نه درد دو شش مولمستم ز طبع چون آتش   قصیده‌هات بیاوردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم   بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال

خدای داند و کس چون خدا نیست گواه   بعمر خویش ندیده است ازین سمج تر حال

ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا   بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل تو ای خواجه باستحقاق   وزین قیاس توئی مهتری باستقلال

نه هر کرا بلقب با کسی مشابهت است   شبیه دوست چنان چون ثمین شبیه شمال

که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک   بشش صد و نود و شش کمست دال ز ذال

ببین که میر معزی چه خوب می گوید   حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال

درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو   نه بر طریق تغنی بوجه استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند   ولی ازین به نگین و ازان کنند انجال

همیشه تا که بود لغت زلف در ابیات   همیشه تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو لغت   دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال — بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال

ببارگاه وزارت بفرخی بنشست — خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال

نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر — سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او دهد سوگند — روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین — گشاده از پی حمدش زبان لسان رجال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست — بجای رای مصیبش [درست] زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر — به تیر نکته بدوزد لب جواب و سوال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان دهد شاخ نهال

بگام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب فلک — گر آفتاب [پرتو] امان یابد از کسوف و زوال

بکینش اندر مضمر عناد محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر — خدای نامهٔ ارواح و [قسمت] قسمت آجال

بچشم تیزش ببرد دیده تیهو از شاهین — بقوتش بکند پنجه روبه از ریبال

بفر دولت او شیر فرش ایوانش — تواندار بکند شیر چرخ را چنگال

زبیم او همه شب استخوان دشمن مست — چو از بخار دخانی زمین گه زلزال

سپهر بر شده رای او بخدمت خواند — میان ببست جوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند / بوقت مولد ارحام مادران اطفال

و دست بخشش او خاکی است اشک سحاب / ز حزم محکم او را ولیست سنگ جبال

دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود / مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال

عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو / تو زان عنایت محضی و آدم از صلصال

بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی / درست شد که کمالی است از ورای کمال

اگر گروه براند از عنایت تو نشان / وگر به بحر برند از سیاست تو مثال

درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب / دران شکنجه بریزد ز پشت ماهی دال

فلک غلام سمند ترا سزد که بود / جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند / هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

سه نوی تو بملک اندر از خسوف هراس / ازانکه راه نباشد خسوف را بهلال

چگونه یابد بدخواه با تو دست جدال / چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت نصرت چو کام بگشاید / فرو شوند هژبران بگوشه ها چو شگال

نهان ازان ننماید ضمیر او که دلش / ز تف هیبت او تیر گرد چو لشه شغال

چو باد در قفس انکار کرد دولت خصم / ازانکه دیر نپاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن او داشت گریه اینان / کنون بسست وقت که با سگ فروشو بجوال

بجز بر تو دعا کرده ام همی شب و روز / بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال

بخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم / بکام باز نگردد سپهر خیره مثال

جمال و جاه تو از پرده برکشاید روی / همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا / که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین | که هست تو باز نهفته ام یمین ز شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد | تفاوتی بر من می برد دیگران در اقبال

بامیدی و خوشی در سرای عمر بمان | بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال

ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار | ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف | مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

سایه افگند مه روزه و روز تحویل | روز مسعود و مبارک مه میمون جلیل

سایه‌یی که شود در رخ خورشید خجل | سایه‌یی که بود در بر خورشید دلیل

سایه‌یی کز مدد سواد شش داد است | دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل

سایه‌یی کز طرف دامن قدرش دارد | دوش خورشید ردا تارک گردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند | چه مه روزه میمون و چه روز تحویل

بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای | همه چیزیش بداد است مگر عیب و بدیل

ثانی آن سایهٔ یزدان که تعالی علیه | نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان | رزق ذریت آدم را کف تو کفیل

سایهٔ عدل تو واصل بوجود و بعدم | منهی عزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل

نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر | نه رخ نهی تو بی رنگ ز ننگ تبدیل

چنبر حزم تو چونان با صابت محکوم است | که در و هیچ خلل گنج نیابد تعطیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا | و آسمان جامهٔ خود رنگ همی داد به نیل

عنبر بخور رسد عون تو بی هیچ نشان | بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

توشه از مسرع حکم تو کند باد خفیف | خوشه از خرمن حلم تو کند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داد است زمین را تسکین — غیرت حلم تو داد است زمان را تعجیل

کوه گر حلم ترا نام برد بی تعظیم — ابر گر دست ترا یاد کند بی تبجیل

کوه را زلزله چون گیاه فتد در موزه — ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند لطف سموم سخطت — بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت — فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل

چون زمین شرف مولد تو حاصل شد — آسمان راه لطیرت برد اندر تحصیل

خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است — ورنه نی فیض گسسته است نه فیاض بخیل

ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض — از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل

ای ز خاک قدمت ساخته بی بار عنا — دوش خورشید ردا تارک دولت اکلیل

خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد — زان سعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل

کیش مغرور چراگاه بهشت است هنوز — باغ تا داغ فدا بر نکشد اسمعیل

کاصطناع تو دهد روشنی کار قدم — نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل

خواب خرگوش بداندیش تو خوش چندانست — کابن شیرین قضا دم نزدش در تاویل

مومیائی همه دانند گر اخراج شود — هر کجا پشه بپهلو زند آیا با پیل

انتقام تو نه آن اژدر اختر سوز است — که در امعاء شتر مرغ پذیرد تحلیل

مسند است بحق باز ز مجموع وجود — وین گرها همه ترفین عدم را تفصیل

تا توانند که در تربیت روح کنند — انجیلون را برآتش دوزخ تفضیل

باد تاثیر حوادث باضافت با تو — آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل

حاسدانت ز نوائب همه با ناله و تابی — گوش پر دلو تو طبل ولی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت در آمد بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب — پُر ظرائف شود اطراف چو ماهوچه تل

سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا — لاله را پای بگل بر شود اندر منخل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه بر بسته حُلّی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه — تا نسازند نگین و نگسلند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ما — بر بسیط کره از خوید زره پوشد ظل

وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون — سُرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا — که کند با رخ آئینه لبوهان صیقل

هر کرا فصل دی از شغل نماغولی داد — شحنهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل

وان کند عکس گل و لاله بگردش که شب — عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک و ابر و رود — راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت — گرده یک روی باعلی و دگر بر اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح — درگهی ملبی افراشته بر اوج زحل

بمثالی که بجز کیش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه — سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش و همه اجرام کواکب را نور — وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه در خلق بود اندر سخنش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از مکر تنش روی ریا — همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل

طبع نامیزد بی خفتنش الوان حدوث — عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل

زاید از دست عنانش همی اعجال صبا — خیزد از پای رکابش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش — عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

روز مولود موالید وجودش گفتند — مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

ای با جناس شرف در همه اطراف سمر — وی با لوای هنر در همه آفاق مثل

خرد در آیینهٔ ذاتت نتوان دید نظر — خرد در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل

نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدور — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست — چیست کان بر تو روانیست مگر عز و جل

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست — طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحل قابل — شرع کامل نشود جز به نبی مرسل

نتوانم که جهان دگرت گویم از انکه — این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو اند نه ز اسباب وجود — نعمت از عون تو یابد نه بر افلاک دول

بامکان تو زمین مه بود از هفت فلک — باکمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو این همه عالم ز نیاز — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید — خاصیت باز فرستاد خراجش بازل

دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس — وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل

بود بی بالش تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دولتکی یافت بصد جهد از آن | روزکی چند نگهداشت به تزویر و حیل

آخر الامر درآمد بسر اسپ خیالش | تا در افتاد بیکباره چون خر بوحل

پس یکی نقب نبود خصم ترا در دولت | چه عجب زانکه کسی نبرد ز روح اجل

ای دعای سحری کفِ دستت باطل | ای تو آن شخص که بی سر کلکت مختل

بنده سالیست که تا در کنفِ دولت تو | غم ایام نخورد است چه اکثر چه اقل

ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی | که آتش و آب کند یا شکر و موم عسل

گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت غولی ز سماک اعزل

روش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست | داشتی چون گل خود در اثر خوف و خجل

گوش کاره شود از قصهٔ او لاتسمع | هوش آلوده شود از غصهٔ او لاتسأل

للّه الحمد که تا حشر نیاید بدست | در قطار نعش نیز نه ناقه نه جمل

شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ | گرچه بودی بود همه پوست چو ترکیب بصل

بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین | دولتِ خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل

تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه چیزیت شرف با دو محل

تا بود فاعل اول ز سموات اعلی | تا بود قابل آخر ز طباع اسفل

باد خصم تو کم از قابل آخر بمها | باد قدرِ تو بر از فاعل اول بمحل

صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس | دست مسند تو افراشته در هر محفل

و گهت مقصد ارکان برد بار حجاب | مجلست ملجأ اعیان در مدح غزل

پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه پذرفته و روزت همه فرخنده چو عید

در قضا بسته باد ظل ابد وجه ازل

مصراع اول	مصراع دوم
بو ثمن اسعد ابن اسمعیل	آن بقدر و شرف عدیم و عدیل
هست خورشید آسمان جلال	هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک سلم او آرام	وانکه در باد حلم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف	باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قطیر قامت چرخ	بر طبعش لئیم قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر	قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او	پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشیده همی	بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت	نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از پاداش	وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر	برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک	ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بجاکیست ز ازل	قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت	در ازل جامه رنگ داده به نیل
ملک از بهر نامه علمت	خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد	رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق	عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور	همچو از آفتاب جرم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو نی آنکس که در سخا رابد پشهٔ تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بینوشد گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر بخد فلکم بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بودست دخلم از خرج دبه وز نبیل
کشتهٔ دهرم و صریر قلم هست آواز صور اسرافیل
نیشوم رسان که دیدستم بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدیه نکنم اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت ازان چه عیب آید چون بود شعر بکر و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت تا کند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز تا بعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب باد خصمت همیشه جفت غویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدّم اسحاق و جدّت اسمعیل

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل باالخیر والسلامة والامن قد نزل

شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب
تا گرد آفتاب گذر بر سر حمل

تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب
قالد در قد تناسب و الد در اعتدل

بر دولت ولایت والی نو بهار
بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل

از بس نبات مختلف الوان که بر دمید
در سر فگند ساحت هر خاک حلل

این چند روز در چمن باغ کی چمند
جز بر بساط لاله غزالان بتجمل

از یاسمین چو ساحل عمان شدست دشت
وز لاله همچو کان بدخشان شده است تل

چون روی یار شد چمن باغ فی الحلل
همشکل خلد شد طرف باغ فی المثل

در بر کشید درج منقش کنون زمین
بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل

از جیب و آستین و گریبان دلبران
گیرد هزار گونه نشان دامن جبل

بخشای بر کسی که درین خوشترین زمان
در دست روزگار رهانست مبتذل

دور از بتی که بر رخ خورشید عکس او
مه را خطر نباشد و خورشید را محل

شیرین لبی که زلف و لب و برش بود
خوشبوئی از بنفشه و شیرینی از عسل

سرخ و سپید و لاغر و فربهش چار چیز
الخد و الترائب و الخصر و الکفل

وضاحة التثنیه و صمصانة الحشا
ختالة اللواحظ فتانة المقل

نی نی که داد و دور از آن لاله رخ مرا
در وصف آن غزال چگویم کی غزل

صدر اجل عالم ناصح رضی دین
آن ناسخ مشابه و آن راسخ محل

فرخنده بو رضا که رضای دلش خدای
اصل نجات خلق جهان کرد در ازل

چون حاتم ست سابق و عاشق ببذل زر
چون صاحبست و کامل و کافی بعقد و حل

ای صدر مهتری بتو چون مهر استوار
وی کار خواجگی بتو چون چرخ بی علل

ای ملجاءِ زمانه و ای مرجع جهان ... وی سرفراز مکرم ای خواجه اجل
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب ... بگرفت در زمان طرفِ دانش اجل
تا دست بذل تو بجهان سایه گستریست ... عرض حسود جاه تو ماندست مستدل
طولیست مر رهی ترا در چهار چیز ... فی الهم والتفکر واللیل والامل
چندیم بدین غرور تسلی همی دهد ... کالدهر فی التقلب والخد و دول
زین بیش با سپهر ندارم دل خراب ... زین بیش بازمانه ندارم سر جدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو ... خواهیم صاف خمره و خواه درد و حل
در و اکنون که ابر بهاری بگرد باغ ... برگلستان باغ به بند دبسی کلل
خوش کرد و از طراوت آنوقت هر خراب ... خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
کاسه بدست گیر که عکس بلور آن ... سوزه بخاصیت بفلک تحسی زحل
دور تو تا فلک دوران علی الدوام ... عمر تو تا بقیت گیتی علی العمل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه نظم گفت
آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل

ای ترا کرده خداوند خدا استعمال ... داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرما ... پس باندیش و فرو ریز بدان صورت حال
حق آنرا که ز بر دست جهانی کردست ... که مرا پهلوی بحیر می در پای محال
هفته هست که دست بخیلیست اسیر ... بحدیثی که چو موسی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان ... آخر از بهر خدا این چه جوابست و سوال
تو خداوند که بر من بود ت منت جان ... تو خداوند که بر من بود ت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم ... یارب این خود نتوان گفت و در آید بخیال

حاش لله که مرا باکه فلک را نبود ... با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

دشمنان خاک درین کار همی اندازند ... ور نه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال

گر خیانت روانیست بهر چه آن بکنی ... با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

بعد آن کن که درین حادثه و درد گران ... دور باشی ز نهور که ندارند اقبال

بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان ... غم آنست که بیهوده در افتم بوبال

ور چنانست که خوشنودی تو هست در آن ... کاندرین روز دو عمرم که ببینا ز زوال

کار را باش که گردم ز دل و سینه پاک ... خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

یعنی مستعد باش ۱۲

وعده می ند هم بین من و قتال و کفن ... مهلتی می ندهم بان من و جلاد و دوال

ور گناه ان بکرم از تو خجل باید بود ... نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال

سخن بنده همین ست درین نقد اید ... گر نه افزاید ازین بیهده الا که ملال

تا که امید کمالست پس از هر نقصان ... بیم نقصانت مبادا که فلک کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افگنند
ای خداوند خدایت مفگن در اقوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل ... چون زیر یافت نالهٔ هر مرغزار گل

رو راه خسروانی بلبل بزن از آنکه ... شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

چون گشت از نسیم سحر گه عبیر بار ... هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل

تا بار سیم بر کف آرد برون کشید ... از غنچه دست بر زر خالص عیار گل

چون عرض کرد عارض کافور فام خویش ... افگنده چین بر ابروی مشک تتار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف ‌ ‌ ‌ بست ندب ببرد زعو و قمار گل
در موسمی که مست طرب شد جهان چنانکه ‌ ‌ ‌ جز خرم شد ندید دگر هوشیار گل
بر اعتماد دولت بیدار شهریار ‌ ‌ ‌ با سیم و زر نجفت بدست آشکار گل
نو باده حیات شمر باده کهن ‌ ‌ ‌ کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می ‌ ‌ ‌ تامسال تازه گردمن را چو پار گل
آن لاله گون می که خیالش چو بشکفد ‌ ‌ ‌ بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

ای تا شکفته چهره تو در روزگار گل ‌ ‌ ‌ مانند من ز عشق تو در خار خار گل
از استماع شرح مقامات حسن تو ‌ ‌ ‌ قانون عمر خویش کند اختصار گل
تا آفتاب تافته مانند زلف چون ‌ ‌ ‌ زین پیش زیر سایه سنبل مدار گل
از رخ نقاب شعر برانداز تا ز رشک ‌ ‌ ‌ پیراهن حریر کند تار تار گل
در گردن تو تا نشود چون گل ز من ‌ ‌ ‌ بشنو سخن مبند ز پس گوشوار گل
تا نیلگون چو وسمه شود گل ز غیرتت ‌ ‌ ‌ بر دست و پای خود ز حنا زنگار گل
چشمم شده است شیفته روی تو از آنکه ‌ ‌ ‌ از خاک کوی تست مرا یادگار گل
بر چشم من گذار قدم از ره کرم ‌ ‌ ‌ زیرا که در خور است درین حج بیار گل
نوروزی دگر چو نداری بر شاه ‌ ‌ ‌ باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل
زیرا که از شگوفه بروین ملائکه ‌ ‌ ‌ آرند پیش تخت شه تاجدار گل
عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست ‌ ‌ ‌ نزدیک زیرکان جهان مستعار گل

جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد — بر ذات او خدای ز دولت شعار گل

شاهی که در حمایت شمشیر تیز او — از هیچ تند باد نشد خاکسار گل

باغیست معرکه ز خار سنان او — در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل

ابریست دست او که ز فیض سخاوتش — بر داد امید راز یمین و یسار گل

شاها به پیش رای تو خورشید نوربخش — بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل

سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه — اهل زکام را نبود سازوار گل

در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر — گوهی که هست ریخته بر لاله زار گل

از بس بخار خون که رود سوی آسمان — در چشم آفتاب کند زان بخار گل

پیکان برگ بید تو بر خاک افگند — از شاخ خصم نیاورده بار گل

دشمن ز حملهٔ تو شود بیقرار ازانک — با صرصر خزان نپذیرد قرار گل

پرکار کرد خنجر نیلوفری تو — افشاند آن زمان ز ظفر گردگار گل

باد از غبار جنگ تو سوی چمن برو — گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل

عیسی دمم از گلستانِ مدح تو — می شد برای تقویت دل بکار گل

در ذوقِ ناطقه چو شکر بود لفظ من — ز مدحتِ تو با شکرم گشت بار گل

گر من ردیفِ شعر خود از گل نکردمی — هرگز سخن پری نکردی شعار گل

نی نی اگر ز مدح تو عطر نیافتی — بودی چو خار سوخته همواره خوار گل

بر جادهٔ دعا قدمی می نهم کنون — شاید که دست باز کند چون چنار گل

بشمار سال خویش در اقبال آن قدر — کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل ریز کن بموسم نوروز تا کند | بر نرگس فلک زبیت افتخار گل

گه جام را ز من بلب جوی بوسه زن
گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاهِ شرع را قائم مقام | وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام

قدر تو کیوان داد را مشتری در کوکبه | رای تو خورشید و او را آسمان در اهتمام

فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب | تیغها از عهدهٔ کلک تو در حبس نیام

کلک تو چندر اصم را بشنواند از صریر | هرچه بر شاخِ خواطر از سخن پخته است خام

گوش گردون بر صریر کلک تو دانی چرا بست | زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام

راستی یه باکف و کلکِ تو بیرون برده اند | نام صاحب از کفات و نام حاتم از کرام

ملک را حبلِ متین جز دامنِ جاهت نبود | لاجرم چنگش افتاد و بدو کرد اعتصام

تا چه انفعالی که چرخ مستند هرگز نداد | در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام

رتبت و قدرِ تو مقصور است چون خورشید و زر | چون قوی را از وزارت کی فزاید احتشام

ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود | تا نه پنداری که از تذهیب مصحف شد تمام

ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی | وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطفِ تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج | عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام

مسندت جوهر قسیم ذات آمد رواست | عقل ازین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام

ملک و ملت چون غرض شد بار اندر حسب او | زانکه هست این هر دو را دائم بدان قیام

بدر در اصل لغت ماهِ تمام آمد ولیک | تو نه آن بدری بگویم تو کدامی آن کدام

تو تمامی با نباتی ایاب بدر آسمان
پایهٔ قدر ترا از مه نشان میخواستند
سبز خنگ آسمان زیر زین قدر تست
دایهٔ جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع
ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او
گفتمش چون گفت هرگز دیده السیاده ل
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه
تا چه کردستند بحر و کان بجای دست او
صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم مر ترا
من نیارم از رهِ فکرت رسیدن بر تو را
خسرو صاحبقران طوطی که از انصاف او
ملک او را هست رایت چون سکندر را خضر
هر کجا کلک چنان تیغی چنین باشد معین
هر کجا تیغ چنین کلکی چنان را شد قرین
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید همین
آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند
وان کسان کابنا شاهان غلامی کرده اند
آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق

از دو نقصان در تحیر این ز خلف آن از امام
گفت او تن کی دهد هرگز درین خلقان خام
زان زناهش نعل کردند و ز پرونش ستام
گفت باری آز کو را نیست امکان فطام
گفت هان در می گشتیم یا تی زبانت بکام
خستو از محض کرم مغنی ز ابنای لئام
برق چون در نسبت تیغش نخندد در غمام
همچنین کو می کشد زین هر دو مسکین انتقام
کز علو پایه وصف می نگنجد در کلام
زانکه بر نتوان شدن بر آسمان از راه بام
باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام
تیغ او را هست کلکت چون ملک شه را نظام
فتنه جز در خوابگه والا اگر سازد مقام
چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام
کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
گشته اند اکنون بسمع و طاعت یکسر غلام
میچکد از هیبت کنون زرش عرق وار از مسام

وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل ‌ ‌ ببر اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام

دایه‌اش گر تو بوی در حضرت آن پادشاه ‌ ‌ من همی بینم که زاید توامان جامش مدام

سکه را لب گشته از شادی نامش خنده‌ناک ‌ ‌ خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند نشگفت از آنک ‌ ‌ صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه ‌ ‌ عون تو بیرون برد رخت خرابی از دمام

صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو ‌ ‌ هیچ شب حاصل نشد الا بصبحی همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او ‌ ‌ خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام

زانکه بر من همچو روزی دائم و بی سابقه است ‌ ‌ خرد باشد اینچنین انعام وانگه بر دوام

گرچه سوسن وه زبان کردم چو بلبل صد لغت ‌ ‌ هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام

از فلک با اینهمه گر در همایون خدمتت ‌ ‌ مدتی یابم طبیعی چون دگر اقران بکام

گرنه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال ‌ ‌ از مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام

ای کمال آفرینش را وجود تو الف ‌ ‌ وانگهش از لاجوردی سرنهد بر چرخ لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات ‌ ‌ هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال ‌ ‌ تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون دون ‌ ‌ متصل احرام بادی دائم از احرام رام

از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باد می ‌ ‌ وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج ‌ ‌ وز گلستان بقای تو تناهی را ز کام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات

یعنی از هستیت مسعود علی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم   تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت و بخت کرد مقام   باز در صدر ملک گشت مقیم

صدر ملکش فلک مسلّم کرد   تا جهانی بدو کنند تسلیم

زود کز عدل او صبا و دبور   بمشام فلک برند نسیم

گرد خالی شهاب گلشن باز   فلک ملک راز دیو رجیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر   وانکه شهمش عزیز و مثل عدیم

نه سوالش در انتقام درست   نه جوابش در احترام مقیم

بودش ار والی جهان گردد   ابر نیسان شود هوای عظیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند   خون شود ژاله در سحاب از بیم

گر سموم سیاستش بوزد   تشنه میرد در آب ماهی سیم

ور نسیم عنایتش بجهد   روح یابد از و عظام رمیم

عقل خواندش حکیم بازش گفت   حکمت صرف خوانمش نه حکیم

کلک او داد فضل انسی را   آنچه معلوم کس نشد تعلیم

ذهن او داد عقل کلّی را   آنچه مفهوم کس نشد تفهیم

در گذار از طلایهٔ عزمش   کوه و دریا بود الغبیر سلیم

با وقار سیاستش در ملک   آب و آتش بود حرون و حلیم

ای برابت بر آفتاب مزید   وی لقدرت بر آسمان تقدیم

خردی در کفایت و دانش فلکی در جلالت و تعظیم

کوه با حلم تو خفیف و لطیف روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک نه بطبع اندرت خصال ذمیم

بر بقای تو کند تیغ اجل با کمال تو خرد عرش عظیم

حرم عدل تو چنان ایمن که جهان را ز فتنه گشت حریم

وعده وصل تو چنان صادق که فلک را بوعده خوانده لئیم

همتت برتر از حدوث و قدم فکرتت آگه از جدید و قدیم

نظرت وارث دعای مسیح قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلکت چو بحر مشحونست واندرو صد هزار دُرّ یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است واندرو سعد و نحس هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن و فطنت تو نشود نقطه قابل تقسیم

سرو را گر کف تو مایه دهد بشکند بیخ با چنار از سیم

هرچه معلوم تو فرود تواند کیست برتر از آن خدای عظیم

معده آز را بوقت سوال نعمت امتلا دهد ز نعیم

جان بدخواه تو بروز اجل عنف تو سرنگون کشد بجحیم

آب رفق تو شد شراب طهور آتش کین تو عذاب الیم

تیغ کینت نعوذ بالله ازو روح را در بدن زند بدو نیم

تا که از روی وضع نقش کند نون پس از میم و حا فرود از جیم

دولت را کمال باد قرین / مدتت را زمانه باد ندیم

پشتِ خصمت چو جیم باد جهان / بر دلش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم

کوس قدرِ تو بر فلک زده بحث / طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود / که تولا کنند بر و تقویم

زندگانی مجلس سامی در اقبال تو ام / چون ابد بی انتها باد و چو دولت مدام

آرزومندی بخدمت بیش ازان دارم که / کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام

هست امید بصنع و لطف حق عز اسمهٔ / کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام

باد معلومش که من خادم بشعر بوالفرج / تا بدیدستم و نوعی داشتم بس اهتمام

شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی / قطعهٔ از زید و عمر و نکتهٔ از خاص و عام

چون بدان قانع نبودستم طلب میکردهام / در سفرگاهِ مسیر و در حضرگاه مقام

وی همین معنی مگر بر لفظِ من خادم برفت / با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

گفت من دارم بلی از انتخابِ شعر او / نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام

عزم آن دارم که روزی چند بنویسم که نیست / شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام

لیکن از بیکاغذی بیتی نکردستم سواد / هستم امید هم که این خدمت چو بگذارد بنام

حالی او در خانه دارد نیک و بد یکدسته / نزد من خادم فرستد یا بمنت یا بوام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ / تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

مرحبا نو شدن آمدن ماه صیام
حبذا واسطه عقد شهور و ایام

خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا
بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود
کف دستش ید بیضا بنماید لغمام

آنکه خرمش ببرد آب ز کار برجیس
وانکه سهمش ببرد رنگ ز روی بهرام

صاعد و هابط گردونش بود سند رکاب
اشهب و ادهم گیتیش بلیند لگام

روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص
موقف حشر بود درگه بارش ز عوام

دولتی دارد و طفل و خردی دارد و پیر
شرفی دارد و خاص و کرمی دارد و عام

در عنا نیست جهان از کرم او که زکات
عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام

هر که را چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک
نفخه صور نشورش ندهد روز قیام

هر که را از تف کینش عطشی داد قضا
جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام

ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع
وی ترا خواجه هفت اختر سیار غلام

پایه قدر کمال تو برون از جنبش
پایه حلم و وقار تو فزون از آرام

کند از رای مصیب تو خرد فائده کسب
خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام

تو آنکس که کشیدست بر اوراق فلک
خطوات قلمت خط خطا بر احکام

بزد و در فلکی زیر فلک راست چنانکه
معنی به ز کلام آمده در تحت کلام

نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم
بلی از پرده ابداع برون نیست مقام

مستفاد از نظر تست بقای ارواح
مستعار از کرم تست نمای اجسام

دست حکم تو گشادست قضا بر شب و روز
فراغ طوع تو بنهادست قدر بر دد و دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک — جرم در سلکِ رضای تو کشیدند اجرام

شرح رسم تو کند تیر چو بر داردِ کلک — یاد بزم تو خورد زهره چو بر دارد جام

مرغ در سایهٔ امنِ تو پرد گرد هوا — وحش از نعمتِ فضلِ تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی مثل دام نهد — طائر واقع گردونش درآیند بدام

هر کجا غاشیهٔ منهی پاس تو برند — بار بر دوش کشند غاشیه کبک و حمام

هر کجا خاصیتِ عهدِ عدل تو رسد — کشتگان را دیت از گرگ نخواهند اغنام

بادوام تو دلیل است که عدل تو ز آنکه — برنگردد مه ز بیم تا باید عدل و دوام

امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور — چرخ را از نبض اقبال تو میدارد رام

چون همی بینم با پاس تو در پنجهٔ چرخ — تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام

در بجا خاصیتی داری معجزدان که چیست — نعمتِ اندک و آفاق زمین را انعام

چرخ را گو که بقدرِ کرمت هستی ده — پس از آن باز بیاد از تو درآموز اکرام

یک سوالیست مرا از تو خداوند در آن — راستی نیستم اندر خورِ تهریه و ملام

از پی کثرتِ خدام تو بخشنده قوی — نطفه را صورتِ انسی همه اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس — حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

گر نه در حکم فلک ملک جهان آمد و بس — وان پدید است که چند است در و چیست حطام

گیرم امروز بتو داد چو شب را بدهی — بهر فردات جهانی دگرش کو و کدام

ای فلک را به بقای تو تولای بزرگ — وی جهان را بوجودِ تو مباهات تمام

بنده را در دو سه مه تربیت دولتِ تو — کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان — تا که در خدمت درگاه تو بست از خدام

چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشریف ‌‌ ‌ چون گران سایه شد از بس که نماید ابرام

ظاهر باطنش احسان تو بگرفت چنانکه ‌ ‌ عرق از وجود تو میراندش اکنون ز مسام

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد ‌ ‌ تا از و در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال ‌ ‌ در مدیح تو برد عیش جهان باد حرام

تیز دربان کششش ره ندهد پس از ین ‌ ‌ نه بدرگاه که ان روی ندارد بسلام

مدتی برد را این از پی آن سود انگیخت ‌ ‌ لاجرم ماند طمعهاش باخر همه خام

دیده در جنب تو امروز که بودند همه ‌ ‌ رنگ حلوای سر کوی گیا و لب بام

سخن صدق چه لذت برد از شور شراع ‌ ‌ شل را است چه قوت دهد از قوت لام

تا تمام حدثان در کف دور است مقیم ‌ ‌ تا عنان دوران در کف حکمت مدام

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان ‌ ‌ فلک تیز عنان به ابد ترم لگام

دوستکام دو جهان باد کاندر دو جهان ‌ ‌ دشمنان را مرسانا د قضا بر تو بکام

آن مهیا دگر سوی مراد تو عنان ‌ ‌ وان مهتا باد دگر سوی رضای تو زمام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان ‌ ‌ مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بدام

ای کلک تو لیست ملک عالم ‌ ‌ وی دور تو عید عهد آدم

هرچه آمده زیر آفرینش ‌ ‌ زنداز هٔ کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل ‌ ‌ آدم بطفیل تو مکرم

در سلسلهٔ زمان مؤخر ‌ ‌ بر هندسهٔ جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن | روز تو چو روز عید خرّم
بارای تو چرخ در مصالح | الحان کنان که هان تکلّم
با عزم تو دهر در مسالک | اصرار کنان که هان تقدّم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید | خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو بسیج پروین | عهد بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرّهٔ شب | بر نیزهٔ بندگانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو | آن رفعت و نصرت مجسّم
بر دوش فلک قبای کحلی | در چشم قضا نموده معلّم
در دست تو کارنامهٔ جود | با جاه تو بار مه جسم
در شورهٔ رشح آب وحشت | با نامیه هم عنان رود نم
بر آب روان نگاه وارد | حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت | هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت | با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز | در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی (کلام) | خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران | آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت | در خال و خط حروف معجم
آنجا که حریر او معتبر | در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت | تفویض همی کند مسلّم

هر عهد بصاحبی مؤید | هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آرخ ار نبودی | معماری کائنات مدغم
زیر لگد نحوس گشتی | هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهرت | حاصل نشود بحشر اعظم
کز بیم ملامت نشورش | در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای | در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد | چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر | خالی نبود ز شادی و غم
عمرت همه ملک ملک باقی | روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا | ای عنصر انتظام عالم
وندر دو جهان مخالفت را | با عجز و عنا و رنج در هم
با سخرهٔ سیلی حوادث | با کورهٔ آتش جهنم

نازان ز تو در صدر فردوس
جد و پدر و برادر و عم

آفرین باد بر چو تو مخدوم | ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک | وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام | خرج جود تو بر خصوص و عموم
چرخ نادیده در جبلت تو | هیچ سیرت که آن بود مذموم
آیت استاد کار آن دیوان | که دهد آفتاب را مرسوم

همت پشت دست بردگان را   زرشد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی عشق نقش نگینت   زانگبین بی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی   معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله   آنچه خاصیتست وانچه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود   از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر   حشو گردون دون عالم شوم
پیش دست دولت چهل سالست   کابر دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا   ذوق دانه لطیفهای طعوم
بخشش تست کاه نیستی پیش است   صفر پیشی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع   وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسود ترا سیست باکی نیست   حمله بازین و حیله بوم
خصم را دراز ای قدرت او   شک نکن خرمها بود موهوم
لیک چونانکه دفع بوی پیاز   در موازات قهر باد سموم
آدم با حدیث خویش مباد   گر نه زارت یکی شود معلوم
بخدای که قائم است بذات   نه چو مائل که قائم است بیوم
که مرا در فراق خدمت تو   جان ز غم مظلم است و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم   تا از خدمتت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو   روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش   پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نماند | زان همه کارهای منظوم
زین کہ معلوم از جهان جانست | وان چو معلوم صوفیان شده شوم
باز جز زین غمم چه می گویم | حاش للسامعین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نه ام | جز برا این بندگی نه ام موسوم
فرق آنیست کز خراسانم | باری از هند بود می وز روم
تا بود در قبیله پشتا پشت | با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ | مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا | روز و شب تازه و فنا مرکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم | کز قربت تو لاف زمین بوس می زنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام | بر جیب چرخ می پر و پای و دامنم
تا پای بر مساکن محنت نهاده ام | پیوسته بر تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو در این روز تا دلم | کز دوری بساط تو خون بود در تنم
با برگ تو راے نباشد بجو شرم | با روضه تو یاد نیاید ز گلشنم
با جان و دل شکسته که در عهد من مباد | کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
میگفت بی بساط همایون چگونه | گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن نه بحر خدمت میمون صاحب است | نی از فراق بارگهش اشک و شیونم
آن دوستکام خواجه دنیا کز اعتقاد | بی بندگیش دشمن خویشم چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت — باطبع پر لطیفه جو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثه — آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم

زایندگی خاطر آبستنم چه سود — چون از نتیجهٔ خلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند — اندازهٔ کمال تو وین هست روشنم

چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد — معذور باشم ار سپر عجز افگنم

با جان من اگر نه هوای براز کیست — چون خشک باد در رگ جان همچو دشمنم

طوطی فکر من بکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم

یک ذره صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر نچید مرغ اجل همچو ارزنم

چون نیشکر همه کمرم بندگیت را — آزاد و چند باشم فی سرو و سوسنم

در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون برو بکاهکشان کاه خرمنم

گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روزگار خوشهٔ چند گرد خرمنم

گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه به تهنیت آید بر روزنم

زین پیش باغبان چو حی و شیر داشتی — وستان آب و روغن ایام توسنم

وامروز در حمایت جاهت بجد سے — اندر چراغ می کند از نیم روغنم

در بوستان مجلس لهو ار ز خار جے — چون در میان سرو و سمن سبز را سنم

با باد در لطافت ازین پس مخری کنم — گر خاک درگه تو نماید نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم

گر از بسر مدیح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار خون معانی بگردنم

تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بجود بر همی تنم

در نظم این قصیده جگر دیوج کرده ام | یعنی حدیث خویش ز نیسان وزین فنم
در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد | ابیات او بجد مباهات کردنم
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد | از راه قافیست نه زان کین یوم و فنم
وصف تو آنچنان که تو بی هیچ کس نگفت | من گفته ام چه دانم آخر نه من منم
این در زمین عافیت اعقاب خویش را | تخمی است گر برای اشتری برآگنم
تا گرد و باد را نبود آن مکان که او | گوید که من بمنصب بازان بهنم

باد از مکان و منصب تو هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید ممکنم

منکه این صفه همایونم | دایه خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک نمودارم | در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کسی ام | وز شرف بادشاه ها مونم
نه ز سعی جمال محرمم | نه بقوت کمال معنبونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر | پاے مرد سدید حمدونم
آنکه آن دار داز زمانه منم | که بقامت الف نجم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال | که چو لیلی لبیست مجنونم
چه شود گر ز زر گوار سے شد | زائر شده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او | آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام دانش را | حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش | قسمت رزق را چو قانونم

بادلِ او عدیل دریایم — باکف او عدیل جیحونم

آنکه ز اقبال او هر آئینه من — صدف پند دُرِ مکنونم

از یکی کان حسن اخلاقم — وز دگر بحر نطق موزونم

ور حق من کمان قصد بکش — گر تو در انتقام افزونم

گنج قارون بحبس ده هم ندهم — تا نشد حبس جای قارونم

دعوئی میکنم که در برهان — نشود زر در روی گلگونم

خود خلاف از میانه برداریم — تو نه گرگی و من نه شمعونم

تا که گوید تراکه مردودی — تا که گوید مراکه مطعونم

باچو من دوست انچه بوالعجبست — آشنا شو نه ناکس دونم

من چنان بوده ام که اکنونی — تو چنان بوده که اکنونم

گر برین مایه اختصار کنم — هم تو بینی که در وفا چونم

ورنه میدان که تا بروز فنا — معتکف بر در شبیخونم

یکزمان ساکتت رها نکنم — تا ز سکان ربع مسکونم

یا ز غیرت هدر کنم خونت
یا بطوفان تلف شود خونم

اے فخر همه نژاد آدم — وی سیدهٔ زمان عالم

روح القدس ازپی تفاخر — مهر تو نهاده مهر خاتم

سلطانت کریمة النسا خواند — شد ذات شریف تو مکرم

رضی ز تو ای رضیة الدین — حق قادر و ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد — سعد فلکی دو دست برهم

بر خستگی نیازمندان — پیوسته ز لطف تست مرهم

اسپی که عنان کش تو باشد — ز اقبال شود چو رخش رستم

عمرت ندب هزار گردد — نراد فلک اگر زند کم

روح الله گرچه بود اعلی — تو راحت روحی آن دل هم

اقبال تو بر فزونست هر روز — از دولت خسرو معظم

آن پادشهی که خسروان را — از هیبت او فرو شود دم

از ورد دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم

از خاک در تو زائران راست — بر چهره صفای آب زمزم

در مدح و ثنات شاعران را — تشریف و صلات و خز معلم

ارواح ملک بناله آمد — صوت تو گرفت چون ترنم

جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو تیمم و لب یم

احباب ترا بزیر ران است — ز اقبال تو بارگی و ادهم

اعدای ترا زه گریبان — طوقیست بشکل مار ارقم

ای قربت تو سرور شادی — وز فرقت تو مراست ماتم

گیرد فلک ار بخشک ریشم — من در زنم هم بخویشتن خم

بودی پدرم بمجلس تو — یار سره و حریف محرم

تو شاد بزی که رفت و زو ماند — میراث بماندگان او غم

ار چو که رهی شود بمدحت — بر اغلب باد خان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبعند — آمیخته ز امتزاج با هم

بادات بقای عزّ و اقبال — بیش از رقم حروف معجم

ماهِ رمضان خجسته بادت — تا پیش صفر بود محرم

ای رایتِ رفیعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان — کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم

هم نام فرحت را هم نادِ بود علیه — کین بود از آن گرها فضلش فزون و عدد کم

بر پنج عمده بودی دین را اساس الکنون — تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم

ای آفتابِ رایت بر آفتاب غالب — وی آسمانِ قدرت بر آسمان مقدم

بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان — بر طینتِ نهادت حفظِ خدای محکم

در عرصهٔ ممالک پیش نفاذِ فرمانت — هم دستِ جور کوته هم پای عدل محکم

بادست فرو گشاید از خاک صبر صولت — حفظت نگاهِ دارد بر آب نقش خاتم

خالِ جمالِ دولت بر ناجهات نقطه — زلفِ عروسِ نصرت بر ترهات پرچم

در شیر رایت تو باد و هوای هیجا — روح الله است گوئی در آستین مریم

لطفِ سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ — قهر گران رکابت آتش کشد ز زمزم

تکبیر فتح گوید سیّاره چون براقی — با فکرت مصوّر با نصرت مجسّم

از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد — تالیف آیت آری هست از حروف معجم

ای رونقا که باشد بی باس تو سیاست — بی هنرها که باشد بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزمت شاخ فرحت طوبی — بر آستانِ جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال ور گل
پیش سحاب دستت دست سحاب برهم

آنجا که ذره آرد دست کمان کشش
ابراز حسد ببر ذره بر کمان رستم

دست چنار هرگز بی زر برون نیاید
گر از محیط دستت بردارد آسمان نم

در شاهراه دوران با عزم تیزگامت
گردون چه گفت گفتا من تا بیم تقدم

در مشکلات گیتی با رای پیش بینت
آخر چه گفت گفتا من عاجزم ز تکلم

صائب‌تر از گمانت یک راهرو ز دی پی
صادق‌تر از کلامت یک صبح دم نزد دم

از خلوت ضمیرش بوی نبرد هرگز
جاسوس وهم کانجا بر وهم گم شود شم

در هر سخن که گوئی گوید قضا که بیابی
ای مالک طفل اصمع ای چرخ پیر اعلم

زد واکه داغ حکمت خواید گرفت تمیس
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
ق
دستی ورای دستت بر کارهای عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش
حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم

آن قدر تست او را بر حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد هرگز از او مسلم

گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر آید
گفتا که می چگوئی در با ورای من هم

تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده
شیر مرا غلاده همچون سگ معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف
وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی غائب ز دار دولت
ای در حضور غیبت شان تو شان معظم

آن ورطه دیده حاشا دولت که کنه آنرا
غائب خدای داند واللّه جل و اعلم

آنهم بر حال دولت چندانکه کم کنی به
زان آفت و ز نا دم وان فتنه دمادم

ور وی تنه حوادث از بیخ و بن برآید
ملکی که بود چون عمری چون نو بهار خرم

الحق نبود درخور با آنچنان دو وقعت — آن غمزه رجب را دین آخر محرم

حالی که رای عالی داند چو روز روشن — من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم

در جمله ملک و دین را با آن دو زخم مهلک — هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم

یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان — گر جاه تو نکردی آن سود مند مرهم

گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا — سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آفرینش از حرص خدمت تو — همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم

هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل — هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم

دستِ گهر فشانت تا صبح حشر باقی — جان خرد نگارت تا شام دهر بیغم

روزت چو عید فرخ عید تو چون روزه میمون
در روزه تنفس بر بسته خصم را دم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم — وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم

ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر — وی در صریر کلکت اسرار چرخ مدغم

خدمت بهر چه رای آگند بر قضا مسلط — عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه — افگنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

هم جور کرده دستت ز آوازه تو گونه — هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم

دستی چنان قوی ست با بر نفاذ فرمان — گز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده الف تو کارنامها کان ... مدروس کرده باد ل تو بار جهاکم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان ... آن خسرو مظفر و شاهنشهٔ معظّم

تاپای دور دولت او در میانه هم ... پیوسته از سیاست او باد دوست بر هم

گفتم که باز دارد تاثیرهات رایش ... گفتا که میگوئی تقدیرهام راهم

ای بادپای مرکب تو فکرت مصوّر ... وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسّم

وی ملعهٔ سنان تو در حربگاه کرده ... بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم

در هر یکی ز بیلک تو چرخ کرده تضمین ... از نحس و سعد دولت و دین کارها معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز ... در چشم روزگار میادی بجز مکرم

زاندم که بوسه دادم بر آستان عالیت ... در هیچ محفلے نزدم جز بشکر تو دم

غوطی بکرده ام که ز دل بندهٔ تو باشیم ... عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

کز بندگیت کم نکنم تا که کم نه گردم ... آخر وفای بندگی چون تو ئی ازین کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن ... زین پس مباد عیشم بخدمت تو خرّم

همواره تا که دارد مشاطگی بستان ... رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده ... خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت ... تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

املکت را بملک داد نظام ... ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد | ملک گیتی برونق و بنظام

صدر دنیا ضیاء دین خدا | سند دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی | آن به از جنبش و به از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک | وانکه در حبس طاعتش اجرام

فطرتش همچو طبع گردون خاص | کرمش همچو چرخ گردون عام

سخنش با امتزاج سحر حلال | درگهش را خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید | حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش ز خواص | موقف حشر درگهش ز عوام

با کفش ابر می نیارد پاے | با دلش بحر می نگیرد نام

دست حلمش گشاده بر شب و روز | داغ طوعش نهاده بر دد و دام

کشتگان را ز گرگ بستانند | دیت اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع | وی ترا خواجهٔ سپهر غلام

مشکل چیست پیش کلکت حل | توسن مهر زیر ران تو رام

عالم دیگرے تو در عالم | هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخات دام کنند | نسر طائر بیفتد اندر دام

در بیاض زکات می نوشتند | جام گیتی نماے گرد جام

رود ار سهم در حفاظ تو | راز بدخواه با عرق ز مسام

چکد از شرم با انامل تو | عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی بلی چه عجب — عدل بی علم برندارد کام
بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی کو لیل دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای — هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر زکتیت برگزیدستند — بادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص — جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن عالی این — گر خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد — بل بدانند پخته را از خام
تو باشد قوام این منصب — که عرض را بجوهر است قیام
این که امروز دیده چند است — باش باقی بس است بر ایام
باش تا صبح دولتت لبس ازین — تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب — تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از ان حنظه — که باوصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت — گه بهنگام و گه بنا هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو — که بشیر حش توان نمود قیام
وان همی یابی از تهاون او — که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می فرمائی — که بزرگان چنین کنند کرام
تا که خسر جام صبح شام بود — باد صبح مخالف تو چو شام

محنتِ دشمنِ تو بی پایان	مدتِ دولتِ تو بی فرجام
برسرت سایهٔ ملوک مقیم	برکفت ساغرِ مدام مدام (همیشه)
دولتت دوستکام بادو مباد	
هیچ دشمنت جز که دشمن کام	

ای گرفته عالم از عدلت نظام	ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبالِ تو ملکِ لایزال	بختِ بیدارِ تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب	تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک رانی کلک تو بازار کند	عقل رای رای تو اندیشه خام
کشتگانِ خنجرِ قهرت ترا	حشر ناممکن بود در روز قیام
چرخ بر تابد عنانِ اختیار	هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رائضِ اقبال تو کردست بس	توسنِ ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو	ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برکشید	بر جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود	تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود	تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس او	آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در تن بجوشد از نهیب	یا عرق بیرون برآید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا	از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق ‌‌ ‌ ‌ تیر چون باران و گردی چون غمام

زرد گردد روی چرخ نیلگون ‌ ‌ ‌ ‌ سرخ گردد روی تیغ سبزفام

در بر شیر فلک شیر علم ‌ ‌ ‌ ‌ از پی کین عدو بگشاده گام

معرکه مجلس بود ساقی اجل ‌ ‌ ‌ ‌ رمح ریحان خون شراب و خود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام

رایت با فتح چون همبر شود ‌ ‌ ‌ ‌ کس نداند این کدامست آن کدام

آنجهان را خرم تو حصن حصین ‌ ‌ ‌ ‌ ملک و دین را رای تو پشتی تمام

وی نه آن چندان تهاون کرده ام ‌ ‌ ‌ ‌ کان بدین خدمت پذیرد التیام

هستم از تشویر آن یک خارجی ‌ ‌ ‌ ‌ تا ابد با خویشتن در انتقام

با لبی بر هم بر خرد و بزرگ ‌ ‌ ‌ ‌ با سری در پیش پیش خاص و عام

حق همیداند کز آن دم تا کنون ‌ ‌ ‌ ‌ تیز بر ناورده ام یکدم بکام

هست خونم زین گنه بر تو حلال ‌ ‌ ‌ ‌ هست عمرم زان سبب بر من حرام

آن گنهگارم که نتواند نمود ‌ ‌ ‌ ‌ آسمان در عذر جرم من قیام

گر مرا اندر نیاید عفو تو ‌ ‌ ‌ ‌ مانده ام با این ندامتها مدام

گرچه هستم ز خذلانی که رفت ‌ ‌ ‌ ‌ در خور صد نوع تادیب و ملام

چون همیدانی که میکرد آن نه من ‌ ‌ ‌ ‌ عفو فرما و کرم کن چون کرم

من چه کردم انچه آن آمد ز من ‌ ‌ ‌ ‌ تو همان کن کز تو آید والسلام

تا نباشد شام را آثار صبح ‌ ‌ ‌ ‌ باد دائم صبح بدخواهت چو شام

بخت را دست نکوخواهت بدست ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید وو شش چون گه شام — سر بمغرب فرو کشید تمام

از بر خیمهٔ سپهر بتافت — ماه زرین او چو ماه خیام

چون طناب شفق ز هم بگسست — شب فرو هشت پردهای ظلام

گفتی چرخ پرده کحلی است — از پسش لعبتان سیم اندام

بتعجب نظر همیکردیم — من و معشوق من ز گوشهٔ بام

گاه در دور جنبش افلاک — گاه در سیر و تابش اجرام

گفتی مهرهای سیمابی است — بر سر حقهای مینا فام

این بتاثیر آن نموده اثر — وان بتدبیر این سپرده زمام

محدث صد هزار آرامش — لیکن اندر نهاد بی آرام

نه یکی را نهایت از آغاز — نه یکی را نهایت از انجام

تیر در پیش چهرهٔ زهره — از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسرو از پی لهو — بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب — تخت خورشید بر سر خرتام

تو امان گشته در برابر قوس — سپر بگیر گر بدفع حسام

جدی مفتون خوشهٔ گندم — برّه نه بوح خنجر بهرام

دلو کیوان فرو فتاده بچاه — ماهی مشتری بحبسته ز دام

اسد اندر تحیر از پی ثور — کام بگشاده تا بیابد کام

مائل از یکدگر به نیک و بد — کفه هاے تراز و اقسام

گه بجوی مجرّه از سرطان — خارج از دیگران همیزد گام

گه بکلک و شهاب دست اثیر — بفلک بر همی کشد ارقام

گفتمی کلک خواجه در دیوان — ملک را مید بد قرار و نظام

خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم — ناصر دین حق وصی امام

بوالمظفر که رایت ظفرش — آیتی شد بنصرت اسلام

آنکه با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیده بر احکام

وانکه از بهر او شهور و سنین — داغ طاعت نهاده بر ایام

خواهد از رای روشنش هر روز — جرم خورشید روشنائی وام

گیرد از کلک دفترش هر روز — قلم و دفتر عطارد نام

زیبدش مهر چرخ مهر نگین — شاید شکل جرم ماه و طرف ستام

صلح گردد از توسط عدلش — باز با کبک و گرگ با اغنام

عدل او آیتی است از رحمت — جود او عالمیست از انعام

پیش دستش بجای قطره مطر — از خجالت عرق چکد ز غمام

بخل بر سفرهٔ سخاوت او — معده را پر کند همی ز طعام

زهره در سایهٔ عنایت او — تیغ مریخ برکشد ز نیام

جود از پی وجود ممکن نیست — لیس مقامی ز ورد و جود کدام

ای بوقت کفایت و دانش — پخته چرخ پیش علم تو خام

وی بگاه صلابت و کوشش — توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف | زائر درگهت خواص و عوام

بشرف برگذشتی از افلاک | بهنر برگذشتی از اوهام

در کلام تو لازمست صواب | گوئیا هست حرف و صوت کلام

اگر بگوئی کفایت تو کشد | بر سر توسن سپهر لگام

ور بخواهی سیاست تو کند | دیده باشه آشیان حمام

در حسام تو مضمرست اجل | گوئیا هست او چو جرم حسام

رود از سهم در مظالم تو | هر از خصم تو با عرق ز مسام

از پی خدمت تو بند طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام

وز پی مدحت تو زاید عقل | گوهر منظم و نثر در ارحام

گیرد از امن در جوار تو | مرغ و ماهی چو در حرم آرام

نکند با عمارت عدلت | آن خرابی که پیش کرد مدام

نور رایت نجوم گردد ترا | از حوادث همی دهد اعلام

فیض عقلت نفوس انجم را | بر سعادت همی کند اعلام

نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام

چونکه اندر وجود ممکن نیست | پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا | پاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان سنان قهر ترا | حشر ناممکنست روز قیام

ای ز طبع تو طبعها خرم | وی ز عیش تو عیشها بدوام

بنده سالیست تا درین مستجد | گه بهنگام و گه به بی هنگام

نه از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بیند از نهادن خویش — که بدان نیست مستحق ملام

وان همی بیند از مکارم تو — که بشرحش توان نمود قیام

شد مکرم ز غایتِ کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام

تا اجسام باقی اند اعراض — تا با اعراض باقی اند اجسام

بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام

ساحتِ آسمانت باد زمین — خواجهٔ اخترانت باد غلام

چرخ بر درگه تو از اوباش — بخت در حضرت تو از خدام

بر سرت سایهٔ ملوک ملک — بر کفت ساغرِ مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خوشنود رفته ماه صیام

دوش سلطانِ چرخ آئینه فام — آنکه دستور شاهِ راست غلام

از کنار خمیدگاه افق — چون بدستِ غروب اذر بام

دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام

گفتم آن نعلِ خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد خنگ او مبا بر گام

گفتمش چیست پس بگو برهان — آسمان با دریغ و درد تمام

گفت ربی و ربک الله گوی — گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساطِ وزیر شرب مدام

شبکی چند اجتناب شراب | روز کی چند اجتماع طعام
همچو انعام تاکی خور و خواب | نوبت فاتحه است و الا نعام
طیره گشتم ازو و الحق بود | جای صد طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد | از سرای سپهر مینا فام
خیمهٔ دیدم از زمانه برون | وندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو | همه آتش لباس و آب اندام
ساکنان را امیر فرجام | سکنه شانرا مدار بی آغاز
تیر در هجر چهرهٔ زهره | گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از هجر جشن بهمن وی | بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح | تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در او فتاده بچاه | ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان در از ای ناوک قوس | منع را خصم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشهٔ گندم | بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور | گام بگشاده تا بیاید کام
در ترازوی چرخ چیزی نه | جز مراد لیام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان | زیر پی در کشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب | بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را | وادی از راز روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر　　که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست　　برازو و ذو الجلال والاکرام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر　　رایتش را ملازمست و مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد　　نقش تصویر صورت ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید　　گوهر نظم و نثر از اوهام
آن تمامی که روز استیفاش　　نه ز نقصان نشان گذاشت تمام
متصل مدتی که باقی شد　　بطفیل بقای او ایام
آنکه لطفش طلایهٔ رحمت　　وانکه عفوش بهانهٔ انعام
آنکه خورشید آسمان بگذارد　　سایها را ز نور رایش وام
ژالهٔ خورشید شعله بارد اگر　　برجهد برق خاطرش نغمام
آسمان دراز ای حکم روانش　　خط باطل کشیده بر احکام
داورا و آنکه آسمان را حکم　　آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم　　وز شکوهِ تو نان حلوهٔ خام
تیغ باسِ تو تا کشیده شده است　　حادثهٔ خنجرست را و حبس نیام
چون جلالِ خدای جاه تو خاص　　چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور　　استقامت چو خاک و خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف　　عاشقِ خدمتت خواص و عوام
زیر طوقِ تو گردن شب و روز　　لوح داغ تو شانهٔ دد و دام
لب زمین بوس نور و سایه نداد　　سدهٔ ساحتِ ترا آرام

که بود در هرکت مُوسد خاک | چکنند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد | با عرق راز مجرمان مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی نشان دوام
با تفاوت ز گرگ بستانند | دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا | نکنند تلخ نا امیدی کام
کشتگان سموم قهر ترا | حشر ناممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ | در بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش | گوشه باشش ترا السلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بسعادت همی کند الهام
عالیا پایهٔ مدیح تو و اے | که چه پرها بریختند افهام
من کیم تا باستانت رسد | دست طبعم در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | بس دلیری مکن لکل مقام
سخت چون الف ندارد هیچ | گستری از پی قبولش لام
ای جوادی که از دحام سخات | با کفت هست التیام لیام
تا باجساد قایم اند اعراض | تا باعراض باقی اند اجسام
بتو اجسام را امید بقا | بتو اعراض را امید قیام
گل عمر تو در بهار وجود | تازه باد و عدو گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار | با حسودت زمانه سخت لگام

درگمت را سیاست از حجاب

حضرت ترا سیادت از خدّام

شرفِ گوهر اولادِ نظام — ملک را باز شرف داد نظام

خواجهٔ مملکت و حاکمِ عصر — ناصرِ دین و نصیرِ اسلام

بوالمظفر که بعون ظفرش — عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام

آن سپه از مبدعِ وبیش از ابداع — آن نه از جنبشِ و نه از آرام

سیر امرش ببرد گوی صبا — ابر جود دستش ببرد آب غمام

خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک تابش وام

کاهد از کلک و بنانش هر دم — دفتر و کلک عطارد را نام

نهد از قصد کند همت او — بر محیطِ فلکِ اعظم گام

عدلش از چهره شود بر عالم — دیدهٔ باشه شود جای حمام

کند ار جهد کند دولتِ او — بر سر توسنِ افلاک لگام

اَمنش ار خیمه زند بر صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام

والِ حکم تو دورِ افلاک — تابع رای تو سیر اجرام

وتدِ قاف ترا میخ طناب — اوج خورشید ترا سقف خیام

پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام

تا ابد از روی حام تو ظلم — رسته همچون گهر از زره حسام

پیش حکمِ تو کشد کلک قضا — خطِ طغیان و خطا بر احکام

روز جشنِ تو نهد دست قدر — بر کفِ خانِ وخرد جام مُدام

زیبدت روز تماشا و شراب | زهره خنیاگر و ماه تو جام
زیبدت روز سواری و شکار | آسمان مرکب و مه طرف ستام
گر بانگشت تو کابتمائی | نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آئینهٔ خاطر نگری | وهم از رای سپهرت اعلام
ازپی کثرت خدام تو شد | حامل لطفه طبایع ارحام
وز پی شرع و رسوم سیرت | قابل وزن عروض است کلام
روز کین نفس نفیس تو کند | همچو او نام عمل در حیام
مرکز عالمی از غایت حلم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند انشد | تا که در حضرت قست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید | مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو | که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آئی بودش | نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر بزد بر شعری | در مدیح تو ز نظم بنظام
چون ریاضت ز تو یابد بشگفت | توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جائی برسد | اگر انصاف تو یابد ز ایام
گر بجز پیش تو تا روز اجل | برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد چنانک | که نشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح
باد بدخواه ترا صبح چو شام

گشته بر خصم تو چون کام نهنگ
همه آفاق ز تو یافته کام

هر چه تقدیر کنی بی مهلت
وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم
شب چهارم ذیحجه و سنه ثامیم

شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه
شبی که بود ششم شب ز تیر ماه قدیم

نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن
که باد وال سفندارند بدان از تقویم

چو درگذشت ز شب هشت ساعت رصدی
بران قیاس که رای منجمست و حکیم

بجزو اول رسید آفتاب نه گردون
بخانه نهم آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدای
نیافت هیچ بشر بر کمال او تقویم

سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه شرف
ابد ز زادن امثال او شدست عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش
کمینه گلشن گلخن چو جنتست و جحیم

بروز در دهی لطفش حسد شراب طهور
کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی
که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم

بخاصیت حرم عدل او چنان امین
که طعنها کشد از رکنهاش رکن عظیم

به بندگیش رضا داده کاینات کان
بطوع و رغبت جنس تمام و عقل سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت اقبال
زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی
شبیه تو چو شریک خدا بود عدیم

توئی که خشم تو بر حلم ظاهرست معیب — توئی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم

کریم ذات تو در طی صفوت بشری — تبارک الله گوئی که رحمتیست جسیم

تو منقسم نه از چه از آنکه در همه عمر — خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یک سوال تو آید در انتقام درست — نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید — حیات و نطق پذیرند از و عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند — بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم

بر تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم — نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی — دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم

بماندی الف استواش تا باید — ز شرم رای تو سر پیش افگنده چو جیم

گل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز — تبسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف — نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم

ملامت لفست میبرد دعای مسیح — غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم — مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم

چه قابلیست جریرش که از قضا او — سخن پذیرد و جذر اصم بگوش صمیم

بشست خلقت آتش بآب خلق تو رو — که در اضافت طبع تو نامه گشت نعیم

بهست باد خزان با دم حسود تو عهد — که در برابر ابر بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد — کنار حرص کند پر کف چنار از سیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من — ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل — نطق زند نگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو تجبیر نگند وهم مرا | اگرچه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خود که دران | ملوک نی که هم ملک کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای | زبان دران نکنم کان تجاسریست عظیم
دگر برسم خداوند گو نمت مثلا | چنان بود که کسے گوید آفتاب کریم
مرا ادب بنمود خاصه در مقام ثنا | حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طیره گری | مداهنت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند و کس چون خدا نیست کم | کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام | بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عز ترا سپهر نظیر | طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمان ز آتش غوغای حادثات مصون | چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم | مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل انتهات چنان
که اقتدار تو لا بد و کند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم | همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال | مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه | که حد قدر آن کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت | که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر | ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر | مؤخر عهد و در فرمان مقدم

فلک را قدر والای تو عالی ‌‌ جهان را حشمت بنیاد تو محکم

کند امن تو آب فتنه تیره ‌‌ کند سهم تو سور زهره ماتم

زمین تاب حدیث تو ندارد ‌‌ چه جای این حدیث آسمان هم

ستم تا پای عدلت در میانست ‌‌ نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم گفتن زهی ابر ‌‌ دلت را خواستم گفتن زهی یم

قضا گفتا معاذ الله بگو این ‌‌ که ما را اندرین حکمیست ملزم

دلش را گفته ام عقل مجرّد ‌‌ کفش را خوانده ام جود مجسّم

بقدرت آسمان وز آن زمین شد ‌‌ تصرفهای کلکت را مسلّم

ز کلک بیقرار تست گوئی ‌‌ قرار ملک سلطان معظّم

بنا باشد منتظم بی کلک تو ملک ‌‌ حدیث از رستم است و رخش رستم

بکلک و رای در ملک آن کنی تو ‌‌ که در عمر آن نکرد از دست و ز دم

باعجاز عصا موسی عمران ‌‌ باعجاب دعا عیسی مریم

جز اندر صدر تو دیوان طغرا ‌‌ چو در انگشت دیوان خاتم جم

توئی کز فتح باب دست تو هست ‌‌ همیشه خشک سال آز را تم

جراحتهای آسیب فلک را ‌‌ ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم

همه اسلام را در راحت و رنج ‌‌ همه آفاق را در شادی و غم

برد مین از میمنت نوک خامه ‌‌ دهد سیر از بشارت نقش خاتم

چو تو در دور عالم کس ندیدست ‌‌ کریم ابن الکریمی تا بآدم

غرض ذات تو بود ارنه گشتی ‌‌ نبی آدم بکرّمنا مکرّم

بیانم هست از وصف تو قاصر	زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی	توئی مانند تو والله اعلم
الا تا در خم گردون برون نیست	نه صبح اشهب و نی شام ادهم
مبادا صبح تائید ترا شام	مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تا مدت عمرت هم آواز	چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فرود تر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سم	وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل	با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط نیاورد	چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت	بر بسته قضا خواص مردم
بازی حشوهای شانه است	برکنده قدر بر دست تاقسم
مضطر نشوی ز بستن نعل	دردی ندهی ز اقول خشم
ره گم نکنی و در تحرک	چون گوی ز پای سر کنی گم
وقت چو اگر ز عجله طبع	بر گوشه آسمان زنی سم
از مهر قضیم تو شود جو	در سنبله سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب	بس تجربهات بی التعلم
آن عالم کبریا که عام است	چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش معرفت	تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت — یعنی که نمیکنیم ترحم
زان پس خبرش نیافت آری — اینجا که برو پی تفهّم
ای پایهٔ کبریات فارغ — از تنگِ تصرفِ توهّم
ای حکم ترا قضا پیاپے — وی امر ترا قدر دمادم
صدرِ تو بپایهٔ تختِ جمشید — اسپ تو بسایه رخش رستم
با رای تو ذرّه ایست خورشید — با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسرِ تو خورد سوگند — سرسبزی یافت ازان تراکم
بیدار نشد سپیده دم تاش — رای تو نگفت لاتنم قم
فرمان ترا که باد نافذ — جائز شده بر قضا تقدّم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده و انگهی تیمّم
با دستِ تو از ترشّح ابر — دایم لب برق با تبسّم
از لطفِ تو زاده نوش زنبور — وز کینِ تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند همے تجاسر — تا عدلِ تو میکند تجسّم
از جمله کائنات کانیست — کز دستِ تو میبرد تظلّم
خالی نگذاشته است هرگز — ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیرے از تفکّر — شکرِ تو زبانی از تبرّم
تا شکرِ مزید نعمت آرد — بادی همه سال در تنعّم

تا حکم نه آسمان روانست
بر هفت زمین ترا تحکم

گیتی بسر سنان گشادیم ‌ ‌ بس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم ‌ ‌ سد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود ‌ ‌ از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی ‌ ‌ بس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی ‌ ‌ ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی ‌ ‌ امروز بتازگی نهادیم
کز مادر خویش روز اوّل ‌ ‌ شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت ‌ ‌ از ماست و ما ازان نژادیم
مسمار سه ملک برکشیدیم ‌ ‌ جائی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر ‌ ‌ شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیامد از ما
کاخر پسران عمیر دادیم

این منم کز دیده یاقوت روان آورده ام ‌ ‌ بیدلان را از سخن قوت روان آورده ام
ساکنان خاک را زین پس نباشد خشکسال ‌ ‌ چون من از اشعار تر آب روان آورده ام
عارض سیمین کاغذ را خط مشکین دهم ‌ ‌ کلک زرین پیکری کاندر بنان آورده ام
گوهر منظوم را بیقدر گردند چو سنگ ‌ ‌ هر دُرِ منثور کز بحر بیان آورده ام
تیر چرخ از من سپر انداخت با تیغ زبان ‌ ‌ چون زبان تیغ شه گوهر فشان آورده ام
شاه گنج شایگان می بخشد این لفظیست بس ‌ ‌ کز میان شعر جای شایگان آورده ام
لیک این جنس از بضاعت بود نادر در جهان ‌ ‌ کز پی سودای آن عمری زیان آورده ام

چهرهٔ شادی ندیدم عکس خاصیت مگر
گرچه از رخساره چندین زعفران آورده‌ام

چرخ در هر مجلسی چون دستِ جنگی زخم زد
زین سبب چون نای حلقی پر فغان آورده‌ام

گیتی زال از جفا بسیار دستانم نمود
تا ز دستش پیش شاهِ این داستان آورده‌ام

یار دیباروی پشتم داد و من در هجر او
از نحیفی تن چو تارِ پرنیان آورده‌ام

تا چو تیر از شست بیرون جسته واز بزم او
قامت از درد جدائی چون کمان آورده‌ام

در فراق آن بتِ بادام چشم و پسته لب
از رخ آبی و ز دیده ناروان آورده‌ام

بی حسبی در باب آن جاده فصلی گفت شاه
در گمان شعر تر خوان هیچ باده آسمان آورده‌ام

از کمال علم بر وی آشکاره آمده است
هرچه در گنجینهٔ سینه نهان آورده‌ام

کانچه حاسد گفت از راهِ مسلمانی نبود
کافرم در خاطر از فکرِ چنان آورده‌ام

در زبان خاص و عام افتاده‌ام همچون سخن
آن سخن کو عرضه کرد ار بر زبان آورده‌ام

لیک چون حلم شهنشه در میان آمد چه باک
خود چنان پندار جرم بیکران آورده‌ام

نی همی رحمت مارا رجا از شهریار
پیش لطف شهریار مهربان آورده‌ام

بر امید افتش تا خصم نادان جان کند
در دل دانا یقین بیگمان آورده‌ام

طوطی فضلم فصیحان عرب در رشکِ من
زین شکرباری که در هندوستان آورده‌ام

عندلیب آسمان ای خسروانی منبرم
خاصه کاکنون رو سوی بوستان آورده‌ام

بوستان آستان عرش سای خسرو است
چون همه برگ و نوا زین آستان آورده‌ام

از دل و دم در هوای خاک بوس آنجناب
آذر از آذر و باد مهرگان آورده‌ام

چون نهم سر در زمین اینجا چنان دانم که پای
از رهِ رفعت بر اوج آسمان آورده‌ام

کامران گردم بمانند زبان بر هر مراد
بر زبان چون مدح شاهِ کامران آورده‌ام

پیل بالا از زر افشانده بر پی اسپ ملک — رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده ام
شاه شیر افگن که گیتی گفت در اسلام اوست — هر حکایت کز درفش کاویان آورده ام
کعبهٔ اقبال رکن الدین که گوید آسمان — آستانش ثانی رکن یمان آورده ام
خسروی کو را روا باشد بوجه افتخار — گر بگوید کز کف و دل بحر و کان آورده ام
کافران را از لسانی ها راسان کرده ام — اهل ایمان را مدام اندر امان آورده ام
ربع مسکون جهان پیر از سر تا پای — زیر دست از قوت بخت جوان آورده ام
خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است — لاجرم در خط فرمان انس و جان آورده ام
تا هلال رایتم طالع شد از تاثیر آن — شخص خصمان را گدازان چون کتان آورده ام
فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان — دیدهٔ بیدار دولت پاسبان آورده ام
گرد خیلم گر بجوبی جای رسیده است انتقام — از بلا ایمن چو راه کهکشان آورده ام
از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری — صحن هیجا را برنگ ارغوان آورده ام
بدسگال ار تنگدل آمد مرا نیکوتر است — گردنش تیغ یمانی را فسان آورده ام
تا نخاطر ور نیارد خار خاری روی گل — گل بچشم حاسد از خارستان آورده ام
گنبد فیروزه میگوید ز فر نام اوست — در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده ام
فتح میگوید که دل در کار او زان بسته ام — کز غبار مرکبش اکسیر جان آورده ام
عقل گوید پایهٔ قدرش بهستم نادر است — گرچه از نه بام گردون نردبان آورده ام
از پی تحسین تیرش عندلیب ناطقه — گفت چون زاغ کمانش در دهان آورده ام
همتش گفت آن منم کز علو منزلت — بر فراز نسر طائر آشیان آورده ام
حکم او گوید که از مه نعل زرین بسته اند — نقرهٔ خنگ چرخ را تا زیر ران آورده ام

چتر وارش گفت در دستم سپهری دیگر است ... کافتاب مملکت را سایه بان آورده ام
ظلم گفت از روز عدلش زار گشتم حزم را ... میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده ام
چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود ... با غلامانش بنجر ده درمیان آورده ام
خسروا شیرین سخن بسیار دیدم بر درت ... نقش شادرزی بدین کاغذ ازان آورده ام
تا کنند ایشان مگر زینگونه بیتی را بیت ... این قصیده بر سبیل امتحان آورده ام
وین حکایتها که گفتم از پی بخت بد است ... تا نه پنداری شکایت از فلان آورده ام
روی بر خاک درت کان کحل چشم اختر است ... بهر آب روی نه از بهر نان آورده ام
چشم میدارم که یابم ابروی از دولتت ... چون بیان خلق جودت را ضمان آورده ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا ... گفت ملکت را بقای جاودان آورده ام

(۲۰۱)

چو مهر رنگ برآورد لشکر از مکمن ... فرو کشید سراپرده بادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا ... شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنارهٔ فلک ... منیر چون رخ یار و نحیف چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق ... ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردان همی بحسن و جمال ... چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو زورق سیمین یکی چو مهرهٔ زر ... یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن
بچرخ بر به تعجب همی سفر کردم ... بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو ... مجاوری نبد از اهل اندیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم ... دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش خویش برای حباب کون و فساد — نهاده تخته مینا و خانهٔ آهن
وز و فزودگی خواجه که ممکن بود — بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چو روی دلبران نیکو — ضمیر پاکش چون راز زیرکان دشمن
به پیچ اندر از ایشان زمام کش ترکی — که گاه کینه بجنبد زمانه را گردن
گرز آهن سیاه به تیر صخره گداز — به نیزه موی شگافد و به تیغ شیر اوژن
فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
رخش زحمی شده چون لعل بر لعلی بجنار — که با لوای خرینش همی نماند حسن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم — که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات قلم — بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون — روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم کرکس واقع عجب که در گفتی — که پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن
زبس تراجم انجم چنان نمود همی — مجره از بر این گوز پشت پشت شکن
که روز بار ز میدان مهتران بزرگ — ورس کرا دره بارگاه صدر زمن
جلال دین همه عماد ملت و ملک — مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست — نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او — شکال شیر شکار است و پشه پیل افگن
بپای همت او نارسیده دست فلک — بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه ثور و هر ز عدلش کشیده رنج سپهر — نه تیر چرخ ز بهمنش چشیده طعم وسن
بزیم او بتوان دید در مظالم او — ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز لفظ ساخته بتا و در تنش نه بند قرن — چنانکه بر رخ عناب در دلی و رن

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن

به پیش دستش و طبعش گه سخا و سخن — دفین کان نه از لف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود را بمسام — بران دگر نتوان بست بخل را برسن

حکایتی است از ان طبع آب در دریا — روایتی است از ان دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف — گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن

ایا به پیش تو دربسته گردش ایام — ویا بمدح تو بگشاده کیستی بوتن

یکی هزار کمر بی طمع چو کلک شکر — یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

جهان تنست و تو جان جهان که زنده به تست — جهان چنانکه نجانست زندگانی تن

ز بهر جشن تو دایم بشش نتیجهٔ خوب — ز فر بخت تو آبستن است شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر — شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

از ان سبب که چو اعداد اولیای تو اند — برنگ زر عیار و بقدر سرو چمن

ز فخر آن بود این سرفراز در بستان — ز شرم این بود آن زردروی در معدن

ز بهر زینت درگاه تست زاینده — ز بهر پاشش بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر — محیط گنبد گردون بگونه گونه محن

اگرچه قارن و قارون شوند بقوت و مال — مخالفت ز گزاف زمانه زمین

بخاک در کندش هم زمانه چون قارون — بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن

دگر ز غبطت و غیرت بشکر تو نیست — زبان لال و لب پژمرده دشمن

ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا — چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن

بحرمتِ تو زبان زمانه تر بود است
ازان زبان که ترا تر شده است لب بلبن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
هماره تا که کند ابر گریه شیون

(اى همواره و مرادف همیشه ۱۲)

با برجود تو دُر باد خلق را روزی
مباد بذل تو پر باد ملک را خرمن

موافقانِ تو پیوسته یار نعمت و ناز
مخالفانِ تو همواره جفت محنت و حزن

هزار عید چنین در سرای عمر بجان
هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلتِ روزه همی زند مه عید
بشکر رؤیتِ او رایتِ نشاط بزن

آیتِ مجد آیتی است مبین
منزل اندر نهاد مجد الدین

سید و صدر روزگار که هست
ز آل یاسین چو از نبی یاسین

میر بوطالب آنکه مطلوبش
نیست در ملک آسمان و زمین

آنکه در شانِ او ثنا منزل
وانکه در ذاتِ او کرم تضمین

آنکه بیداغ طوع او نکشد
توسنِ روزگار بار سرین

وانکه با چرخ جود او شکست
خازنِ روزگار مهر و نگین

جاه او مرکب از برون راند
جود او دل دهد بعلیین

حلم او جوهر است و خاک عرض
قدر او شاه و آسمان فرزین

بسته دستِ خلقتنی من نار
بانس او بر خلقته من طین

رای او دامن ار بیفشاند
بر توان چید از زمین پروین

امر او با عناد کردنِ طبع
کبک پرور بر آورد شاهین

نهی او با ستیزه کردنِ چرخ
روز بد را قفا کند ز جبین

برکشد زور بازوی سخنش | کسوت عزت از نهاد [illegible]

بمقاصد همیشه پیش رسد | [illegible] از [illegible]

قدرتش با قدر مقارن شد | خرد آنرا ابد انگر دازین

خود چو ممزوج شد چگونه کند | شیر و می را زیکدگر تفتین

رای او را متین نیارم گفت | حاشه لله نه زانکه نیست متین

زانکه یکبار جنس این گفتم | ادب آن نیافتم در حین

اندرین زورها که میدادم | شعر خود را بمدح او تزئین

نکته راندم از زنانت رای | عقل را سخت شد برابر چین

گفت خالی مشی چه جای این سخن است | ضعف آن را این بود که زبین

آفتابیست کاسمان نکند | پیش او آفتاب را تمکین

آسمانی که در اثر پیش است | سعیش از آفتاب فر درین

ای بجائی که در هزار قران | چرخ و طبعش نه پرورند قرین

اوج قدرت ورا پست و بلند | راز حرمت نهان شک و یقین

بحر طبع تو کرده مالا مال | درج نطق ترا بدر ثمین

فحل و هم تو کرده آبستن | نوک کلک ترا بسحر مبین

طوطی کلک راست گوی تو گرد | عقل را در مضیقها تلقین

رایض بخت کامران تو گرد | ادهم اشهب جهان را زین

ای نمودار رحمت و سخطت | آب حیوان و آتش برزین

وانکه در خدمت بساط وزیر | که خدایش مغیث باد و معین

عیش من بنده تازه عیشی بود — چو جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایتِ تنعم هست — دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم ببکنه گرفت — گوشهٔ مسکن منِ مسکین
چرخ بر بخت من کشیده کمان — دهر بر عیش من گشاده کمین
رخنه داد نظمِ حال مرا — در چنان دار و گیر و هنگامه این
لکد فتنه که رخنه کند — حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — نتوان گفتنت بیا و به بین
چه توان کرد اگر چنان نماند — نماند همیشه نیز چنین
خالی از جور آسمان بودی — که نه مهرش بموضع است و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت — که نه دیده است هیچ حادثه این
نشناسم همی همین ز بسیار — تا همی دارم از نیاز همین
عرصه تنگ است و بند سخت مرا — در همه خانمان نه غث و ثمین
مکرمی نیست در همه عالم — کاضطرابِ مرا دهد تسکین
گوئیا از توالد احرار — شب سترون شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند — سر انگشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند و نیز کنند — پای بر پایه الوف دمائین
به انگشت گاه اندر سنگ — از سبک سنگم از گران کابین
خواشتن پیش ناکسان و کسان — ها بچه هنگامه گیر و راه نشین
گربه هوس نتوان بود — هم در این بیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن نخستین شناس و باز پسین

تا عروس بهار جلوه کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ زلف شمشاد و عارض نسرین

بادی اندر بهار دولت خوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ تازه چون گل نه چون بنفشه حزین

آب آتش نمای درجاهست ‌‌ ‌‌ ‌‌ طرب انگیز تر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدا

که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بسی سال بودست آسان آسان

بجانب که گر بی خبرهای خیرت ‌‌ ‌‌ ‌‌ خبر داشت کس را تن از دل دل از جان

زبان بود در کامها بیتو خنجر ‌‌ ‌‌ ‌‌ نظر بود در دیده ها بیتو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ بخونتابه رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه گشته از غم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که کس مان ندیدی سپیدی دندان

ازان بیم کز کافر بیهای گردون ‌‌ ‌‌ ‌‌ نیاید که کاری رود تا بسامان

دعاگوی جان تو جمع موحد ‌‌ ‌‌ ‌‌ مددخواه جاه تو شهری مسلمان

گر این سعادت بود بیشتر زین ‌‌ ‌‌ ‌‌ که باز آمدی در سعادت بایوان

اگر طاعتی کرده بوده است خالص ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبوده است آلوده گشتست ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین خراسان بنوعی بعصیان

که مستوجب فرقت شد سه ماه این ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مستعد دولت شد سه ماه آن

ایا چشمه فخر در پیش قدر تو والا ‌‌ ‌‌ ‌‌ و یا ابر در پیش دست تو حیران

توئی آنکه در مجلست بخت ساقی　　توئی آنکه در درگهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در عقل ناقص　　بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بخشش　　دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه　　جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا　　کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب　　نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده　　اگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرتت اختران را مدبر　　زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر برکشیدت　　چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توئی اهل اقبال گردون　　ز گیتی توئی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت　　مجرد بود رای سلطان ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم　　ز چشم خداوند کرد است پنهان
گمانم بلطف همین بود کاری　　مرا پیش خدمت با عزاز احسان
گمانم ازین به یقین شد نشاید　　امیدی ازین به وفا کرد نتوان
نگر تا بدانی که تاخیر بنده　　درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن　　چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و ذات محمد　　بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتائید هر حکمی از شرع ایزد　　بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم　　بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف | بتقوی مسیحی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشش | که بر نامه رزق خلق است عنوان

نبود دل پاک اسرار بینت | که بر دعوی آفتابیست برهان

که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من بند زندان

نفس گرد بر رویم اشک فسرده | اسف کرده بر جانم اندیشه بریان

ولی بر مواعید تأیید ایزد | سرے برارا حیف و وسواس شیطان

تن از ایستادن بخانه شکسته | دل از بازگشتن ز خدمت پریشان

تو دانی که ما یک نفس بی تو باشیم | ولی پایدار از سنگ و جانی ز سندان

کنون نذر عهدی بکردم بجلّی | که باطل نگردد بتأویل و دستان

که گر دست مرگم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان

حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن | بشعر اندرون باز بردیم یونان

طریقی قدیم است رسم مؤکّد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان

من آن دانم و هم تو دانم ولیکن | از آن التفات نکردم بایشان

که از عشق مدحت سر آن ندارم | که گوید فلان کس فلانست و بهمان

خداوند خود خصم را نیک داند | من آنمایه گفتم تو باقی همیدان

الا تا ز نقصان کمال است برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان

ز آثار گردون و تاثیر گردون | مبادا کمال ترا بیم نقصان

دو عید ست ما را ز روی دو معنی | که خوشی و خوبیش را نیست پایان

همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان

بران عید باد ست قضا تهنیت گو
بدین عید باد ست قدر محمد خوان

افتخار زمان فخر زمین — بوالمفاخر امیر فخرالدین
آنکه در وسعت او سخا مضمر — وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانی ست آفتابش رای — آفتابی است آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش — خاک بوسند اختران بجبین
آن دبیریست کز قلم بفزود — دفتر تیر چرخ را تزئین
گفته عقلش بکرده ها احسنت — کرده چرخش بگفته ها تحسین
وان جوادیست کز سخا شکست — ترازوی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش — حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش — مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد — در رباط کواکب افتد چین
در نه ایام زمانه بار کشد — شبش از روز نگسلد در حین
هر کجا سایه افگند از حلم — رخت بر دارد از طبیعت کین
وان کجا باره کشید از امن — قفل بیزار کرد از رزفین
سمش از مهر بر خواص نهد — نقش با مهر گل فرستد کین
ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین
ای یسار تو برده دهر یسار — به یمین تو خورده دهر یمین
نوک کلک تو رازدار قضا — نور ظن تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نماز بند | فلک از گردن و جهان سُرین

گر ز رای تو قوّتی یابد | آفتاب دگر شود پروین

ور ز قدر تو تربیت بیند | خاک بر سر کشد لعبلین

آسمان را زبان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین

آفتاب از بهشت طبع تو بُرد | ساز صورتگران فروردین

ذات تو عین عقل گشت چنان | که خرد شانمی کند تعیین

نتواند که گوید آنک آن | نتواند که گوید اینک این

چو تو گردند حاسدانت اگر | شیر رایت شود چو شیر عرین

بجسد کی شود ضعیف قوی | بورم کی شود نزار سمین

یا رب آن نقش بند مصری چیست | که بود با انامل تو قرین

هست بیدار و بیقرار نه مست | نغنود زیر خواب ملک را تسکین

هست عریان و در حریم عقل | گنجها دار از علوم و فتین

نه شها لبست و لبگشد هر روز | سیر شاه چرخ ملک لعین

نیست غواص و برکشد هر دم | تو کش از بحر غیب دُر ثمین

ای ترا طرف چرخ طرف ستام | وی ترا مهر چرخ مهر نگین

داشت اندیشه کاوردی مدح | در مدیح تو شعرهای متین

واندر ابیات او معانی بکر | چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

چون چنان دید روزگار خسیس | که مرا در اغرامت است چنین

از حسد در دلش کشید کمان | وز جفا بر تنش گشاد کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف ... تا دل از نائبات ماند حزین

وان چنان سیر چون رخ شطرنج ... بد نشین زد بجنبش فرزین

آخر آن روزگار جافی را ... که بجاه تو دارد آن تمکین

خود نه پرسی یکی ز روی عتاب ... که چه میخواهد از من مسکین

تا چو زین بسترم خلاص دهی ... آستان تو باشدم بالین

تا زمین را طبیعت است آرام ... تا زمان را گذشتن ست آئین

از زمانت بخیر باد دعا ... وز زمینت بصدق باد آمین

عالمت بنده باد و چرخ غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

گو آصف جسم گو بیا و ببین ... بر تخت سلیمان راستین

پیشش بدل دیو و دام و دد ... در هم زده صفهای حورعین

بادی که کشیدے بساط او ... بر درگه اعلاش نیر زین

مهرے که طیور و وحوش را ... در طاعتش آورد زیر نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم ... چون مور نهان گشته در زمین

بیعده عهد پیامبرے ... آیات کمالش همه مبین

بی سابقه وحی جبرئیل ... اسرار نه جودش همه یقین

بیواسطه هدهدش خبر ... از جنبش روم و قرار چین

وقتش نشود فوت اگرچه روز ... در حال کند از قفا جبین

پای ملخے پیشش نه بقدر ... در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سیار او — از عرش رسولان آفرین

چون صبح ممر و شراب صرف — بی ورزش انصاف آب و طین

در سایهٔ همای چتر شش — طی کرده اقالیم ملک و دین

چون دیو بزد وری افگند — آن را که خلافش کند لعین

بر چرخ کند پایهٔ چون شهاب — آن را که وفاقش بود قرین

چون رای زند در امور ملک — بحر سخنش را گهر ثمین

چون صف کشد اندر مصاف خصم — شیر علمش را صفت عرین

هم بر کتفِ دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین

از بیعت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر سرین

در جنبش ریحش نهفته فتح — چون موم در اجزای انگبین

در دولتِ خصمش نهان زوال — چون یاس در ارقام یاسمین

عزمش بوفاقِ فلک ضمان — رایش بصلاحِ جهان ضمین

گر عزمِ فلک خود بود دنی — گر رای ملک خود بود رزین

سدش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین

زورش نکند طعنه از فتور — حبلی که چو عهدش بود متین

با کوششِ او شیر آسمان — شیریست مزور ز پوستین

با بخششِ او دستِ آفتاب — دستیست مُعطّل در آستین

در ملکِ زنیش نبود عار — باری چو ملک هاشمی انجنین

شل ملک و ملک روزگار — حوتِ فلک و آب پارکین

با شین شهی آمد از عدم … زان تا جور آمد چو حرف شین

مشهور بفر زند تاج بخش … آنجا بفریدون شه آبتین

مذکور بفر زند تاج دار … اینجا بملکشه طغان تکین

روزی که نبردی کنند کار … قومی که چو مردان کشند کین

چون زخمه گذارند شستها … آید وتر چرخ در طنین

چون حمله پذیرند پردلان … آید کره خاک در حنین

وز نعل سمند و سپاه دبور … چون کار در افتد بهان و هین

در خاره فتد عقدها چو عین … در رشته فتد رخنها چو سین

در مغز عدو حفرها برد … تا گوهر خنجر کند دفین

وز ابر سنان ژاله ها زند … تا سوده تاج کند عجین

دیده است بکرات بیشمار … وز مرکها چرخ تیز هین

با هیبت او مرگ هم‌عنان … با رایت او فتح همنشین

چین گره ابروی اجل … در روی املها فگنده چین

زندان سنان آسمان خراش … آغوش کمند آشتی گزین

از خرج عرق سرکشان نزار … وز دخل ورم خستگان ثمین

یک طائفه را نعره های بلند … یک طائفه را نالهای حزین

در قلب چنان ورطه خشن … در عین چنان فتنه سخین

از جانب او جز کمان نکرد … در حمله چوبی طاقت آن اهین

در لشکر او جبر اجل نبرد … در خفیه چوبی آلتان کمین

زخمش نه عصای کلیم بود
وز خوردن اعدا نشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود
وز کثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام
تا طعنه آن خسروی نگین
ساعات بقای ملک شهوی
ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی بیسر بر بیسار
در رزم شهان یمین دریمین

دوران جهان تابع و مطیع
دارای جهان ناصر معین

ای جهان را ایمنی از دولتِ طغرل تگین
جاودان منصور باد رایتِ طغرل تگین
نور و ظلمت از حضور و غیبتِ خورشید دان
امن و تشویش از حضور و غیبتِ طغرل تگین
خسروان دل برقرارِ ملک انگاهی نهند
کاوردشان روزگار از طاعتِ طغرل تگین
نعمتِ انصاف عالم راز عدلِ عام اوست
کیست آنکو نیست اندر نعمتِ طغرل تگین
اختیارِ تاج و تختش نیست ورنه چیست کم
از دگر شاهان شکوه و شوکتِ طغرل تگین
گو فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان
تا ببیند خویشتن در نسبتِ طغرل تگین
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم نزد
صبر کن تا پنج گردد نوبتِ طغرل تگین
ملک اگر در نوبتِ سنجر بآخر پیر گشت
شد جوان بار دگر از نوبتِ طغرل تگین
قدرتِ طغرل تگین تو هیست گوئی از قدر
بر جهان زان غالب آمد قدرتِ طغرل تگین
چرخ را گفتم دلیری می کنی در کارها
گفت از خود نه ولی از صولتِ طغرل تگین
گه باد در گاه نتواند تصرف کرد نیز
بی اجازت نامه از حضرتِ طغرل تگین
لشکرِ طغرل تگین برهم زنند ی آب خا[illegible]
گرنه ساکن دار دی شان هیبتِ طغرل تگین

تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر — گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تگین

مدتی آرامش خلق است و آرام جهان — هر چه هست از آلت وز عدت طغرل تگین

ورنه آخر ملک عالم چیست با این طول و عرض — تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تگین

باخرد گفتم که بیرون زین سپهر احوال چیست — گفت دانی از که پرس از همت طغرل تگین

باز گفتم عادت طغرل تگین در ملک چیست — گفت انصاف است و بخشش عادت طغرل تگین

رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام — رحمت ایزد دان شناس و رحمت طغرل تگین

حاجت از طغرل تگین خواه ار نخواهی بهر آنکه — جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرل تگین

نیست کس را در جهان منت جز او گرچه نیست — وز عطا منت نهادن سیرت طغرل تگین

بر جهان چون سایهٔ ابر است و نور آفتاب — بخشش بی وعده و بی منت طغرل تگین

قربت طغرل تگین را نیکبختی لازم است — نیکبختا انوری از قربت طغرل تگین

چون خداوندی از نخدمت همی حاصل شود — ما وزین پس آستان و خدمت طغرل تگین

چون جهان هیچ دولت طغرل تگین دارد نظام — تا جهان باقیست باد دولت طغرل تگین

مدت طغرل تگین چندانکه دوران سپهر
دائم خواهد روزگار از مدت طغرل تگین

ای در شاهی در طغرل تگین — شحنهٔ دین خنجر طغرل تگین

نوبت ملک بزین اندر است — تا بابد بر در طغرل تگین

پشت زمین کرد چو روی سپهر — دست گهر گستر طغرل تگین

در شب کین صبحدم فتح را — نور دهد مغفر طغرل تگین

روی جهان شست ز گرد ستم — عدل جهان پرور طغرل تگین

غصه بیکاره خور و روز بزم
باده نوش از ساغر طغرل تکین

چرخ چو سوگند بجدی خورد
دست نهد بر سر طغرل تکین

فتنه گر اندیشه شود بگذرد
بر طرف کشور طغرل تکین

نیست یقین را و گمان را وقوف
بر عدد لشکر طغرل تکین

دور فلک با همه فرماندهی
کیست یکی چاکر طغرل تکین

مه ز فزونی و کمی کی رهد
تا نشود افسر طغرل تکین

فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید
در حشم صفدر طغرل تکین

تا بشرف در بود اختر قوی
باد قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تکین

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
ز کوه رفت فرو و ز چشم گشت نهان

باقبال نیک برون آمدم برای صوب
بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

مطلع

بطالعی که ببسته است از ابتدای جهان
به پیش طالع میمونش بر سپهر میان

نگاورانی در زیر زین بدولت او
چو ابر گاه مسیر و چو پیل گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
ز گوشهاشان روی هوا گرفته شان

نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب
نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان

بکوهسار و بیابان اندر آوردیم
چهار کار بیابان نورد و که کوهان

چو پشته پشته درو نزار هار خار و خسک
چو پاره پاره درو پشتها ز ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر
کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بغارهاش درون مار گرزه از حشرات | به بیشهاش درون شیر شرزه از حیوان

ز تنگ عیشی بردزد ز باش برده همای | ز استخوان مسافر ذخیرهای گران

کسی بروز سپید و شبی سیاه درو | بجز کبودی گردون همی نداد نشان

ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر | ز باد سرو تین در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت و لم | که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران

ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او | زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان

امیر عادل مودود احمد عصمی | که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان

بزرگ بار خدائی که طبع دولتش را | همی نماز برد بحر و سجده آرد کان

بود عنایتش از نائبات چرخ پناه | بود حمایتش از حادثات دهر امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم | به خجلت از قلمش چوب موسی عمران

ز آب گرد برآرد ز باد باد افراه | ز شیر کین بستاند بشیر شادروان

هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار | هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران

بنا شناسی تشبیه خواستم کردن | انامل کرمش را بابر و دریا ان

خرد قلم بستد از انامل بشکست | چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان

به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را | کزین همیشه گهربارد و از آن باران

باضطرار بود بذل او و آن دشوار | باختیار بود جود این و آن آسان

عنان این چو سبک شد بیا به بین نعمت | رکاب آن چو گران شد بیا به بین طوفان

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال | و یا مدایح تو نقش گشته بر افواهان

مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر | محامد تو همی در نیایدم بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل ... تو آنکسی که نبیند بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر ... زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتی است ز فر تو فر افریدون ... تشبهی است به عدل تو عدل نوشروان

کمر بسته بسودای خدمت جوزا ... کله نهاده ز تشویر همت کیوان

عتاب و خشم تو بر نامه اجل توقیع ... نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات ... که دست و پای دوتی در نمیشود بمیان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور ... به پیش دیده وهم تو رازها عریان

سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر ... زمانه کیست که در نعمت کند کفران

دهد لطائف طبع تو بحر را حیرت ... کند شمائل حلم تو کوه را حیران

جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد ... که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

نه نبی و سر کلک تست قابل وحی ... نه خدا و کف دست تست واهب جان

قوای حادثه را در طباع جای بنود ... اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نه بیند بعمر چون تو جواد ... سپهر تیز نیارد بجاه چون تو جوان

بامتلا چو قناعت شوند از و نیاز ... اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر ... هزار بار حمل کرده خویش را بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک ... بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که آن چرا است چنین ... زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت ... و گر زمین چو موافق نیارد ت عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر ... عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست　　که به چو نیک بر آید ز دفتر حدثان

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد　　بر آستانِ خداوند درگه سلطان

بحکم عشرس کافریدان بیک ثلث　　ز روی عنوش طاغی مخوان بیک عصیان

بعذرِ ماضی تاکین ز خصم بستاند　　نشسته بر سر پاسیت بر سرِ پیمان

چنان بخواب کند باز شان که کس پس ازین　　خیال نیزه نبیند بخواب ور ز ایشان

نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه　　بپالهنگ به بندند گردن همه شان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون　　بهر مکان که باشد نشان آن شیطان

تُبَفِ تیغ ز آبش بر آورند بخار　　بنعلِ سپ ز خاکش بر آورند دخان

همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال　　همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه بادِ مکان تو از ورای سپهر　　همیشه باد کمالِ تو ایمن از نقصان

کشیده خامه امر ترا دوام طراز　　نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین　　نصرتِ کردگار ناصر دین

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر　　هست در کلک و خاتمش تضمین

آنکه بیداغِ طاعتش تقدیر　　ناید از آسمان بهیچ زمین

وانکه بمهر خازنش درخاک　　ننهد آفتاب هیچ زمین

قدرش ابر سپهر تکیه زند　　قاب قوسین را دهد تزئین

در قلم بر جهان کشد قهرش　　بازگون را کند ترقین

رای او چون در انتظام شود　　دخترِ نعش را کند پروین

نهی او چون در اعتراض آید | حدثان را قفا کند ز جبین

بشکنند استداد انعاشش | بموازین قسط بر شاهین

گر عنان فلک فرو گیرد | بخطا استوا در افتد چین

در زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلند در حین

هر کجا باس او کشد باره | بگشد بار قفلها ز رفین

هر کجا حلم او گذارد پی | پی کند شعلها ز آتش کین

باس او دست چون دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین

ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین

ای یسار تو دهر برده یسار | بر یمین تو چرخ خورده یمین

بر در کبریای تو شب و روز | اشهب روز و ادهم شب زین

نوک کلک تو راز دار قضا | نور ظن تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نهاده ز برند | فلک از گردن و جهان بسرین

آسمان را زبان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین

آفتاب از نهیب بزم تو برد | ساز صوت گران فرودین

قدرت تو لطیفه قدر است | خود غرو شان نمی کند تعیین

نتواند که گوید آنگ آن | نتواند که گوید اینک این

چون تو صاحبقران نباشد زانکه | همه خیریت است خر که فرین

لاف نسبت نه در عسود ولیک | شیر باشش نشد چو شیر عرین

بجهد سگ که شود ضعیف قوی | بورم سگ نزار سمین

صاحبا بنده را درین یکسال — در مدیح تو شعرهاست متین

واندر ابیات آن معانی کرد — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

هر که او را وسیلتی است چنان — نه همانا که حالتیست چنین

گه ز خاک تحیرش بستر — گه ز خشت توقفش بالین

سخنش کی دهد نتیجه هست — سخنش بکر و دولتش عنین

همه از روزگار باید دید — شادی و شادمان حزن و حزین

شاه مات عنا شدم که نکرد — یک پیاده عنایتش فرزین

چکنم کو کشیده دار کمان — چکنم کو گشاده دار کمین

آخر این روزگار جلفی را — که بجاه تو دارد این تمکین

خود نپرسی یکی ز روی حساب — تا چه میخواهد از من مسکین

فلک تند را نگوئی هان — دولت کند را نگوئی هین

وقت کو چیست عرصه تنگ مرا — دل به تیمار چرخ و راه هین

نیست در سکنه زمانه کسی — کاضطراب مرا دهد تسکین

تو کنی احسان که هر که جز تو بود — نهد پا از آن سوی تحسین

تا زمین را طبیعت است آرام — تا زمان را گذشتن است آئین

یمن و میسری که از تو مین اید — درامت باد بر یسار و یمین

از زمانت بخیر باد دعا — وز سپهرت بطبع باد آمین

ساحت روزگار عالی تو — برترانه بارگاه علیین

روزگار آخرین شب روزت

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلک تو راست کار جهان ‌ ‌ صاحب و صدر و افتخار جهان
گوهرت روی کائنات فلک ‌ ‌ مسندت پشت شهریار جهان
قدرت حافظ نظام امور ‌ ‌ قلمت محور و مدار جهان
مرغ عزم تو گر برید قضا ‌ ‌ باره حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست ‌ ‌ حفظ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو بکار و مراد ‌ ‌ تو مرا دست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند ‌ ‌ هیچ دیار ور دیار جهان
از وقوفت نهان نثار وشد ‌ ‌ بنهان و باشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد ‌ ‌ یکم از هفته قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند ‌ ‌ عرف پاکم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی ‌ ‌ نشدی ایمن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست ‌ ‌ جمله آن باشد اختیار جهان
رد که سیمرغ همت تو نشد ‌ ‌ بفریب امل شکار جهان
گر نظر کرد می یا فاقش ‌ ‌ در میان آمدی کنار جهان
کم کند گر خدای چرخ سحاب ‌ ‌ بسم از خطه کنار جهان
دشمنت گر عداد مردم نیست ‌ ‌ تا روکش چرخ در شمار جهان
کیست او تا چو مردمان نبود ‌ ‌ ناقه خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست ‌ ‌ بر تو باد و مدار کار جهان

بر مراد تو دار و گیر قضا	بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشے	گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

و علیک السلام فخر الدین	افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن	چهره از ناقد گمان و یقین
ای تلف کرده مشفقان سخن گستر	در هم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق و غرتست	سخن از کودن سخنانه سرین
سخنت رفت یا تواش بر دی	لطفیل خودش بعلیین
باری از گفته تو باید گفت	که ز ترو یه غیبتش تزئین
ناپذیرفته رتبتش هرگز	ننگ احسان و جلوه تحسین
غور نا کرده اندر و منحول	گنج نادیده اندر و تضمین
شبه نیست لفظ تو همه عنبر	وز معانیش چاشنے متین
پیش خطت که جان بخند وازد	نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن من و تو	از مکانت نیافتم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش	تو که باری ای چنان و چنین
شاید ار در مقاومت نکند	شیر رایت چه شیر غرین
دست از کار او برون کن یا	از پس کار خویشتن رو هین
آسمان گر برنگ فیروزه است	تن در انگشتری و هد و نگین

ای به نسبت جهان نیان با تو

تا نباشد مجال هیچ محال

آتش خاطرت نموده قیام

کرده ترجیح حشو اشعارت

کفو گو تا نبات طبع ترا

دیده مان کز وجود امثالت

گفته بودم ز خود نطق ننم

وین دو بیتک نیارم اندر بست

گاه نزدیک مدت من و تو

وای ز شعر من و شعار تو فاش

تا بدور تو در زمانه نبود

هیچ مولود یتیم را هرگز

بوی نگر بر کنار بود ترا

از زد وای آستانهٔ قدس

عقل گفتش کلیم با پسر اوست

صبر کن تا نتیجهٔ خلقت

تا به بینی که در نظام امور

تا به بینی که در عنای علوم

در صبی از ضیاء طبع وهد

حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین

گرد باد امنت همیشه به کین

بجواب خلقته من طین

باز رصیت دیگران تزفین

وهد از کاف کن فکان کابین

شد زمان بکر و آسمان عنین

خود بزان عزم جبر گرد کمین

با گرانبار ری من مسکین

در سخن داده داد غش و ثمین

سهل ناممتنع چه سحر مبین

ای زمان تو دور دولت دین

عقب از بحر عاقبت آئین

ان هو فتنة و هو تسکین

عقل کل نان بدید روح امین

روح گفتش مسیح با پدر این

باز داند بسار راز یمین

دختر نعش را کند پروین

آسمان را قفا کند ز جبین

طبع وی را خراج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون — این تماشش بچشم خویش منین

باش تا این پیادهٔ فلکی — بر بساط بقا شود فرزین

باش تا بر براق نطق دهد — زین نفس ناطقش را زین

باش تا بر قرینه بشناسد — زلف شمشاد بر رخ نسرین

تا ز تاثیر صد قرآن یابند — در خم آسمانش هیچ قرین

نیز در ثمین مخوانش دگر — پایهٔ نازلش مکن تعیین

ز انکه تا بنگری بگیرد از و — عرصهٔ روزگار در ثمین

اوست آنکس که قفل احدیش — بود بعضی هنوز در زرفین

کز پی عهد عدل او تائید — گاه بستر شدی و گه بالین

عالمی در جنین عشقش داد — در میان رحم هنوز جنین

تا که از جان بود حیات بدن — تا که از کان بود جواز دفین

جان پاکت که کان هر معنی است — در سرای اخوان مباد حزین

تو و بخت که دام عمر دکمال — هر دو در حفظ حافظ اند معین

ای جوان بخت امین ملت و دین — صدر دنیا ببین دولت و دین

ای چهل سال نام و نسبت تو — بود نقش نگین دولت و دین

چیست دانی محمد یوسف — علم آستین دولت و دین

خاتم و خامهٔ تو اند هنوز — در یسار و یمین دولت و دین

تخم ذکر جمیل کاشته — سالها در زمین دولت و دین

داغ نام تو نهاده ستی — عمرها در سرین دولت و دین
دیده در حزم تو قضا پیدا — همه شک یقین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند — چرخ حبل متین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید — آسمان پیش بین دولت و دین
چشم زخم فتر آن کجا بیند — تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن — خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه — حصنهای حصین دولت و دین
بیتو دیدی که از پی یک سهو — چون قضا شد جبین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم — مانده شیر عرین دولت و دین
دیو مان ای بگونه گونه اثر — اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جهانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
موی گر گشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی رو ترش کرده — بیتو بر زندگان چو بدخویان
کرد احرام ماتمت بر روی — چرخ رویان مشتری رویان
من زحج زیارتت عاجز — وانگه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود نهاد — ورکمی روی وار دش رویان

رانکه پیوسته مردم چشم / هست رد از غمم بخون شویان

اگه مستور عزت کف تست / خطره بر ابرها همچو بی شویان

نور ظلمت ز پویهٔ قدمت / خاک کویت چو عاشقان تو بالان

نفس تو تازیانه و در منزل / تازه گلهای ارجعی رویان

تو دسکان صدر در نسبت / همه هم شهریان هم گویان

عرش رخ در خیالت آورده / قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال و جاه تو زین / اسم و رسم تو اسم و رسم حسین

دور و دست تو مقصد آمال / دل و طبع تو مجمع البحرین

عشر همت چنان وسیع / که دران عشر گم شود کونین

نزد عهدت وفا برابر دین / بر طبیعت عطا برابر دین

حال من خادم و حوالت تو / گشت آب حیات ذو القرنین

ای چو الیاس و خضر بر سر کار / عزم ترویج کن مگو کر آئین

انتظارم بده بده به کرم / که همه نقد نیست بین البین

من نگویم که من نخواهم جنس / تو مگو نیز من نخواهم عین

خود چو معطی تویی و سائل من / پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا / پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو عادل عماد داد دین / دیر ما ای نام جاه امیر المومنین

ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان

خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم / ای تو دارای تسان و هم تو دار ازین

آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین در یسار / وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین

ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان / وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو / آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو

از آسمان که نام و لقب را نزول اوست / فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو / خورشید کیست پرتو رای صواب تو

ایام در مواکب قلب سپاه تست / اسلام در حمایت عالیجناب تو

در کشت زار گیتی برگی نگشت سبز / الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود تا ثره بر خلق کی گشاد / تا دست تو نگفت منم فتحباب تو

در حزم باد رنگی و در عزم با شتاب / عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو

گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت / آری پناه رحمت تست از عذاب تو

گرد و رخ است شعلهٔ نوک سنان تست / در کوثر است جرعهٔ جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی / در عرصهٔ جهان نه دهد کس جواب تو

بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم / کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه در آمد بمعرکه / دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند / قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود آ که آسمان ممالک تهی کند ‏ ‏ ‏ ‏ از دیو فتنه پیلک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو ‏ ‏ ‏ ‏ وی گشت ملک روی جهان آستان تو

آرام خاک تابع پای در رکاب تو ‏ ‏ ‏ ‏ تعجیل باد واله دست و عنان تو

ای چرخ پست از بر رای رفیع تو ‏ ‏ ‏ ‏ وی ابر زفت در بر بذل بنان تو

ذات مقدس تو جهان نیست از کمال ‏ ‏ ‏ ‏ یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس ‏ ‏ ‏ ‏ بر راه قضا ببستی امر روان تو

رازی که از زمانه نهان داشت آسمان ‏ ‏ ‏ ‏ راند درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش به حقیقت یقین شود ‏ ‏ ‏ ‏ هر کو کند مطالعهٔ لوح و مکان تو

جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست ‏ ‏ ‏ ‏ چون دست بخت بست کمر بر میان تو

الا زبان رمح ترا آسمان نگفت ‏ ‏ ‏ ‏ گاهی بشرح نکتهٔ کشف و بیان تو

بر آتش اثیر نهادند اختران ‏ ‏ ‏ ‏ رمح سماک از چه ز نشتر سنان تو

گو در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح ‏ ‏ ‏ ‏ اندر کدام چشمه بود گو بدان تو

بر خورده وجود رساند خدنگ خویش ‏ ‏ ‏ ‏ شست شهاب گر بکف آرد کمان تو

دست اجل عنان املها کند سبک ‏ ‏ ‏ ‏ چون استوار گشت رکاب گران تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند ‏ ‏ ‏ ‏ ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو

از رسمهای خوب تو اهل زمانه را ‏ ‏ ‏ ‏ فهرست نامهای هنر شد زبان تو

جا هست جهان تست دو گیتی باسرها ‏ ‏ ‏ ‏ شهری و روستائی اندر جهان تو

در وجد ها طبیعی جود تکلفی
نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کافرینش عالم تمام شد
شد در ضمان روزی نسلش بنان تو

جاوید ز امتلا چو قناعت نشو و نیاز
گر یک رهش طفیل بزد میهمان تو

باد اشها منادی اقبال هر زمان
گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدای و درملوک
تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
ساکن مباد مسرع حکم روان تو

زود آکه بخت تو بره مرغزار چرخ
بر خوان مه نهاده بر دستی خوان تو

من بنده مدتیست که در بیش خاص و عام
رطب اللسانم از تو و آمین شان تو

گاه هم حدیث خنجر گوهر نثار تست
گاه هم نثاری خاطر گوهر فشان تو

هم لیست تا و دیده چو نرگس نهاده ام
در آرزوی مجلس چون بوستان تو

آخر خدای عز و جل کرد روزیم
بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان سریر بود آفتاب را
یا او آفتاب و او سریر آسمان تو

تا آسمان بماه مزین بود مباد
ماه لقا فروشده از آسمان تو

جان تر القای ملک باد بر فلک
سوگند اختران ببقا و بجان تو

هم تو پاسبان جهان باد و در جهان
و الم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب
بر چرخ سر بسایه بخت جوان تو

غم خنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو
آفتاب از تو در خجالت خند

قدر رای تو از ورای سپهر — آفتابی و آسمانی تو

دل و دستِ تو گاهِ فیضِ سخا — برده از ابر و آفتاب گرو

بنده را صاحب آسیاست داد — آسیای ماه نعل و گردون دو

خلقتِ آسیای او دارد — صفتِ آسیای او بشنو

سنگ زیرین او همیشه روان — گو در و آب و باد هیچ مرو

نادر او از درون او معکوک — دلو او از برون و آن در کو

آسیائی چنین و باری نه — بس شبانروز و آسیابان غو

انوری اینهمه زنخ چه زنی — چند ازین ترهات هان بشنو

خود بیک ره بگو که بیکار است — آس دندانش ز آس گردن جو

تا تو اجو و صدر دولت دین — بر ماند ز انتظار و رو

او تو اند که کشتِ همت تو — هیچ بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو — بنده کرده یک جهان از او از انعام تو

سرمه چشم ملک کردی و آن از راه تو — حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دستِ تقدیر آسمان ٹالی کند گرد و چرخ — گام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو

تو جهان کاملی اندر جهانِ مختصر — هفت اقلیمت که باقی باد و هفت اندام تو

جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز — تا ابد مقصود شده بر جنبش و آرام تو

از در آبِ گل آدم نیامد تا ابد — غایت سرِّ خواص اندر عطای عام تو

طبل بدخواهِ تو در زیر گلیم حادثه است — تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بند دکف شب باسها — آسمانرا اگر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی — لاجرم احیامی آن ایام گرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو — آفتاب وماه نو زیبد شراب جام تو
دام بودت گوهری بر آسمان مرز آسمان — آن رسانید و شد از وجه دگر در دام تو
آسمان از دام تو هرگز برون نامد ازانکه — دار و استظهار دو رانه دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب — در قفای یکدگر بادند روز و شام تو
چشمت از روی کرم بر انوری بادا — کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

مکنت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو — ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو — اشکال عقل سخره کشف بیان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچکس — راه قضا به بستی امر روان تو
گر بازمانه کلک تو گوید که بر زمین — مسطور گیست حکم قضا گوید آن تو
اسرار عالمش بحقیقت شود یقین — هر کو کند مطالعه لوح کمان تو
هر تیغ را بخنجر تو سرزنش کند — گر دیده سپهر به بیند سنان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو
جود تو پیش طالع سعدت کمر ببست — چون دست تو شد است کمر بر میان تو
وندر مراتب هنر ابنای ملک را — آیین و شان دگر شده ز آیین شان تو

برفرده وجود رساند خدنگ عمرش	شصت شهاب اگر بکشد آرد کمان تو

تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد	بیخ بقا بر آمده از بوستان تو

جان تو تا بقای فلک باد و وز سر	دایم قضا بعون رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب	بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده	وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده	بر دامن تو دست معالی نرسیده

با قدر تو اوج زحل از پای فتاده	با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت	از روی رضا گوش قضا جمله شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت بنجد لیست	گر خلق بمانند یکی نا گرویده

ای هر دم آبی شده بی پاس تو عمر	در دیدهٔ احرار جهان هر دم دیده

دیخانه فرش ستم آنرا که برانداخت	انصاف تو امروز بجالش بخریده

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته	اطفال دران عهد که ابهام مکیده

آرام زمین بر در حزم تو نشسته	تعجیل زمان بر در عزم تو دویده

تخم غرض بخت تو بر خاره برسته	مرغ امل خصم تو از بیضه بریده

بر خاک در ملک تو گویی ز ارم	طفلیست در آغوش رقیبی غنویده

گردون که یکی خوشه چینش بادهٔ تو آمد	تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخط تو	از بوالعجبی قسمت عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه / از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

در کام جهان کاب شد از تف ستم خشک / جز آب حیات از سر کلکت نچکیده

پشتی شده زنیک بد ابنای جهان را / هر پشت که در صدر تو یکروز خمیده

زنبور عسل فضلهٔ لطف تو شیره / آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده

دندان خزان کند بران شاخ که بروی / یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده

در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان / آهو بره در خواب شبان شیر مزیده

شیر فلک آن شیر سر از پره دوران / در مرتبه با شیر لباطت نچخیده

می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را / چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده

بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش / از دوک زمان بر سر و بر پای تنیده

بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست / بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده

گور ا که تب و لرزه اش از بیم تو دارو / یک چاشنی از شربت قهر تو چکیده

جود تو نه بحر بیست کزو عبره توان کرد / گیرم که جهان پر شود از چنگ دمیده

تو در چمن دولت و در باغ وزارت / چون کبک خرامیده چون سرو چمیده

دیده و زنه جای پدر و جد تو بودند / مسعود و علی آن ملک شان گزیده

امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد / نشگفت عطائیست سزاوار و سزیده

تا تار شب و روز چنان بست که از و / سهم در رسن پنبه خورد مار گزیده

خصم تو چو شب با تو همه جای سیه رو / در حادثه چون صبح دوم جامه دریده

رخسار چو آبی ز عنا گرد گرفته / دل همچو بر ش از تابه چون نار کفیده

هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته	انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده	باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده نیک و بد جهان را	هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول تا سبت	ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه ز زمان بی عتابی سکه	بر چهره زر و درم گرفته
اطراف بساط عریض جاهت	آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف وقوفت	تا شام ابد در قلم گرفته
شام شفق از آفتاب رایت	دکان ز بر صبحدم گرفته
گه سقف سپهر از خیال بزمت	آرایش باغ ارم گرفته
گه قطره زمین از ثبات رزمت	تا پشت سمک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت	بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زمان جای خاک پایت	اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران	آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با حداث عشقباز	بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته	خشم تو مزنج الم گرفته
از تحت بعد وقت سؤال سائل	تا عرش صدای نغم گرفته

بذلت در و دیوارِ آرزو را | در نقش و نگارِ نعم گرفته
از کثرت ابتلای دائم | ویرانهٔ کنج عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت | گیتی همه کوس علم گرفته
در عرض سپاهِ تو مرغ و ماهی | یکسر همه حکم جسم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت | شیران عرین را بدم گرفته
در پیکرِ دیو از شهاب رمحت | خون صوتِ شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاهِ تو پی فشرده | در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاکِ نادر آسا | از پشتِ پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصمِ تو کوسِ گردون | خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز ناست برفته خوابش | از نم صفت لاتنم گرفته
ای آمده فتنه را در لیفا | در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیش خسروان را | دامن خشکِ مدح و ذم گرفته
در حرم آسمان نگردد | هر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو بادای حریم گیتی | از عدلِ تو من حرم گرفته
در سلک سماطین روز بارت | کیوانِ سر ضعفِ خادم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه | لیکن چه به فربه ورم گرفته
در حلقهٔ خنیاگرانِ بزمت | خاتونِ فلک زیر و بم گرفته
عمرِ تو مقامات نوح دیده | جاهِ تو ولایات جسم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر

جشن تو سواد عجم گرفته

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته — هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

وی ز رشک رونق ملک سلیمان را خدا — از تضرع کردن اهل پشیمان یافته

منبر از یادت جناب خطبه عالی یافته — دولت از نامت دهان سکه خندان یافته

هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین — روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته

اختران را شوکتت بر سمت طاعت داشته — آسمان را خدمتت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم رایت آسمان خورشید را — زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

پیش چوگان حدت گوی گردون را قضا — بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر — از عدل سلسلت معیار و میزان یافته

منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو — فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته

درمیان دولتی با خلق ملکی گشته سخت — هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

مارها اجاد فراش ابهت شیر چرخ را — در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد دور و فتنه در شطرنج رنج — بدسگالت را بغیر آب دندان یافته

زلف وارش نیز تن برید جلاد اجل — بر دل هر کو خلاف خال عصیان یافته

از مصافت قابل تکبیر حیران مانده باز — ور تفاوت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر — مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته

جرم خاک از بس وحل کز خون خصمت ساخته — ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یادگار روزگار — یک نشان از معجز موسی عمران یافته

ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر — هر یکی را در بطن مادر دیده بیجان یافته

سالها بر خوان رزم از میزبانِ تیغ تو — وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته
هر کجا طی کرده یکره نعل سمت خاک رزم — اژدهای رایت از یاد ظفر جان یافته
آفتاب از سمتِ رزمت چون بمغرب آمده — چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته
وز کشادت روز دیگر چون بجو در پرداخته — دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه — بیمزاجِ انجم استعداد باران یافته
پس بعد تها از خاک رزمگاهت روزگار — رستنی را صورتِ ترکیب جان یافته
خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست — گوش هوش از گوهرش باره گران یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت — عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگوئی هرچه ذوالقرنین با ملک و ملک داشت — هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندا منم — کز قبول حضرتت اقبال احسان یافته
ناتوان گفتن همی با خسرو سیارگان — گاهی ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته
بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم — امیه منجوق چترت قدر کیوان یافته

هرچه پنهانِ قضا حزم تو پنهان داشته
هرچه دشوارِ قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه — ای سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح — عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون گر و فر — وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
شاه احمد نام موسی معرکه — شاه یوسف صدق یحیی اشتباه
عز دین و ملک و دولت آنکه داشت — عز دین و ملک و دولت را پناه

ساحتِ عرشیست خاک حضرتت — کاندرو جز کبریا را نیست راه

روز بارت خاک بوسان ره دهند — آفتاب و سایه را در بارگاه

آسمان چشمِ حوادث برکند — گر کند در سایهٔ چترت نگاه

بر امیدِ آنکه از روی قبول — دفعتهٔ چترت بیابد جرم ماه

پوشد اندر عرصه گاهِ هر خسوف — کسوتی چون کسوتِ چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثباتِ جاه تو کردی پناه

چرخ دارد کان تفوق و تحتیت نیست — این بجودت شد مسلّم وان بجاه

عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه

بر ثباتِ دولت آثارت دلیل — بر دوام ملک انصافت گواه

بر در ملکت گر آید شگفت — گر کمر بندد نشاپور و هراه

صادقان خدمتت فارغ نه اند — صبح صادق زان همی خیزد پگاه

تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان از انجم سپاه

آفتاب آسمانت باد تاج — و آسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون فرّخ روز و شب
جاودان دولت فزا و خصم کاه

وله

از محاق قضا برون شد ماه — وز عراقی خطر برون شد شاه

باز فراش عافیت طی کرد — بسترِ غم فزای و شادی گاه

زینتِ ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبدالله

باز برداشت دامن ملت و ملک — باز بفزود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه

وانکه در طول و عرض همت اوست — رای سلطان اختران گمراه

پیش بالش قضا کشاده کمر — پیش قدرش قدر نهاده کلاه

عشرش از سر اختران منهی — خبرش از راز روزگار آگاه

بازی چرخ در دولتش تیهو — شیر بی طوق طاعتش آگاه

آنکه از رای روشنش بگذارد — نور خورشید وام سایهٔ وجاه

وانکه از چتر دولتش آموخت — عکس مهتاب و شکل خرمن ماه

عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ — یکجهان خیمه وار در خرگاه

ای ز رسم تو پر ثمر اقوال — ای ز شکر تو پر شکر افواه

آسمانت زمین و طارم و قدر — وافتابت نگین و خاتم و جاه

زین سپس در حمایت عدلت — طاعت کهربا ندارد کاه

شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه

حرمی شد حمایت تو چنانک — باشد از آفتاب سایه پناه

ملک را آفتاب رای تو هست — ابد الدهر بامداد و پگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک — نه نبشتست عهده و فاه

جز بعین رضا نخواهد کرد — دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هست بر وفق نامهٔ شرعت — بر سپهر و چهار طبع گواه

چشم خصم تو آتش است و خشیش — مهر و کین تو طاعت است و گناه

هدر ماند ز شعلهٔ آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده اواز دراز دستی جود — از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود — بشکر لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنت پادشاه — وی ز تو زنده رسم باد فراه

بنده از شوق خاک درگه تو — بر سر آتش است بیگه و گاه

حاش لله چو روز سقطهٔ تو — شب گیتی نزاد روز سیاه

شکر یزدان که باز روشن شد — بتو صد روز بر حضرت شاه

نشد از سقط رتبت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه

تا کند اختلاف گنبد چرخ — نقش بیرنگ روزگار تباه

هر که نبود بروزگار تو شاد — روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا — در نشابور و بلخ و مرو و هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل و مفضل و کامل کمال دین آگه

سرای حمد محمد که از محامد او — پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه

نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا — که بی‌عنایت او بی نظام بود و تباه

قضا توان قدر قدرت و زمانه بسا — فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او — حدیث پستی ماهیت پیش پایهٔ ماه

کلاه داری قدرش بغایتی برسید — که آسمانش سر برست و آفتاب کلاه

ز فوق قدرش گردون نماند اندر تخت — ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه

بوهم از دل کتم عدم بر آرد رانه — بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه

چو حل و عقد ترا آسمان پدید چه گفت | زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فتحباب کفش | بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر | وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | ویا متابع امر ترا ستاره سپاه

بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک | ترا رفیع تر است آستانهٔ درگاه

زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی | زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را ز خصم همچو حرام | حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه

تویی که دست حمایت اگر دراز کنی | شود ز دامن که دست کهربا کوتاه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو | نماز شام اجل گشت بامداد پگاه

اگر نه راه تو بودی بروی هم آوردی | سپیده کاری گردون هزار روز سیاه

نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه | قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه

عتابی چون تویی اندر ازای اطماع من | حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

مرا اگر بخلاف تو متهم کردند | بر آن دروغ تمامست این قصیده گواه

بخون رزق مرا پیرهن بیالودند | وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه

همیشه تا که بسیط است خاک را میدان | همار تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیطِ این بمرادِ تو باد در بد و نیک	محیطِ آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایجِ قلمت فتنه بند و قلعه کشای	لطائفِ سخنت جانفزای و حاسدکاه
ترا بتربیتِ من زبان چو سوسن تر	مرا بخدمتِ تو پشتِ چون بنفشه دوتاه
بکلکِ مشکلِ گردون کشای و دشمن بند	بعدلِ حرمتِ ایان فزای و کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی و عز
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپردهٔ سفید و سیاه	وی بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبحِ روزگار دو رنگ	در زد آتش بآسمان دوتاه
از افق برکشیده شیرِ علم	در جهان بر فتاده شور سیاه
هین که برگرد مرغ و ماهی را	شعب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنانِ شتاب	دیگری را گران رکیب شباه
ای مرصع دوات مصر کلک	وی همایون بساط و میمونگاه
ای بنجار بجار کله به بند	وی عروس بهار حله نجواه
روز عید است و تهنیت شرط است	عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر	بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدین که نوک خامهٔ اوست	چهره پرداز نصر دین آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر	چیز رایتش ندارد راه
آنکه در زیر رایتِ عدلش	طاعتِ که ربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش	خواجهٔ اختران بجوید جاه

ای آفتاب ۱۲

وانکه او یونس است گردون حوت　　　وانکه او یوسفست گیتی چاه

رای او را اگر ملاقاتی　　　خواست افتاد با فلک ناگاه

اتفاقا بوجه گستاخی　　　سوی آن آفتاب کردنگاه

هرچه این می گشاد بندِ قبا　　　او فرو می کشید فرِ کلاه

ای غلامت بطبع بی اجبار　　　وی مطیعت بطوع بی اکراه

هرچه در زیر دور چرخ کبود　　　هر که بر پشت جرم خاک سیاه

قدرتت گشته دراز ای قدر　　　حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه

دستِ عالی دراز کردستی　　　هم بپاداش و هم بپادافراه

گرنه بس روزگار خواهد رفت　　　ای قضا فخر و روزگار پناه

تاکنی از تصرفات زمین　　　دستِ تاثیر آسمان کوتاه

عدل دائم بود گواه دوام　　　بر دوامِ تو عدل تست گواه

فتنه در حزم عهد تو نزده است　　　یکنفس خالی از دو کار آگاه

دهر در دور عهد تو بگذاشت　　　هفت اقلیم را دو حاجت خواه

دست تو فتحیاب بارانیست　　　که برآرد ز شوره مهر گیاه

نه خدائی و داشتست خدای　　　جاودان از شریک و شبه نگاه

آفتاب از خواب و آب و آینه خواست　　　ورنه آزاد بودی از اشباه

ای خلایق بجمله جز دل تو کل　　　وانفرش همه پیاده تو شاه

زین فراتر نمی توانم شد　　　خاطرم تیره شد دماغ تباه

عاجزم در ثنای تو عاجز　　　آه اگر من چنین بمانم آه

یک دلیری کنم قبضه شکر — نکنم لا اله الا الله

تا ز ذکر گناه و طاعت هاست — روز و شب افتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای — هر چه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نبشته قضا — گاه تقدیر عبده بفداه

همتت ملک بخش و ملکستان — دولت دوستکام و دشمن کاه

یکنفس حاسدان پی نفست — برنیاورده جز گه و اسفاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه — ابو المحاسن نصر ابن نصر دین اله

امیر عادل صدر اجل مهذب دین — که فخر بارش صدرست و غم مسند و گاه

نظام داد همه کارها معظم من — اگرچه بود ازین پیش بی نظام و تباه

سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست — مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر — نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون بمانده اندر بخت — ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه

بباد قهر ببرده ز سنگ خاره سکون — بآب لطف برآرد ز شوره مهرگیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

ضمیر فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر — دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ز همت تو سخا مستعار دارد جود — ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک

همارة تا که محیط است سقف این خرگاه
دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند
بعدل حسرت ایمان فزای کفر و نگاه

خاص سلطان علاء دین آنکه
میر اسحق صدر مجلس شاه

آسمانیست آفتابش رای
آفتابیست آسمانش گاه

آن بلند اختری که پیش درش
خاک روبنده اختران بجباه

وانکه با عشرش آسمان عاجز
وانکه با رایش آفتاب سیاه

همتش فتنه را گشاده کمر
حشمتش چرخ را نهاده کلاه

قهر او قهرمان شرع رسول
پاس او پاسبان دین اله

قدرش از قدر آسمان برتر
علمش از راز اختران آگاه

بازبی پاس دولتش تیهو
شیر مطوق طاعتش روباه

آنکه از رای روشنش بگداخت
عکس مهتاب و شکل خرمن روباه

خشم او از فلک برآرد گرد
حکم او بر قضا ببندد راه

صحن درگاه دولتش را هست
گنبد چرخ کمترین درگاه

ای ز جمشید برگذشته بملک
وی ز خورشید برگذشته بجاه

شب ادبار حاسدت را نیست
در ازل هیچ بامداد پگاه

سمر رسم تست بر اقوال
شکر شکر تست در افواه

شد مطیع ترا زمانه مطیع
شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چتر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه

زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه

دست اقبال آسمان بکشد / برتر از درگه تو یک درگاه

چرخ تا در پناه دولت تست / عالمی را شده است پشت پناه

جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نوشته است عبده و فداه

هست بر سقف پایهٔ ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتش است و حریر / مهر و کین تو طاعت است و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه

بدماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو مهرگیاه

در هنر خود چنین بود که تویی / بشری لا اله الا الله

ای بتو زنده سنت پاداش / ای بتو تازه رسم بادافراه

بنده از شوق خاک درگه تو / بر سر آتش است بیگه و گاه

بپذیرش که بندهٔ تو سزد / از دو پیوستگان او پنجاه

پیش تختت بود چو سرو بپا / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه

گیرد از دیگری کناره چو رخ / صدرها گر بدو دهند چو شاه

تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه

وز نفسهای دشمنت تضمین / هر زمان صد هزار واسفاه

تا ابد باد یار و شادی و عیش / حاسدت با دو جفت ناله و آه

جز بعین رضا نمی‌نگرد / دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هر که چون چرخ بنوبت خواهان — روزگارش مباد نیکوخواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا — بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه — مرومی کرد دراهم دادپس از چندین گاه

بعد ما کز سر عشرت همه روز افگندی — سخن رفتن و نارفتن من در افواه

اندر آمد ز در حجره من صبحدمی — روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه

سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد بنگاه

چه روی راه تردد تقضی الامر فقم — چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه

چون برانگیخت مرا رفت و چراغی افروخت — بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه

تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — بشتابی که وداعم نه رهی کرد و نه راه

او برون برد بدر مفرشم آورد ستور — محملی بست مرا کرد چو شاهی برگاه

گفت ساکن شو و هشدار و تعجیل بران — آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه

اتفاقا بدر رحبه بوقدسی پیوست — با بزرگان نشاپور و ستورگان همراه

همتی داشتم از وی که ندارد بمثل — اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه

همچنان جمله را هم بسلامت ببرد — نه در آن طوع ملامت نه در آن طوع اکراه

تا بجدی که مرا داد همی مشتی کفش — تا بجائی که همی داد خرم را جو و کاه

اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا — چند گرت بزبان راند که ماشاء الله

خوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد — که حدیثم همه ره بود ز انهار سیاه

رخ بمن کرد و مرا گفت که این خوبی بین — تو ز ما خسته و ما گشته ز خویت آگاه

بالله آن نیمه آن نیست که جیحون صد بار
گفتم آری چو چنین ست اکنون باکی نیست
چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت
باز از آن ساده دلیهای حکیمان آورد
رفت و بربست ازاری و بجیحون درجست
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم
او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمد
باش تا شهر ببینی و در و بار ملک
یا درین بوده ام و گردهی ز در شهر نجاست
آفرین کردم شاه که اندر دو جهان
آمد القصه و آورد جنیبت بیشم
اسپ دیدم سیه زیر مغرق زینی
بوسه دادم سم و زانو و رکابش هر سه
بسعادت بسر آخور خود باز خرام
این همی گفتم و او دست همی گفت که نه

عبده پیش نشست بدین جوی فداه
کز شما منع نیاید ز شما استکراه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
چکنم تا نکنی مصلحت خویش تباه
وندران جست بکیدم بگذشت او بشناه
ور نشین خیز و بکن وقت گذشتن بگاه
چون دو یار او همه یارده و من یار خواه
من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه
باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
گفتم این کیست مرا گفت جنیبت کش شاه
آفریننده هر حادثه پاداش پناه
دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
راست چون تیره شبی بسته بر آن یکشبه ماه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه
که ترا پایه بلند است و مرا ره کوتاه
ترک فرمان تو همه روی گناهست و گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم　　بخت انجا بمن و پایهٔ من کرد نگاه

گفت ها را بدر شاه فراموش مکن　　که چو ما هست کنون گرد درگاهت پنجاه

گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم　　که بپاداش چنین سعی کنیم با و افراه

کردمش خوشدل و پس پا درآوردم و راند　　تا بدانند که از سدره فرو دست بجاه

سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان　　که سلاطین جهان سجده برندش بجباه

شاه حیدر دل و هاشم صفت و احمد نام　　که ز گرد دولتش سر بر است و ز خورشید کلاه

آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای　　وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه

در شدم جان ز طرب رقص کنان و ز پی بخت　　گفتی اندر سر من هوش و نوا آمیز دراه

چون از و حاجب بارم ببستد مسکین گفت　　آه کامد بسرم انچه گمان کردم آه

حاجبش گفت معاذ الله از و باز بگرد　　و یکایک این رشته همه ساله چنین با دو تاه

زین قدم من چو ردی گشتم و بختم چو ردیف　　حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه

هر دو با را بسر مانده برو ند که چشم　　تا نشد صایم با زاغ نگفتند صلاه

چون ز ابرام بهم دست ملک فارغ شد　　گفت بختم که ها کفش بنه موه بخواه

نه کلیمی تو برین طرز گیری کم سیه　　نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه

بعکی چند بخوان لائق این حال و برو　　بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه

همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت　　جان از آن رجعت فی الفور ز ذوق و شوق آه

پای ما بست ز بس دست مناجات ازش پیا　　کا بهستی تو بر هرچه وجود است گواه

بخت بیدار ملک را ملکا قایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد گاندر زمان دولت و جاه ‌‌ بکام باز رسیدی بصدر و مسند و گاه
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت ‌‌ چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران درد ‌‌ ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سفید ‌‌ وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلائق ز بهر آمدنت ‌‌ همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ ‌‌ سخن همین و که واحسرتا و واشوقاه
زمانه هیچو توئی را بدست او افگند ‌‌ زهی زمانه دون لا اله الا الله
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند ‌‌ ز بهر ولی بفلک بر هزار ناله و آه
بزرگوارا یارب خدای داور را ‌‌ نه عمرو داد و نه زید و نه مال و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود ‌‌ ز زید هیچ مجوی و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس ‌‌ چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه راه
باضطرار درین وسط افتاد و برات ‌‌ بلی اگرچه یکی را درین نبود گناه
ز خون کشته چنانست رود دهر هنوز ‌‌ که در گذار بمانند ماهیان بشناه
بدشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال ‌‌ عجب مدار که از خون بود تجای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا ‌‌ خدای عز و جل داشت از آن قضات نگاه
چو خدمت تو که مقصود تست حاصل نیست ‌‌ مرا که نیست نشاپور و بلخ و مرو هراه
بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا ‌‌ وزان بعین رضا میکند بسوی تو نگاه
توئی که پشت و پناهی بخلق و خلقی را ‌‌ خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت اگر نبود سیاه ‌‌ بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر — و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال — کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد — چنانچه قوت سجاده بر ندارد کاه

نه به ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول — نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله

ز شبه و مثل بعیدی از آن بناری وید — بجز در آینهٔ امثال و جز در آب شناه

سپهر طوق مراد ترا کند گردن — بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک — اگر بخواهد یکبار رسم سایه ز جاه

حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ — تشبهی است بخوان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جودت بغایتی برسید — که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود — که نان چند بدادی به رستم بیگه و گاه

تویی که جان بخلد داد از حمیت دین — زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده او — زبندگانت نویسند عبده و فداه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

ایا نهاده بعزم درست طالع سعد — بسوی قبهٔ اسلام و سوی حضرت شاه

ز عزم بلخ تو شد عیش ما چو مصحف تلخ — زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه

نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند — که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ اراجیف مرد در دلها — گمان بلخ گرا بود و عزم لشکرگاه

مرا مقام سرخس از برای خدمت تست — برین حدیث که گفتم خدای هست گواه

چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصل ست — مرا یکی ست نشابور و بلخ و مرو و هراه

همیشه تا که نباشد میسر اسپ چو رخ   چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه

به پیل حادثه شه مات باد عمر عدوت   ببازی فلکی از غوای و باد افراه

فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان و بطوع   چو سایه برده زمین بوس اختران بجباه

مباد و خود نبود تا بشامگاه آید
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه   نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب   در جام ماه نو می چون آفتاب خواه

وز حد آنکه قطرهٔ آلست و برگ گل   تا گرد رزم را بنشانی گلاب خواه

یاقوت ناب و آب فسرده است و جام می   آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک چو کردی برون تیغ   فارغ ز گرد نان گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم ز جنبش خطا شکر   وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه

شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود   گردون لطیفه گویدش از بخت خواب خواه

هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر   گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه

در موقف جزای مطیعان و عاصیان   از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

آندم که رجم دیو کنی بر بسیط خاک   از ترکش گهر کش خود کشهاب خواه

وقتی که حکم حزم کنی بر بسیط خاک   از منشیان حضرت خود کی خطاب خواه

بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر   از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم   از رخش و رمح خویش تو آن جوی تاب خواه

نه زانکه انتقام تو خود خواهد آسمان   روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه

آباد دار خیمهٔ خود از جهان بداد
طوفان باد خیمهٔ خود گو خراب خواه

ای خورده شام دشمن او در کمین چاشت
آن دیگ نیز بر بنهد طشت و آب خواه

در شان داد آیت حق بود میر داد
او باب گشت زندگی نام باب خواه

ایام اگر بکرد خطایی در آن مبین
خوش باش انتقام ز راه صواب خواه

چون خاک بی درنگ شو و چرخ بی شتاب
از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین متخلل بود عدل تو
آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

گاهی که از جهان ببرد کهربا غضب
در عهد عدل گشت ز عدلت جواب خواه

بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده
ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده

جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین
پس از تکبر دامن بدو نیالوده

ز شیر بیشهٔ سلجوقیان بیک جولان
شکاری که بصد ساله گرده بربوده

هزار بار ز بهر طلایهٔ حرمت
بسیط خاک جهان باد وار پیموده

چو دیده‌ستی بسؤال بخشیده
چه دیده حاجتی بی ملال بخشوده

ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو
طراز توزی و تار قصب نفرسوده

ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم
سپاهست از گل مهر آفتاب اندوده

دو گشته خانهٔ خورشید کی بروز مصاف
چو شیر رایت تو سر بر آسمان سجده

هنوز مطرب بارزمت بزده زخمه نکو
که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی کز سران لشکر او | زهیچ روی بخصم تو پشت ننموده
زبیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی | دران دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر زدود خلافت بروزنی نرسید | که تیغ عکس تو آتش نزد دران دوده
زخصم تو نزدود خون چو کشته گشت که خون | ز رگ چگونه رود وز دو دیده پالوده
ازان زمان که ظفر پرچم شانه زده است | ز زنگ جور کدام آئینه است نزدوده
قضا ستام تو گوئی که از شرائط او | نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده
زسعی غنچهٔ پیکار تست گلبن فتح | شگفته دائم افتاده توده بر توده
شمائل تو بعینه نتائج خرد است | که هگنانش پسندیده اند بستوده
زتست نصرت دین و خدای نصرت تو | دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده

تو میر روی زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای نگوهر تا با آدم بادشاه | در پناه اعتقادت ملک شاه
ستر میمونت حریم ایزدیست | کاندر و جز کبریا را نیست راه
از سیاهت آسمان بندد تتق | گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم زود | گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان هر زن کنند | آفتاب و سایه را از شاهراه
برامید آنکه از روی قبول | رفعت چتر تو یابد چتر ماه
پوشد اندر عرصهٔ گاه هر خسوف | کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر | با ثبات دولتت کردی پناه

گر وجودِ تو نبودی در حساب
آفرینش نامدی الا تباه

ور کسی انکار این دعوی کند
حق تعالی هست آگاه و گواه

قدر مملکت کی شناسد چرخ دو
شکر شکرت کی گذارد دهر واه

منصب احمد چه داند گنج غار
قیمتِ یوسف چه داند قعر چاه

بویِ اخلاقت بدوم اربگذرد
در حجاب جاودان ماند گناه

نسبتِ صدق از تو دارد در بهی
صبح صادق زان همی خیزد پگاه

گوهر افراسیاب از جاه تو
راند بر تقدیم آدم آب جاه

خاک ترکستان ز مهر خدمتت
تا مگر زاید همی مردم گیاه

خون کانها کینه دستت بریخت
من چگویم کو نشد بی دستگاه

از تعجب هر زمان گوید سحاب
اینتِ دریا دست و کان دل پادشاه

ای ز عدل شرخ رویت تا ابد
کهربا اروی زر و از بیجگاه

عدلِ تو نقشِ ستم چون تا برد
گر جهان برخواست رسم داد خواه

تا که وار خسرو سیارگان
در اقالیم فلک انجم سپاه

در سیاست ور سر سر بنده
از شرف سیارهٔ بادا کلاه

تارکِ گردونت اندر پایمال
ابلق آیامت اندر پایگاه

سایهٔ سلطان که ظل الله داشت
بر سرِ این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای همای همت سر بر سپهر افراخته
کس چو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته

دوربین چون کرگس و خصم افکنی همچون عقاب — باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام بلبلان زیر نوا — خز بیاد و مجلست ناداده و بنواخته

بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را — از بکه چیزی که هست از چشم صبح انداخته

تا بتاج هدهد و طاوس زرکین عادت است — تیرها را زیر دست و تیغها را آخته

قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش — چون درامعای شتر مرغ از سف بگداخته

نیک پی آن خادم داعی که اندر پیش تست — از تحملها بکف کرده است جفتی فاخته

طوق قمری بر قفا خون نیز رو اندر دو چشم — تاختن آورده دلها را از غم پرداخته

نزد رسباز کبک و تیهو بر ره بس بی اختیار — مانده اندر ششدر حبس قفس را باخته

هر یکی چون تانک لک لک باز جویید صعوه گرم — سوی آب و دانه هینی و دائم اندر تاخته

چون حواصل هیچ یک سیری نداند از علف — وین علامت و چه کنجشکی ندارد و ساخته

نکرمت کن پاره ارزن فرستش کز شره — چون دو زاغ اندرین دو شهر اوای کشور ساخته

ای نهال مکرمت از عدل تو بر یافته — وی همای سلطنت از فر تو پر یافته

در جهانداریت گردون تاج بر سر داشته — وز ملک شاهیت عالم رونق از سر تافته

بی نصیب روز محشر طالبان آخرت — در جهار صدر تو طوبی و کوثر یافته

از ثمر اعجاز تو اسباب در ساخته — در غرض اقبال تو آثار جوهر یافته

روزهای خطه اسلام در ایام تو — چون بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته

شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو — از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته

مدت هم نام تو از سعی کلک و تیغ تو — در ثبات عمر بتو روز محشر یافته

پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد | از ورای نه چرخ برتر یافته
گمرهان آفرینش در شب احداث دهر | از فروغ صبح تائیده تو رهبر یافته
گاه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو | راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
آسمان را بر زمین در لحظه اندیشه دار | مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو | جلوه گاه از چهرهٔ فغفور و قیصر یافته
هم‌چو ابنای هنر از بهر حاجت سالها | چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته
از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان و عقل | وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
کیسه از جود تو سلطان رعیت دوخته | بحر از دست تو درویش و گدا توانگر یافته
ناظران علوی و سفلی ز بذل و جود تو | بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته
تا دماغ کائنات از خلق تو مشکین شود | خلعت تو در ازل خلق پیمبر یافته
تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات | درد نوشش از دل و جان جام و ساغر یافته

خسروی از نسبت پیروزی از نام تو باد | خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان از عدل تو آراسته | باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شب رنگ زلف پرچمت | روزها رخسار فتح آراسته
شست تو بنشانده از باران تیر | هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروان نقش نگین خسروی | نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان ز دستت زان شدند | گز پی خواهنده دادی خواسته
ای بقدر ورای چرخ و آفتاب | باد ماه دولتت ناکاسته

در بلاد ملک تو با خاک پر
راستی تا ید ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته — حدیثت ز چین تا به صنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوسد — عنان ترا بخت والا گرفته
بنام هنر نام فرخنده برده — بیادت خرد جام صهبا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت — دل و همتت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت سرایت — همه عرصهٔ عالم آوا گرفته
بیک حمله در خدمت شاه عالم — همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعزم و باقبال سلطان عالم — برفق و هنر ملک دارا گرفته
زمان و زمین بالبساط گیتی — چو خورشید بالا و پهنا گرفته
که از خون وی سنگ یاقوت زاده — که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
تویی سرفرازی که همت افرا — ز اقصای چین تا به بطحا گرفته
من مدح خوانم شب و روز نکهت — در انواع تیمار تنها گرفته
ز امیزش عالم و اهل عالم — دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب جنت من ز اندوه و فکرت — درازی شبهای یلدا گرفته
هر اصنعت چرخ توسن شکسته — هر اصوات دهر رعنا گرفته
بهم مکتب چرخ اخضر سپرده — کهن دانی حلقه سودا گرفته
من از وحشت سوی حضرت تو — چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو عکس و شمت — همه دهر نور تجلی گرفته

زبرهان حبیب تو و معجزاتش	سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروز و امشب	در عشوهٔ شب ز فردا گرفته
تیر سختت از خون امواج دشمن	ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
در خدمتت اختیاری نماند	در حضرتت جمع غوغا گرفته
بمن تا نگه هست از حسن یوسف	جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا
که هست از تو دین قدر والا گرفته

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری	بعونت کرده تنها جهانداران جهانداری
مخیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت	ز رای تست بینائی ز بخت تست بیداری
جهان مهر و کینت چه ساز محنت و نعمت	سپهر خشم و عفوت نقش بند عسر و جباری
بآسانی فگندی سایهٔ حشمت بر آن پایه	که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری
بزرگیهات را روزی تصور کرده عقل کل	نهایت را در و سرگشته از چه پرستاری
وگر بر گوهری سایه افتد ز پاس تو	نه بیند تا قیامت هیچ مستی از ره هشیاری
وگر داند که تشریف قبول خدمتت یابد	ستاند سایه از بن رفتن خصم تو بیداری
تو آن صدری که عالم را کمال آید ز جود تو	نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یا رب کجا یابم	کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان تمنا کم که در شبها	کند با تشنهای تشنه باران های آزاری
به تشریف زیادت رتبتی دادی مرا اکنون	چو اقبال تو در عالم نمی گنجد ز جباری
مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد	ولیکن چون کنم لنگی همی پویم برهواری

مرا لطف تو داعی بود اگر کس بعد از ارد — که رخت کبریا هرگز به چونان کلبه آری
نزولت را به نزد من مثل دانی چه می آرم — نزول مصطفی نزدیک بوایوب انصاری
همی مسکین کیم جاویدان مدد باد او توفیقت — که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری
سعادت داری اندر جمله او زنان بشنید — یکی رادی دگر چه راستی دیگر کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی — الا تا باد را از عنصرش آید سبکباری
بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد — که تا دوران گیتی را بکام خویشتن بگذاری
روانی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی — که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری

مخالف مضطرب از نکبتی نه از خطرناکی
موافق سرخ رو از نعمتی نه از نگونساری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری — چون سپهرت بر جهان از بد فطرت برتری
مسند تست آن کز دعا عالی نشست کبریا — پایهٔ تست آن کز ثابت قدم شد جوهری
سایهٔ خورشید نتواند پیمودن تمام — گر ز جاه خویش در عالم بساطی گستری
تا تو باشی مشتری را صدر مسندگی رسد — گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری
تو ازان مجمع بدین منصب پسندستی که او — ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری
باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود — کاروانی کی رسد هرگز نگیرد لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوهٔ اعتبا — آخر از نقش الٓهی تا به نقش آزری
آصف ار آن ملک را آنچنان کردی برای — گم کجا کردی سلیمان مدتی انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلک از روی عتاب — آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بر کشید — کیست او تا پیش کلکت در سرش افتد بری

آفتاب از بیم او گین جرم را نسبت بدوست ‌ همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری

گر نفاذ دیو بندت پاس آهن بشکند ‌ درع داوودی کند در رستها زین کسب جی

ای بجای در خداوندی کز آنسو جای نیست ‌ میتوانی چون همی از آفرینش گمندری

بر بساط بارگاهت جای میخ است آفتاب ‌ چرخ گفتش خویشتن را چند برجا بری

باد را هر دم بساطت گوید ای بیهوده رو ‌ عرش داری زیر پا ناهان بغفلت بسپری

در چنین حضرت که از فرط تحیر گم شود ‌ سمت وزن و قافیه بر بو فراس و بحتری

از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان ‌ گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب ‌ هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفتش اندر وعده روزی در گذار ‌ مشیم از عصیان و دانم خود ز طاعت نشمری

در ز روی بندگی ترتیب نظمی میکنند ‌ تا ازو روزی چنان کز بندگان یاد آ

عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جایزا ‌ ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبر

راستی به طوطیان خطهٔ اسلام را ‌ با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری

نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر نوبتی ‌ بی تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری

اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که ها ‌ جای می بین حاصلت لفیست ناقد جوهری

عقل گفت ای انوری دانی چه میگوئیش این سخن ‌ شاعری سو و امتیر رو ساحر کن ساحری

لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست ‌ تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری

چون نگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر ‌ مدح گلی گفته شد دیگر چه معنی پروری

سایهٔ او بس ترا در هر که اندر صحن او ‌ نوربخش اختران ننهاده جز نیک اختری

چاکر او باش آیا گر مسلم کرددت ‌ بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد / چار ارکان با هم گه صلح و گاهی داوری

بسته باد ابر چهار ارکان به مسمار دوام / دور عزت زانکه عالم را نو کن دیگری

پایهٔ گردون مسلم دور گردون زیر دست / سایهٔ یزدان حرز حفظ یزدان بر سری

از جهان برخور بدان منگر که در خورد تو نیست / نیست او در خورد تو لیکن تو او را درخوری

حبذا بزمی که هر دم دگرگون زیوری / آسمان بر عالمی بند و زمین بر کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان / از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند / گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقف او رونق نه بیند نافه / با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری

در خیال نقش بت رویان او والا شوند / گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آزری

جنت ست آن عرصه کز بی عدیایی صنعتی / کوثر است آن باده کز مستی فزاید کوثری

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم / کز میان آب روشن بر فروزد ساغری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد / گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

هست مصر جامع هستی ازان کز خارج فتنه نیاید / روزگار از عرصهٔ او یک عرض را جوهری

آسمان دیگر است از روی رتبت گوییا / وندرو هر ساکنی قائم مقام اختری

آفتاب و ماه را پیروز شاه صاحب اثر / شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

در زمان ای حضرتی کز سعی بنای سپهر / خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تاج عالی حضرتی گیتی آفتاب خسروی / هر زمان از سدهٔ تو قصر سازد خاوری

آفتابی گر بخواهد بر کشاید نور او / جاودان از نیمهٔ روز اندر شبی گیتی دری

تا کواکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر
هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری

جرم کیوان آن معمر کهندی باریک بین
پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری

مشتری اندر ادای خطهٔ آن خسروی
معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

والی عقرب ز بهر منع در حادثات
بر ورشش بودی بهر دستی کشیده خنجری

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب
بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو
می بریدی کاغذی یا می شکستی دفتری

ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد
شاخ هستی را نداد او تو کامل برتری

آسمان قدری که صاحب افسر گردون ثبات
ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر ببندد هر ندامت صاحبی
چون سهر خنجر بگرید هر علامت قیصری

جام خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید
بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خزان
تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری

گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب
آسمان انگشت تهمت تا ابد بر منکری

ور نشاند تا بی در چار سوی آسمان
زهره هرگز در نیاید نیز غربا خاوری

ابر میبارید روزی پیش دستت بیخبر
برق میخندید دمی گفت اینت غافل مهتری

ابر اگر از فتحیاب دستت آبستن شود
قطرهٔ باران کند از هر خششی گوهری

معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا
هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری

در جهان کوران که عمری سه گوشه بیش ملک
زاینی زادن سترون شد چو گردون مادری

بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا
پهلوی در ایمنی هرگز نسودی بستری

دختران روزگار اندر این جواد وین تر
کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا کز خروش و گرد هیبت سایه‌ها　　تا سوار خویش را پایه نیابد رهبری

از پس گرد سپه برق سنان آبدار　　همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری

آسمان ابریق شریان را گشاید تا شود　　تا بشوید روزگار از گرد هیجا عنبری

هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله‌دار　　هر سنان برقی شود هر بار گیری صرصری

چون بجنبانی عنان بر صرصر که پیکرت　　باد شبخون با دچار بر خیزد از هر لشکری

لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی　　ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری

اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشد　　وانگهی فربه نگردد وانیست معجز لاغری

عقل با رمح تو فتوی میدهد اکنون که چوب　　شاید ار ثعبان شود معجز پیغمبری

خنجرت سایهٔ پیغمبر است از خاصیت　　زان بهر جا چو مه از هم بدرد مغفری

با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است　　بر سر خصم بعین خنجر چه مغفری چه معجری

بر زبان خنجرت روزی به طنازی رفت　　کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری

گفت نصرت نه مرا با دشنه پیروز ورد　　خنجر ذوالفقاری را بباید حیدری

خسروا من بنده را مدت این هفت ماه　　گر بیستی گشتی اندر هفت کشور یاوری

تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست دا　　فی المثل بر تخته بردی کشتیم تا معبری

هستم اکنون که سر بر آستانت سوده　　چون دگر ابنای جنس خویش اکنون سروری

لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار　　مانده‌ام در قعر دریای عنا چون لنگری

روزگار این جنس با من بس کند دارد قصدها　　آنچنان بی حرمتی ناجوانی کافری

هم تو انستی گرم شاکر ترک زین داشتی　　تا نبودی چون منش باری شکایت گستری

تا صبا از تو جهان را هر بهاری بی دریغ　　در کنار دایهٔ گردون نهد چون دلبری

بید لعبت باد ملک اندر کنار خسروی
خصم چون پرکار سرگردان و رانی صاحبیت

تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را او انجم تو بادی آفتاب
در سعودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از سحر
کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری

این بانواع هنر معروف در فرزانگی
وین باجناس شرف مشهور در پیغمبری

حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون
رای آن در حل و عقد از قدح هر قادح بری

داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی
دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری

حکمت این کرده در بحر حقیقت گوهری
همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری

بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر
هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری

هر که شد در طاعت آن داد هر شش نه نهان
هر که شد در خدمت این داد بخشش یاوری

طاعت آن واجبست از بهر امن عاقبت
خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری

آن محمد بود از نسل براهیم خلیل
وین محمد هست از صلب براهیم سری

آنکه پر آتش را موافق گیتی پیمان شکن
وانکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفری

در سخا از دست او جودیست جز و حاتمی
ور هنر از رای او نوعیست علم حیدری

راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر
چون بدست طبع و قدر و رای او در بنگری

نور رای او اگر محسوس بودی در جهان
زادمی پنهان نیارستی شدن هرگز پری

حاکی الفاظ عذب اوست عقل و فنون
راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری

دفتر و نکته بد گردون گردان کلک او
کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری

سمع بگشاید در شرح و بسط او جدا صم
ور ارادت اول و در نقل گوئی آخر اوست

ذرّه از حکم او گر و در گلِ آدم بدمد
بخششش همّت و طبعِ لطیف افگند

سایلانش در زمانِ جود او از اعتماد

ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل
دست آنها کی رسد آنجا که پای قدرت است
تو بهی زیشان که ایشان خوج دهانی اند و بس
چون توئی از دورِ آدم باز یک تن بخوا
در جهان آثار مردم زادگی با تست و بس
دست از این مشتِ محال اندیش خام ابله بدار
شعر من بگذار و یک بیت ثنائی کار بند
همچنین با خویشتن داری همی مردوار
چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی
شد بزرگ از جاه تو جاهِ من اندر روزگار
تا زند بادِ خزان بر شاخ زر خسروی
جاودان بادی چو باد آتش و چون آب جاه

چون زبان نطق بگشاید با الفاظ دری
گر بفکرت بر سرِ گوئی کمالش بگذری

در میانِ خلق تا موجود بودی داوری
شاعرانِ عصر را در شاهراه ساحری

گنجها دارند دائم بزر زرِ جعفری
وی ز لطفِ مستفاد آثار مهر مشتری
پای مهر از دست شان بیرون کن از فرمانبری
باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگری
هم توئی آن تا نیندازی تو خود را سرسری
شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری
نه بزیر منتِ این جمع همّت در سری
کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری
طبع را کو زهر خند و حرص را کو خون گری
تا هم ایشان راز تو هیچ تو از ایشان بری
روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا کشد باد صبا در باغ نقش آزری
در بقای عیسی و در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطفِ دو تار و طبع دری

دہر را بستہ ز خاک و باد و آب آذری

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی — همت بمغز هشیاری همت بید هنائی
چه گوئی در وجود آن کسیت کیش شایستگی دارو — که تو با آب رُوی خویش خاک پای او سائی
کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیری — جهان کامل آمد خود باستقلال بهنائی
زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله — که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبائی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز — که صد منزل هزیمت کرد از نسوی توانائی
در آمد شد بختیین دامن همت فرو رفته — غبار هستی پذرفتن گردون مینائی
چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش — که گردون نیست بیرون از نهم گردون خضرائی
نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد — وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوائی
بحسن یوسف آلیش بمصر چرخ چارم در — دل خورشید با یک خانمان دردِ زلیخائی
بجذب همت آرد دور زمان را باز گرداند — کند امروز بر عکس توالی باز فردائی
گر از حزمش قضا سدی کشیدی بر جهان شاید — نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسائی
وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی — زمان را دست کوبودی بر زمین دریا برجائی
حریم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد — که از روی تقرب گر بخاکش سگ رخ بسائی
بخاک پای او یعنی ردای گرد گردون آن — که از ننگ تصرف کردن گردون بیاسائی
هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو — اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد — که گردون خذف را تازه کرد ایام برنائی
بدست آرد ضمیرش را قرینش نسخهٔ روشن — اگر یک لحظه در خلوت سرا فکرش افزائی
نه از موجیست قلزم را شبانروزی تب و لرزه — ز طبع اوست تا چون میکند کافی و دریائی

زبس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا — شده است اندر عرق لجهٔ او باده پیمائی

به بیند بی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن — اگر طبعش بیاموزد جهان را عالم آرائی

اگر نه فضلهٔ طبعش جهان را چاشنی دادی — صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ زیبائی

چو نیسان گر کناری خاک پر گوهر کند شاید — چو سوسن محض از بوئی چون گل عین عنائی

ز لفظش در خوی خجلت روان صاحب و صابی — ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی

قضا با دست او گوید بهر ساعت نمی گفتی — که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیائی

ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن — چو کان درویش شد از تو چرا بر وی نبخشائی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم — بدین دعوی که بر خیزد بدین معنی چه فرمائی

خرد زان خیره شد الحق پس آنگه گفت با هم بر — بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی

عجب ترا انکه میدانی و میدانی که میدانم — بسیم هر لحظه میگوئی نشان باد پیمائی

گرم باور نمیداری نه آیم چونکه بنمایم — عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی

الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش — ذراع روز و شب همواره در تاریخ پیمائی

ازان کاهش نصیب دشمنان جانت کاهش بادا — وزان افزایش او را تا قیامت زینت افزائی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفت نومیدی — ترا این کار بر ناید تو با این کار برنائی

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی — وی مفخر همه قبیله و آبی

ای یافته هر چه جسته در گیتی — جز مثل که این یکی نمی یابی

اجام گرفته پای قدرت — پوشیده لباسهای سیمابی

عدل تو ز روی خاصیت کرده — با آتش فتنه سالها آبی

بر چرخ ز بهر اختیارت / خورشید همی کند سطرلابی

کرده صفت اختران گردون را / درگاه تو اند سال محرابی

دار الضرب بست گفت و کرد تو / ایمن شده از مجال قلابی

چون خاک بگاه خشم بشکیبی / چون باد بوقت عفو بشتابی

درگاهِ تو باب اعظم عدل است / مهدی شده نامز و نوابی

زاسیب تو از افلاک فرو ریزد / انجم چو کبوتران مضرابی

از کار عدوت چون روان گردد / تعلیم تو ان ستد رسن تابی

از بیمِ مخالفت سخا یابد / نشنید کسی ز بیم اعرابی

زودا که بدنوشان فرود آوست / این گردشِ زود گرد دولابی

ای چشم نیاز ها ز جود تو / چون بخت مخالفت بجوش خوابی

تاریخ تفاخر است تشریفت / هم اسلافی مرا هم اعقابی

گفتم که لشکرِ آن پدید آیم / رخ گرد جلالتِ تو عنّابی

گفتا ز گران رکابی عزمم / زودا که عنان بعجز بر تابی

فتح الابابی بگردم آخر هم / با آنکه تو از ورای آن بابی

تا هست ز شصت دور در ساعت / ایّام چو تیرهای پرتابی

خصم تو ز دور چرخ بادا / طینت قصبی و طبع مهتابی

چون دانه نار اشک بدخواهت / در غصّه رخش چو چهره آبی

اسبابِ بقات ساخته گردون / اسبابِ نه صنعتی و اسبابی

ای جودِ تو در سرافرازے — ملک ترکی و ملت نازے
روزگاری بحل و عقد نبرد — بچنین روزگار مینازے
بحرسوزی چو در سخط رانی — کان فشانی چو با کرم سازی
بمباهات آسمان بصدا — کرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانے — بسر نازیانه دریا ازے
آسمانت شکارگاهِ مراد — اختران بازهای پردازی
فتح را سپید مهرهٔ رزم — بوده در موکب تو دمسازی
روز هیجا که مرکبان کردند — زیر رانِ مبارزان تازی
تیغ بینی زهر دو مرد از تیغ — هر دو نازان ز روی همسازے
زلف پر چیم نگار و اندر چشم — شکل چرار های اهوازی
باشد از روی نسبت و صلت — سوی دشمن نخچ حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوسِ تو طبلِ حیدر کراری
از کشادِ تو در هوای نبرد — کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را البطنازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد — گرد ران کرد فقر بر و تازی
تو که از رعدِ کوس و برق سنا — در دلِ دیو راز بگدازی
در جهان موفقی ز حرص سخا — خصم را در سوال بنوازی
دز تو گر جان رفته خواهد باز — بسر نیزه در روی اندازی
ملکِ و دین با ظفر همی گفتند — فتنه را در سکوت غمازے

کاین چنین خصم ورکین تو باز
فارغ از هر سوی همی تازی

رونق کار من که خواهد داد
گر تو روزی بمن بپردازی

فلک آواز داد و گفت ایملک
چه خبر ورلیست انچه عجبازی

آنکه در زیر رایتش عمریست
تو تهمت همی سرافرازی

آنکه بر طرف رسته عدلش
شیر درکان ستد بنجرازی

وانکه در مصر جامع ملکش
قرص خورشید کرد خبازی

سایهٔ ایزد آفتاب ملوک
آن ظفر پیشه خسرو غازی

شاه سنجر که کار خنجر اوست
فتنه سوزی و عافیت سازی

فتح بینی که با زبانهٔ او
چون سمندر همیکند بازی

آنکه چون آتش سنانش را
باد حمله دهد سرافرازی

ای زبان تو بی تناسخ نفس
کبک را داده در هنر بازی

ای ز خرج کفت مجاهز کان
کرده با آفتاب انبازی

تا خزان و بهار تو به نگرد
این ز صرافی آن ز بزازی

بلغ ملک ترا مباد خزان
تا درو چون بهار بگزازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی
با تو همه در راه هوا خواهی

هم فتح ترا بر عدو افزونی
هم وهم ترا از عدم آگاهی

واثق شده بر فتح نخستینت
گیتی که تو پیرزه تزین شاهی

باس تو گر اندیشه کند در کان
رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون ز پی کسب شرف کرده — در نوبتی جاه تو خرگاهی

در نسبت شیر علم چنینست — شیر فلک افتاده بروماهی

عدل تو جهان را کنون امر — زنهر تو فلک را رسم راهی

در دور تو دست فلک جائر — چون سایهٔ شمعست بکوتاهی

در خرم ره راست روی مهری — در حمله چپ و راست و دوی ناهی

قادر نشود دیگره درین معنی — در هر چه کنی خالی از اکراهی

تا خارج حفظت نبود شخصی — دارندهٔ بدخواه نکوخواهی

افواه پر است از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی

محو است ز شهمت ورق امکان — یارب چه منزه که ز اشباهی

ای روز بد اندیش تو آورده — گردون شب دشب زبیگاهی

من بنده که در یک نفسم دادی — صد مرتبه هم مانی و هم جاهی

این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی

زین پیش اگر وهم گمان بردی — آن مخطی کوته نظر شاهی

بر عبرهٔ جیحون نه بآموزش — چون بط بطبیعت شدی داهی

آری ز قدر شده نه بیقدری — یوسف ز میان وگران چاهی

تا در کنف حفظ تو چون یونس — بنگشته اندر شکم ماهی

تا کار کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزائی و ستم کاهی

ای ناقلهٔ چرخ بنام تو مباهی — نام تو بهین وصف سپیدی و سیاهی

ای چهرهٔ ملک از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی

تا جاه عریض تو بود عارض این ملک — گردون بودش عرصهٔ سیاره و ساهی

مسعودی و در دادن اقطاع سعادت — چون طالع مسعود تویی آمر و ناهی

گر عرصهٔ شطرنج بعرض تو درآید — دانی که پیاده چکند دعوی شاهی

در نام چنینی بمثل در قلم آری — ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی

در عرض جهان دور نباشد که زما در — با خود خروس آید و با جوشن ماهی

رای تو که از ملک شب فتنه برون کرد — با صبح قدر خواسته از روی نگاهی

جاه تو که در دایرهٔ کون نگنجد — ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی

با کلک تو منشی فلک را سخنی رفت — کلک تو مصیب آمده و مخطی شاهی

آن کاه ربائیست که خاصیت جذبش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی

قدر تو باندازهٔ بینائی من نیست — خود دیدن اشیا که توانست کماهی

یک عزم تو از عهدهٔ تایید برون نیست — تایید کند آنچه کند فضل الهی

این دانم اگر صورت جسمیش دهندی — گردونش قبائی کند و مهر کلاهی

ای پشت جهانی قوی از قوت جاهت — یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی

هر پیک تمنا که روان شد ز در آز — ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی

من بنده درین خدمت میمون که بعونش — خضرای من کسب کند مهر و گیاهی

دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود می دهد این شعر بدین شکر گواهی

آن حلیت نه انعام که در حق منست — در ساعت هر لحظه چه مالی و چه جاهی

باکارِ من آن کرد قبول تو کزین پیش
در تربیتِ ماوح و در مالشِ دشمن
تا کار جهان جملہ چنان نیست کہ خواہند
در تربیت و خاصیت آن باد مدامت

با چشم پدر پیرہنِ یوسفِ جاہے
گوئی اثر طاعت و یاداشِ گناہی
کارت بجہان در ہمہ آن باد کہ خواہی
گز سعد بیفزائی و وز نحس بکاہے

در خدمتِ تو تیر ز نوّاب ملازم
در مجلسِ تو زہرہ ز اسباب ملاہے

ای بر سرِ کتاب تر امنصب شاہی
جاہِ تو و اقطار فلک یوسف و زندان
ناخوردہ میسرِ قلمت و ہمن توقف
نفس تو نہ نفسے ست در انمرتبہ کوہست
زلفِ خط مشکین تو یک حلقہ ندارد
با جذبہ نوکِ قلم کاہ ربایت
چون رایتِ سلطانِ ضمیر تو بجنبد
معلوم شد از عارضۂ تو کہ کسی نیست
خوش باش کہ سیارہ بر احرار بہند بند
گفتی کہ مرا پرس کہ در جنس تکبّر
بودند بر من ہمہ اصحاب مناسب
الّا تو و دانی کہ زمانیت نبودی
باللہ کہ بجان خدمت میمون تو خواہم

منشیِ فلک دادہ برین فصل گواہی
ذاتِ تو و تجویفِ فلک یونس و ماہی
نادیدہ نظامِ سخطتِ ننگ بناہی
بل نسخہ ماہیتِ اشیاست کماہی
بی رائحہ خاصۂ ز اسرار آلہے
پذرفت ہیولای سخن صورت گاہی
تقدیر رود بر اثرش ہمچو سپاہی
بر چرخ سراسیمہ گمر مخطے وسناہی
یاد آر ز سیارہ و از یوسف و چاہی
گم کرد سر رشتۂ صحبت ز تناہی
در جنس شما تا کہ ز اسباب ملاہی
از پرسشِ من دست نہ مالی و نہ جاہے
ور لطف تو دانم کہ مرا نیز تو خواہی

لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید — گر باشم و گر نه بقرانی و نه کاهی

ای رای تو اندوز که از غیرت او صبح — هر روز ز نو جامه بدرّد نه بگاهی

من چون سیم اندر شب حرمان بتو آخر — تا چند سپیدی بود ای خواجه سیاهی

تا از ستم انصاف پناهست چنان باد — حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بکمال تو همی دید که تا حشر — کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دست گیرید مرا زین فلک مستبرای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صورت تائید خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکست — مجد دین ای بسزا بر ملکان بار خدای

ملک بحر طالب ابن نعمه که بی نعمت او — آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای

آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست — عالم نامتبختر و فلک حادثه زای

آنکه پیشش گره ابروی باسش بمثل — نام که زهره ندارد که برد کاه ربای

بر سر جمع بگویند که الیقدر ترا — آسمان پای گشته زمین دست گرای

مانده از سیلی جاهت چرخ اندر پیش — گشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای

خشک سال کرم از ابر کفت یافته نم — وای اگر ابر کفت نا شره نگشادی وای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت — پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای

آنکه کز ابر کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاک درش شکند برد قدر سمای

چیست کلک تو یکی کاتب اسرار نگار — کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیه روز به بینی التقدیر — از کجا ز آئینه رای ممالک آرای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
اعتقادی که فلان را بخداوندی نیست
مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز
خدمت حضرت تو یکدو سه بارش دریافت
بعد از ان کمترک آمد نه ز تقصیر از انک
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
طمع ار گفته بود خون بخور و لب بگشای
بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش
لیکن آنجا که ملائک ز ردای ندرت
چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
با زمانه نکشد یار خدای که سپهر
داغ داری بسرین بر بتوانی شد خر
خویشتن داری تو غایت بخویشتنی
سیم گر مایه نداری برنج باد مسیح
خیز و نزدیک خداوند شو این شعر ببر
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرح بنه
دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار
گر ز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی

آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای
دیده باشی همه حال در آئینه رای
هیچ دربانش نداند بدر هیچ سرای
اندران موسم غم پرور شادی فرسای
تا نیاید که کسی گویدش انجا چه کم آی
باد حرصش نکند همچو خسان ناپروای
نفس ار گفته بود جان مکن و رخ منمای
این بود بسکه دلارا ز حوادث بگشای
همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای
شاعر و راوی و خنیاگر و فصل و گدای
بالغی طفل نه جای به بهمن راز مخای
هست از پای رکاب پدرش گشته دوتای
پست داری بدهان بر بتوانی زد نای
خویشتن را چو تو دانی که نه پیس مستای
نان یکماهه نداری بلکذاب میسای
عاقلان حاصل اندیشه نباشند برای
گو خداوند مرا برگ و نوائی فرمای
برنگرد از لب بحر این بنشان آن گرای
ورز تو زیع ز تو زیع تو یاده مدرای

چون بفرمود بر در راه تنعم برگیر
بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مفزای

سخنی داری در طبع و در خوش میکن
گل معنی می چین و سخن می پیرای

کشت بیفایده کم زن که نه بادی دهقان
بانگ بیفایده کم زن که نه نائی نه درای

شعر اگر گوئی بس بار خدایت ممدوح
دامن این سخن پاک بهر کس مالای

تا که آفاق جهان گذران بنماید
آفتاب فلک دائره دوران پیمای

ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد
که گزندت برساند فلک خیره گرای

تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب
تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای

تا بپا شود شب و روز جهان از حرکت
روز و شب در طرب و کام و هوا می‌آسای

فلک از مجلس انس تو پر از ها یا هو
عالم از گریهٔ خصم تو پر از ها یا هی

ویحک الصور منصوره باغی نه سرائی
یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای

بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان
عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای

نیلگون برکه عنبر گل دلبند عرب
آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

جویبار تو گهر سنگ شده دریاوار
شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای

شده نقاش قضا در شجرت متواری
گشته فراش صبا در چمنت ناپروای

برده رضوان بهشت از پی پیوندگری
از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای

لب گل گشته ز شادی وصالت خندان
دل بلبل شده از بیم فراغت دروای

شکر آب شمرهای ترا رقص هوا
سایهٔ برگ درختان ترا فرسای

دست فرسود خزانها شده طوفی کرده
نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایهٔ قصر رفیع تو نپیموده تمام — بذراع شب و روز انجم گیتی پیمای

گفته با حجلهٔ زوار حدیث در تو — مرحبا بر مگذر خواجه فرود آی و درآی

هین که آمد بدرت موکب میمون نیز — هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلب غنچهٔ گل دست همایونش هوس — بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای

مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز — هاون لاله پر از عنبر سارا است بسای

آصف ملک سلیمان و هم خیمه بزد — هین چو هدهد کلهی برنه و بربند قبای

تا چو گل در نفتد جام ز مستی ز کفت — همچو نی باش کمربسته و چون سرو بپای

قمری را ز پی بلبل خوش نغمه فرست — تا بیاید و بسازند بهم بربط و نای

ارغوان پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست — فاخته را گو که نشیدی بسرای

مجلس خواجهٔ دنیاست توقف بسزد — خیر تقصیر مکن عذر منه پیش میای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود — فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

خواجهٔ گل جهان آنکه خدایش کرده است — جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آنکه در خاصیت لفظ نافش اگر خوض کند — سخن آگاه نگوید ابدا گاه ریای

آنکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر — از کجا را اثر رای ممالک آرای

ای زمان بعد بمدت دور تو قصیر — و جهان بعد بعدت دست تو گرای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر — فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور — آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود — دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای

مهر برآرد مثل مار بافسون ز زمین — اژدهای فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش / در جهان ساکن از اندوه جهان آسایی

مجلس لهو تو از مشعله پر هو یا هوی / خانهٔ خصم تو پر دوله از هایا های

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هرچه مراد تو بود فرمایی

ای بدرگاه تو بر قصه رسانان صاحب / ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی

چه نبی چون تو کنی یاد پیمبر چه اپی / باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه ابی

صاحب صدر جهانی بجهان زنده بتست / عقل داند که بجان زنده بود قالب حی

ملک دارایی تو معمور چنان میدارد / که بتدبیر برون برد خرابی از می

صبح دارای تو گر پردهٔ کتمان بدرد / هیچکس چهرهٔ خورشید نه بیند بجوی

نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال / قصر میمون ترا ناقص ازان گردونی

اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر / سوی ایوان تو آورده بعلیتین پی

واسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم / روی در راه تو آورده که دهی شاید و

فلک جاه ترا خارج عالم داخل / قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی

جاه تست آن جهان پیش جهانی که درو / وهم را پر ببرد جرات و فکرت را پی

اندران معرکه کز حملهٔ شبگیر قضا / عالم عافیت از دست حوادث شده طی

چرخ می گفت که بر کیست تلافی وجود / همت دست ببر برزد و گفتا که علی

خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان / آسمان گفت که خود را چکنی رسوا هی

التفاف تو عنان چپ ازان گرد که نقد / ور ازای نظرش نسیه و نقدش لاشی

بخلاف پدرت سر چو بنا دارد فرود / بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد / عقل صرفی که نظیرت ننهد مطلبی

بر حواشی کمالات تو آید پیدا / گرچه در اصل کشیدند طراز ابدی

بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب / بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی

قطره در چشم حسودت نشگفت از نفس / زانکه در نقشش تعبیه دارد دم می

دشمنت گرگ پیاله است که بر خود تنه سال / گفتن غیر و تنها این اندیان آن از قی

تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود / تا دهان لقمه بود چون بخروش آید نی

سر دوش در چمن باغ معالی مپال / تا حیاتی که ز عمر تو نبندد چو سی

در هرات ول کز اقبال که در دو حساست
دار و می باز پسین بعد برد یعنی سگی

ای تراگشته مسخر چشم و دیو و پری / گوش تا آب سلیمان پیمبر ببری

زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا / هست امروز جهان تو بتا عدل عمری

توئی آن سایهٔ یزدان که شب چتر تو گرد / انیکه در سایهٔ او روز ستم شد سپری

نامهٔ فتح تو سیاره با آفاق سپرد / که بشارت گر فتح تو نشاید بشری

خسروا قاعدهٔ ملک چنان میفگنی / ملکا بادیهٔ عدل چنان می سپری

که بدین سدهٔ ناموس فریدون بکنی / که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری

تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه / خویشتن را نسزد از صد چو سکندر شمری

ای موازی نظر رای ترا نقش قدر / چه عجب ناقد اسرار قضا و قدری

رای اعلی ترا گشت شود حالت بلخ / که برحمت سوی آباد و خرابش نگری

تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف / همه از خانه برون همه اندوانه بری

ظاهر و باطن ایشان همه پاکی طلبت | چه شود گر سر و پای طلبی در گذری

در زد ایاس همه طایفه متفقند
بوده خواهان تو عمری به دعای سحری

ای ملک ترا عرصه عالم سر کوئی | وز ملک تو تا ملک سلیمان سر موئی
بی کوکبه جاه تو فلک بیهده تازی | با حجت عدل تو ستم بیهده گوئی
تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را | از سایه خورشید نه رنگی و نه بوئی
مهدی جهانی تو که دجال حوادث | از حال بحال شده و زخوی بجوئی
جز رحمت انصاف تو هم خانه نباشد | هر صادر و وارد که در آیینه بگوئی
جز در جهت باره عدل تو نیفتد | هر کس که اشارت کند امروز بسوئی
خاقانت نخواهم که سزاوار خطابیت | حکمی نرسند هیچ زبانی ز گلوئی
جستند ز کان تو برآید گهر ملک | آری نه سزد ملک بهر بیهده جوئی
بدخواه تو خود را بهنرگی چه تو داند | لیکن مثلست آنکه چناری و کدوئی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر | چون چار عیال آمده در طاعت شوئی
برای تو خورشید نیابد غم او خور | گویند درین گوی که دارد تک و پوئی
با دست تو گر ابر نبارد کم از او گیر | جائی که تو باشی که کند یاد چو اوئی
گفتم که جهان جمله چو گوییست لعبت | گفتند حدیثیست محال از همه روئی
المنة لله که همی بینمش امروز | اندر خم چوگان مراد تو چو گوئی
نصرت لب چشمه شمشیر تو نگذاشت | آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جوئی
سقای سری ای آنکه خصم ترا دید | فریاد برآورد که سنگی و سبوئی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیاید به از آن هیچ زکوئی
حالِ بدِ بدخواهِ تو مانند پیاز است — بوئی نبرد در مزه تو نیش به توئی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملکِ تو اوراد زبانها همه زین باد
کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی

اختیارِ سکندرِ ثانی — زبدهٔ خاندان عمرانی
مجدِ دین خواجهٔ جهان که شنود — اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان ببست که هست — جز که در زلفِ شب پریشانی
هیچ بدعت چنان نکند که دیو — ملکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیضِ ترحّم عامش — بر جهان رحمتی ست یزدانی
تو بهاری نظام عالم را — دستِ او ابرهای نیسانی
کشت رازِ بقای دشمن را — قهر او ژاله‌های طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری — آنکه عشرش کند بآسانی
تا نهای نفاد حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
آفلش معجز نیست حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی

در چنان کف عجب مدار که چوب | از عصائی رسد به ثعبانی
بکشد مست طامع قهرش | جبر عمر از دروی پشیمانی
بد سگالش ز حرص مرگ بمرد | چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو بخرد | ار چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه | جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان | پاس تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی | پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی | روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر بمثل | کار بر وفق کبریا رانی
ثابتی را بجای هر کوکب | بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی بگوشه مسند | مسند ملکها بجنبانی
محسنی لاجرم ز تربت شاه | دائم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند | عز تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست | آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یکزمان کرده | مصطفی معجز تو حسانی
دانکه من بنده خواستم که کنم | اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند جست و در هر یک | نکته شاعرانه پنهانی
از تو وز پادشاه و از تشریف | عقد در هم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشه آنگه | تو بوصفش رسی و بتوانی

هان دهان تا ترا اعادی را — از سر ابلهی و نادانی

در نیفتد حدیث مصحف و زند — کان ادب نیست تا همیدانی

این همیگوی کای ز حسن ثبات — خاطرم در مضیق حیرانی

وی ز لطف خدایگان خدای — بچنین صد لطیفه ارزانی

وی درین تهنیت بجای نثار — ارزد این جان که بر تو افشانی

بنده از جان نثاری اوردست — همه گوهر ولیک روحانی

او چو از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی

تا که در من مزید دور بود — روی نرخ اهل بار زانی

دور عمر تو باد چندان باد — کز امل داد بخت بستانی

بلکه از بی نهایتی چو ابد — که نگنجد درو دو چندانی

دلم ای دوست تو داری و تو دانی — جان ببر نیز اگر بتوانی

بدلی صحبت تو نیست گران — چه حدیث است بجان ارزانی

گوئیم بوسه مرا گوئی جان — آن بده تا مگر این بستانی

گویم این نیست بدین دشواری — گوئی آن نیست بدین آسانی

نه گرم بوسه دهی جان منی — که گرم جان ببری هم جانی

گاه هم از عشوه خری میخوانی — گاه هم از طره گره میرانی

گرچه در پای تو تنگم چه شود — گر سری در سخنم جنبانی

با فلک یار مشو در بر من — ای بهر نیکوئی ارزانی

تا چو از حد ببری فاش کنم — قصهٔ درد ز بیدرمانی
تا ترا از سر من باز کند — مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی — وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد — فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او هر انسی — بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آزاری — موجهای سخطش طوفانی
صوت مجلس او فردوسی — سیرت حاجب او رضوانی
نه پی منع بود دربانش — کز پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی — وی اثرهای تو نوشروانی
تو تی آنکس که اگر قصد کنی — بادرا از حرکت بنشانی
تو تی آنکس که اگر منع کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا کوس خوری — نه باشکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد — پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر عقل — آنی از هرچه تو انگفت آنی
هرکجا نام وقار تو برند — کوه بر خاک نهد پیشانی
در شکار از پی سائل تازی — در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت — بجز آبی و بآبادانی
مایه از جود تو دارد نه ز ابر — نامی و معدنی و حیوانی

معنی از کلکِ تو دارد نه ز عقل ... قوّتِ ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه و پادرش چرا ... همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزردهٔ یک مکروهی ... که نه آلودهٔ یک احسانی
بیشی از دورِ تمکین و جلال ... گرچه در دایرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت ... گرچه در حدِ چهار ارکانی
داهنِ امن تو دارد پنهان ... صد هزاران صفتِ شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا ... صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هست ... بارهٔ محتکم جسمانی
عرضِ پاکِ تو جهانِ ثالث ... عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی ... روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو ... مانده محروم ز بیسامانی
برو اینے نفاذ امرت ... کان نرفته است ز بیفرمانی
حکما بوده که مانع بودند ... بیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور ... دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاشِ فلک بنگارد ... روز روشن چو شبِ ظلمانی
همه عمر از اثر دورِ فلک ... باد چون روز شبت نورانی

مدّت عمر تو چون مدّت دور
بیکران از مدد لفسانی

جشن عید اندرین همایون جای ... که جهانیست در جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد | بر خداوند این همایون جای
مجد دین بو الحسن که طیره کند | چرخ خورشید را بقدر و برای
آنکه با عدل او نمیگوید | سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با قدر او نمیفگند | سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپهر | حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش | پیش حلمش دل زمین در وای
کرمش جرم بخش و عذر پذیر | قلمش فتنه بند و قلعه کشای
در هوای اصابت رایش | آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش | پشهٔ انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش | وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج با بحر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه ایست غیب نگار | کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده | وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت | گل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته | هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند | وای اگر جود تو نبودی وای
باس تو آتشیست حادثه سوز | عدل تو صیقلیست فتنه زدای
نفسی خیر که در سرای تو نیست (قوت ۱۲) | آینه را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود | گر بگوئی زمانه را که بپای

دی برجعت شود بفردا باز / گر اشارت کنی که باز پس آی

عقبتت نیست زانکه هست عقیم / از نظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب / کس ندیداست در جهان همتای

ای صمیم دولت بحبل بکوه / وی صریر درت دخیل ستای

نعمت آنکو که پیش نیست جهان / دامن همتت بدو بالای

آنکه پالوده بر سر کونیست / امتحانش کن فرو بالای

دست فرسود جود تو شده گر / تر و خشک جهان جان فرسای

ای اثرهای تو ثنا گستر / وی هنرهای تو جهان آرای

گر حسودت لبس ست عاجز نیست / اژدها از جواب مار افسای

چون بود دولت تو روز افزون / چه زیان از حسود کار افزای

آب جاه تو رو بشست از سر / خصم را گو که باد می پیمای

گرچه در عشر تند مست لئیم / ورچه در اطلسند چند گدای

چه بزرگی بود در آنکه نه پند / همدین آستانه بارنمی جای

بلبلان نیز در سماع و سرود / هدهدان نیز در کلاه و قبای

هدهدان را ندیده اند آخر / این گدا زادگان یافه درای

در پی کاروان جاه شما / در غم نان و جامه ناپروای

این یکی که نفیر گر دنفر / وان دگر که رسیل بانگ درای

حبشه اکنون که در تعهدشان / آسمان شد سما و مه شد آی

بشب و روزشان بسیار که مست / زین نکوتر دو پوستین پیرای

کان یکی شرزه ایست خیره شنگ | وان دگر گرزه ایست زهره گرای
زین سپس بر سپهر گردنکش | بعد ازین با زمانه پهلوسای
تا ز گردش فلک نیاساید | ور نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهایاهوی | گریه دشمنت بهایاهای
طبل بدخواه تو بزیر گلیم | وز ملامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هر چه رایت بود همیشه ملکے

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری | وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب نافع اندر مشرب من آتش است | شغل خاک ساکن اندر مسکنه من صرصری
آسمان در کشتی عمر من کند دائم دو کار | گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری
گر بخندم وان بهر عمرکیست گوید زهرخند | ور بگریم کان بهر روزیست گوید خونگری
بر سر من مغفری کردی کله دان بر گذشت | بگذرد طیلسانم نیز دور معجری
روزگارا گر ز عنقا می بیاموزی ثبات | چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری
بیهشی از جهان دانی که چون آید مرا | همچنان کز یار کین کردن امید کوثری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی هست رنج | وانشم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده است | داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مرترا | یکدم از حیرت نگوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال | بخت شورم خنجری کردست از دوش خنجر
خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر بلخ | تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را ای مسلمانان که گفت
حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان را طفل بودی بلخ کردی دایگیش
تکه داند کرد معمورهٔ جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
کرده ام در خدمتش حسانی و هم بوذری

آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او
در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه نابینای نادر زاد اگر حاضر شود
در جبین عالم آرایش ببیند مهتری

در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش
بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

مسند اقضی القضاة شرق و غرب افراشته
آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش کلک طبعش آن دو سحر انگیز حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر شود
از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

گو حمید الدین اگر خواهی که دستت برد او
مطلقا هر چه آن آن حمید از صنعتها لشکری

در زبان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت
گوهر است آری هنر او پادشاه گوهری

خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع
آنکه نبود دیو را در سایهٔ او قادری

مفتی مشرق امام مغربیان کز تربتش
عرش زیبد منبرش کوتاش کردی منبری

حکم دین ها عشا از فتوای دین فرسیت
دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را
آن بمعنی تو امان با ذو الفقار حیدری

زاحتساب تقوی او دان که هنگام گسوف
آفتاب اندر حجاب مرشد از بیجا دری

از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان
کیست آنکو نیست فال مشتری از مشتری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

تو به گردند هوا گر در یا فتندے حضرتش … هم مه از سقامی و هم زهره از ضیا گری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست … نے نبوت معجزانم گفتنش نه ساحری

ذوالفقار نطق تاج الدین سر نغنیت را درست … آن یمینی تو امان با ذوالفقار حیدری

مجد دین بوطالب آن عالم که گم شد ورش … عقل کل آن گروه از بیرون عالم الطهری

ساقیان لجه او چون خراب اندر دهند … هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

بازوی مه بان ز تقدیر نظام الدین قویست … آنکه از تعظیم گردی جبرئیل اش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوے … از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بشمری

تا هوی او در اوراق اطباق فلک هرگز تمام … گر ضمیر او نگردی علم دین را دختری

وارثان انبیا اینک چنین باشند که اوست … علم و تقوی لانهایت بس تواضع رهبری

ور ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار … تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

لاشه من کے رسد آنجا که رخش او کشند … کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین سکان اگر از قدر شان عقدی کشند … فارغ آید چرخ اعظم او چرا ازبی زهرے

همچو گویم لج را هیهات یارب زینهار … خود توان گفتن که زنگار است زر جعفرے

باشد ار با من توان بستن بمسمار قضا … جنس این هر بیر قریا شکل آن هر گوهرے

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن … افترا کردن بر دور گیرد از دیو پرے

ای بریشم خلعت از آغاز دوران تو رشته … طارم قدر ترا هندوی منتم اخترے

بازوان آخر کلام من ز مشغول حسود … فرق کن نقش آنی را از نقش آذری

عیش من زان افترا تلخی گرفت و تو هنوز … چربک دهمان چون جان شیرین بخورے

مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست … بر مزاجان آتی افتد در محافل زبرے

عمر ای بر جوانان افزون ز آذری

چون مرا او را وضع خرنامه کبر درس گاه — گاو او در خرمن من باشد از کون خری

آن نمی‌گویم که در طی زبان ناورده‌ام — آن بجا کان نزد من یابی بود از کافری

گر بجا طر بگذرانیدم شم اندر عمر خویش — یا نه‌ام چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری

جادوان را بیزارم از ذاتی که بیزاری او — هست در بازار جانان چهرهٔ جان بزابیزری

آنکه تاثیر صبا صنع او در آمده است — گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار عجب — دام بدبختی نهاده وانه نیک اختری

آنکه خار از دها وندان عقرب نیش را — شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزیین نداد — روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه گرد — در خم ابروی گردون دیدها عبهری

بزم صنعش سه چو نیلوفر چو گردون عود ساخت — آفتاب و آب گرد آئینهٔ آتش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او — بی اساس مایهٔ از مایهای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را — خوشترین رنگی بنور بهترین شکلی کری

آنکه و بنیش بر تن ماهی و بر فرق خروس — پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر الهامی او را هیچ بودی در عدد — نیستی حذر اسم را عیب گنگی دگری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست — این همی گوید اله آن ایزد و آن منکری

آنکه از تلکش فراشی دیده باشی بیشه — گر روی بر بام این سقفی بدین پهناوری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ توت — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبور از کمال رافتش — نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری

آنکه از تجویف بانی ساقی احسان او — جام که خوزی نهد بر دست گاه عسکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل — گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری

آنکه ترک یک لویب از ثنیگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان کدبری

آنکه آدم را بعصا آدم ثریا افکنده بود — گر نه بیم احتسابش کردی او را یاوری

آنکه قوم لوط را از شهر باد و لات در — ورد و دم کرد از زمین آسیب قهرش سپری

آنکه چون خلوتسرای خلقش خالی کنند — شعله ریحانی کند انجا نه اخگر اخگری

آنکه دشت جادوی را ور عصا کم کنند — یک شبان از نه آنکه اولی تهمت ستمگری

آنکه سیل باوری بر جهیر تا صرحیم کشید — حفظ اولی آنکه باطل شد جدال خر خری

آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف — مهر گردش از پس عهدش ور پیغمبری

آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو مه کرد — از چه یک آئینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دو عویش چون کرهان قاطع حجر — دو زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر مرا سپ فکرت جاودان جولان کنی — از نخستین امتحان حضرتش ور بگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک — جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم — کافری باشد که چون من کس از طبی بری

خوش بیا تا کز نشینم راست گویم این سخن — تا ورق چون گشت بنیان زین کز بیا نشینی

چون مرا ورنج هم از امتناع اهل بلخ — ذی مصری چادری گردست ورد و بستری

بر سر ملک چنان فارغ نباشد کس چو من — چند ملکی که باشد افسرش بی افسری

دمی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آه — گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با جفاها انچنینها زاید از خاطر مرا — ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش — کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری

پس چگوئی هجو گویم خطهٔ را کز ورش — گرد آید دیو بنهد از برون مستکبری

تا تو فرصت جوی گردی از کمین گاه حسد — غصهٔ ده ساله را با من بصحرا آوری

هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند — اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضری

دشمنا از مایهٔ دون نزد من دانی که چیست — جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری

مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود — بسکه پرکاری کند او چو تو گردی منظری

این دقایق من چنان در نظم کز بی صنعتی — نکته گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری

از عقاب در پوستینش گر بگوئی نه بود — گرچه در دریا تواند کرد بط کارزری

چند رنجی گر ز قبولم تازه شاخ میدهد — هر کجی پنداری این مسکین که هیچ میبری

ره گر از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد — خاصه در سدی که تا میدش کند اسکندری

یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش — تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری

دی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست — بلخ گفت اینهم کمال دست چند از منکری

او غریب از جهان باشد چو از غربت مرا — آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری

خاکپای اهل بلخم گر مقام شهرشان — هست با اقران خویشم همسری هم سروری

چند تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ — رایت طغرل تکین بوده است ورای ناصری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا زمانه شست گدا کس را برابر دم شمری

وانکه از کناس ناکس در ممالک جا نیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی — تا فضله باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / زان یکی جولاهگی داند دگر هرزیگری

باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد / در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون مؤنت شرط کار زندگیست / نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری

آن شنیدستی که صد کس باید از پیشه‌ور / تا توانا دانسته وز آگهی نانی خوری

در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی / آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد [illegible]

تو جهان را کیستی تا بمعونت کار تو / راست میدارند از نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حق حقیقت وانگهی است / هم تقاضا ریش گاو و هم بها کون خری

از چه واجب شد بگو آخر بر این آزادمرد / آنکه میخواهی از او وانکه با این مستکبری

او ترا کی گفت این گلبرگها را جمع کن / تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع از او تاوان مخواه / هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفر دشمنی خری

عقل را در هرچه باشد پیشوای خود بساز / زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری

خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهره چیست / این سیاستها که موزونی است شعر بری

من نیم در حکم خویش از کافرهای سپهر / ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال / قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری

تا بعینهای بگرش ننگری زیرا که نیست / حیض را در معده فطرت گریز از دختری

گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس / موجب توبه است جای آنکه دیوان بستری

اینکه پرسید هرزبان آن کون خر این دیگران / کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

راستی را بوفراس آمد بکار شاعران / وان نه از چندین سخن یا از کمال قادری

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت — پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست — زانکه پیدا در بنا رم کرد چندین داوری
ای بجای در سخندانی که هر نظمت سکت اسطرلا — هر کجا شد منتظم عقدی ز چه از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان — در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
گنج آنسر گنج قارونرا اگرچه گی شدی — از یکی مخول چندان کم بها را مشتری
مهتران مشهور شعر ندارند کی گشتی چنین — منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری
گو رئیس مرد منصور آنکه در هفتاد سال — شعر نشنیده گفت اینک دلیل شاعری
تا نه پنداری که لعبت بخل بود او امدان — در کسی چون ظن بری چیزی کز و باشد بری
زانکه امسال مرا با شاعری بسیار روا — کاخدای چار پوشش با خدای چل در
مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش — تا شفای بو علی بیند نه راز بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند — تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار تو جان من — گر نبودی سی شعر اخر رجو الم بر بسری
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش — گر خطر در نگذاری تا زین خطا در نگذری
گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت — خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی ره حصن ملک از دو اگن ور نه طبع — خوش نیابد نفس را کو ز هر خنده خونگری

گشته بر خشک میران نه آنکه ساحل دور نیست
گو مباشت پیرهن دامن نگهدار از تری

یافت احوال جهان رونق جاویدانی — چرخ بنهاد ز سر عادت بیفرمانی
در زمانی دو سپهدار که از گرد مصاف — برخ روز در آمد شب ظلمانی

باز در معرکه چون صبح سنان شان بدمد　　دل شب همچو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر دو کشور ده دا قلیم ستان　　نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد الدوله دین اینه افریدونی　　ناصر ملت و ملک اینه نوشیروانی

رای این بر افق عدل کند خورشیدی　　قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

قدرشان گوئی خاصیت لاحول گرفت [عدلش]　　چون قضا تهنیتش گرد گیتی مانی

زانکه در سایه شان مے نتواند که زند [اوش]　　هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی

باس شان حمله زمین است و قارون دار　　فتنه جور و ستم تا بابد ارزانی

گر زمین را همه در سایه انصاف کشند　　چند جا دید بیر و طمع اند یرانی

گر جهان را گره ابروی کین بنمایند [ورش]　　بگریزد ز جهان صورت آبادانی

در بچشم کرم از جانب بالا نگرند　　چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی

ور ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند　　هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

گشته بخشودن ایشان سبب آسایش [گشتش]　　گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی

بزم ایشان چه بهشت است که بر درگه او　　مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چو جحیم است که در حضره او　　احسنوا خوانان شمشیر کند برانی

تا چه ابریست کمان شان که چو باران رود　　موجها خواسته از خون عدو طوفانی

هر کجا ژاله زند ابر کمان شان بمنے　　آسمان بر سر خورشید کشد بارانی

تیغ شان گر بضیافت چو خلیل الله نیست　　دام و دد را چکند روز وغا مهمانی

شکل توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد　　گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی

دست شان گر ید بیضای کلیم الله نیست　　چون کند رمح درو همچو عصا ثعبانی

ملک شان را مثل از جعفر طغرل کم نیست
زان امیری برسیدند برین سلطانی

ملک یزدان بغلط کی دهد آخر بی سبب
اندرین ملک بدین منتقلی تا دانی

هر چه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن
انوری وا دیده رو تو که هم نتوانی

لیک با اینهمه ای در بر روح سخنت
روح بیفائده اندر سخن روحانی

گرچه در انشاء نظمی که در ایشان گوئی (گوئید)
راه بر قافیه کم میکنی از حیرانی

مصطفی اسیر تی دهر و بدان آوردت
که درین ملک همه عمر کنی مهمانی

تا که بر چار سوی عالم کون است و فساد
روی ترخ اهل خلق سوی ارزانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد
ملک را عدل و بمدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمانرانی

دو عیدست ما را از روی دو معنی
هم از روی دین و هم از روی دنیا

بصد عید و دو خوبی فلک یاد ضامن
خداوند ما را ز ایزد تعالی

همایون یکی عید تشریف سلطان
مبارک دگر عید قربان و اضحی

امیر اجل فخر الدین بو المفاخر
امیری بصورت امینی بمعنی

ایا دست تو وارث دست حاتم
و یا کلک تو نایب دست موسی

بپیش کف راد او فقر و فاقه
چو پیش زمرد بود چشم افعی

نتابد بر آن آفتاب حوادث
که در سایهٔ عدل او یافت ماوی

کند چرخ بر احترام تو محضر
دهد دهر بر احتشام تو فتوی

ز امن تو بر پای فتنه است بندی | ز عدل تو بر دست ظلم است ماوی

بتایید دولت زمینه ست گویی | فرود آمد از آسمان بار عیسی

شود بر خط جاه تو عمر ضامن | کشد بر خط رزق جود تو اجری

دهد حرمت اندر دعا امن و سلوت | دهد عزمت اندر بلا من و سلوی

صریر قلمهای تو نفخ صور است | که آید ازو لازم احیای موتی

بلب هست خاموش و در عقل گویان | نبی هست لاغو و در ملک قربی

بهد گشت قدر ترا ماه خرمن | بود آب تیغ ترا ماه مجری

ز آب حسامت بسردی بهبند و | مزاج عدو چون بگرمی ردنی

بسردی و تلخی چو کشتی ست الحق | عجب نیست این خاصیت زآب گینی

دل حاسد از یاد عکس سنانت | چنانست چون طور گاه تجلی

اشارات تو حکم نیست قاطع | چه از روی فرمان چه از روی تقوی

چو تو حکم گردی قضا هم بیارد | که گوید چنین مصلحت هست یا نی

بتشریف و انعام اگر بر نشسته است | چه سلطان اعظم چه دستور اعلی

چو من بنده در وصف انعام شکرت | کنم نثری آغاز یا شعر انسی

رسد در ثنای تو نثرم بنثره | کشد در مدیح تو شعرم بشعری

عروسان طبعم کنند از تفاخر | ز نعت رفیعت ز مدح تو فخری

بتشریف آن جز تو کس نیست درخور | بانعام این جز تو کس نیست اولی

چو انشا کنم مدحتی گویی احسنت | چو پیدا کنم حاجتی گویی آری

در آریت مدغم دو صد گونه احسان | در احسنت مضمر دو صد گونه آری

الا تا که دوران چرخ مدور / کند در جهان سعد چون نحس املی
همه بگذشت از فلک باد چندان / که باشد ز دوران چرخت تمنا

بقدرت مباهات اجرام گردون
بنصرت تولای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی / کارساز دولت و فرمان ده عالم تویی
آفرینش خاتمی ور او در انگشت قضا / گر جهان دانند و گرنه نقش این خاتم تویی
ماتم سنجر اگر قتل ملک شه تازه کرد / ای ملک شاه معظم سور آن ماتم تویی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست / شاه توران گر تویی دارای ایران هم تویی
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی / شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند / کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم تویی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک / شاه یوسف روی و موسی دست عیسی دم تویی
جملهٔ بی شرکت تویی و جمل بی منت تهی / خسرو اورنگ قباهد رستم و حاتم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش / زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی

فائض است از رایت و زیر چمت صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر پرچم توئی

ای کرده زینت فلک تحاشی / فتحت ز خشم نصرت از حواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم / بر جملهٔ آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان / یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو بینی که چون کیوان / بجرم فلک را وثاق باشی

پیشانی شیر فلک را خراشد — روباه درت بآسمان خراشے
از سایه رایت زمانه پوشے — وز دامن همت ستاره پاشے
گر هند سه مدح تو نبودے — قادر که شدی مر سخن تراشے

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد که تو نباشے

مرحبا مرحبا درآے درآے — آز خیر اثیر دین خداے
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپاے
نه پا از خدمت تو آلت جاه — نه به از نکهت تو همت جاے
از هیبت ستاره بے آرام — وز رکابت زمانه ناپرواے
ای برافلاک دست برده بقدر — وی نو خورشید گوی ذره ربای
سبز گوے بوده که همے — بسجود اندر آمد است سراے
کای فلک با تو پست از ره گیر — وی جهان با تو خوش رخ نماے
بکرم بر زمین من بگذر ام — بکرم در هنا دمن بفزاے
منزل از خود نزول نیست — چه شود ساعتے بفضل بیاے
تو همانی بفال و بر نگند — بر تر و خشک سایه پر هماے
ای کمر بسته پیشت اختر سعد — اختر من توئی کمر بگشاے
گردی آراسته سراے مرا — همچنین سال و مه همی آراے
چون رسم زحمتے همے آرم — چون رسی فلکتے همی فرماے
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیماے

باد عمر تو با زمانه قرین
باد قدر تو با فلک همتای

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت فیروز شاهی

جهانداری که خورشید است و سایه — یکی شاهنشهی دیگر الهی

خداوندی که بهاوند گردون — خداوندیش را تا مرغ و ماهی

همش بر آسمان دست اوامر — همش بر اختران حکم نواهی

جهان بر هیچکس تا مرجعش اوست — ندارد منت بالی و جاهی

اگر فیروز در پاششش گریزد — که آمر اوست گیتی را دناهی

بگلی رنگ رویش فانع آید — چو رنگ روی یاقوت از تباهی

وگر خورشید را او بخواهد — فروشوید ز روی شب سیاهی

ز رویش چاه یوسف بی اثر بود — دگر نه یوسفی کردی نه چاهی

در آبادی عالم بی نوائی — که از مستی خرابی را بگاهی

زهی باقی بعونت عهد عالم — جهان گر عدل باشد باد شاهی

نپیش آید نفاذت را توقف — نه دریابد دوامت را تباهی

جهان همت تست آنکه طوبی — کند در روضهٔ او گیاهی

یکی عالم توئی آن کت ببینم — ببیند کل عالم را گناهی

دران موقف که از بیچاره گون تیغ — شود رخسارهٔ ارواح کاهی

سنان خنجران بود از ارواح گریان — خرد مخطی شود ادراک ساهی

بهم آوازی تکبیر کرده — صدای گنبد گردون مباهی

اجل چون صبح شمشیرت برآید / بدرد جامه چون صبح از نگاهی

کند اعدای ملک از ننگ عصیان / بدل گویا کجا باشد بی گناهی

ز تیغ ترا از تن متابائے / سر رمح ترا از سر کلاهی

جهان لیک بدیگر سے پناهند / تو از یزدان بیزدان می پناهی

الا تا بلبل از یک گونه دستان / دهد بر دعوی بستان گواهی

جهان بستان و بزمت باد بلبل / درو نوعی ز اسباب ملاهی

قضا را حجت آن باد اگر گوئے / جهان را شیوه آن باده که خواهی

انوری ای سخن تو بسنی ارزانی / گر بجانب نجز ند اهل سخن ارزانی

در سر فکرت و فطنت ز کرامت عقلی / در تن دانش و دامش بلطافت جانی

حجت حق و مدروس ز تو شد باطل / اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی

بگرانمایگی و جود روائی و خرد / وز روان و خرد از هیچ بود ناآنی

گفتی اندر شرف و قدر فزون ز ملکم / باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر کردت سلطان سخن / آیه گدیه چرا از زال چرا میخوانی

پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین / چون چنین در طلب جامه و سبز نانی

ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی

نفس را باز کن از شهوت نفسانی جوی / تا دمت در همه احوال بود روحانی

وز پس آنکه هزار دن گرت داد وزیر / قرص آن پیر سرخی شده ترکستانی

از پس آنکه بیک مهر دو الف ملکی / داشت در بلخ ملک شاه تو ارزانی

دز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا — بتو هر سال ز بهر مهری و یا نصد کانی

ای بدانائی معروف چرا میگوئی — در ثنای که فرستاده از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم در تن — وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

چه بخیلی که بچندین زر و چندین نعمت — طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی

پانزده سال فزون باشد تا گشته شده — بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنهٔ او گرچه بجا لیست هنوز — پس مخوان پیرهنش گو زره و خفتانی

باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا — شاید ار زندهی ابرام و دگر نستانی

گدیه و کفر در اشعار شعار ست ترا — کفر در مدحی و در گدیه همه کفرانی

با قضا و قدر استاخ چرائی تو چنین — کز قضا و قدر احکام خدا میدانی

مغز عقل و حکم و محض معانی مانند — گر ز دیوان خود این یک دو دو بیت

نعمت آز است زیادت که همه شکر بود — تو نه از در نعمت که همه کفرانی

صفت کفر بشعر از تو در افزود چنانکه — لت لت از غایت خبطی و طنطنه ازغانی

بر تو ار چند در انواع سخن تا دانست — اندرین شعر شکایت نه در نادانی

گر بفرمان سخن گفتم و نازار زمن
زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بجای

خویش ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرسای

اندرو خاصیت مغناطیس — کاهن از طبع بره گیرد جای

دشمنانش همه انگشت گران — دوستانش همه انگشت گزای

نتوان از رفعت پیمودش — آستانش انجم گیتی پیمای

نفاذ معنی صریرش همه این — مرحبا خواجه و اخواجه درای

مجد دین بوالحسن عمرانی — کز احسانش سررشته است خدای

آسمانی نه بتدبیر بقدر — آفتابی نه بتحویل برای

کان چو قدرت بنود روز افزون — دین چو رایت بنود نور افزای

ای لقا و بر سخا را قلمت — گشته ز انگشت کرم چهره‌گشای

دست تو گلبن باغ کرم است — بلبل باغ بر دوحه سرای

تا فلک در پی تحصیل کمال — دایم از شوق بود ناپروای

کار از روی بزرگی و شرف — کارفرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای رفته بفرخی و فیروزی — بازآمده در زبان بهروزی

بر لالهٔ رمح و سبزهٔ خنجر — در باغ مصاف کرده نوروزی

تو ناصر دینی و از این معنی — یزدان همه نصرتت کند روزی

صد شه به پیاده بر افرازد — آنرا که تو بازی درآموزی

میباز باختیار من بنده — تا خرمن فتنه ها بسوزی

در حمله در زره دو دو زنده — صف میدری و جگر همی دوزی

پروانهٔ سمندر ظفر باشد — چون مشعلهٔ سنان برافروزی

فرزین بنهی بطرح رستم را — آنجا که بلعبست کین توزی

ای روز مخالفانت شب گشته
مے خور براو دل شبانروزی

هرانگه که چون من نیابم بخوانے
چنین باشد آئین که آیم برانے

نخوانی مرا چون نخوانے کسے را
که مدح تو خواند چو او را بخوانے

گرآیم بر خویشش من چون گرانے
گراہم بر خویش چون من نشانے

مریچے مرا زیبد از بہر آن را
که آداب آن نیک دانم که دانے

اگر نامه باید نوشتن نویسم
بکلک و بیان و بہ خسروانے

دگر شعر خواہے که گوئی بگویم
هم از گفته خواهم از باستانے

دگر نرد و شطرنج خواہے بیازم
حریفانه بجز حلال از روانے

دگر هزل خواهی شبکروح باشد
نباشد زمین بر تو هم گرانے

زہی ز روی بزرگی خلاصه دنیے
علو قدر تو برهان ز آسمان دعوے

باهتمام تو دایم عمارت عالم
ز التفات تو خارج عداوت دیے

توئی که معنے کلک تو در شریعت ملک
بامر و نهی امور جهان و هم فتوے

توئی که منشی رای تو بوسیلت وحے
ز گرم و سرد نهان قضا کند انہے

سپهر گفت بجاه از زمانه افزونے
بعد هزار زبان هم زمانه گفت آرے

چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید
شناسد آنکه تامل کند درین معنے

کدام گوهر دکان غریق ترکه بود
گهر محمد مسعود دکان علے یحیے

بعون عنایت مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

این نسخهٔ گرامی منظوم گوهر شاهوار حسن انتظام رسانی زیور بها الفاظش با صنایع و دلائل جلوه گری است

دیوان انوری

از رشحهٔ خیال اوحد فکر آسمان گیر حکیمی فاضل عالمی کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بحسن انطباع مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را
چو ما را یکنفس باشد نباشی یکنفس ما را

ز عشقت گرچه با همیم و هجرانت اندر غم
ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را

کم از یکدم همی بودن ما را اگر در دیده خواب آید
غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس ما را

لبت چون چشمه نوشین است و ما اندر هوس مانده
که بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

تاب چشمه حیوان حیاتی انوری را ده
گر اندر آتش عشقت بگشتی زین هوس ما را

ای غارت غمزهٔ تو جانها
بر باد غم تو خانمانها

شد بر سر کوی لاف عشقت
سرها همه در سر زبانها

در پیش خیبت جمالت
از جسم پیاده گشته جانها

در کوکبهٔ رخ تو هر ماه
صد نعل فکنده آسمانها

نظارگیان روی خویشت
چون در نگرند اندرانها

چه پایت
نوبت

در روی تو روی خویشتن بینند — زیباست تفاوتست تا تنها
گویم که ز عشوه‌های عشقت — هستیم ز عشقم بر زبانها
گوئی که ترا از آن زبان باد — الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گوئی چو انوری مرغ — دیگر نپرد ز آشیانها

داند همه کس که این چه طعنه است
دندان السنت تا درین در آنها

از دور بدیدم آن پری را — وان رشک بتان آزری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را
لعلش به ستیزه در نموده — صد معجزهٔ پیمبری را
جزعش بکرشمه در نبشته — صد تختهٔ تازه کافری را
تیر مژه در کمان ابرو — بر کرده عتاب داوری را
بر دامن وصل هجر بسته — بدبختی و نیک اختری را
در معرض زلف عرض داده — صد قافله ماه و مشتری را
ترسان ترسان بلطف گفتم — آن مایهٔ ناز و دلبری را

گز بهر خدا بگو کرائی
گفتا بخدا که انوری را

ای کرده در جهان خم عشقت تمرا — وی کرده کفر زلف تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه — در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بی تو خواب و خور دو نباشد مرا رواست — خود بی تو در چه خورد و بود خواب و خود مرا

عمریست با تو بسته بند قبا چنانکه | همیداشتم زه | جانیست بی تو خسته تهر قدر مرا
عمری کمان صبر به زه کرده داشتم | | وآخر به تیر غمزه فگندی بسر مرا
باری بشمر یک خبری یابی ز تو | | چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در خون نشو که باز بیاید درست آن
بار دگر زمانه بخون جگر مرا

ره باز
از گر جوی از

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما | دردا که نیست خبر روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم | ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی | فریاد و ناله‌های دل زار زار ما
درد و حسرتا که بجز بار غم نماند | با ما بیادگار از آن روزگار ما
بودیم بر کناره ز تیمار روزگار | تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شب که غمگسار غم ما تو بوده | امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری بود
دست قضا نه بست در اختیار ما

جرمی ندارم بیش ازین کز جان وفا دارم ترا | در قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوئی بگو | جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا
تیغ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی | در حال خود گویم همی تا دست بود کارم ترا
آب رخان من ببرد دل رفت جان من همی | بیمارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا
هان ای صنم خواری مکن یار او آزاری مکن | آیا چرا یاری مکن تا درد سر دارم ترا

جانا ز لطف ایزدی گر بر دلم جانم زدی

هرگز نگفتی انوری روزی وفادارم ترا

ای مجل گروه بتان چین را	بازار شکسته حور عین را
بنشانده بپا و ماه گردون	برخاسته فتنه زمین را
مگذار مرا بناز اگر چند	خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که از مهر	چیزے بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند	باور دو قرین چو من قرین را
هم یاد کنند گه گه آخر	خدمتگاران اولین را
ای گم شده مه ز عکس رویت	در کوے تو لعبتان چین را
این از تو مرا بدیع ننمود	من روز همی شمردم این را

سیرے نکند مرا ز جورت
چونانکه ز جود مجد دین را

لن حمد

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا	کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
سود کی دارد بطراری نمودن نزد آن	چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشقم تو در جام امید وصال	می گران داد دست کارد آن یکبار مرا
زان تبر کز عشق چشمم مست باشد ماه	می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا
رازم اندر کار او بسته شد اسرار همی	گر بباید پیش خلق از کار بیزاری مرا

انوریا گفتی نمیدانی این مشکل که اندر عاشقی
میرباید علت تنگی در همواری را

گر باز دگر باره ببینم نگار او را	دارم ز سر شادی بر فرق سر او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید — تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او را

سوگند خورم من بجز او سر او را — کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را

هر چند رساند بلاها بسر من — یارب مرسان هیچ بلائی بسر او را

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه — رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب — وز شب طنابها زده بر روی آفتاب

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد — بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب

دارم ز آب و آتش و یاقوت و جزع تو — در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب

وز تاب و بند زلف دلاویز جان گسل — جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب

گه دست عشق جامهٔ صبرم کند قبا — گه آب چشم خانهٔ آزارم کند خراب

چون چشمت از جفا مژه هم بهم نهد — چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب

هم با خیال تو نگرد همی نه تو — بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر و رأی آزار انوری — ترسم که دهر باز دهد زود این جواب

نه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب — آن سحر چشم و آن رخ و زلفین و خال و لب

در حسن وصف آن لب ناهید و ماه مطرب — بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب

وامیست چشم نقش عقل اندرو معلق — جز عیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب

گر مشک میفشاند بر مه نگردد کم — گر ماه می نگارد در زر نقل مرکب

مسرور وصل او را لب هست عادت عجم — بیمار هجر او را این مرگ صورت تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل — دامی فگند زلفش بر روز روشن از شب
در پیش نور رویش گردون ببست حسرت — بر بست روی خود را بشکست نیش عقرب
بردار واز بجواهر زلف و رخش بیکره — ترکیب کفر و ایمان آیین کیش مذهب
ای انوری چه لافی چندین بقلب قالب — در من یزید وصلش جائی جو می نیرزد

ردیف التاء

هرکه چون من بکفرش ایمان است — وز همه خلق او مسلمان است
روی ایمان ندیده بخدا — گر بایمان خویشتن ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر — که در او دین و کفر یکسانست
خویش را بر طریق انسا مند — که طریقت طریق افنانست
دست ازین توبه و صلاح بدار — کاندرین راه کافری آنست
راه تسلیم رو که عاجز حکم — دام مرغان و بند رامانست
ملک تسلیم چون مسلم شد — بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست — گر همه بوذر است و سلمانست
ساقیا در ده آن می که ازو — آفت عقل و راحت جانست
خاک رنگ روی معشوقست — راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زار است — دیده از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگین است — وز صفت آفتاب تابانست

در قدح هجو عقل و جان در تن
آشکار است اگرچه پنهانست

توبهٔ خویش را ز من بشکن
آن نه توبه است راه بهتانست

بگذرانم ز خویشتن بربان
کز وجودِ خرد و پشیمانست

چند گوئی که مے نخواهم خورد
که ز دشمن دلم هراسانست

می خور و مست خسپ و ایمن باش
مجلس خاصگانِ سلطانست

نمانند

عشق تو از ملکِ جهان خوشتر است
رنج تو از راحت جان خوشتر است

خوشترم آن نیست که دل برده
دل و در جان میزدآن خوشتر است

من نگرانی شدم از دست هجر
پاے ملامت بمیان خوشتر است

دل ببدی تن بده تا به شود
خوردن زهری بگمان خوشتر است

وصل تو روزی نشد و روز شد
سود نمایه زیان خوشتر است

عمر شد و عشوه مر بستم ندادُ
وصل نه و خنجر روان خوشتر است

از پے دل جان بتوانم خستم
را اثر تیر کمان خوشتر است

انیمه هست و تو نه انوری
وین همه کار جهان خوشتر است

پولٹی

ز عشق تو خانم آشکار است
ز وصل تو نصیبم انتظار است

ز باغ وصل تو کی گل توان چید
کہ آنجا گفتگوے از بهر خار است

دل اندر پای تو گشتم بانگونے
که عهدت همچو عشقم پایدار است

دلم رفت و ز تو کارے نیامد
مرا با این فضولے خود چه کار است

چو گویم بوسه گوئی که فردا ... گر افردای گیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی ... سخن خود پیشتر در روزگار است
بهمدم دست میگیری ولیکن ... که میگوید که پایت استوار است

ترا با انوری زینگونه دستان
نه یکبار و دوبار و چار بار است

کار دل آزار دو دست بجانست ... تا چه شود عاقبت که کار درانست
گرد ز جان و جهان هول ز جورم ... با همه بیداد او جان جور جهانست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند ... وز غم او عشوه سود و عمر زیانست
بوالعجبی می کند که راز نگهدار ... روی بجوئی ترچه روی راز نهانست
عشق چو رنگی دهد سپهر کسی را ... روی شوم نکند که رسم فلانست
خصم همیگویدم که عاشق زاری ... چون خیره چه لعب الخجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری و رفع چگوئی
راز دلت در سخن چو روز عیان است

عشق تو بیرده تو درد و لیست ... مشکل عشق تو مشکل مشکلی است
چیو در هر خانه دستی بر سریست ... وز تو در هر گوشه پائی در گلی است
برو بتخانه حسنت کنون ... دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کے رسد ... تا ترا شکرانه بر هر دل غمیست
حاصلم در عشق تو بیحاصلی است ... هیچ ما را نیست زیبا حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهت ... رخت امیدم دیگر منزلیست

گشت اندر خشک میران انوری
زانکه آن دریای غم ساحلیست

در همه عالم وفاداری کجاست — غم بجز دار است غمخواری کجاست
درد دل چند انکه گنجد در ضمیر — حاصلت از عشق دلداری کجاست
گر بگیتی نیست دلدارے مرا — ممکن است از بخت دلیاری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
گر نمیروید گلے خاری کجاست

غم عشق تو غمهائے بجانست — (ازغمها) — مرا خاک درت آب حیات است
نمیخواهیم نجات از بند عشقت — چه بند است اینکه خوشتر از نجات است
همیگویند راه عشق مسپر — من و سودای عشق این ترهات است
ز نسب دو رخت بر نطع چو لبے — (خوبی) — مه اندر چار خانه شاه مات است
دل و دین میبری و عهد و قولت — (نهان دکا) — چو حال آن از کار دنیا بے ثبات است
عتابت بر سرم بیجرم با من — هم از جور قدیم و حادثات است
چنان پرشد دل از هجران که گوئی — شب هجران تو روز وفات است
بجان و دل ز دیوان جمالت — امیر عشق را بر من برات است

برائی گر شود راجع چه باشد
ز خط مجد دین شمس اللغات است

مکن اے دل که عشق کار تو نیست — بار خود را بر که بار تو نیست
مروے از عشق دو ز غم دگرے — گرچه این هم باختیار تو نیست

دیده را از تو فاش کرد از آن که — دیده در عشق راز دار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشگفت
زان ترا چه چو نوبهار تو نیست

دل در آن یار دلاویز آویخت — فتنه اینست که آن یار انگیخت
دل و دین و سه و عهد و وقت — رخت یکسر بیکی پای گریخت
دل من بار رسنی باید صبر — همه آفاق بغربال تو بیخت
در نیابد بدآن سلسله موی — کار جانم بیکی موی آویخت
دل من برد و برفتم از هوش — چشمم از اشک بسی چشم آویخت

یار گلرخ چو مرا بار نداد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل بیتو بصد هزار زاریست — جانان درگهت صد هزار خواریست
در عشق تو را اشک دیده دل را — الحق ز هزار گونه زاریست
در راه تو خاکتر ز جا کم خوارم — ای بخت بد آنچه خاکساریست
گردیم بکام دشمن و دوست — دانم که نه این ز دوستداریست

هجران سیه گر از تو ام گشت
آن نیز هم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاه است — بنام ایزد نه رویست آنکه ماه است
تو آنی کز زلف تو در عالم حسن — ترا هم شب بود هم چاشتگاه است
بسا خرمن که آتش در زدی هان — هنوزت آب شوخی زیر کاه است

زعشقت روز عمرم در شب افتاد وزین غم بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری زیبنده باشد که گویم بوسه گوید بگاهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب سپاه کین خشمت در سیاهست
بتیر غمزه آخر انوری را بکشتند و بر این شهرا گواهست
لبت گوید که تدبیر دیت کن سر زلفت مبر کو بیگناهست

یار ما را هیچ بر نگرفت وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پردهٔ ما دریده کرد و هنوز پرده از روی کار بر نگرفت
در نیامد ز راه سینه بدل تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد تا دلم عشق او ز سر نگرفت
رنج ما را بجز هبا نشمرد خدمت ما بجز هدر نگرفت

حسن را از چه وجه آزارست که همه سال با جفا یارست
خود وفا را وجود نیست هنوز آنکه در عالم است گفتارست
چه وفا اینکه ثاز میخایم که از و حسن را چه آزارست
اندرون جهان وفا مطلب که شرش در جهان پدیدارست
تا مصاف وفا شکسته شده است علم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار شده است لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود هر کجا عشق بر سر کارست

عشق در خواب عاشقان در خون — دایه بچه شیر طفل بیمار است

آرزو میبریم چه توان کرد — سودنا کرده سخت بسیار است

ای که امروز در سر گنجی — پای فردات بر دم مار است

انوری از سر جهان برخیز
که معشوقه وفادار است

وله

معشوقه برنگ روزگار است — با گردش روزگار یار است

برگشت چو روزگار آن خیره — نوعی ز جفای روزگار است

بس بو العجب بهانه جوئیست — بس کینه کش و ستیزه کار است

این محتشمیست یا بزرگی — گر محتشم و بزرگوار است

بوسه ندهد مگر بجانی — آری همه خصم با خمار است

در باغ زمانه هیچ گل نیست — وان نیز که هست جفت خار است

ای دل منه از میان برون پای — هر چند که یار بر کنار است

امید مبر که آنچه مردم — نومید ترست امیدوار است

هر چند شمار کار فردا — کاریست که این نه در شمار است

نتوان دانست هر شب از غم
آبستن صد هزار کار است

عمر

بی مهر جهان تو ولی نیست — بی مهر هوای تو گلی نیست

تا از چه گلی که از تو خالی — در عالم آب و گل گلی نیست

بگذشت زمانه وز تو کس را — چه عمر گذشته حاصلی نیست

در دایرهٔ جهان مجردنست — چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در رهگذر مسیر دورهٔ تو — جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو نایاب — کی شود کنند چو ساحلی نیست

روی برگشتنم از روی تو نیست — که جهانم بیکی موی تو نیست
زان ز روی تو اگر دانم روی — که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت — بر سرم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم — داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست
نیست با اینهمه آزارم تو — زانکه می لعبیه بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است — عقل را با تو قبضه تنگ آمده است
نام من هرگز نیاری بر زبان — آری از نامم ترا ننگ آمده است
هرچه دانی از جفا با من بکن — آن ز نور و خاک در تنگ آمده است
هر کسی آمد باستقبال من — آن دوانت چند فرسنگ آمده است
انوری با بت پریشان نازکش — گاو وار هر دم کنی لنگ آمده است

مرا دانی که بی تو حال چونست — بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیر است — دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزونست

بوجه خون همی بارم من از دل — که در عشق توام غم رهنمون است

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنون است

تا دل مسکین من در کار تست — آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم خدا — کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم و گر جان بایدت — هم فدای لعل شکربار تست

شایدم گر جان و دل از دست رفت
اینم بسی که در زنهار تست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست — مشک چون زلف دلارای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا — که چو من بندهٔ مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا — گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فردا که مرا — دل این وعدهٔ فردای تو نیست

سینه نشناسم بجهان
که در آن سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است — وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست — دور از تو بلای ناگهانست
دستم نرسد همی بشادی — تا پای غم تو در میانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
در زاویهای چین زلفت — صد خوردهٔ عشق در میانست

باحسن تو در نوالهٔ چرخ / رخساره ماه استخوان است

وز عافیتی چنین مروج / در عشق تو عمر بس گران است

با آنکه نشان نمیتوان داد / کز وصل تو در جهان نشان است

دل در غم انتظار خون شد / بیچاره هنوز بدگمان است

گفتم که بگفتیه پیش وعده ست / جان می نهم ار سخن در آن است

دل گفت که بر در قبولش / هرچه آن برود بدست جان است

بازار سپید کاری تو / اکنون زرو ای آنچنان است

کانجا سر سبز پی زر سرخ / چون سیم سیاه ناروا است

ارزان بادت انوری نیست / غم خور که همیشه ناتوان است

بیا یه همی طلب کنی سود
انگاه زیان وگه زیانست

امید وصل تو کاری دراز است / امید الحق نشینی بافراز است

بشارت برد غمزه ات نگهبان دل / بت را گو که آخر ترکتاز است

تو گوئی در چنین نیمه زبانه / صبا عیدی دعوی کز تو باز است

حدیث عافیت یکبارگی کن / چنان پوشیده شد گوئی که راز است

نیاز انوری بس عرضه کرده
که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

ای برادر عشق سودائی خوش است / دوزخ اندر عاشقی جائی خوش است

در بیابان ره روان عشق را / ز آب چشم خویش دریائی خوش است

غمگساران هر زمان در کنج عشق … یاد نام دوست صحرائی خوش است

با خیال روی معشوق ای عجب … جام زهر آلود حلوای خوش است

عمرها در رنج اون امروز و دی … بر امید بود فردائی خوش است

رخت مه را رخ دو فرزین نهاد است … لبت بیجاده را صد جزیه داد است

چو رویت کی بود آن مه هرگز … مه او از مرکب خوبی پیاده است

کجا دید است بیچاره چنین حال … که فرزین بند لعلت را پیاده است

زمادر تو بزاد ای کس ترا گفت … که یک مادر مه خورشید زاده است

ازین سنگین دلی با انوری بس … که بیتو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غم تو یار است … عشق تو ز عالم اختیار است

با عشق غمی نی گارم … عشق تو غم است غمگسار است

جان جگرم بسوخت هجران … خود عادت دل ز در شمار است

در هجر ز درد بی قرارم … کان درد هنوز بر قرار است

جان سوختن و جگر خلیدن … هجران ترا کمینه کار است

ای راحت جان من فرح ده … زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو … جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت … ذره در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان — هیچکس را کس باین خواری نداشت
جان تیرک را بکف از بیم هجر — طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همیزد لاف عشق — گفت دارم صبر پنداری نداشت
تا پدید آید شراب عشق تو — هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
بار وصلش در جهان بگشاد عشق — کاندرو در هجر سرباری نداشت

در دو چشم من فزون شد هر آنکه
تو بتای صبر پنداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است — زو عقل بدرد جان فگار است
دل برد و جمال کرد پنهان — فریاد که ظلم آشکار است
کارم چو نگار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نگار است
کارم چو نگار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نگار است
ناید بر من خیال او هیچ — وین هم بخلاف روزگار است

زو هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بیشمار است

ای بریده دریغ خاک درت — همه سوگند من بجان و سرت
گوش راه من است بر همه تن — از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر گردم — از برای نثار خاک درت
مایه کیمیاست خاک درت — که در آید بچشم سیم و زرت

دل بی رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود خبرت

عشق بی تو گلبن خار آمده است	هر گلی را صد خریدار آمده است
عالمی را از جفای عشق تو	پای و پیشانی بدیوار آمده است
حسن را تا کرده بازار تیز	فتنه از خانه ببازار آمده است
تا بکاری در گرفتی تازگی	تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

جانان دلم از خال سیاه تو بچیست	کامروز بر آنم که دل نقطهٔ خالیست
در آرزوی خواب شب از بهر خیالت	حقا که تنم راست چو در خواب خیالست
بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست	کاندر غم هجران تو روزیم بسالست
هر دم بغم تازه دلم خوی فرا کرد	تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
وامروز غم من چو جمالت بکمالست	یارب چه حکیم گرنه این نقص جمالیست
انگشت گز آنرا چو کف پای تو زرست	د انگیست که او را بکف از زلف تو تالیست

دشنام دهی هر نفس کانوری از تست
من بندهٔ آن محرقه هر چند محالیست

مهرت بدل و بجان دریغ است	عشق تو باین و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت	کین ملک بدین جهان دریغ است
کس را اگر دقا منه ماے	کان طوق بهر میان دریغ است
با کس نه بگوی نام تو چیست	کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئی زمین چه داند ... کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بانصاف
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم زغمت بجان رسید است ... فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گله تو کرد گرچه ... از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق بر گذشته است ... وین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو از امید سودی ... صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

دگرا

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست ... دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن ... در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا ... دل زما در مهربانی دایه ایست
بنده گشت از مهر تو دل دیده را ... گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

خود از کجات پرسم و پیوسته روزگارت ... ما را دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت دور از سعادت تو ... بیچاره سوگوارم چون زلف تابدارت
جانان بگوی ما را کافر بچه خیانت ... بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با مات در نگیرد ما سیم و نیم جانی ... با هجر دل گذارت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی زانم همی نتابی — تو در کناری از ما در میان کارت

گر بخت دست گیرد و ر عمر پای دارد
یکبار دیگر ایجان گیریم در کنارت

باز کی گیرم اندر آغوشت — تا کی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوشهٔ بناگوشت

گشت یکبارگی دل و جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست — هر زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دمسازی — تا سحرگه ز دیده طوفانیست
یکدم از درد عشق تا ساید — دادم انصاف بخت کین جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر — هر غمی را که هست پایانیست
ور کجا در خورد مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی جا نیست

اینهمه هست کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار داری دیگر است — هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
تا بد اندر وصف کس آن زلف و خال از هر نگار — در خیال هر یکی آنرا خیال دیگر است
هرچه دل با خویشتن صورت کند از وصف او — عقل در اندیشه گوید بر مثال دیگر است
هر کسی زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است — وان گمانها نیز از هر یک محال دیگر است

هرچه از عین کمالست از نکوئی گوییا — گر ز ورای آن کمال او را کمال دیگر است

من بحالی دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحالی دیگر است

باز ماندم در غمت تیمار او تدبیر چیست — باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست

باز خون عقل و تیمم ریخت اندر عشق تو — دیدهٔ آن شوخ خونخواره‌ام بگو تدبیر چیست

باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید — آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست

پیش ازین عمری بباد عشق او بر داده ام — باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

در میان محنت بسیار گشتم ناپدید — از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست

شیوهٔ عهدش وگر با انوری بخرند باز
خویشتن بفروخت بازار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه برگذشت — با من این جور تو از حد برگذشت

آتش هجر توام خوش بسوخت — آب اندوه توام از سر گذشت

نگذرد بر هیچکس از عاشقان — آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت

گریهٔ من سوز در عالم فکند — نالهٔ من از فلک برتر گذشت

دوش باز آمد خیانت پیش من — حال من چون دید از من درگذشت

دیده ام در پای او گوهر فشاند — گرچه از روی رخم از زر گذشت

نامه خفت بشهری دو دره رسید
لشکر عشقت بسر سو در گذشت

از تو بریدن مرا روی نیست — زانکه چو رویت بجهان روی نیست

تا تو ز کوی تو بُردن رفت — کوی تو گوئی که همان کوی نیست

گرچه غمت کرد چو مویی مرا — فارغم از عشق تو یکموی نیست

روی ترا ماه نگویم از آنکه — ماه چوان عارض و نیکوی نیست

زلف ترا مشک نخوانم از آنکه — مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست

چون لب تو بادهٔ خوش رنگ نه — چون رخ تو لالهٔ خودروی نیست

زلف تو چوگان و دلم گوی اوست — کیست که چوگان ترا گوی نیست

طعنهٔ بدگوی مبنا شد زبانش — هر که در او دلبر بدخوی نیست

انوری از خوی بد تست خوا
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که بی تو حال چونست — بهر مژگان هزاران قطره خونست

تنم در بند هجر تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبونست

غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزونست

موج خون همی بارم من از دل — که در عشق تو ام دل رهنمونست

اگر جستی و خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد — ماه واخجلتاه درگیرد

چون غم او درآید اندر دل — صبر بیچاره را ز ره گیرد

شاد جانم و دلم غم اوست — کین بپا گیرد و آن بسر گیرد

عشق عمرم ببرد و عشق بداد — تا ببینی که سر ببر گیرد
زان همی گویم که باقی عمر — بوسه خواهی بود که در گیرد
ضد عمر از عشق افزون دارد — انوری گر شمار بر گیرد

گر دهد بوسه او و گر ندهد
اندر ان ضد عمر دگر گیرد

دست در روزگار می نشود — پای عمر استوار می نشود
شاهد خوب صورتست امل — در دل و دیدخوار می نشود
روز شادی که از گردون آست — لاجرم آشکار می نشود
هیچ عمر را کران نمی بینم — تا دو چشم چهار می نشود
پای برجای نیست حاصل دهر — عیش از ان پایدار می نشود
هیچ برجای دیده هرگز — که دگر سال پار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمین — و آسمان دلفگار می نشود
شادمی زی که در دو سی ملک — رنگ چندین نگار می نشود
یک تسلی ست و ان تسلی آنکه — برگ در اختیار می نشود

خرم آنکس که نیست بر خاک
با چنین خاکسار می نشود

هرکه را عشقت بهم بر میزند — عاقبت چون حلقه بر در میزند
طالعی داری که از دست غمت — هرکرا دستی است بر سر میزند
رای وصلت خواستم زد هجر گفت — آن حریف این نقش گر میزند

درد هجرت گرم اشکی میدهد	عشق صد بارم بسر بر میزند
تیر غمزت را بگو آهسته تر	کوته اندر روی کافر میزند
این نه بس کز عیش تلخ من لبت	خندهٔ شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زمانی لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد	وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو	هر روز ز عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را	خورشید فلک بفرق سر خیزد
مه چون سگ پاسبان اگر خواهی	هر روزت از آستان در خیزد
دیوانهٔ زلف خستهٔ چشمت	هر فردائی ز وی تبر خیزد
گوئی بهلاک جانت برخیزم	برخواسته گیر ازین چه برخیزد
مارا ز دهان تنگ شیرینت	رائج که به تنگها شکر خیزد

روی چو زرت انوری را
در گریهٔ او زاین قدر خیزد

حسنت اندر جهان نمی گنجد	نامت اندر زبان نمیگنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند	که دروغی دران نمیگنجد
با غمم تو چنان یگانه شدم	که دلی اندر میان نمیگنجد
طمع وصل تو من ندارم از انکه	وعدهات در زبان نمیگنجد
روی پنهان مکن که راز دل	بیش ازین در نهان نمیگنجد

گویی از نیکویی رخ چو مهش — در خم آسمان نمی‌گنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

هرچه از وفا بجای من آن بیوفا کند — آنرا وفا شمارم اگرچه جفا کند

با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست — یارب چه کارها کند او گر وفا کند

آزادگان روی زمینش رهی شوند — گر راه سرکشی و تکبر رها کند

از کام دل رها کندش [illegible] — آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند

از بسکه کبریاست جهانست دشمنش — بر عاشقان چرا تکبر ریا کند

گر نوبت گردش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد — مرا نزد تو مقداری نباشد

ترا گر کار من اندر نگیرد — ز بخت من عجب کاری نباشد

گلی نشگفت باری این زمانم — اگر در زیر این خاری نباشد

مرا کاندر گناهی جز دلی نیست — ترا بر دل از آن باری نباشد

بیاری گر جهان از رخ آنست — دلی را روز بازاری نباشد

دل ایمن دار بر دار انوری را — که بهتر زو وفاداری نباشد

گر از پیوند او رغبت نبود — چنین دانم که هم عاری نباشد

گر آنکس بد اندر تو گو را
چو مجد الدین خریداری نباشد

هر که دل بر چو تو دلداری نهد   سنگ بر دل بهر تو بسیاری نهد

وانکش از محنت گلی خواهد شکفت   روزگارش اینچنین خاری نهد

تحفه سازد گهر دل آن طریق   آرزو در دست خونخواری نهد

نیک میگو شد خدایش یار باد   بو که روزی دست بر یاری نهد

یا رپا اندر میان خواهد نهاد   تا بوصلت روز بازاری نهد

هجر گفت از جانب تو راست شد   انیت سودا هوس آری نهد

یا رپا اندر میان ننهد ولیک   انوری سر در میان باری نهد

آن را که غمت ز در در آید   مقصود دو عالمش بر آید

در پای تو هر که گشته گرد و   از [illegible] زمانه بر سر آید

[illegible] عالم   در چشم همه محقر آید

کس نیست که بر بساط عشقت   از صفت بغال بر تر آید

مائیم و هری و اندکی زر   تا وصل ترا چه در سر آید

بس ما همه دل گشته از جان   هر چه آید ز سرور نه آید

گرد همه عمر گویمت وصل   هجرانت ز بام دور در آید

زان ناز تو بر نیاید هم کار   گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش   هر بار بشکل دیگر آید

وصلت بآب دیده میسر نمی شود   دستم بحیلهای دگر در نمی شود

هرچند کردیاد سر خویش آدم — هیچم حدیث وصل تو در سر نمی شود
وان بیشتر ز دیده بیا لود همچنان — یکذره آرزوی تو کمتر نمی شود
با آنکه کس بشادی من نیست و غمت — زین یک مطاعم انیمه خور نمی شود
گویم که کار از غم عشقت بجان رسید — گوئی مرا حدیث تو باور نمی شود
گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود — کارم ز بی زریست که چون زر نمیشود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین — رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود
در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری — یک شاعر و دو پیشه توانگر نمی شود

چندانکه آن زبانت بر آید بگیر زر
در خاوران نیم که میسر نمی شود

بدیدم جهان را نوائی ندارد — جهان در جهان یا وفائی ندارد
بدین مایه رزبیش بر خیمه منگر — که در اندرون بوریائی ندارد
بمرد ازان خلوتی دست منهر — که بیرون ازین خیمه جائی ندارد
نیازد اگر بازبی راست بازو — نباشد که آن یا وفائی ندارد
بمعشوق خواهان گرفتن کسی را — که تا اوست با کس وفائی ندارد
نیاید بسنگی در انگشت پائی — که تا اوست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست ازین خوان گیتی
که بس چرب و شیرین ابائی ندارد

گر وفا با جمال یار کند — حلقه در گوشش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند — گر بر این پای استوار کند

نازها میکند جفا آمیز — در بنالم یکی هزار کند
با چنان اعتماد بر خوبی — نکند ناز پس چه کار کند
چشمش از بیشها جفا راند — زلفش از کارها شکار کند
این دعا خوش در آستین بند و — وین سزا نیک در کنار کند
دل دو نیم بد و دو سود کند — گر بر این هر دو اختصار کند

ونان
کنم

بار کش انوری که یار گر او ست
زین بتر صد هزار بار کند

او اگر

دوستی یک دلم همی باید — وگرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم بما ور دهر — تا بعمری از آن یکی زاید
هیچکس نیست زود در فلک — که نه زو بهتر که همی باید
دست گرد جهان بر آوردم — پای اهلی بدست می باید
با یکی گرد وفا گفتم عمری — عاقبت جز جفات ننماید

انوری روزگار قحط وفاست
زین چنان جز جفات نگشاید

از تازگی که رنگ رخ یار مینماید — گل با لطافت او چون خار مینماید
وآنجا که سایهٔ سر زلفش رخش بپوشد — روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او — با شاخ نرگس او بشکل دار مینماید
واعی عشق او چو بیازار دین برآید — سجادها بصورت زنار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان — گفت این تو تو نگر که خریدار مینماید

گفتم که جان بماند ز گفتگو چنین ❊ زانم ازین متاع بجز وارهنماید

زهر چه گه هرگز ز گیتی بکاری آید ❊ در کار او فرو شد هم کار مینماید

زینها که مانده اند کرا کار زر بر آید
چون کار انوری ز غمش زار مینماید

عشق تو هر که عافیت بسر آرد ❊ هر دو جهانش بزیر پای در آرد

عقل که در کوی روزگار بر آید ❊ بر سر کوی تو عمرها بسر آرد

صبر که ساکن ترین عالم عشق است ❊ زلف تو هر ساعتش برقص در آرد

با تو دم از لاف صبر زد نتوان زد ❊ زانکه بیک روزه غم ز تشکر بر آرد

بوی تو یاد آرد و شبی بطوافی ❊ جملهٔ عشاق را ز خاک بر آرد

گفتم یا رب چه عشقبازی من تو ❊ گر ز وصال توام گهی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد
گفت که آرد چنین بود که گذارد

چو کارم ز یاری همی بر نیاید ❊ چه نور بکارم همی در نیاید

چه باشد گر من ز غم او سر آیم ❊ که بر من غم او همی سر نیاید

ولیکن همین غم نه آخر که با این ❊ همی هیچ شادی مرا بر نیاید

مرا گرچه در دل بپاید غم تو ❊ ز صد شادی دیگران در نیاید

بپیامش از حال دل باز گویم ❊ کس از من نیاید که تا در نیاید

چو دایم فرستد کزین می چو خوبی ❊ اگر باورم آید و گر نیاید

ترا با غم خویشتن کار باشد ❊ مرا از تو جسته این کار دیگر نیاید

توای انوری گر بناشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان همی بر نیاید

انچه بر من در غم آن نامسلمان میرود — واندر ارباب کافر اندر کافرستان میرود

آنچنان بیننے کار هم بجان آورد ورفت — وین سخن در بار بیننے نه در جان میرود

دل بصراف غمش داوم هر تیم باز دود — گفت نقدی ده که این جنس پاک یکسان میرود

در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن — باد فرمان روائی هم بفرمان میرود

عید بود است انچه در کشمیر میرفتست ازو — کار این دارد که اکنون در خراسان میرود

هر زبان گوید چه خارج میرود آخر بگو — وهم نمی آرم زدن چون زنی فراوان میرود

آب لطف از جانب او میرود با انوری — بلکه از انصاف و عدل او و سلطان میرود

خسرو آفاق ذو القرنین ثانی سنجر آنکه
قیصرش در تحت فرمان همچو خاقان میرود

جانان دلم از غمت بجان آمد — جانم ز تو بر سر جهان آمد

از دولت این جهان دلی آمد — آن نیز بدولت گران آمد

آری همه دولت گران آمد — چون پای غم تو در میان آمد

در راه تو کار رها بنا میزد — چونانکه بخواستم چنان آمد

در حجره دل خیال جانم نیست — چون عشق تو در میان جان آمد

جان بر در دل بدرد مے گوید — دستوری هست در توان آمد

از دست زمانه داستان گشتم — چون پای دلم در آسمان آمد

گفتم که تو از زمانه باشی — خود هر دو نوانه با اتخوان آمد

یکباره سپر انوری مفگن / با او همه وقت بر توان آمد

بی عشق تو ام بسر نخواهد شد / با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز غصه نماند از من / وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم / خوی نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو / دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی / کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان میکن / در دور همه مگر نخواهد شد
جز وصل ترا نه شود در سر / وین کار چنین بسر نخواهد شد
چون شد دلم از غمت چه گویم / خون شد دل و بس دگر نخواهد شد

(بجان — بجز)

تا کی میری بر انوری آخر / در حال لگدکوب سپر نخواهد شد

(سپر کو — خاک)

زلفت چو بر لبت در آمد / بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد / هم دولت بغمیه سر آمد
دل گم نشود در آنچنان زلف / کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه پیش در شد / گم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت / در کار جهان سیه بر آمد
کز تیر بدست التفاتش / پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو / آوخ که غم تو بیشتر آمد
[illegible] موکب وقت از عمرت / فلکشت [illegible] آمد

(گرز)

برنگ رخ تو چون برد حسن — ماه آمد و [illegible] آمد
هر خطه که خنریده وار او داشت — در حسن همه مزور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیست
گوئی بمزاج دیگر آمد

زعهد تو بوی وفا می نیاید — زخوی تو جز از جفا می نیاید
جفائیست عشقت که جز تخم فتنه — بر آن آب و خاکی هوا می نیاید
مگر بر کجا آمد آسیب جورم — تو بی باشم تا کجا می نیاید
بنام ایزد از دوستان زمانه — یکی با یکی آشنا می نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز نیاید — چو در نوبت عشق ما می نیاید
خوشم این که گوئی برو گز پس تو — کسی می نیاید چه ما می نیاید

نجم تو کس نیست و هرگز نبینی
که بی درد هم در قفا می نیاید

نه بی دارم که یکساعت مرا بیغم بگذارد — غمی گر زدی دلم بینی عقوبت غمم نپندارد
نصیحت گو مرا گوید که برگرد از عشق تو — نمیدانند که عشق او رگی در جان من دارد
دلم چون آبله دارد و گر عشق فدا گیرد — مگر از جان بسیر آمد دلم کش پای بیخار
مرا گوید نیاز ارم اگر جان زغم بدهی — چگوئی جان بدان ارزد که او از من

نتابم روی هرگز اگرچه درغم رویش
مرا چرخ کهن بلای نو بروی آرد

آن روز نگار گو که مرا یار بود — زین غم من مرکنار از نیم و او بر کنار بود

روزم بآخر آمد و روزی نداد بر — زانگونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — پیروزی که دل نعم امیدوار بود
دائم شمار وصل همی برگرفت دل — این هجر بیشمار کجا در شمار بود
باروی چون نگار نگارم هزار ره — کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هر آن شبی که بیاد آیدم دو روز
گویم که یارب این چه نشاط و چه کار بود

پیرارد دلم دوش که چون ماه برآمد — ناخوانده چو ماهم ز در حجره در آمد
زیر و زبر از غایت مستی چو فرو شست — مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت — با چشم چو بادام و لب چو شکر آمد
وان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ — صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد
از خجلت رویش به نهان تیره فرو شد — هر ماه که هر دو شب از افق باختر آمد
بودیم بهم در شده با قامت موزون — وان قامت موزون نه قیامت بسر آمد
ما بیخبر و ساکن نو خوابی زمانه — فریاد همی کرد شب تا نبسر آمد

شب از شو و بعد نسیم سحری دوش
چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن بیداد هجران بگذرد — راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنکه — زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری میگذارم و هر نوعی که هست — کانچه هر دم بر جو آسان گردد آسان بگذرد
گر نه مهجورم ز دلبر در و هجران گردهم — زود آخر یاد ما بر یاد جانان بگذرد

گرچه تیمارت این دم چنان غافل مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

پایان

ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش — بس مکن زیرا که با هم این و هم آن بگذرد

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد

دائم چون قلم بتا رقم تو پایان — زان قامت و قد که چون قلم دارد

وصلت ز همه وجود لیکن — با هجر تو روی در عدم دارد

شادم بود یقین همیدانم — کین شادی با هزار غم دارد

در کار تو نیست عقل پرکاری — کار آن دارد که یکدرم دارد

در مهر زنش همه جهان خواهی — این نیز ز دولت تو هم دارد

در تو بگفتش همین که گویندش
معشوقه ظریف محتشم دارد +

ای دلبر عیار تو یار توان بود — غمهای ترا با تو خریدار توان بود

با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد — با یاد تو اندر دهن مار توان بود

بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری — از دست فلک با دل پر خار توان بود

در آرزوی شکر و بادام تو صد سال — بر بستر تیمار تو بیمار توان بود

صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس — بی نرگس پرخواب تو بیدار توان بود

آنجا که نزاد تو بجان گرد اشارت
با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند | با آشنا دوست کسی این چنین کند
چون در رکاب عهد و فا سیر دوده ام | یهوده اسپ جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بکار زغم داد و طرفه آنکه | روز و شبم هنوز غم پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم | تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان تا بزمین منت است اگر | آسمانه | با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر همی نشناسم درین جز آنکه | باری گمان خلق بیک ره یقین کند

برنج نوشته نام وفا کانوری چرا | نام زهر مرتبه نقش نگین کند

نه در وصال تو بنجم بکام دل برساند | نه در فراق تو هم زخویشتن برهاند
چو برنشیند غم مرا که بخت است | این | اگر زمانه بخواهد که با توام بنشاند
ز من بپرس که بی من زمانه چون گذرانی | از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا گوی زرویم چه غم رسید و رسید | رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دلی ببرد که یک لحظه باز می نفرستد | همی مراد که یک ذره باز می نستاند
مرا چو عشق بدست تو باز داد و جفا کن | جفا مکن که همیشه جهان چنین نه بماند
ببرد حلقه زلفت دلم نهان ز دو چشمم | چنانکه بانگ بر آمد که این گرد و که داند

بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری دگر نه
من این ندانم و دانم بکار های که ماند

عشقم این بار جهان بخواهد برد | برد نامم نشان بخواهد برد
در عمت باگران رکاب بی صبر | دل ز دستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنه تو دویر | عافیت از جهان بخواهد برد

نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان بخواهد برد

با همه دل شگفته رام که مرا — غم عشق تو جان بخواهد برد

چکنم کو بسر گراو بسرو — روزگار از میان بخواهد برد

من خود اندر زمانه بینم — که زمان تا زمان بخواهد برد

در بهار زمانه برگی نیست — که باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف ترواییست — غزلیت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند — بهار و باغ در ماتم نشستند

صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو برهم شکستند

که خواهد رفت ازین آسیب فتنه — چو نوک خار و گل برگ پرستند

گراو در باغ رخسارت بود راه — ازان دلها که در زلف تو بستند

که در هر گلستانش گاه و بیگاه — زغمزت یکجهان ترکان مستند

چو در پیش لبت از بیم چشمت — همه خوانندگان لبها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای — چه خواهی کردشان زیر دستند

عشق ترا خرد نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد

خاک تو هر سر نتواند کشید — خار تو هر پای نیارد شمرد

جز بغنیمت نشمارم غمت — ور تو توان غم بغنیمت شمرد

چون زپی لست چه شادی چه غم — چون زمی لست چه صافی چه درد

بارها زان پای خواهم پایمال — باری از آن دست هم دستبرد

با تو گله بنهم و سر بر سری — گرچه بباید کلهم از دو برد

چیست نه آتش سزاوار عشق — گیر که خوبی و نه رگی بمرد

حسن تو همچون حسن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ز هجران تو جانم می برآید — بکن رحمی بکن کاخر نشاید

فرو شد روزم از غم چند گویی — که میکن حیله تا شب خود چه زاید

سیه روزی من چون آفتابست — بروز آخر چراغی می نماید

بیک برف آب هجرت غم چنان شد — که از خونم فقعها می گشاید

اگر فتم در غمت عمری بپایم — چه حاصل کچون زمانه می نپاید

درین شبها دلم با عشق میگفت — که از وصلش چه گویی هیچم آید

هنوز این بر زبانم ناگذشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود — دل زمانه و رگ جهان تواند بود

نهان شد از من بیچاره راز محنت تو — قضای بد ز همه کس نهان تواند بود

اگر ز جان منت هیچگونه نیست خبر — که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود

چرا اگر بهمه عمر ناله بشنوی — بطعنه گویی تو کان فلان تواند بود

جفا مکن چکنی بس که در ممالک حسن — برات عهد وفا ناروان تواند بود

درین هرا داده گز وفا بکنند — هم از عهدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد وفا ممکن است هیچ نشان
درین جهان چو بیابی وران تواند بود

مرا گر چون تو دلداری نباشد
هزاران درد دل باری نباشد

مرا گوئی که در بستان این راه
گلی بی زحمت خاری نباشد

تو و بار گران گردن ولیکن
بهر چون سنگ خرواری نباشد

اگرچه پیش یاران گوید از شرم
گز و خوشخوی تر یاری نباشد

تو خود دانی که از تو بو العجب تر
ستمگاری دل آزاری نباشد

چگونه دست زی تو آن کس
کش اندر کیسه دیناری نباشد

چو اندر هیچکاری یار من
زگفتار تو خود آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار بار می نذهد
بخت کارم قرار می نذهد

خواب بختم دراز شد نگرش
چرخ جز کوکنار می نذهد

روزگارم ز باغ بوک و مگر
گل نگویم که خار می نذهد

نیک غمناکم از زمانه زانکه
جز غمم یادگار می نذهد

بخت یاری من دهد نی نی
این بهانه است یار می نذهد

این همه هست خود و لیکن آنکه
با غمم غمگسار می نذهد

زانکه تا دل بگریه خوش نکنم
اشک بی انتظار می نذهد

انوری دل ز روزگار ببر
که وی روزگار می نذهد

دل راه صلاح بر نمی گیرد
گر دوم همه حیله ور نمی گیرد

معشوقه دگر گرفت و دیگر شد
دل هرچه کنم دگر نمی گیرد

الحق نه دروغ راست و باید گفت
مغز دروی او اگر نمی گیرد

من تخته عاشقی ز سر گیرم
هرچند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
بارا بد و جبه بر نمی گیرد

هرچه مرا روی تو بروی رساند
ناخوش و خوش دل بروی خوش بستاند

هست بروئیت نیازم از همه روئی
گرچه همه محنتی بروی رساند

در غم تو سر همی ز پای ندانم
گر تو ندانی همی خدای تو داند

ز غم کسی را بجا نه ورچه نشینی
کاتش دل را با ب دیده نشانیم

هجر تو بر من جهان همی بفروشد
گو بکن آخر جهان چنین بنماند

دامن من گر بدست عشق نگار است
وصل چه دامن نگار بفشاند

رو که چنین خواهمت که تن بنی ای وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند

عشق هر محنتی بروی آرد
مکن ای دل گرت نمیخارد

ورچه روئیت همیشه و غم هجر
روی درکش که روی آن دارد

دامن عافیت ز دست مده
تا بدست بلات نسپارد

گوئی اندر پناه وصل شوم
تو شوی گر فراق بگذارد

وصل هم نازموده کو بلطف
خون بریزد که موی نازارد

مردم بینی که روز وصل چو شمع ‌‌ ‌ ورتو بسخند و اشک می بارد
گیر کامروز وصل دانت کرد ‌ ‌ همچو داغ فراق باز آرد

بر گرفتم شمار عشق آن به
که ترا از شمار نه شمارد

دل در هوست ز جان بر آمد ‌ ‌ جان در غمت از جهان بر آمد
کو جان و جهان مباش از یک ‌ ‌ مقصود تو از میان بر آمد
سودیست تمام اگر و مرا ‌ ‌ یک عمر ز تو رایگان بر آمد
هم خانه هر که شد غم تو ‌ ‌ زود آنکه ز خان و مان بر آمد
و آنکس که فروشود بکویت ‌ ‌ دیر آگه از و نشان بر آمد
گوئی که اگرچه هست کامم ‌ ‌ تا کام ولی فلان بر آمد
لیکن ز زبان این و آنست ‌ ‌ هر طعنه کم از زبان بر آمد
دل طعنه تو بدرید بخرید ‌ ‌ تا دیده این و آن بر آمد
نشنید کسی چنان تو آن مرد ‌ ‌ ای جان جهان که جان بر آمد

ارزان مفروش نوری را
کز بازخوی گران بر آمد

جانان دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد ‌ ‌ اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد
هر چند دلربائی زلفت بجان خریدم ‌ ‌ کاواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان کویت لافی زنیم گه گه ‌ ‌ آن دل کجاست ما را کاندوه تو بر ارزد
از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده ‌ ‌ کشت تهیست خرم کاریکو تر ارزد

گویی که ملک سنجر از قاف تا بقافست
یک بوسه از لبانت صد ملک سنجر ارزد

چون نیستی آنچنانکه می باید — تن در دادم چنانکه میباید
گفتی ازین بتر کنم خواهی — الحق که نه هیچ در نمیباید
با این همه عشوه کز تو می بینم — گر خواب دگر نه بینمت شاید
با فتنهٔ روزگار تو عید است — هر فتنه که روزگار میزاید
گفتم که دلم به بوسه خرسند است — گفتی بدهم دگر چه میباید
زین طرفه ترت حکایتی دانم — دل بین که همی چه باد پیماید
بوسی نه دهد به هر زبان گوید — باشد که کناره ای اندر افزاید

دستی بزنه که انوری ای دل
از دست تو پشت دست میخاید

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد — مرا بی کار بگذارد پی کار دگر گیرد
دل خود را دهم پندی اگرچه پند بپذیرد — که بگذارد هوای او هوای دگر گیرد
از و دوری نیارم جست ترسم آنکه ناگاهی — خورد زنهار با جانم وفاداری دگر گیرد
اگر زان لعل شکربار نفروشد بجان بوسی — رضای دل بجوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را با گروم نیاوانی
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

سمنت خوشی چشم بدت دور باد — سال و مه و روز شبت سور باد
بنده ز لفین تو شد غالیه — خاک کف پای تو کافور باد

خادم و فراش تو رضوان بهرد | جاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون نیست شاد | حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو بادا همه نزدیک ما
هجر تو جاوید زما دور باد

نه وعدهٔ وصلت انتظار ارزد | نه خم هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه که نشگفت است | کس راز تو هیچ گل که خار ارزد
برباد تو داد روزگارم دل | وان چیست تراکه روزگار ارزد
منصوبه نه که باد غائے تو | حقا که اگر سه شش چهار ارزد
گوئی بهزار جان بوسے | زیرا که یکے بصد هزار ارزد
وانجا که کنار اندر افزائیم | صد ملک زمانه آن کنار ارزد
برگیر و شمار حسن خویش آخر | تا بوس و کنار تو شمار ارزد

گوئی که بصد جو انوری ارزم
آری نه بدر شاهوار ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود | خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب لعل تو صد جان پیاده پیش | دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز خواست بر سر کوی اجل وعید | زر جنیب آنکه بر سر کوی تو میرود
هردم هزار خرمن جان پیش میبرد | بادی که در حمایت موی تو میرود
جان خواهیم بوسه و بازایستی ز قول | چون وعده ات همین همه سوی تو میرود
در خاک مے بجویم جور زمانه را | با آنکه در زمانه خوے تو میرود

رنگی نماند نوری خسته جان را
وین رنگ هم ز جنس ز کوی تو میرود

جان وصال تو تقاضا میکند — گر جفا نش بتو سودا میکند
با سدا در کافری باشد مرا — همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت — هیچ تاوان نیست زیبا میکند
زلف را گو پای خشیت مکن — کانچه نتوان کرد تنها میکند
چند گوئی راز پیدا می کنی — راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم — آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گوید کسیست — کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه میدانی و لیکن زعم را
گوئی ای مردان بعدا میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد — چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بما می نرسد ما و خیال — آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسید است بلاله ز رخت جز حسرت — حسرت آنست که بر بوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد — آری از خاک درت اینقدرم باد رسد

از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه
سیری دینه بامروز چه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد — نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت — عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بر زمانۂ و نیست عجب — میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست — عشق بی سیم درد سر باشد
دائم از نیستی بعشق توام — هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا — همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی
صدره از کافری بتر باشد

جان نقش رخ تو رنگین دارد — دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشقت — صدگونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم — کاکنون پی جان و قصد دین دارد
وافگند کمان غمزه در بازو — تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی و دم در کش — انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بکاری زده — محرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه بینی ای — جز عشق رخت که بر زمین دارد

در خشک ترا انوری بعد حیلت
در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید — آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها — نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آمد مرا — عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم — زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بطنز	کار فلان زود بافغان رسید
رقعهٔ در دوم ز تو بیچاره وار	نیم شبان دودش بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت
سوز فلان در تن بهمان رسید

دلم را اندهِ جانے ندارد	چنان کاید جانے می گذارد
حدیث عشق باز اندوز غمگند است	وگر بارش همان مگر بخارد
چگویم تا که کارے بر نسازد	چه سازم تا کرنگے بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم	که جائی بیک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست	اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار	مسلمان مردم این را دل نخارد

بنام ایزد دلم در منصب عشق
بآئین شغلها مے گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند	رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر	اسپ حسن انیست اگر زین میکند
بر کمالش خط نقصان میکشد	هرکش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب ملک	پوستین ماه و پروین می کند
بر سر بازار عشقش در طواف	دل کنون دلالگی دین میکند
با چنین تمکین نباشد کار خود	گر فلک را هیچ تمکین میکند
هرچه وسعش در توانند شد ز جور	با من مهجور مسکین می کند

عیش تلخ من کند معلوم خلق — گرچه با زبهای شیرین میکند

باکه خواهد کرد از گیتی وفا
گر جفا با انوری این میکند

دل ز عشقت زخم بجون تر میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوهاش — میخورد چون نوش باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد — آن هم از چشم فراز میکند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق — میدهد ششش ضرب ششدر میکند
رز نداریم لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه — الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به — لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوس انوری
گرچه با خاکش برابر میکند

در هوای تو ملک پر بفگند — اینچنین گت حسن پر در میزند
من کیم کز کش عشق تو بر سر زنم — بر سر از عشق تو خنجر میزند
عشق را در سر مکن جور و جفا — عشق با ما خود برابر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشهٔ — وین دعا گو حلقه بر در میزند

عاجزی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری بر میزند

بعمری در کفم یاری نیاید — چو آید جز جگر خواری نیاید

بنام ایزد ز بتان زمانه   ز گل قسمم بجز خواری نیاید

کنون نقشم کسے مے باز مالد   کہ آواز دو و ششش جاری نیاید

بجانی بوسۂ زو خواستم گفت   بهر جان بوسۂ یاری نیاید

مرا در مذہب عشقش اگر داشت   ز دہ سجادہ زناری نیاید

برو چون کیسۂ دوزم کہ ہرگز   مرا در کیسۂ دیناری نیاید

بصرف جان چو در بازار حسنش   بصد دینار دیداری نیاید

مرا گوید بباید بحیت از من   چہ گویم گو بحش آری نیاید

مبند ای انوری در کار او دل
ترا زو رونق کارے نیاید

صبر با عشق بس نمی آید   یار فریاد رس نمی آید

دل بکاری کہ پیش می نزود   یک قدم باز پس نمی آید

عشق با عافیت نیامیزد   نفسے ہم نفس نمے آید

بنیے خوش ولایتست ولیک   زیر فرمان کس نمے آید

داور کاروان خورسندیست   زان خروش جرس نمی آید

چکنم عسکری کہ نیشکرش   بے خروش مگس نمے آید

گوئی از جانت می برآید بارے
چہ حدیث است بس نمے آید

روی تو آرام دلہا مے برد   زلف تو زنہار جانہا مے برد

تا بر آمد فتنۂ زلف درخت   عافیت را کس بکس مے قسمد

منهء عشقت بدست رنگ و بوی / راز دلها را بر یا میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق / گر تو یک غم دل بصد جان مخرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ / پای کس جز بر سر خود نه سپرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت / لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد / تا سر زلف تو سر در نادرد
گویمت وصلی مرا گوئی که صبر / تا دلم آن خاطره یقی بنگرد
جمله از اندیشه سازی کار وصل / تا بیندیشی جهانی بگذرد
وعده را ابرو رمزان چندین بعذر / زندگانی را اگر چون میبرد

گوئی از من بگذران آن انوری
چون کنم مے نگذرد می نگذرد

عالمے در ره تو حیران شدند / پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ار چه هر دو بیرون زند / چون بکارت رسند در مانند
جان و دل گرچه عزتے دارند / بر در تو غلام دربانند
دوستارا اگرچه در خورست / مرهم درد خود ترا دانند

ور چه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یار مے گیرد / نه باد گرے قرار میگیرد
از رشک تو آن شهر نگیبارم / کانگشت از و نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است / آزار که بنگار میگیرد

صبری نه که کارساز دل باشد
هر غم که از میان جان خیزد

با غم بچکار کار می گیرد
پنداری از دکان رسی گیرد

آری غم عشق اگر بحق گوشی
دلدارانه باختیار می گیرد

در دم فزود و دست بدرمان نمیرسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری

برخوان از آن که طعمهٔ جانست بحقیقت
خوانی که خواجه خود از بهر جان نهاد

گفتا بنیز پان که مراز از فرصت
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود

صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمی رسد

آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
مهمان عقل بر سر این خوان نمی رسد

گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد
گردش هنوز شرمهٔ سلطان نمیرسد

طوفان رسید و زغمت انوری هنوز
قسمت سرای نوح بطوفان نمیرسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
مبر مبر خورد خوانم ز داغ هجران پیش

چه میگنی بچه مشغولی و چه می طلبی
مزن مزن پس ازین آتشم بدل که ز تو

چنان که بود گمان رهی بید عهدی
کرانه کردی از من تو خود ندانستی

در آور آنکه ز تو کار ما بجان آمد
مکن مکن که غمت سود دل زیان آمد

چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
بسا بسا که بدین خسته دل غمان آمد

بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
که دل ز عشق تو یکبارگه رو میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوی

که تا حدیث منت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند — در همه روی زمین یاری نماند

گل نماند اندر همه گلزار عیش — راستی باید ز گل خاری نماند

گل بادل گفت اندر باغ عشق — گرچه بر شاخ وفاداری نماند

یادگاری هم نماند آخر از آن — دل بیاد سرو گفت آری نماند

در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ — چرخ را گوئی جز این کاری نماند

گوئی آخر این همه بیگانه آند — این ندانم آشنا باری نماند

عشق گفتم که صبرم اندک است — گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن میساز زانکه

در دیار یار دیارے نماند

روی خوبت خدای میداند — که اگر در جهان بکس ماند

ماه را بر بساط خوبی تو — عقل بر هیچ گوشه ننشاند

شعله آفتاب را بکشد — حسنت از آستین بیفشاند

در جهان برنیاید آب از آب — عشقت از آب بر جهان راند

گفتمت در جهان بیوسه بتانی — گفتی از خصم بوسه بستاند

بستدی جان و بوسه مینهی — این حدیث بران نمی ماند

چون مزاج دلم همیدانی — که ندارد شکیب و نه تواند

با خیالت بگو نخواهم او — تا بگوش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

اکنانا باخته می ماند

رنگ عاشق چو زعفران باشد — هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود — رنگ غافل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را ز ره چو رسید — کمترین پایه مرد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود — مدت جان و خان و مان باشد

یعلم الله که گرد موکب عشق
گر بجا نیست رایگان باشد

یا وصل ترا عنایتی باید — یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجر می فرو خوانم — در شأن وصال آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت — آخر ز تو در حمایتی باید
بوسه ندهی دگر طمع دارم — گویی بهبا ولایتی باید
الحق بد ازین بهانه نتوان ساخت — در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری — جز جور و جفا حکایتی باید
و آنگه ز منت چو عیب میجویی — جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون منی چرا نیندیشی
این دلشده را حمایتی باید

یار و دل در میان نمی آرد — در دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند — تا که کارم بجان نمی آرد
و ز بزرگی اگرچه در کار است — خویشتن را بدان نمی آرد

کی بپیمان من درآرد سر چونکه سرور جهان نمی آرد

روز عمرم گذشت وعدهٔ وصل شب هجرش گران نمی آرد

عمر سرمایه است نامعلوم تاب چندین زمان نمی آرد

بسر او که عشق او بسرم
یک بلا رایگان نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر میکشد عشق تو بر عقل خنجر میکشد

خدمتش بر دست میگیرد فلک هر کرا دست غمت بر میکشد

دست عشقت هر کرا دامن گرفت دامن از مهر و جهان بر میکشد

از تو برگر غم احمد رسول جان بصد سودا و پیش در بر میکشد

آنکه میگوید که از زلفت بتنگ ماه و شب بار و ز عنبر میکشد

مشکها بر هر سر شوریده ام زلفت تو با اینهمه سر میکشد

انوری بر سایهٔ تو کی رسد
تا چو دولت پایه بر تر میکشد

یار در خوبی قیامت میکند حسن بر خوبان غرامت میکند

در قمار حسن با ماه تمام دعوی داو تمامت میکند

از کمان ابروان گرد آنچه کرد دامی از این گز تیر قامت میکند

فتنه بر فتنه است از او انجمن غارت صبر و سلامت میکند

بیشک از حسنش ندارد آگهی هر که در عشقش ملامت میکند

در نکوئی بود چو شعر انوری

راستی باید قیامت میکند

دردسر دل بسر نمی آید — باقی از گل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم برخنه بیرون شد — وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی — این رفت وزان خبر نمی آید
دل خانهٔ فرقتش نام ننگم زد — دلبر ز تو مه بدر نمی آید
از هرچه کند خجل نمی گردد — وز هرچه کند بتر نمی آید
هر رنگ زنار شد که دردستان — رنگش دو چون یکدگر نمی آید
پراگنده شدم وز آشیان تو — یک مرغ وفا بپر نمی آید

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار بجهد بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد — جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من انده غم عشقت — کاریست که جز هجر تو در بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو دانی — این هست که غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز تو کو — از گلشن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد — جانا تو نگویش که انکار ندارد

چون می ننیوشد سخن انوری
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در درد تو کم کسی امان یابد — در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود نیز نشان نخواهد دادن — زانکس که ز تو همی نشان یابد

وصل تو اگر بجان بیابد دل
انصاف بده که رایگان یابد

تنها تو همه جهانی و آنکس
کو یافت ترا همه جهان یابد

در آینه گر جمال ننمائی
از نور رخت خیال جان یابد

در سایهٔ تو بر آفتاب افتد
منشور جمال جاودان یابد

از روز عیان تری و جویندهٔ
از راز دولت همی نهان یابد

روئی که دل تیار وش دیدن
دیده که بود که روی آن یابد

نشگفت که در زمین به خوی تو
ماهی تو و مه بر آسمان یابد

نرین قرن قرین تو که یابد کس
یا چون تو یکی بصد قران یابد

که در عشق تو پا و رگل ندارد
که راه عشق تو منزل ندارد

قدم بر جان من باید نهادن
درین راه و دلم این دل ندارد

چو دل در کار تو بستم ضمان گست
که هجرت کار من مشکل ندارد

بهین سرمایه صبر در روزگار است
دلم این هر دو هم حاصل ندارد

کرا پایان پیوند تو باشد
که دریای غمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان ببرد
دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد

در سر زلف تو جز حلقه و چین حاصل نیست
که همی جان و تن و دین و دل ارزان ببرد

خود دل از زلف تو دشوار توان واگسست
که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد

از سر زلف تو سامان رهائی نبود
هیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد

عشق زلفت تو چو سلطان دلم شد گفتم ‌‌‌‌ ‌ کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد

ببرد از خدمت سلطان و ازان میترسم
که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تا روز یار در بر بود ‌ ‌ غم هجران چو حلقه بر در بود
زر برهمچو سیم ساده او ‌ ‌ کارم از وصل چون زر تر بود
دست من بود و گردنش همه شب ‌ ‌ دی همه روز اگرچه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بو خوشم ‌ ‌ شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم ‌ ‌ یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود ‌ ‌ من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح رومی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری آرد ‌ ‌ سر پیوند مانے دارد
اینچنین شرط دوستی باشد ‌ ‌ که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند ‌ ‌ پس بدست فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن ‌ ‌ راستی خواهی آن و دارد

جان همی خواهد دگر ابکند
که بجانے زمن بیازارد

باز دستم بزیر سنگ آورد ‌ ‌ باز پائے دلم بچنگ آورد
برد رنجی براهواری پیش ‌ ‌ پیشم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح نانهاده هنوز — تا ز نازش سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا — چاک زد جامه یار رنگ آورد
خواب خرگوش داد یکچندم — عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر — بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز یار را از خود نمی شود — با او چه گرد شاید با او که گفت یارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد — عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد
جان را چه قیمت آید گر و غمش بسوزد — دل را محل را چه باشد گر درد او ندارد
گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد — زنده کسی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد
لیکن بروی صالش کس را نمیگذارد

طاقتم در فراق تو برسید — صبر یکبارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم — بر دلم باد خرمی نوزید
چرخ بر روی نامهٔ عمرم — همه گوئی نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت چندین
عاقبت هم طریق عجز گوید

زغمم هیچ درد دل فزاید — گر این غم نباشد بتو شاید
دلم را درد تو می باید ویس — عجب کو راهی راحت نیاید

مرا این غصه که هرگز کم مبادا — بحمد الله که هردم می‌فزاید
بدست هجر خویشم بار دادی — که تا هردم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کان توام من
بدین جرمم چه مالش واجب آید

طاقت عشق تو زین بیشم نماند — پیش ازین بی تو سر خویشم نماند
راست میخواهی نخواهم بیش عمر — برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار و درد — وان دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنائی با غمت — در جهان و بیگانه خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم — چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کی ازین کافربچه
کاعتقاد و مذهب و خویشم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد — دلم را نیز بازاری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد — لبی پوشیده و یکباری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند — دلم را زان کله داری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار — نه بربالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد — نه دیده خواب یابد نه دل شکیب دارد
هم دست کامرانی دل از عنان گسسته — هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

پندار درد گشتم گویی که در دو عالم ‌ ‌ ‌ هر جا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بعشوه آری ‌ ‌ ‌ بس عشوه‌های شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا برآورد ‌ ‌ ‌ مرا از شور و او یلا برآورد

چو دل دادم بدو جان خواست از من ‌ ‌ ‌ چو گفتم بوسه صفرا برآورد

ز بی‌آبی و شوخی در زمانه ‌ ‌ ‌ هزاران فتنه و غوغا برآورد

غم و تیمار هجرش عاشقان را ‌ ‌ ‌ هم از دین و هم از دنیا برآورد

ندیدم از وصالش هیچ شادی ‌ ‌ ‌ فراق او دمار از ما برآورد

همه توقیعها را کرد باطل ‌ ‌ ‌ لبش از مشک طغرا برآورد

همی سازد انوری با درد عشقش ‌ ‌ ‌ که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو برهم نمیزند ‌ ‌ ‌ دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمیزند

زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز ‌ ‌ ‌ چون دست زخم یافت یکی کم نمیزند

گه گه بطعنه طال بقای زدی مرا ‌ ‌ ‌ واکنون چو راه دل بزد آن هم نمیزند

کی دست دل کنون در شادی زند ز عشق ‌ ‌ ‌ آلا بدست او در یک غم نمیزند

یارب چه فتح باب بلاهاست او که زد ‌ ‌ ‌ یک ابر دیده نیست که او نم نمیزند

چشمش کدام زاویه غارت نمیکند ‌ ‌ ‌ زلفش کدام قاعده برهم نمیزند

القصه رایت خوبی بکام دل ‌ ‌ ‌ زد نوبتی که خسرو عالم نمیزند

مرا تا کی فلک رنجور دارد — ز زردی دلبرم مهجور دارد

یکی باده که با معشوق خوردم — همه عمرم در آن مخمور دارد

ندانم تا فلک را زین عوض چیست — که هجرے مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشاده است

نگر بر خون من منشور دارد

درد تو دلا نهان نماند — وانده تو جاودان نماند

از عشق تو چنین شکسته شو — کان روی نکو چنان نماند

آوازه تو فرو نشنید — وز محنت من نشان نماند

گر با همه کس چنین کند دل — یک دلشده در جهان نماند

از عشق تو دل نماند و بیم است — گز بی رحمیت جان نماند

از کار جهان گران کن ای دل — کان زار درین میان نماند

آن کار بسم که تو بدانی

بلکه همه سود زیان نماند

عشق تو هر که عافیت بسر آرد — هر دو جهانش زیر پای در آرد

عقل که در کوی روزگار نتابد — بر سر کوی تو عمرها بسر آرد

صبر که ساکن ترین عالم عشق است — زلف تو هر ساعتش برقص در آرد

بوی تو باد اور زشی بطولی — جمله عشاق را ز حال بر آرد

گفتم یارب چه عیشها کنم من — گر ز وصال تو ام کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد

گفت کآری چنین بود آگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند — حسن تو خاک تلف بر سر هر گنج کند

قبلهٔ روی ترا هر که شبی برد نماز — چار تکبیر دگر روز بر این پنج کند

نرگس مست تو هشیارترین مرغی را — سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل در پخت لبت را چو شکر گفت نیست — آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ دا پی بنهادم ز رخت آنکس را — گر زمه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد

بی غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد — کافریهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم — عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزهات از پیچ و از بارم فگند — عشوهات از خان و از مانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برد — کین زمان و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من بداشت — باز باز آمد … ستانم ببرد

انوری چند از شکایتهای عشق

کان فلان بگذشت و بهمانم ببرد

هر چه با من کنی روا باشد — برگ آزار تو گرا باشد

چو تو در عیش و خرمی باشی — گر بنا شد زهی روا باشد

چند گویی که از بلا بگریز — که ره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت — چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو عرض کنم
گر جهان سر بسر بلا باشد

یار گرد وفا نگردد
ما گرد درش همی گردیم
یک زمان صحبت جدائی یار
هیچ شب نیست تا ز خون جگر

حاجتی زو روا نمی گردد
گرچه او گرد ما نمیگردد
از بر من جدا نمیگردد
بر سرم آسیا نمیگردد

مبتلا ام بعشق و کیست گر او
بغمش مبتلا نگردد

حسن تو گر برین قرار بماند
از رخ تو گر برین جمال بماند
هر نفس از چرخ ماه را عجب
بی تو مرا در کنارم از تنهائی

قاعدهٔ عشق استوار بماند
بس غزل تو که یادگار بماند
چشم و ران زرد چون نگار بماند
خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماند
با غم تو در بیقرار بماند

هر که را با تو کار در گیرد
بسخن لب ز هم چو بگشائی
چون زند غمزه چشم غمازی

بهره از زندگانی در گیرد
همه روی زمین شکر گیرد
دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویست لیکن نادر
که همه صید شیر نر گیرد

ای مانده من از جمال تو فرد	هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار اشک	جائیست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش کرد است	در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم	زان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش است آری	اندی که نیم ز درد تو فرد

با محنت چون توئی توان ساخت
زهر غم چون توئی توان خورد

ردیف الراء

دلا در عاشقی جانی زیان گیر	دگر نه جای بازی نیست جا نگیر
جهان عاشقی پایان ندارد	اگر جانت همی باید جهانگیر
مرا گوئی چنین هم نیست آخر	چنان گشت دل هیچ هر چه انگیر
من اینک از میان کار رستم دل	سر و کارم همی بینی گران گیر
در آن میزنی گر غم شوی خون	برو هم عافیت را آستان گیر

بوی وصل هم رنگش نه بینی
بگو بیت جان هجران بر میانگیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار	کجائی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شده است	تو باری موافق مشو زینهار
چگویم مرا با غم تو خوش است	که بر غم ندارم ز تو ننگسار
خطائی که کردم بمن بر مگیر	جفائی که گفتم ز من در گذار

جواب سلام ربے بازده
سلام علیک ای جفا پیشه یار

هیچ دانی که صحبت ما دار و یار
کاشکے هیچ کے زد خبری میدهے
تو نه بینی که ما عشوه دهی خند اخند
یار را جور کند خود چکند چون بعتاب

بازز

سر به پیوند چو من یار فرود آرد یار
تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
سالها زار بگریاند و بگزارد یار
خون بریزد و همه روی نیاز آرد یار

انوری جان و جهان گیرکم انگار ولی
پیش ازان کت ببین وزکم انگار د یار

ساقیا باده صبوح بیار
قبله ملت مسیح بده
هین که طوفان غم جهان برفت
وز پے نفی عقل و راحت روح

دانه دام هر فتوح بیار
آفت توبه نصوح بیار
مے همزاد عمر نوح بیار
راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بو الفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر
ای ز تیر غمزه تو روح را
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل
گر به بیند روی خوبت اهرمن
ای فرو برده بو صلت از طمع

هر زمانی تازه ایمانی دگر
هر دم اندر دیده پیکانی دگر
از تو بهتر هیچ برهانے دگر
بیگمان گوید که یزدانے دگر
بر دلے بیهوده دندانے دگر

ای برآورده ز عشقت درهوس — هر کسی سر از گریبانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا — بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بقربانیت بترک جان بگفت
ای به از جان هست قربانی دگر

ردیف الزاء

تخته عشق بر نوشتیم باز — بنویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم — روز کی چند باب ناز و نیاز
با سر حالت گذشته شویم — گرچه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم — باز کن خاک عشوها از سر آز
قصه کوتاه کن که کوته کرد — روز امید انتظار دراز

هین که روز و شب زمانه همی
ورق جمله باکنند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز — خرامان تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر پاشیدی همی دی — بخنده می فشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد — برون آمد بدست دیگر امروز
دو بار روت تو گر دیده اجا خبر — دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
تو کی سلطان بتان و بیان گوی در حسن — ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بجز آنکه داده بت جمالت
بحال بنده بنگر یکدم امروز

جمالت عشق می بفزاید افروز | رخش غارت کنان می آید امروز

مه و خورشید در خوبی و گشتی | غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد اینجا | که رازم با همه بگشاید امروز

لبا جان منتظر بر لب رسید | که تا عشقت چه میفرماید امروز

بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانی کت چنان میباید امروز

ردیف السین

چاره کار تو اندر ندانند کس | نامه وصل تو نخواند کس

نقش هجران تو که مالد باز | تو توانی اگر تواند کس

در رکابت فلک فرو ماند | هم عنانت چگونه راند کس

غمی چون دلی نه بستانی | از تو انصاف چون ستاند کس

از تو هر چشم تر بروی رسید | خود بروی تو این رساند کس

همبرین دل اگر بجا ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بغربتان چندین نماند کس | بازای که در غربت قدر تو ندانند کس

صد نامه فرستادم یک نامه ز تو نامد | گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس

در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد | در پیش سواران خر هرگز نجهاند کس

هر گونه زمی وصلت یکجام بیاشامد
تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

ردیف الشین

بجان آمد مرا کار دل از خویش	غمی گشتم بکار مشکل خویش
دران دریا شدم غرقه که آنجا	بجز مے نه بینم ساحل خویش
براه وصل مے پویم ولیکن	همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را	اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز
منم آنکس نخستین قاتل خویش

باز دوش آن صنم عشوه فروش	شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که میشد بوثاق	چون پرانده وش نه بهش نه بهوش
دست برکرده بشوخے از جیب	چادر افگنده ز شنگی بر دوش
لاله از تابش مے بر دین تاش	زهره از باد سحر سنبل پوش
دامن از خواب کشان ور نرگس	دام دلها زده از مرزنگوش
چنگ آرش قدحے باده بدست	او یکے چنگ خوش اندر آغوش
راه وی کرده بعمد ابروه	تا بود پرده در و پرده نیوش
طَلَعَ الصبح علیٰ اسعدِ فال	آن کس فتنه کش آفت کوش
بهم سه تا و رعمل آورده چنانکه	میر عالم شنیده است بگوش
قول ازین دست و جانان مطرب او	وای اگر شهر برآشفتے دوش
ای لبا شربت خون کز غم او	دوش گشتست برآوازش نوش
روستائی بچه شهر بسوخت	کس درین فتنه نباشد خاموش

دوش در ره نگارم آمد پیش — آن بخوبی زمانه گردون بیش

گشته از روی و زلف خونخوارش — خاک گل بوی و بار مشک بریش

چون مرا دید ساعتی از دور — آن بت نیک خواه نیک اندیش

به اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

گر او در شهر برگویم غم دل — که آمد در دو عالم محرم دل

دلی دارم همیشه همدم غم — غمی دارم همیشه همدم دل

دل عالم نمیدارم یقین دان — از آن کافتاده ام در عالم دل

دلی و صد هزاران آه خونین — ز حد بگذشت الحق ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیری
بجز داران فرو ریزم غم دل

ردیف المیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم — یک روز وصل تو طرب جاودانیم

بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم — جز با وصال تو نبود کامرانیم

بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم — محسوب نیست آن نفس از زندگانیم

دردی نهانیست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت درد نهانیم

یار چون و خور و همت میکنم — یا تو — سر فدای تیغ تهمت می کنم

تیمت بچو من باو صد گنج زر — گر کنم با او خصومت می کنم

من دهان خوش میکنم لیکن کجاست — ده که یک جز زانکه قسمت می کنم

دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار — یک زمان لیکن که زحمت می کنم

بر سر آن نکته دریافتم — گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم سر رخ و گفتار و کنار
بوسه را نیز خدمت مے کنم

بیا ای راحت جان تا که جان را بر تو افشانم — زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم

ز حال دل که معلومست که هم این بود هم آن شد — بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم

به زندان در جان چو آئی یکزمان با من — گواه آرمی و دانند حریف آب ندانم

مرا گوئی چه داری تو که هستی من بگو آنرا — چه دارم هرچه دارم من نثار آن ترا دانم

یکی دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکی وادی غم دانم که آنرا دل همیخوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام — بیرنگ او ببین که چه شیون گرفته ام

دریای من غذای دل تنگ من شده است — دریا کشتی که به سوزن گرفته ام

آهن و لالهم ز فراق تو بشکند — گو راست بدست صبر در آهن گرفته ام

یکروز دامن تو بگیرم که چند شب — در تو به اشک خویش بدامن گرفته ام

تا خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی — زان هیچ خویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که جان من کم من گیر و از جهان
گر جمله جان کم جان من گرفته ام

دل رفت و دین ببرد و بدلبر نمیرسم — کان میکنم ولیک بگوهر نمیرسم
درویش حال گرد غم عشق او مرا — زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم
باغ وصال را همه حالها در یست — گمره شدم ز هجر بدان در نمیرسم
دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند — آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم

هجران یار هست مرا گر وصال نیست
باری بساختیم چو دیگر نمیرسم

یعلم الله که دوستدار توام — عاشق زار و بیقرار توام
بی تو ای جان و دیدهٔ روشن — چون سر زلف تابدار توام
از سر من خمار آمده است — تا که بی چشم پر خمار توام
ارغوانی چو زعفرانی شد — تا که بی روی چون نگار توام
روزگار مرا غنیمت دان — زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم جستم — تا جدا از بر و کنار توام

تاب درد و غمم ندارم من
آخر ایماه هردی یار توام

عشقت اندر میان جان دارم — جان ز بهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جان داری — بسرت گر جهان جهان دارم
گوئی از دست هجر جان نبری — خاطرم نیز این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق نوشته است — یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت — چون قضاهای آسمان دارم

پیش ازین بار غم منه بر من — من بیچاره باز جان دارم
جانم اندر بهار وصل بخر — گرچه بر هجر دل زیان دارم
گوئی از جان کسی حدیث کند — چکنم در جهان من آن دارم

گوئی از جان انوری پیداست
بی تکلف چرا نهان دارم

تو آنی که من جز تو یاری ندانم — توئی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبر است و دانم که دانی — ترا جای شکر است و دانی که دانم
چرا نم که خونم بخواری بریزی — برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گوئی از من بجز غم نه بینی — همین است گر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گر و گرنه — بهر سان که باشد زغم ور بمانم
میان تو و من هم اندر رهم آیم — که بر جستجوی تو بر خاک بانم

عجب نیست بر انوری بر گرانی
مرا این که او هم در و برگرانم

ره فراکار خود نمیدانم — غم من نیست من بغم زانم
عاشقم بر تو و همیدانی — فارغی از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نه شکیبی — نکنم جز جفا که نتوانم
کافری میکنم وزین معنی — نکن آخر که من مسلمانم
گفتیم تا بوسه فرمانست — گفتمت تا بجان فرمانم
گرچه بر خواستی تو از سر این — من همه عمر بر سر آنم

که بجان برگشتم ز تو دیدن | چون ز جان خوشترین بدیدانم
مهر مهر تو بر نگین دل است | تاج عهد تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم | دل را به پیش عهد وفای که میکشم
این نعرهای گرم برای که میزنم | وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست نه دشمن جفا کشند | چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد | آخر نگویدم که هوای که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی | باری بیا ببین که بلای که میکشم

شهریست انوری و شب و روز این غزل
کار جهان نگر که جفای که میکشم

بیا تا ببینی که من در چه کارم | بیا ای میان ترک آنهم ندارم
بجانی که بی تو مرا می برآید | چه باید جهانی بهم بر نیارم
ولی دارم آنجا نه بی پای گردم | غمی دارم آنجا نه بی دستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری | اگر کار اینست من در چه کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرجی | غمی می ستانم دمی می برآرم

غمت با دلم گفت گر عشق جوئی
نفس بر نیاور دمی که زارم

آخر برادو دل رسیده ایم | خود را و ترا بهم بدیدیم

از زلف تو تا قفا گشادیم	وز لعل تو شربها کشیدیم
بی آنکه فراق همنفس بود	با تو نفسی بیارمیدیم
بر دست تو توبها شکستیم	بر پای تو جامها دریدیم
ناز تو بطبع دل بریدیم	راز تو بگوش جان شنیدیم

ببردم

با ما بزبان رسم و عادت
رنجی که فروختی خریدیم

هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم	ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم	ز اندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم	هم در تو نمیگیرد چه سود همی دارم
گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد	جان تو اگر جز جان وچه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نپرسیم
ور بو العجبی گوئی کین عشم نکی دارم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم	ز عشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیائی نوبت دیدن تو	نوید با قدمت را نثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت	شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق	هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر	بوسه با لب لعلت شمارها دارم
نه جور بخت من و روزگار محنت تو	ذخیره های بی روزگارها دارم
مرا ز یاد و صبر آن همین که در رخ و چشم	ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

خلاست اینکه همیگویم این طمع نکنم
گه وستیز و طمع چند بار ها دارم
قرار های مرا با تو رنگ و روئی نیست
که در زمانه اینها قرار ها دارم

زکار خویش تعجب همی کنم یا رب
چه نا روان فرو بسته کار ها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم
ز دل نو بار عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست
چو دانستم ره دیگر گرفتم
فگندم دفتر و جستم ز طامات
خراباتی شدم دفتر گرفتم
عتاب دوستان یکسر گرفتم
کتاب عاشقی در بر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

هان نه پنداری که دستان میکنم
اینکه از هجر تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده ام
جان خوش است این ناخوشی زان میکنم
دوستی گوئی نه از دل میکنی
راست میگوئی که از جان میکنم
نفی تهمت را اگر دشوار عشق
پیش هر کس بر دل آسان میکنم
بی لب و دندان شیرین تو لب تر
از بن سی و دو دندان میکنم
برمن از خورشید هم پیدا است
تو صبر کان بگل خورشید پنهان میکنم
دامن از من در مکش تا هر دست
گوئی نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیک از تنهای طبع
هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون انوریست

جلوهٔ اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار می بینم — از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک از انکه دی بوده است — امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی نگلی زاید — کاکنون همه زخم خار می بینم
در هیچ دمی که بینی باشد — بنگر کوچهٔ انتظار می بینم
در هر دل دوستی بیامیزد — صد دشمن آشکار می بینم
آوخ می بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم
از دست زمانه در جهان جفا — گر یک کس استوار می بینم
گردون نه شمار با یکی دارد — نام همه در شمار می بینم

با دهر بساز انوری کاری
کین کار نپایدار می بینم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام — بادهٔ در جام جان بریز ای غلام
با حریف خویش در ساز ای پسر — در شراب لعل آویز ای غلام
چند پرهیزی ز می پرهیز چند — از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش ازین بدخوئی و تندی مکن — ساعتی با ما بیاویز ای غلام

در پناه باده شو ای انوری
وز بدام بگریز ای غلام تو

درد او در دیده که دل از دست بداوم — وندر غم اندیشه و تیمار رفتاده ام
آی که مرا ز بزرگان جهان بود — خوش خوش همه بر باد غم عشق تو داده ام

با وصل تو نان بوده هنوزم سروکاری — سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق ز راندود و تو بستم — تا در غم تو خون دل و دیده گشادم
مپسند که در خاک رود درد فراقت — از دست غم عشق تو بر باد بدادم

با آنکه نباشی نفسی جز بجفا قسم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم — از سر گله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم — تا اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بجهد اوندی ما نیز فرود آرد — در بندگی روی تو چون داد بدادیم
چون غفلت دیدار تو گشتیم بناکام — در بندگی روی تو اقرار ندادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی باجل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم — وی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما — تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز هم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوئیا — گز مشک چشمهاست بگلبرگ تر رقم
با سلسله است از شبه بر گرد آفتاب — یا پهنای شب زده بر روی صبحدم
ای در حوالت رخ و زلف تو روز و شب — وی در حمایت لب و چشم تو زهر و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابرو تو کوژ — وی بخت من زمین تو چون چشم تو دژم

جانم ز چرخ لعل تو چون روز حادثات — طبعم ز روی بسته دم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی رستنم — کاندم که از تو دور ترم با توام بهم
ای درد دلم خیال تو شکی به از یقین — وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تکبر و بنشین چو انوری
در عشق چون میان تو بشکست کم بکم

کس نداند کز غمت چون سوختم — خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم که از ساعت تو — جان بدان یک دیدنت بفروختم
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن — وز بلا گفتی کنون بر دوختم

هرچه دانش بود کم کردم همه
در فراقت زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم خو بجفاست دلدارم
همه با من جفا کنند ولیک — بجفا هیچ از او نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم
انقدر التماس خود چه بود — سالها شد که تا در آن کارم

باورم میکنی به نعمت شاه
کین قدر نیز هم بمن یارم

برانم کز تو هرگز بر نگردم — اگر دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران گو — گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار سودای [سودایی] تو در دل — بجان تو که بازاری ندارم
ز کردار تو چون بازارم ای دوست آرامم — که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غمخواری هست — غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاخی اندر گلستانم
چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمرا بوسه چگونه برم — که همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم

گر این بود بخششم ز فلک
کز دست تو جان خود نبرم

زیر بار غمت گرفتارم — کاندر و دم زدن نمی آرم
غم و عیشم برنج می گذرد — من ازین عیش و عمر بیزارم
ور تمنای یکدمی بی غم — همه شب تا بروز بیزارم
تا غمت میکشم گریبانم — وا منت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم / یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نیابد بر راه / من بیهوده تمنای وصال تو کنم
گه از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد / سا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی کز تو کلاهی بنهم / مردم چشم و سرم پیش ذوال تو کنم
ور بچشم تو در آید سخنم تا بزیم / ور غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه / که همی وصف کمال تو جمال تو کنم

الحجر

چشم تو سحر حلال است و حرام است مرا
شاعری هرچه بسحر حلال تو کنم

ترا من دوست میدارم ندانم چیست درمانم / ز روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم
نپرسی هرگز احوالم ندانی چاره کارم / نبگذاری که با هرکس بگویم راز پنهانم
دلم را بردی وانگاه بیدل صبر فرمائی / مکن تکلیف ناواجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم هجو دلبستان
که بیوصل تو اندر دل وبالی هم تو در جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی باید ز غم آخر مرا / وز غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نرسد آن نگار / از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صفرا ز من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم — افسانهٔ خویش با که گویم

تخمی که نروید آن چه کارم — چیزی که نیابم آن چه جویم

آورد فراق زرد روئی — دور از رخت ای صنم بردیم

ای یوسف عصر خویش بشنو — بیت الاحزان شد است کویم

اندر ره حرص باد و همراه — چون بیسم امید چند جویم

من تشنه بران لبم و گرچه — بر چهره همیرود دو جویم

چند

بی سنگ شدم ز فرقت آری

وقت است اگر نه سنگ اویم

جز سپر پیوند آن نگار ندارم — گرچه از وی جز دل فگار ندارم

هم نفسم یاد دوست گرچه از وی — جز نفسی سرد یادگار ندارم

شاد برآنم که در فراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم

زان نشوم رنجه از جفاش که از غم — سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

و ز غم هجران او بسحر که تن نیست

هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

بران عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم — دل اندر وصل و هجران بتی بیدادگر بندم

برندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم — ره میخانه برگیرم در طامات بر بندم

چو عریان مانم از دعوی قباهای بقا دوزم — چو مفلس گردم از هستی کمرهای نزر بندم

گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد — ز زنار سرش گو در ساعت چو او زنار بر بندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار خود

همین بندم دل آخر نه در کار دگر بندم

هرچند ز خوی تو جفا دارم — هم از تو توقع وفا دارم

در مهر ز تو همچنان هوس دارم — کز دل ز تو همچنان هوا دارم

از غم چو جهان مبر که سید آنی — کز دولت این جهان ترا دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من — چون با غمت تو دل آشنا دارم

گوئی که بگوی راز خود با غمم — حاشا الله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

یارم توئی بعالم یاری دگر ندارم — تا در تنم تو و جان مهر تو بر ندارم

دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم — زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم

دارم غم تو وایم با جان و دل برآید — برابر — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم

هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو — گوئی که عشوه هایت یکیک ز بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کاندر زمانه کس را از دوستر ندارم

دل را بغمت نیاز می بینم — کارت همه کبر و ناز می بینم

وان جامه که دی بوصل بود — اکنون ز بران طراز می بینم

صد گونه زیان همی پدید آید — سرمایهٔ دل چو باز می بینم

آنرا که فلک همی کند نازش — او را بتو هم نیاز می بینم

این چند که زلف کردهٔ تو — بر دست غمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بجا کجای بجان و حسرت بجائی
کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم

دردا که در فراق تو در غم و حالت
از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم

ای جان و دل بپرده در پرده خوش نشسته
هان تا زر و راز نهان پرده بر ندارم

اشک چو سیم دارم رخ چو زر ازین غم
کاندر خور جمالت جز سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تازه خون جگر دیده بر ندارم

نو بنو هر روز باری می کشم
بار بخود چون زیاری میکشم

تا شگفته رو مرا هرگز گلی
هر زمانی رنج خاری میکشم

گر بلا پیش میکشم عیبم مکن
کین بلا آخر بکاری میکشم

فخر وقت خویشتن دانم همی
اینک از خصانش عاری میکشم

زحمت سرما و سردی ماه دی
بر امید نو بهاری میکشم

بار او نتوان کشید از هجر وصل
پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گوئی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری میکشم

دل بدادیم و جان نمیخواهیم
خلوتی جز نهان نمیخواهیم

هستی جان و دل خصومت ماست
زحمت هر دو آن نمیخواهیم

خدمت تو مرا ز جان بیش است
شاید ار زانکه جان نمیخواهیم

با تو بوی وجود جان نخوشست
لقمه با استخوان نمیخواهیم

من و معشوقه درین مفرا
زحمت دگران نمی‌خواهیم

دل باز بعاشقی در افگندم
در داد بباد عهد سوگندم

پیوست بعشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم

برکند بدست عشق از بیخم
تا بیخ صلاح و توبه برکندم

پندم بدهد همی شود دیرمن
کی سود کند نصیحت و سوگندم

چون بستهٔ بند عاشقی باشم
این بار ز نیک نیک در بندم

از مرهم وصل فارغم زیرا
کز یار بدرد هجر خورسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذرد اندر روز کی چندم

آخر در زهد و توبه در بستم
وز بند قبول این و آن رستم

بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم
وز بادهٔ ناب توبه بشکستم

با آن بت کم زن مقامر دل
در کنج قمار خانه بنشستم

چون نوبت حسن بیخ کرد آن بت
زنار چهارگانه بربستم

از رخصت عشق رخته بجستم
وز عادت باور دید ررستم

چون پای بلا بجور بگشادم
بی باده صبا و یکنفس وستم

در بتکده گاه مؤمن گبر هم
در مصطبه گاه غافل مستم

دشنام ز زبان خصم کوته شد
امروز چنان که گویدم هستم

از عشقت ای شیرین پسر گرچه بسر بر میزنم
یاد دیگر میکنم نه رای دیگر میزنم

تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود
هر شب براو الضرب غم بر بام تو زر میزنم

تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زرین زلفین تو
سر از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم

دل برد و دامن درکشید با پای بند وصل او
هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم

چگونی با تو در گیرد که از بندی برون آیم
غمی با تو فرو گویم دمی با تو بر آسایم

ندارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی
من بیچاره پندارم که از جای همی آیم

مرا گوئی گزین آخر چه میجوئی چه میجویم
اگر تا آز بر بندم فقع تا از تو بگشایم

غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در تنها
ندارم دست از ین معنی همان بهتر که میپیچم

بجان گر بوسه خواهم بره چون دل گرد دگر
مترس ار چه تهی دستم ولیکن پای بر جایم

اگر دستی نهم بر تو بنازم دست بر ملکی
و گر نه بی تو تنگ آمد همه آفاق بر پایم

فراقت هر زمان گوید که بگریزد الحذری از
اگر می راستی خواهی چو هستند دست تو سایم

بی تو جانا زندگانی میکنم
وز تو این شیوه نهانی میکنم

شرم بادا از کار خویشتم تا چرا
بی تو چندین زندگانی میکنم

تو و من در جهان از زندگان
راستی باید گرانی میکنم

صبر گویم میکنم لیکن چه صبر
حیله چو نا که دانی میکنم

از غم شادی تو من بشنیده ام
از غم خود شادمانی میکنم

در همه راه تمنا گرد نه

بر سر ره دیده پا نے میکنم

اگر نقش رخت بر جان ندارم … ز زلفت کافرست ایمان ندارم

زتو یک درد او درمان مبادم … اگر صد درد بے درمان ندارم

زعشقت راز با او ارم ولیکن … ز بے صبری یکے پنهان دارم

صبوری را اگر معذور داری … دلے میباید و من آن ندارم

مرا گوئی ز بیوندم چه داری … چه دارم جز غم هجران ندارم

گر از تو بوسهٔ خواهم بجائے
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

زیر بار غمے گرفتارم … کاندرو دم زدن نمی آرم

عمر و عیشم برنج مے گذرد … من ازین عمر و عیش بیزارم

در تمنائے یکدمے بنشیم … همه شب تا بروز بیدارم

تا غمت میکشد گریبانم … دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پُر ز آب و خون دارم

هر غم که زعشق یار مے بینم … از گردش روزگار می بینم

بیداد فلک چنانکه بوده است … امروز یکے هزار مے بینم

تا شاخ زمانه کے گلے زاید … کاکنون همه زخم خار می بینم

در بند دمے که بیغم باشد … منگر که چه انتظار مے بینم

در هجر دل و دستی بنا مینرو … صد دشمن آشکار مے بینم

آن می بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم

با دست زمانه در جهان حق — گر پای کسی استوار می بینم

گردون نه شمار با یکی دارد — نادم همه در شمار می بینم

بر دهر مساز انوری کاری — کین کار نه پایدار می بینم

جانان ز غم عشق تو امروز چنانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم

بر چهره عیان گشت بیکباره ضمیرم — وز دیده نهان گشت بیکباره نشانم

زین بیش نهان در غم عشقت که ازین بیش — دانی که اگر بی تو بمانم نتوانم

از دست فراقت اگرم دست نگیری — دردا که فراق تو زند دست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو — از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

در دست غم یار دلارام بماندم — هشیارترین مرغ غمم و در دام بماندم

بردم ز سبب عشق نکویان جهان من — از دست دل بی سرانجام بماندم

یکبارگیم بگام دل خود گام نهادم — سرگشته همه عمر دران گام بماندم

آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم

بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم — بشکست قضا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث — افسوس که من در گو ایام بماندم

تا من دوست میدارم ندانم چیست نامم — نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم

نپرسی هرگز از حالم نسازی چاره کارم ‌‌ ‌ نگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
ولم بردی و انگاهی بی دل صبر فرمائی ‌ ‌ ‌ مکن تکلیف نا واجب که بی دل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم بر تو گر خوارم ‌ ‌ ‌ چاکرم و دوستت همی دارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت ‌ ‌ ‌ با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی‌فگنی ‌ ‌ ‌ اینچنین نور کی دهد کارم
هیچ گل ناشگفت از وصلت ‌ ‌ ‌ هجر تا کی نهد بجان خارم
گویمت جان من بیا زاری ‌ ‌ ‌ ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان سیار چو من ‌ ‌ ‌ خویشتن را بدان نمی آرم
گوئی از جز خدای دارم دوست ‌ ‌ ‌ انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که انیچه و ثنالست
رو که شیرین نمیکنی کارم

ای آرزوی در آرزوی آنم ‌ ‌ ‌ کز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم ‌ ‌ ‌ زان پس که دیده باشی در دوستی چنانم
گه گه با آب دیده خورسند کردمی دل ‌ ‌ ‌ کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم
من اینقدر ندانم دانم که می برآید ‌ ‌ ‌ جانم در آرزویت ای آرزوی جانم
با دل هر دو گفتم کاخر چرا نگوئی ‌ ‌ ‌ کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام یابم

ور نه چنانکه باشد زین روز در نمانم

کارم بجان رسید و بجانان نمیرسم / دردم دراز گشت و بدرمان نمیرسم

ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من / در کار او به کفر و به ایمان نمیرسم

راهیست بیکرانه غم عشقش و مرا / چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم

یاریست بس عزیز بمازان نمیرسم / صیدیست بس شگرف و بدندان نمیرسم

گویند باز حرمت ما کم همی رسی / حرمت بهانه ایست ز حرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمیرسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم / توبه کنم باز بسامان شوم

باز بیک وسوسه در راه عشق / بار دگر باسر دیوان شوم

بس که ز عشق تو اگر من منم / گبر شوم باز مسلمان شوم

بوالعجبی جان من از سر بنه / کانچه کنی من بسر آن شوم

دوست توئی کاج بدانستمی / کز توبه پیش که بافغان شوم

من تو نگشتم که بهر خورده / که بفلان گاه به بهمان شوم

ازین رندان بکشم جور تو
بو که ترا بر سر رندان شوم

سر آن دارم کامروز بیار شوم / بر آن دلبر دروی کش عیار شوم

بخرابات دمی وعطیه ایمان آرم / ز مناجات شب و صومعه بیزار شوم

چونکه شایستهٔ سجاده و تسبیح منم / باشد ای دوست که شایستهٔ زنار شوم

کار مے دارد و معشوق و خرابات و خمار — کی بود کی دگر بار دوران کار شوم

خورد و بر بیش خوشم توبه فراوان زنهار — ببر می ہے از توبه بزنهار شوم

تو اگر معتکف صومعه می باشی باش — من همی معتکف خانهٔ خمار شوم

رو تو ہ اقامت موذون که مرا زین هستی

تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

پای بر جای نیست هر نفسم — چکنم او دست دستگیر و بسم

ور پی گرد کاروان غمش — از رسیلان نامهٔ جرسم

بر سر کوی او شبی گذرم — که حمایت کند سگ عسسم

محرم رشتهٔ لبش نشدم — تا نگفتم طفیلی مگسم

گفتمش دل وصال میطلبد — راستی من نه اندرین هوسم

گفت با دل بگو که خالی نیست — ما حضر جز بهجر دسترسم

دل مرا گفت هم به از هیچ — رایگان هجر یافتم بسم

گویم از آنکه زینت سے گویم

پای بر جای نیست هسم نفسم

ای دوست ترا ز جانم بسیار بر بجانم — مگذر ز وفاداری مگذار بر نسیانم

جان بود ولی با ما دل در سر کارت شد — جان بود چه فرمائی در پای تو افشانم

من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی — با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم

باد نشده حاجز چندین چکنی خواری — ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست عمت بشتم با اینهمه عزم تست

تا جان بود اندر تن روی از تو نگرم

روی ندارد که روی از تو بتابم / زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارم / روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم گرد / عشق تو سررشتهٔ خطا و صوابم
نه ز تو توان برید تا نشکیبم هم / نه بتو جوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخفتم — نخفتی — شاید کاید خیال وصل بخوابم

عربده بر مست ایسیچ خورده مگیرید
با من ازینها مکن که مست و خرابم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم / بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر / جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران کنج / که از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

بدو چشم تو که تا زنده ام / تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه من است / که من از بهر رخت زنده ام
برخ خویش نیازی خیالان / که من از عشق تو تا زنده ام

چه زنم خنده که در عشق تو
زود صد گریه بود خنده ام

مست از در رم در آمد دوش آن تمام / در بر گرفته چنگ و بکف برنهاده جام

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است
در جام او ز عکس رخ او شراب جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد
آن ماه سرو قامت و آن سرکش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من
مخمور تا بصبح سپید از نماز شام
در گوشه‌ای که کس نبد آگه ز حال ما
زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف
وا بود انوری و می لعل والسلام

ردیف النون

عاشقی چیست مبتلا بودن
با غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن
هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون بنبست پای
از همه بندها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر
چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود
پیش او ذره در هوا بودن
همه محنت رضای او دیدن
از همه راحتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی
همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای بندهٔ روی تو خداوندان
وی دانهٔ دام تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را
آراسته زرستهٔ دلبندان
در هر پس در مجاوری داری
گریان و بر انتظار دل خندان

چندین چه کنی بوعده و ربندم | ایام وفا نمیکند چندان
گوئی بشتاب تا که آید وقت | گر خواهم ورنه ازین وندان
از خوی بد تو شکایتی کردم | کین نیست نشان نیک پیوندان

هجرت بجواب این پدید آمد
گفت اینست غم انوری سرندان

روی خوب پیش ما پنهان مکن | دل بدست قصد جان مکن
حجرهٔ بیداد آباد ان مخواه | خانهٔ صبر مرا ویران مکن
هر زمان گوئی بریزم خون تو | زعم بدخواهان مگوی و آن مکن
سرگردان از من و جان مرا | در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنابت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

زمن حجرهٔ خویش پنهان مکن | جهان بر دل ما چو زندان مکن
سلامی که میگفتهٔ تا کنون | اگر بیشتر نیست کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانیست | بس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیرد ز جا گر بهی
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ حشمت طناب خویش بگیز | خروش عمر بر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه واله شدند و شگفتند | یکی که کون و جان و یکی که دل و دین
شگفت ماندم در بارگاه دولت تو | از آنکه دیدم ازین دیده حقیقت بین

روان حجرهٔ دل ساخت سمت بهر تو جست
سوال کردم دوش از خیال تو العجیب
چو یافت موی تو در گوی و کبر امکان
زجزع لعل تو در حال شد روان پیدا

براق ومنهٔ جان کرد عقل بهر تو زین
کر از چه حیلهٔ شوم زان و لعل شکرچین
چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
بجا ودان حزین و بپاکنان حزین

یکی بحیله همیگفت موسی آمد هان
یکی بمژده همیگفت عیسی آمد هین

ای بت یغما دلم یغما مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار
ملک زیبای مسلم شد ترا
در سر کبر و جفا هر ساعتے

شادی جان مرا شیدا مکن
راز پنهان مرا پیدا مکن
شکر آن را باز نا زیبا مکن
با چو من سودائے صفرا مکن

بر هم ارام و زجان خواهی ز من
چون بانجام منے فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن
پایم از غم در رکاب آورده ام
در غم ماه گریبانت مرا
چند گوئی بار دیگر مے کنم
بوسہ خواهم طمع در جان کنے
چون سبک روحی گران کابین مباش
عشق را گوئی فلان را خون بریز

قصد آزار من مسکین مکن
بیش ازین اسپ جفا را زین مکن
هر شبے دامن پر از پروین مکن
هر چه خواهے کن ولیکن این مکن
نقد کردم گیریان و هین مکن
جان شیرین ناز با شیرین مکن
عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید پیوند ترا قربان به است
انوری را از میان تعیین کن

هم مصلحت نه بینی رد سوی بما نمودن
ز آئینه دل از انکار زنگ غم زدودن

ز آنجا که روی کار است خورشید آسمان را
بار وی تو به رو نیست خیرگی نمودن

بر چه صفت این تکبر و آزار هیچ خواهند
آخر دولت نگار و زین خویشتن شنیدن

در دولت تو ما را آخر نصیبی باید
زلف کرشمه بودن گفتن شعر تو شنودن

احسنت و الله الحق واری زجان زیبا
گردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که خون چو تو بر من مباح باشد
فرمان تراست آخر خوان برین فزودن

بعمری آخرم روزی وفا کن
بوی زان لبم حاجت روا کن

وفا کن با من آری تا توانی
نه همچون روزگار آخر جفا کن

برنجم از تو رنجم را شفا باش
بدردم از تو دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بر حمی رها کن

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من
گز هجر او شده است بشولیده کار من

او بود غمگسار من اندر همه جهان
وامروز نیست جز غم او غمگسار من

بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار
بی یار نیستم چو غمش هست یار من

هرگز نه جز شمار گرفتم ز روز وصل
هرگز نبود فرقت او در شمار من

کو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار
تا بنگرد ز روز من و روزگار من

برخوان دل گنا همیخواهم این غزل
بر لوحه روزگار ترا از کنار من

آتش ای دلبر مرا در جان مزن — در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده در دوستی — دوستی کن شرط و پیمان مزن
هجر وصلت درد و درمان منست — مرهمی کن وصل بر هجران مزن
دیده بخت مرا گریان مکن — گردن وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در برم خنجر مکش — زلف را گو در برم چوگان مزن
جان و دل چون با مراهان تو اند — گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت پروین میفکند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

زمن برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من — شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی — وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خروش من بگردون شد — امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشهر و در سمر کردی
شدی یار دگر کردی دریغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پای زین گل بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدر و انتظام — وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه دردم زغم دلم صورت کنند — کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همیدانم که تا جان و تن است — بر دل این غم بر نخواهد آمدن

چون بجز از ناو بیش آمد بجور | زآسمان کمترین نخواهد آمدن
گوییش حال من از عشقت بپرس | گر ز منت باور نخواهد آمدن

گویدم جان بغم انکار انوری
بجر بی طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو | مایهٔ خوبی رخ زیبای تو
یاو زلفت برد آب روی فقر | آتش غم گشت خاک پای تو
صبر
صد هزاران دل بیغما برده | شهر پر شور است از غمای تو
هرچه خواهی از ستمگاری بکن | می نگردد چرخ جز برای تو

گر بخدمت کم رسد معذور دار
کز غم تو نیستم پروای تو

جرم رهی دوستی روی تو | آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها نزند | در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه مزن آن دوان گواد | کشتهٔ هر غمزدهٔ خوی تو
هست نبی یوسف یعقوب نگ | پیرهنی گوست در دو کوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن انکار سگ کوی تو

ایمن بر عارض تو این خط سیاه تو | گوی که بروم آمد از رنگ سیاه تو
بر غبغب چون سیمت از خط سیه گوی | تنگ است طراز زنده بر طرهٔ ماه تو

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو
هست آب چشم من همه چون آبجوی تو

ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی
افتاده در دو پای تو از آرزوی تو

هر شب خیال روی تو آید به پیش من
تا روز من کند همی چو موی تو

بر بند نامه موی و بنزدیک من فرست
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بوی تو جان میدهم چو باد
گر بوی تو بمن برسد هر خاک کوی تو

ترک من ای سگ من هندوی تو
دورم از روی تو دور از روی تو

بر لب و چشمت بنهادم دین و دل
هر دو در طاق خم ابروی تو

من بگردت کی رسم چون باد را
آب رویت پی کند در کوی تو

نیست تا رنگ تو ای لعل چون
گر مرا رنگ است در پهلوی تو

روز را روی بسیلی خواست دل
گرچه دستی بر نهادی موی تو

زلف هر زنگوش را و برو قبول
آنچه شد با عمر گیسوی تو

ماهی از خوبی خط آنگه گشته ام
پوست سوی اوست مغز اندر سوی تو

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو
راحت فزای هر کس تخت نشان من کو

تابش همی نیارم بردن به پیش هر کس
گم گو بناز گویم سرو روان من کو

در بوستان شادی هر کس بچیدن گل
آن گل که نشکفند در بوستان من کو

جانان من سفر کرد با او برفت جانم ... باز آمدن ز ایشان پیداست آن من کو

هرچند در کمینه نامی همی نبیسم ... در نامهٔ بزرگان و داستان من کو

هر کس بجانانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم نامهربان من کو

ردیف الها

ای برده دل من و جفا کرده ... با فرقت خویشتم آشنا کرده

آخر بجفا مرا بیازردی ... در اول دوستی وفا کرده

روی از تو بتا چگونه گردانم ... پشت از غم عشق تو دوتا کرده

هر روز مرا هزار بد گویی ... من بر تو هزار شب دعا کرده

ای رنج فراق روی خوب تو ... جان و دل من ز من جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده ... واندر کنار رحمت لطفت بپروریده

لعلت بخنده توبه کردمیان شکسته ... نرگست بغمزه پردهٔ روحانیان دریده

برگلبن املگان چو یک شاخ ناشکفته ... در بیشهٔ ازل چو تو یک مرغ ناپریده

مشاطگان عالم علوی ز رشک خلعت ... حوران خلد را بهوش نیم کشیده

ای سایهٔ کمال تو بر شش جهت فتاده ... وآوازهٔ جمال تو بر نه فلک چمیده

ای از خیال روی تو اندر خیال کس ... آه و گرد ز آه صبح دگر رسیده

در آرزوی سایهٔ اقدس تو هر سحرگه ... فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

ما را رایگان بجز از یاد و داغ بر نه
ای ورد و داغ تو ما را بجان خریده

بر مه از عنبر عذار آورده — بر پرند از مشک بار آورده
بر حریر از قیر نقش آورده — بر گل از سنبل نگار آورده
هر چه خوبان را بکار آید ز حسن — در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ سیمای گلنار ملک تن — روح را چون زیر و زار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ ما را در شمار آورده

دامن اندر پای صبر آورده — پس به بنیاد آستین تر کرده
هر زمان گوئی چه خوردم زان تو — پیش از آن چه بود که خونم خورده
یک بریشم کن از آهنگ جور — گر نه با ایام در یک پرده
خون همی ریزی و فارغ میروی — بازی نیکو بگو آورده
باری از خون منت گر چاره نیست — هم تو کش چون هم تو هم پرورده

انوری خود کرده را تدبیر چیست
ز هر خند و خون گری خود کرده

سهل میگیرم چه با ما کرده — گرچه میگیرم که عمدا کرده
من خود از سودای تو سرگشته ام — هر زمان با من چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت — چشم از خوناب دریا کرده
جان نخواهم برد امروز از تو من — وصل را چون وعده فردا کرده

تا ز دیگر میکنی هر ساعتی — شاد باش احسنت زیبا کرده
روی خوبت را بسی نقشی زهوت — این دلیریها از اینجا کرده

انوری چون قصهٔ سرکار تو شد — بر جهیٔ خلقش چو رسوا کرده

تا که دستم زیر سنگ آورده — راستی روزم را شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد — وای آن مسکین که با او خورده
دل همه وزدی و دنگو میشوی — بازی نیکو برون آورده
با چنین دست اندرین بازی مکن — سالها این نوع را می برده

انوری دم در کش و تسلیم کن — کین ستم بر خویشتن خو کرده

هرگز از دل خبر نداشتهٔ — بر دلم رنج از آن گماشته
سپر انگنده آسمان تا تو — رایت جور بر فراشتهٔ
کی خود بر زد که تو هرگز — تخم پیوند کس نکاشتهٔ

همرهی جستهٔ ز من و آنگه — در میان رهم گذاشتهٔ

ای رخت رشک آفتاب شده — آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو — زلف او پیش تو نقاب شده
زود بینم ز تیر غمزهٔ تو — عالمی سربسر خراب شده
گرچه هست ای پریوش مه رو — جگری را رخت تاب شده

هست بر آتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده — جور از همه جهان تو بمن بیش کرده
دل ریش شد هنوز جفا میکنی برو — ای بی نمک دلم همه پر ریش کرده
بر عاشقان جفا کنی ایم دوست است روا سبب — لیکن نه جمله بر دل ما بیش کرده

گفتی از فراق چه رنجست همیر مسعد
آری قیاس باز دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده — ای بر من بوده در غم من خورده
هست بنزدیک خلق جرم من تو پدید — من رخ تو دیده ام تو دل من برده
ای ز من دل شده بی گنهی سر متاب — یا خبری باز ده گر ز من آزرده
دل ببری وانگهی باز کشی ز من — من رخ و دین برده گر تو و دین برده

چون بتو دارم امید رو مگردان ز من
زانکه مرا پیش از این چو تو چنین کرده

ردیف الیاء

تا زد اندازه بیرون میکنی — وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هرچه ما از سرکشی کم میکنیم — ور گله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت ز بس در میغ هجر — نیز با این جور گردون میکنی
چون بیک نوع از جفایت خو دهیم — تازه صد نوع دگرگون میکنی
نیست دستی کاندرین یاری راست — نیک خارا ز پای بیرون میکنی

هر زمان گویی که من نیک آوردم   این سخن باری بگو چون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
گر تو این آیی که اکنون میکنی

گر مرا روزگار یارستی   کار با یار چون نگارستی

ور نگشتی چو روزگار از من   گر نه یار روزگار یارستی

بر کنارم ز یار اگر نه مرا   همه مقصود در کنارستی

نیست در بوستان وصل گلی   این چه از دست کان خارستی

هجر را بجز مه شمارم و هیچ   بار یک وصل در شمارستی

پیش ازین روی انتظارم نیست   کاشکی روی انتظارستی

روزگار است مایهٔ همه کار   ای دریغا که روزگارستی

بار کش انوری حدیث مکن   که اگر بر خریت بارستی

در همه نامهات نامستی
در همه کارهات کارستی

نام وصل اندر زبانی افگنی   تا دلم را در گمانی افگنی

راست چون جان در میان بندم دلم   خویشتن را بر کرانی افگنی

در میان آن دوستداری کاتشی   هر زمانی در جهانی افگنی

چشمت اندر تیر باران اش افگند   زلف چون در حلق جانی افگنی

چون قرین شادیی خواهم شدن   بر سپهر عشم قرانی افگنی

گر گنم در عمر دندانی سپید   در لو الم استخوانی افگنی

پادشاهی ور نگوئی چیست زبان
طالعی داری که خورشیدی شود
هجر را گوئی که کار انوری

گر نظر بر پاسبانی افگنی
سایه گر بر آسمانی افگنی
بو که با نام و نشانی افگنی

با سرو کار چنینش درخواستی
اینکه در پای چنانی افگنی

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجائی
ما خود نمی شنودیم و خود دگر نه آخر
بحر خود رواست خواهی گرچه خوشت نیاید
گفتم غمت بکشتم گفتا که زهره دارد
الحق جواب شافی اینک چنین خواهم
گوئی حد بیارم گر بدتر کنم من
نه برگ این ندارم هین خیره چه باشی

احوال ما نپرسی نزدیک ما نیائی
سهلست اینکه گه گه روئی بما نمائی
بد خوی خوبروئی بیگانه آشنائی
عمر انیقدر ندارد کاخر ازان مائی
دانی بیک صد تهم از دست غم رهائی
من زین سخن به تنگم تو با که در کجائی
نه دست آن ندارم زان دو می چه یائی

گر انوری منا شه گم گیر بهره ور
تو کار خویش میکن پیدا آن و تنها

یاد میدار آنچه بر تو بود
حال من بر دیده دل کش هجر
نا زشت ماند بود عادت دلبر
وعده با نیز بدان وی برسی
بوسه خواهم نه بخشید

درد فلک بر خلاف آن بود
وصل را هیچ روی نمود
خوش خوش اکنون جفا در افزود
پس پشیمان شود برین زود
تا لبا گر دهم و نه بخشود

راستی باید از لبت خجلم — که بسی خوبیاش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگو — چونکه از درد و سر برافزودی
انوری این چه شیوهٔ غولیست — که بر او گوی نطق بربودی

دامن از چرخ برکشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

یارا تو بهر صفت که داری — دل کم نکند ز دوستداری
هردم بوفا یکی هزارم — گرچه بجفا یکی هزاری
هیچ غم هیچکس ندارد — فرخ تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سود است — معشوقهٔ تو بزرگان ری
گویم که ز دوری تو هستم — دور از تو بعید هر ازاری
گوئی که مرا چه کار با زاران — احسنت زهی سپید کاری
در پای غمت تو خرد گشتم — هم سرکشی و بزرگواری
در سرداری مگر که هرگز — دستی بسرم فرو نیاری

خود از تو نزدی انوری حتیم
کین قصه بگوشش درگذاری

بر خوی تری اگر خبرداری — کامروز طراوتی دگرداری
با میدانی که در دل و چشم — پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی — دانم ز غم زمن خبرداری
در پردهٔ دل چو هم توئی آخر — از پردهٔ دلم چه پرده برداری

گوئی که ازین پست وفا وام — گویم بوفا و عهد اگر داری

بر پای چنین که قصه کوته کن — امشب سرپا و درد و سر داری

ای آیهٔ حسن جمله در شانت — زین سورهٔ عشوه صد زبر داری

دشنام دهی که انوری یا رب — چون طبع لطیف و شعر تر داری

چون آن نگفتن نه اولین دو اعشق

کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دوست داری مرا گر نداری — منم همچنان رهبر و دستداری

بهر دست خواهی بردن آمی بیاری — ز تو دستبرده زهی بردباری

چه دارم ز عشق تو عمر گذشته — نیاری مرا بین خلعت روزگاری

چه گویم که خوارم ز عشق تو گوئی — هم از مادر عشق زاده است خواری

من از کار تو دست باری نشستم — زهی پایداری زهی دستکاری

تو داری سر آنکه در عشق خوشم — ز پا اندر آری زهی دستیاری

در آنجا نهادم که عهدی نکردی — بنای وفا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در نبندم

که الحق چنان خوب خوئی نداری

الحق نه دروغ محتشم یاری — نازت بکشم که جای آن داری

نازم چو تو تی توان گشته ایمان — بازا بنمه جای کی و عیاری

باروی تو در تفکرم کایزد — از رحمت آفرین پنداری

در عشق تو گردنان گردون را — گردن بنهم هی تو جباری

گر سپهر از فلک برهم روا باشد / چون سپهر کین گستری فرود آری

چون عاشق زار تو شدم یاری / از من مستان بخیره بیزاری

مفروش مرا چو گردم ای دلبر / عمدا تو مرا بجان خریداری

مگذار دست از بجان رسد کارم / تا بی سببی مرا فرو مگذاری

گر بر گردم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خواری

گر گفته‌ام سهو بیمان و زینهار / سهو به جفا باسری نداری

چو یاران گرچه پیمانی نورزم / برشانی چرا یارهم نداری

من از وصلت فقع تا کی گشایم / چو تو نامم بتیغ بر می نگاری

شمار وصل تو کی بر توان داشت / تو کس را از شماری کی شماری

ترا گویم که بزین باشد آن کار / مرا گوئی تو باری در چه کاری

تو داری دل که خواهد داد دادن / تو نی یار از که خواهم جست یاری

دل بیمنی تو گیری گذارد / اگر ایمنی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان غم انوری را
تو ایمنی ازین غم در کناری

گر ترا طبع داوری بودی / در تو وصف پیمبری بودی

آلت دلبری جمالست هست / طبع در بار دوسری بودی

گفتن اندر همه مسلمانی / چون توئی هست کافری بودی

مشتری گر تو رسیدی هیچ / بدل وجانت مشتری بودی

با همه زهره گر او کیس ترا
دیده بودی قلندری بودی

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی
ای بخت نامساعد یار تو خود چه چیزی
بانی خراب کردم ور آرزوی تو رویت
گفتی ز رفتن آمد آنکه بدی برویت

بس راحتی ندارم باری ز زندگانی
وی یار ناموافق آخر تو با که مانی
روزم سیاه کردی ور واکه می ندانی
بایست تیره روئی ره لعبان کرینک جانی

عمری بیاد دادم اندر پی وصالت
تا چگونه باشد احوال این جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
چند از تو مرا انگوهش آخر
آرزم تو بیش بر گرفتی
خود را و مرا انگنم قلندری

از بس که نمودی اوستادی
آخر تو بمن کجا فتادی
کم داغ بداغ بر نهادی
خونابه ز چشم من گشادی
نادیده هنوز هیچ شادی

غمخوار شده است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

گر ماه از رشک خرمن میزنی
پرده شب را بدین شوری چرا
من ز سودای تو بر سر میزنم
ای بدستی بطراری زنی

آتش اندر خرمن من میزنی
بر فراز روشن من میزنی
تو نشسته فارغ و تن میزنی
من ندانستم که این فن میزنی

آستین تنگ کرده برگشتنیم
تیر مژگان را بگو آهسته تر

طبل خود در زیر دامن میزنی
گونه اندر روی دشمن میزنی

بوسه من بر کف پایت دهم
گر تو آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکستی
عهد تو امنت نگارا
گر سیرت و خوی تو ترا نیز
از شاخ وفا گلم نداری
از هجر تو در جفا رهم امروز
با اینهمه میل من بسوی تو

آن عهد که یار بی بستی
هر چند که عهد من شکستی
من دانم و دل چنانکه هستی
وز خار جفا دلم نخستی
تا یافته از وصل مستی
چون رفتن آب سوی پستی

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

بس دل افروز و دلارام آمدی
بسکه بودم در پی صید چو تو
کار آن عشرت ز تو اندر یافت

خوب نام ایزد و بهنگام آمدی
آخرم امروز در دام آمدی
زانکه تو چست و با ندام آمدی

خادم خوانندم که توبه شکنم
چون تو با من با می و جام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری
چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم

کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
بسته بدوستی دل بنموده دوستداری

گفتم که دلستانم ناگاه دل سپردم　　بر طمع دلستانی با غم بدل سپارے
کی باشد این بخیلی با وی براون دل　　کی باشد از لبانش یکباره سازوارے
گویدهمی چه نالی یاری چو من نداری　　یاریست آنکه هرگز بوسه نارے
دشمن همی ز دشمن یکروز داد یابد　　من زو همی نیابم بوسے بصبو زارے

جز صبر و بردباری روی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردبارے

گرفتم غم من غمسم نداری　　عفاک الله دروغی هم نداری
به بند عشق پایم بسته میدار　　گزین سرمایه بارے کم نداری
بدشنامے که دشمن را نگوید　　دلم در دو سے خرم نداری
مرا گوئی چه زین دستی تراهست　　چرا پای دلت محکم نداری
بر وکاندر ستمگاری چو عالم　　نظیرے در همه عالم ندارے
جواب راست چون دانی تلخ آید　　لب شیرین چرا بسم ندارے
دلم در دو رستست آخر مرا نیز　　درین یک ماجرا محرم ندارے

بدیده گرچه درد انوری را
توئی مرهم توئی مرهم نداری

دوستا گر دوستی گر دشمنی　　جان شیرین و جهان روشنے
بر نیارم سر گرم در سرزنش　　ساعتے صد بار در پا افگنے
در سر کار تو کردم دین و دل　　انده جانست و آزا میزنے
تا همیدانی که در کار تو ام　　زخم را پیوسته در خون مینے

چند گویی خوشت اندر گردنم / اینچنین سر در نکش کز گردنی
با شست چندین چه باید کار و بار / چون مصاف من بجوی بشکنی

خوی تو با انوری توسن شده است
مروی کز در گذر این توسنی

ای روی تو آیت نکویی / حسن تو زوال خوبرویی
رایت شده عالم کهن را / هر دم تو فتنه بویی
معروف لبت به تنگبابی / چونانکه دلت به تنگ خویی
بردی دل و در کمین جانی / یارب تو از این همه چه جویی
گر دی شب وصل باز گویم / الحق تو گهی هر آنچه گویی
در کوی غمت بجان رسیدم / گفتم تو کجا و در چه کویی
گفتا به دو روز عیب آخر / مه ارزد و آن سخن که گویی

من هم بجو از لطف آنم
کز عشق تو در جوال اولی

اینهمه دلبری و زیبایی / بر دلم هیچ می نبخشایی
شرم دارم ز دیده لالی تر / خونم از دیده چند پالایی
گر بخواهی یکی بحکم فرمان / گره هفت چرخ بگشایی

دل تو دادم و دهم جان نیز
انوری را دگر چه فرمایی

باز آهنگ جفایی میکنی / قصد چون من مبتلایی میکنی

یار وفاداری که در تو رسد — هر زمان تازه جفائی میکنی

کی شود واقف کسی خوی تو — زانکه هر دم کیمیائی میکنی

هر گهی گر میکنی یار را طلب — آن نه از دل از ریائی میکنی

هست آن چیزی و دین زر کاسهم — یار را حال لقائی میکنی

کی از عشاق گشتن شادمان

راست پنداری نوائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری — قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری غلط همی گوئیم — همه بجان و سرت که جان داری

درمیان دلی دخواهی بود — خویش را چند بر گران داری

راز من وز غمت چو پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری

گر نهانی دیو نا چه عجب — جانی و عادت جهان داری

از غمت روی بر زمین دارم — کز جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از و نخواهی برد

دل چه بر انوری گران داری

یاران رخ نظری بایستی — یا از آن لب شکری بایستی

یا مرا در غم و اندیشه او — چون دل او دگری بایستی

نیست از دل خبرم از غم او — از دل او خبری بایستی

رفته تخم وفا کاشته شد — آخر امید بری بایستی

آخر این تیره شب عشق مرا — سالها قند سحری بایستی

یارب این نالهٔ بیفائده چند
آخر از آه اثری بایستی

رشتهٔ صحبت ما را پس ازین
به ازین پا و سری بایستی

هرچه بگذاشتم آخر بگذشت
انوری را گذری بایستی

در حسن قرار نو بهار آئی
در جور نظیر روزگار آئی

چون شاخ زمانه که هر ساعت
از رنگ دگر همی ببار آئی

هر وعده که بود در میان آمد
تا دیگر آنکه در کنار آئی

در کار تو می فروشد روزم
آخر تو چه روزیم بکار آئی

گوئی بسرم که از تو برگردم
تا بر سر نالهای نزار آئی

سوگند مخور که من ترا دانم
یعنی که بقول استوار آئی

گر عشق ز انوری در آموزی
عنقا که بکفر باربار آئی

ای دوست بکام دشمنم کردی
دل بردی و زان پس جگر خوردی

چون دست ز عشق بر سر آوردم
از دست شدی و سر برآوردی

آن دوستی چنان بدان گرمی
ای ماه چنین شود بدین سردی

گفتم که چو روزگار برگردد
تو نیز چو روزگار برگردی

گفتی نه کنم چنین معاذ الله
دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خود تو نیست انوری لیکن
آری بهنر ز قسمت تو در گردی

رز و رویم ز چرخ دندان خای — تیره رایم ز عمر محنت زای
بامیدی که کس رخ دارم روی — بنویدی که تا نه دارم رای
باکه گویم که حق من بشناس — باکه گویم که بند من بگشای
از قیاسی که تکیه گاه منست — بازجستم زمانه را سر و پای

روشنم شد که در بساط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای

اینهمه چابکی و زیبائی — اینچنین از کجا همی آئی
چون مه چارده به نیکوئی — چون بت آرزوی زیبائی
من نخواهم ترا معاذ الله — مه نهانست تا به پیدائی

کی توان کردنت به مانند
که تو خورشید عالم آرائی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی — دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
مانده ام در رنج عشقت ای جهان آن دها — چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر — جان بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری ورزد شب — مر مرا بیغاره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گردانیده ای
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان روی پنهان می کنی — تا جهان بر من چو زندان می کنی
آشکارا گشت رازم تا ز من — خنده در دیده پنهان می کنی

خون دلهای عزیزان ریختن
زهره کی دارم که گویم پیشکش

گرچه دشوار است آسان میکنی
آنچه تو از نکو دستان میکنی

آنچه ممکن گردد از جور و جفا
بر دل مسکین من آن میکنی

با من اندر گرفته کارے
کان بعمرے کند ستمگارے

هرچه خواهی همیکنی با من
روی نیکو چنین کند آرے

بعد از نیم بکش روا باشد
هیچ ممکن شود که آن بارے

روزگارم گلے شگفت از تو
که بعمرم دهند چنین خارے

گویمت بوسهٔ مرا گوئے
گفته اندر این حدیث خارے

لیکن از عشوه بایدت درهم
بنه و یادگار خروارے

بوسه در کار تو کنم چه شود
گر برآری بخندهٔ کارے

چون بجانم سیاه خواهی کرد
سر دندان سپید کن بارے

راستی زشت میکنی با من
روی همیکند آرے

جان بدلال وصل تو دادم
گفتم این را بود خریدارے

گفت اگر رایگان و مفت وجی
نخرندت بتیز بازارے

دیدی که پای از خط فرمان برون نهای
بردم ز پای بازی تو دست بردهٔ
برکار من نهی بجفا پای هر زمانی

دیدی که دست جور و جفا باز برگشاد
بارم بدست بازی خود دست بستی
کارم ز دست رفت بزیکار چون فتاد

شاد آنزمان شوی که مرا در غمی ببینی — غم طبع شد مرا چو غم خور و غم تو شادی
گوئی ازین پست بهمه رنج یار باشم — نه رنجهات میرسد احسنت یار بادی
از طالعم نرگس چو وفا نیست پس که ماند — از مادر زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت بجای کُردم تُردم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

بنام ایزد بچشم من چنانی — که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگرچون دیده و دل بودیم وی — بیا کام ز چون جان جهانی
بیکدل وصلت اندر زانم براند — چه میگویم بصد جان رایگانی
تو گر با من نه یی تو نه ام من — عجب هم برگران هم برمیانی
خیالت آنچه گرد دگرگه آخر — تو نیز ار مایهٔ خواهی توانی
ترا بر من بدل باشد که یارم — مرا بر تو بدل خود که جانی

من از روی تو برگشتن ندانم
تو برگردی از من آن توانی

ای بر دست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدل از دور رسیدی — چون دوستی تنگدلان زود برفتی
زانکار که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو برآسوده برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستم — تا کرده مرا وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
افسوس مرادم نشد و زود برفتی

دلم بردی نگارا و رمیدی
جزاک الله خیر این چه دیدی

بجان چاکرت گر قصد کردی
بحمد الله بدان تهمت رسیدی

خطا گفتم من از عشقت بگفت
معاذ الله که از من آن شنیدی

بیا بر پیش از این دانم غرامت
که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با این حیله ییم در خریدی

سر آن داری که امروز مرا شاد کنی
دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی

خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب
زان لب لعل شکربار چو آباد کنی

خاک پای تو مرا از آتش سودای مرا
بر زنی آب و همه اندوه بر باد کنی

شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت
چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا
وعده دادی و همی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی

خرمن اندوه کی ماندی بجای
گر ز سوی وصل تو باد آمدی

کاشکی بر دست بردی چابکی
بخت با ما حشمت آباد آمدی

نام بیداد از جهان بر خاستی
گر ز لطفت گه گه داد آمدی

در جهان وصل توام ممکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای کار غم تو غمگساری
اندوه غم تو شاد خواری

از کبر نگاه دار رویت
در چشمه خون بچشم خواری

از تابش آن دو تاب زلفت
شب روشن گشت در روز تاری

فقر غمت تو زباغ دلها
برکنده نهال کامگاری

ای شربت بوسه تو ساقی
دی ضربت غمزه تو کاری

گوئی بی من دل تو چون است
خونست بصد هزار خواری

روزی که غم توام نمانی
آنرا بغنیمتی شماری

با یاران آن کنند احسنت
چشم بد دور نیک باری

امروز تراست جور با من
هرگونه همیکنی سواری

ترسم فردا شود مظالم ؛؛ !
تا با ثقة الملک باری

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار همینی
چه بود آخر ترا مقصود زین آزار همینی

نگارا زین جفا کردن مرا گر تا من بیازارم
روا داری که خوانندت جهانی یار همینی

دگر جای دگر تیز است روزی چند بازارت
مشو غره نگارینا بدان بازار همینی

همیگفتی که در عمرم ترا هرگز نه بگذارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار همینی

مرا و تو خوشست امروز حالی
قدحها پر کنید و حجره خالی

که داند تا چه خواهد بود فردا
بزن رودی بیاور باده حالی

نهی دلسوزتر از روز هجران
می خوشتر ز شبهای وصالی

ز طبع خود بخواهد گشت گردون
اگر زو شکر گوئی یا بنالی

قدح بر دست من تا نوشم
بیا نا مجد دین زین المعانی

ای نهایت عیش این جهانی — ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی — در جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونهٔ تو بی ما — دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم — رنجی برگیر اگر توانی
گردیم بر آستین قناعت — زین بیش همی مکن گرانی

گر دست رسی بود بوسی
کاری بود و هزار کاری

ای خوب ترا ز خوبی خرم تر از نکوئی — بر خو چرا شدستی آخر مرا نگوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی بغایت — یا رب چه چشم زخمست خوبیت را نکوئی
در دوستی نمائی گر دشمنی فزائی — بیگانه آشنائی بدخوی خوبروئی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من — هر ساعتی بجنگم دست جفا چه شوئی

گه گه

جرمم نهی و گوئی دارم هزار دیگر
ای زود سیر روست تا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم نیاسایم همی — تا که هستم باده پیمایم همی
میکنم هر چیز گوناگون ولی — بستهٔ تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران — چون دمی زیشان نیاسایم همی
جان و دل را در هوای مهوشان — جز غم و تیمار نفزایم همی

میروم هر جای و میجویم سراو
عاقبت نومید باز آیم همی

ندارم جز غم تو غمگساری … نه جز تیمار تو تیمار داری
مرا از تو غم تو یادگار است … ازین بهتر چه باشد یادگاری
بدان تا روزگارم ای خوش از تو … بران امید بودم روزگاری

همه امید وصل وصل تو بستم
بسر شد عمر و با سهم نگشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم سازگاری … بنام ایزد الحق نکو قول داری
بهانه چه جوئی گرانه چه گیری … بیا در میان نه بجز هرچه داری
همه عذر لنگ است کز تو شنیدم … سرانداری بهانه چه آری
بانصاف بشنو چنین راست آید … که دل میربائی و غم میباری
غم دل چگویم تو زین کار دوری … بهرزه چگویم در خواستگاری

همان به که این در و سر دور دارم
کنم با تو در باقی آن دوستداری

یکدم براحات دلم گرم نداری … یکبار دم مرا حرمت و آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم … تو شرم نداری که زمن شرم نداری
این مرکب بیداد تو تو سن چه چل تست … و آزار چو تن خویش چرا نرم نداری

در دفتر تندی و درستی که همانا
یکمو ره برآید که تو آن برم نداری

گر من اندر عشق جز تو هیچ یاری دارمی — هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی

ور نه کردی خوار و بیمارم تو اندر چشم خلق — در غم و تیمار تو تیمارداری دارمی

هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم — گر نه هر دم همچو او تیمار خاری دارمی

نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی

ناله من هر شبی کم باشدی از آسمان — در غمت گر جز کواکب غمگساری دارمی

چون نمیگیرد قرار کار من با وصل اوست — کاشکی چون عاشقان باری قراری دارمی

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقب از نور رویت یادگاری دارمی

طره بگشادی زمانی بنشین هیچ مگوی — روی بنمای که امروز چنین روز دوی

ور عذار گرد موی به بند و بگشایی — کز پی رای گره شد تنم از موی چو موی

ای شده یاد دلم آبله در جستن تو — چون بدست آمده دل نه دوخته چو موی

سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من — باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوی

انوری پاک نخواهد ز غم عشق تو شست
گر تو نه دست بشوئی چکنم دست بشوی

اگر نه ز حالم ایجان و زندگانی — وردا که در فراقت می بگذرد جوانی

عمری همی گذارم روزی همی شامم — روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی

هرگز ز من بدیدی یک ذره بیوفایی — هرگز ز تو ندیدم یک ذره مهربانی

در کار من نظر کن بر حال من ببخشای — تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانی

این تا رنا موافق رجبیت بی نهایت

وین بخت نامساعد کارزیست آسمانی

چه نازاست آنکه اندر سر گرفتی
بیک ماه دل ازنا بر گرفتی
زچه بیرون نیارے در گرفتم
برون زاندازه نازی بر گرفتی
ترا گفتم که با من آشتے کن
رها کرده رهی دیگر گرفتی
دریغ آن دوستی با من یکپا
شدی درجنگ خشم از سر گرفتی
نهادی بر شکر یا سوره هسم
پس انگه لعل در شکر گرفتی

مرا در پای غسم کشتی در رفتی
هوای دیگرے در بر گرفتی

جانا اگر بجانت یا هم گران نباشی
جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشے
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری
کار تو دیگراست تو چون دیگران نباشے
عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم
جانم بغم بجز که تو هم بر زبان نباشے
چون من شمار بیچ بد و نیک بر نگیرم
از کار هاى خویش که تو درمیان نباشے
ای در میان کار کشیده مرا بیکدم
واجب چنان کند که چنین بر کران نباشے

دستان تو بگرد جهان داستان نباشد
با دوستان بوصل چو هم داستان نباشے

بیدلم ای یار همچنان که تو دیدے
دیده گهر بار همچنان که تو دیدے
در کف عشق تو جان ممتحن من
هست گرفتار همچنان که تو دیدے
وزگل رخسارت ای نگار سمنبر
بهره من خار همچنان که تو دیدے
گوش چو چنگ تو همه ناله زیر است
ناله من همچنان که زار تو دیدے

پرسی و گوئی چگونه تو چه گویم
بیدل و بی یار بهمان که تو دیدی

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی
گر بسیم زلف پر خم تو نیستی مرا
در بر سرم نوشته نبودی قضای تو
اکنون چو اوفتاد دلم در بلای تو

پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
بس کارهای بسته خود برگشادمی
شهری پر از زبان تو چون فتادمی
ای کاج ساعتی بجمال تو شادمی

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی
هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

جانا بکمال صورتی ئی
وصف رخ تو چگونه گویم
با وصف تو ملک جم نخواهم
انصاف اگر دهیم جانا

در حسن و جمال آیتی ئی
میدان که برخ قیامتی ئی
زیرا که تو به ز ملکتی ئی
آراسته خوب صورتی ئی

گفتی که تو رام انوری باش
لیکن چکنم که ساعتی ئی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
از دست تو در بلا برگرفتی
خود را و مرا بغم فگندی
غمخوار شده است از تو جانم

از بس که نمودی اوستادی
آخر زکجا بمن فتادی
خونابه ز چشم من گشادی
نادیده هنوز هیچ شادی
از خوردن غم تو شاد بادی

بسم الله تعالی شانه

رباعیات

شاها بخدائی که ترا برگزیده است | گر ملک چو تو خدایگانی دیداست
خود جز تو که دیداست که صد بار جهان | روزان بگرفتست و شاهان بخشیداست

وله

شاها چو تو مادر زمان زاید نی | بخشنده چو تو هیچ شاه و بخشاید نی
تا حشر چو تیغ تو ادارت پس ازین | یک ملک ستان و ملک بخشاید نی

وله

آنی که گرفت ضامن ارزاق آمد | وانی که و دولت قبله آفاق آمد
مقصود جهان توئی اگرچه مقصود | اول حسن و مصطفی و اسحاق آمد

وله

پائی که ز بند عالمی بیرونست | تا بو و بخون و زین غم و دل خونست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین | کی وقت خوش زمانه پایت خونست
ای گوهر تو خلاصه عالم کل | باد از تو قوم را و معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان | چون لاله بد اندیش ترا سوخته دل

وله

ای روزی خصم پیش جود و حشمت | جزویست قیامت آرو بر و حشمت
اندیشه مدار از پی حجون شاها | کاینها همه شد جمله زکر و حشمت

وله

آخر غم عور از دل ما دور شود | وین ماتم هجر دوستان سور شود

وله

لشکرکش گردون چو در آید بکمال | فرمان ده گیتی به نشابور شود

وله

خورشید ز رای مستقیم دارد نور | وز دولت بی‌حد است گیتی پر نور
وز رایت دین راست شد منصور | احسنت زهی خلیفه سلطان و شعور

رای تو بسیج رای خود مسند نشد — تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو از پای فلک ننشیند — تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

وله

ای امر تو ملک را عنان بگرفته — فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی بیمین سپاه تازندهٔ تو — پیروز شده ملک جهان بگرفته

وله

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی به بهانهٔ شکاری بینی — از روم کمین کرده و چین بگرفته

وی قهر تو گفتی که اجل میزاید — و امروز بقا بعدل می افزاید
آن قهر جهانگیر چنان میبایست — وان عدل جهاندار چنین میباید

ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک — یک شقه ز نوبت جاه تو فلک
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک — یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم — آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل — وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

وله

در موج خطر فتمی همچو کلیم — وز آتش فتنه شاد چون براهیم
از معجزه آن ماه بگردی مه و نیم — معصومان را ز آتش و آب چه بیم

ای زیر هوای همت چرخ مدام — کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام — سیمرغ نظیر خسرو و طوطی نام

حرزی باید ز دبر شک آید نوح — راحی بکف گزو خجل گردد روح
شام همه شبهات به صبح آبستن — صبح همه روزهات مناسخ صبوح

ای سایهٔ آنکه ملک را دست قدیم — تا چند ازین فلک چو گوزی دیم

یکروزه کن این کار که سهل است و سلیم
اندیشهٔ انتقام چون خرم کنیم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
هرگونه بجد نیست تو خرسند شود
وانرا که بندگی نپذیرد یکروز
ای ماه رکاب خسرو گردون رخش
در ملک خدا ملک چون بلخ تو نیست
در چشمهٔ تیغ بگفت آب مباد
بی نام مبارک تو بر دست ملوک
هم ابر بدست درفشانت ماند
هم رعد بگوش قهرمانت ماند
ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
زیبنده ترا ز مجلس دست تو بهار
با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
چون مهر علم زد بحجاب ماند
تقدیر بعزم تیزگامت ماند
ای شاه ز قدر رای که در بازوی تست
ورنه که فشاند این چنین جا بکدست

ملک ست نه بازیچه که الملک عقیم
قهر همه دشمنان بیکسره عزم کنیم
گردون همه اسپ چو خوار رزم کنیم

وله

آفاق بروی جنس و زمین مبند فسود
شب را بهمه حال خداوند شود
ای ملک ستان سکندر گیتی بخش
برگرده بند بخش پیرایهٔ وحش
در زلف تو از بی گشتی تاب مباد
در آب فسرده آتش تاب مباد

وله

هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند
افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
بر گردن عید هیچ پیرایه نبست
با خاک درت ستاره آمیخته باد
خورشید از و بموی آویخته باد
چون چارده شد ماه بجامت ماند
روزی بعطا دادن دامت ماند
تیر تو بناوک قضا ماند چست
پیکان دوم بر سر سوفار درست

ولہ

تا رای تو از قدح ز شمشیر آمد
گردون سپهت زبر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و تیرت میگفت
تا باز که از ملک بقا سیر آمد

ولہ

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند
تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسپ تو ز تاختن فرو ناساید
تا پیش وظیفه جولان نکند

ولہ

ای گوهر تو اصل طفیل آدم
وی ذات تو معنی عبارت عالم
تا حکم گفت نکرد روزی ده خلق
وز خلقت آدمی نیاورد شکم

ولہ

اسنا بخدمت بهر خاک درت
خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد هر دو جهان به بندگی تو مقر
چندانکه به بندگی جد و پدرت

ولہ

گردون چو نشست و خاستن نپسندد
با خلق همان شیوه چرا نگزیند
چون ننشینی با دو سخا برخیزد
چون ننشینی گر دو ستم بنشیند

ولہ

من بنده که کمتر سگ کویت باشم
این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که پیش رویت باشم

ولہ

ای عشق بجز غم رفیق دگر آر
وی اصل غمت لوتی سری [illegible]
ای هجر تو گفته مرا بزم خوشت
وقت آمد خون ریز غمم بیمار آر

ولہ

ای صبر ز دست دل معشوق پرست
این بار بدامن فتح خواهم زد دست
کام و زهرا بر آتش عشق نشاند
وز سر زلف پارسایان نشکست

ولہ

با دل گفتم که عشق چون روی نمود
در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که صبر باید بجستو
در عشق صبور اگر بمن خواهی بود

ولہ

گفتم که گهی چند بپرسم خبرش
تا بود برون شود تکبر ز سرش

خود هست کرشمه هر زمان بیشترش
اکنون من و زاری و شیفتگان در پیش

وله

زان پس که دل و دیده بهم در سپرند
با عشق یکی شوند و آنگه بپرند
صبری بتوانی غم کار هم بخورند
ای صبر نکویی که ترا تا چه برند

وله

ای دل تو ز ابتدا دل از جان برگیر
وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
پایی فرا این حلقه و راه در گیر
وین پا بفراخ آن صد و دیگر گیر

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
وآنرا بهزار درد و بیدرمان برد
تا دست رسی بود مرا با این درد
انگشت بهیچ شادمی نتوان برد

شبها ز غمت شتم گشتم باید بود
وز دوری تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر تا غمت بی گور کشم
با اینهمه خوشی خوشتم باید بود

وله

دل باز چو در دامن غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت
پس نامدی دل من اندرون دان
وز دست غمان تو بیکبار گریخت

ای دل بجز آن زلف که دستت نگرفت
جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
هی لاف زنی که صبر تخم گیرد
از پای در آمدی و دستت نگرفت

گفتم که بپایان رسد آن درد و دو غم
دستی نزند به شادمانی دل ما
دل گفت کدام صبر ما را و چه کام
وز غم بشگفت شادکامی ز کجا

با علت چو نوبهار از رنگ خزان
عیشی که بجز با تو توان گفت از آن
یاران همه انگشت و زبان کرد و ز آن
من در غم او بمانده انگشت گزان

ای با تو چنان شدم بیک خاک انگشت
کز من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسے فردا
آن دل شده زنده است گویند که هست

دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست — چون تو بعبادت آمدی رنج رواست
زبوی عبادت تو امشب همه شب — زاید دعا و ورد همی خواهم خواست

وله

ای دل چو نمیدهد سپهرت گردن — نتوان بجز دوش و زور زرق آوردن
بر من چه بود جز که بگفت خون خوردن — دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

وله

کو آنکه زغم دست بجائی زدمی — یا در طلب وصل تو دادی زدمی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند — آن دولت شد که دست و پائی زدمی

وله

چون آتش سودای تو جز دود نداشت — مسکین دل من امید بیهوده نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم — چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله

روزی که کنم هجر ترا بر دل خویش — گویم چه کنم تن زنم اندر آتش
چون بر آسته گرد دامن دل آرم با — عشق تو گریبان دلم گوید کش

هر روز اگر تازه غمی باید هست — از بس بود کانچه نیست باید هست
در عشق تو کار آنچه میباید هست — در دور فلک نوشتنی باید هست

گفتم که شمارت بکنم گر آئی — گفتا که رخم ببین بهم بنمائی
تو زنده بجان دگران میباشی — از کیسهٔ خویشتن فقع بگشائی

ای دل ز وصال تو نشانی دارد — نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو — واکنون بهزار حیله جانی دارد

در دست غم تو دل بپوست این بار — وین کار ز دست من بجست این بار
وین طرفه که با تو زنده جان میبازم — دست تو بهشت و دست خویش بست این بار

گفت آنکه مرا ره سلامت بنمود — کان همت نکند وفا و مهر گردد زود

وی آن همه گفتها یقین گشت نبود

وله

خوار و خجلم خوار خجل باد دلم
در دست غم اسیرے از دست وی است
تا دست امید ها شکستیم ز دوست
دشمن مرغای شب چرا برخیزد
چون دیده فرو ریخت برخ هیبائی
ای جان تو چه میکنی چرا مے یابی
صد پرده تبے فلک زمن بر دارد
از دست غم روز به شب بگریزد
هر تیره شبے که ره به روزے تبرد
با اینهمه ماتم فراقش دارم
این عمر که سرمایهٔ ملکت نخورد
وز عیش چنین زندگی بیش از مرگ
دل در خم آن زلف چو پیا کرد
منهم بدل دم بهر حال که هست
هیچ نزد تو خرمن شکیبائے من
دامن بکه بیش در دمن باز زمت
چشمم ز غمت نهر حقیقی مے سفت
ستر بکه دلم ز جان همیداشت نگاه

وامروز ندارد دم پیمانے سود
آسیمه سر و پای بگل باد دلم
چونانکه منم اسیر دل باد دلم
زیر لگد فراق بستیم ز دوست
چون ما بچنین در نشستیم ز دوست
وز دل اثرے نماند جز رسوائے
نیکو سر و کاریست تو در پائی
تا روز چو شب دیده به بیرون آورد
آنکس که چو روز من شبے بگذارد
گردون بحساب عمر من بر شمرد
گرچه بهزار گونه محنت گذرد
چون بیخبران بسر نمیباید مرد
روزی بهزار مرگ میباید مرد
جان گفت که جان دل ازین غمکده رست
مسکین چو بدو رسید پایش بشکست
تا مے شنوم از غم تو خرمن خرمن
من دانم و من ما یک دامن دامن
بر چهره هزاران گل ز زارم بشکفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

گفتی چه شود کار فراقت یک سو
آن روز ز روی بیای اشکست کجا
جانا که غم تو از عطای آرزو
در تهمت عشق گر بریزدم خون
با خاک برابرم ز بی‌ننگی خویش
یارب شرمی وهم ز بی‌شرمی یا
روزی که بحیلهٔ از شب تیره برم
بنگر ز غم تو در چه خون جگرم
گردون به وصال ها موافق ان بود
امروز رهین شکر تو نتوان بود
در کفر گریزم از تو ایمان گردی
چون از سر این حدیث برخواست دلم
آن شد که به نزدیک من در خوشاب
جانا پس ازین نیز به بینی تو بخواب
آتش به سفال بر نهادی تو نخست
با اینهمه هم باد تو بگو در سر تست
بر آتش هجر عمری از بنشینم
از باد همه نسیم زلفت یابم
به چرخ رسید از تو دم سرد دلم

وله

چون اشک چو شمع گرم باشم بستو
وان گرم سر بیای چو اشکت پس کو
و مهلت بکشیدن بلای ارزو
هم همت نوجوان بهای ارزو
از دل خجل از دو وام و تنگی خویش
تا باز هم ز ننگ بی‌ننگی خویش

وله

میگویم شکر و باز پس می نگرم
تا روز گذشته غنیمت شمرم
کان تعبیه هجر در آن پنهان بود
کامروز وصال هم شب هجران بود
باور و بازم از تو درمان گردی
دل بر کنم از تو پیش جان گردی
دشنام ترا طال بقا باد جواب
بر آتش من چون سخن سرد تو آب
پس خاکم را بدر برون جستی بادی
از آب سبو نیامدم با تو درست
با خاک در تو هم عدل اگر بنشینم
در آب همه خیال رویت بینم
بر دامن عصمم نشانده گرد دلم

خون دلم از دیده بپالود غمت
جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر
در کار تو کارام از بجان پر بود دست

از بهر هلال عید آمد ناگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
در سایهٔ آن مشوش که تراست
بی بر ز دل امیده فارغ میباش
زلف تو بر شتها بر آورد کشان
زان پیش که دستار نگه توان داشت
زلف تو بنفشه بار بیرون آرد
آرا گمش دو در ذرو زیر کلاه
زلف تو از آنم که دلم بر بود است
ما نگه حکایت از لبت بشنود است
زلف تو که در فتنه کنون می آمد
وامی از شب زلف تو که کارش افتست
یکشب مه گردون بخت می نگرید
یکقطره از ان بر رخ زیبات چکید
چون چنگ بضری اگرم بنوازی
آنزا که چو زیر کرد گویا غم تو

دور از دل و فارغ از تو در دو دلم
غمخوار تو ام عسر مرا خوار مگیر
تو پای بکار بر منه کار مگیر
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
خورشید بر آمده است و میجوید ماه
ای بس دل من گشته غمکش که تراست
دور از ما بس انکه دلخوش که تراست
هر جان و دلی که بود در شهر نشان
روز دو شهر در زیر کلاهش فشان
این کار که داند بکجا انجامد
تا شهر ازین فتنه قراری یابد
از زیر کله روی بکس ننمود است
کز جملهٔ عاشقان چشمت بود است
از غارت جان و دمی نیاسایم
بس روز قیامت که جهان در آید
و اشک ز دیده خون دلی بپایم
این خال سیه ان ازان گشت پدید
هم در ساعت پرده درانباری
چون زیر گسته ام برون افزوی

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد
بر جنگ تو گوئی که زبیداد آمد
گفتم ز فراق یاسمن میگرید
وی طرف چمن گرد سه چاک خورده
وی طرف چمن گرد سه چاک خورده
او چون گل و سرو او عاشق وار
آب رخ یار من نداری ای گل
جامه چه دری رنگ چه واری ای گل
آن ماه که نو سر سبز دیارهٔ او
چون گیرد عکس از لب میخارهٔ او
همچو دل خویش گرد هانت اندیشم
یاد هم ناید ز سر بجان و سر تو
منزل دور است در روز بیگاه ای دل
شتاب منقطع فرا دالستند
جانا دلم از شراب غم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارد
عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
چون میوه کشی که نوش باوت گوئی
ای مسند تو قاعدهٔ دولت گل

زلفین تو چون دستهٔ شمشاد آمد
کز دست تو همچو من بفریاد آمد
وین ابر که زار در چمن میگرید
آهنگ حزین پردهٔ خسر کرده
آهنگ حزین پردهٔ خر کرده
گل جامه دریده سرو حال آورده
چون یا جعل فرو نیاری ای گل
سرمایهٔ خود تحفه نداری ای گل
خورشید نشاط نظارهٔ او
سر بر زند از مشرهٔ رخسارهٔ او
یا بم تن خویش کز میانت اندیشم
الا که ز خاک آستانت اندیشم
ره رو مکش انتظار همراه ای دل
این راه دراز و زو کوتاه ای دل
چشمم ز سرشک صبحدم خشک مکن
زنهار مدد زین ستم خشک مکن
کان ماند و بس که از گفت نجر وشد
خورشید بماه و و مشتری منغ شد
خصمت که ز عزتت وصت نجمند ل

بیقدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
در مستی اگر نزد تو خوابم شاید
بیدار ترا دوران چو تو کم زاید
آن نور که ماه یافت از رای تو فخر
آن سایه که بر بام زلفت خورشید
رای تو که آفتاب فضلست و هنر
تا کرده بروی تمام رای تو گذر
بوطالب نعمه آنچنانکه همه مرد
هر طالب نعمت که بدرگاهی آورد
محنت زده گر کلبه داشت بهشت
گفتمش که گنج یافته گفتا نه
دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
روزی کسی فراخ نیکو نبود
دوش از سر و دفتی در مستی
گفت اینچه علو رتبه تا هست که من
در عرصه ملکی که کمین نه پذیرد
خورشید فراغتم فرو می میرد
ای دل چو غمم نوشت هر چرخ کهن
با عشوه کودکانه می خیز و مزن

چون آب فروشان لگد کوب چو پل
نی دیده به پند دارد و دل بگشاید
بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید
از پیچ فلک بدست نتوان آورد
خورشید چه پیش نخوان آورد
گرباد کند شب است از نیلوفر
آب بخاصیت برافراز و سپهر
هرگز غم اینجهان خونخوار نخورد
از نام هر دامن حرص تنگ کرد
در نعمت و ناز دیدمش برگشت
بوطالب نعمه دگر برین دشت گذشت
با ابر لطف دنیا با دو وقت خنگ خوش گذشت
روزی فراخم از دل تنگ خوشست
گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
بوطالب نعمه بر زبان میر ستی
تا چند که هرگز چو نی نگریزد
بوطالب نعمه گو که و ستم گیرد
چون کار رندیگان شور بدن
با زین نه زن عاقلانه صبر شکن

ای دل چو نمی بند سپهر گردن
هر من چه بود جز که بکف خون خوردن
دی میشدم از شکوفه شاخی در دست
برگشته بطعنه گفت ای عشق پرست
گفتند که گل چمن یکی آن راست
گل گفت که با تو چه بود رنگم راست
زلف تو که در فتنه کنون می آید
دی از شب زلف تو اگر کار ایست
دل در غم زلف چه ساکن نشست
منهم بر دل ردم بهر حال که هست
اینجهان لائق هر شاه جهانی باید
زین طائفه امن د آدمی ممکن نیست
آنروز که بنده خاک خدمت بوسید
امروز چو رنگ و رونق خویشش دید
ایام گهر وصل تو نارم سفتن کو
مے روشن و حجره خالی و موسم گل
ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای
چون سایه دویدن از پیش و رحیله

نتوان بجز وش شکوه از بخت آوردن
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن
گفتم شکوفه وعده بودن هست
نشنیده ستی که هر چه بشگفت بسبت
رجبست و گلبن اندو باغ آراست
دانی که گلاب جامه را راه آراست
از غارت جان و دل نمی ساید
پس روز قیامت که بها از آید
جان گفت که دل رفت درین غمکده
مسکن چو طلب سید بابش شکست
زینجمله جهان جمله نشانی باید
ایها همه گر کنند شانی باید
رخدمت او هیچ سعادت نگزید
آرام بخانه برد و امید برید
راه تو امید دار نارم رفتن
ای گلبن نو شگفته نارم گفتن
دی چو تو جوان نبود در عالم پیر
داری همه چیز ها مگر عیب و نظیر
در صحبت او نباز بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلومم شد

ای دل مگذار عمر چون بجیدان

تو طاق نه ای با تو همان خواهد کرد

آخر شب دوش بهوای شمع چو گل

تو فارغ و من وعدهٔ تا روز سفید

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر

عشقی که فرو برد جهان زیر زمین

ای دل طمعم زان همه سرگردانی

ایکاره نه بر امید جو میکردم

سحری که ز دست او دل از شادی رست

وصل تو چو دل بدست بودی هوست

ای گنده دهن چو شیر و چون گرگ برون

چون بود بنجره و چو گفتار زبون

زان روز که نامهای عشق تو بخواند

وان صبر که خادمت بدان آسودی

دل را که بجز تو آسمان فرهم

صد جان بدهم در آرزوی دل خویش

در منزل دل غمی همی آید و بس

با صبح جمال فتنه رای تو و مید

کو سایه بر بین کار نخواهد افگند

دائم منشین ز روزگار گذران

ایام که گرد میکند با دگران

بگذشت و گذاشت ز غم و خوار و خجل

در بند تو نشسته و برخاسته دل

سوگند هلاک جان من خورد آخر

هجت و هم از زمین برآورد آخر

نومیدی و درد بود و بی درمانی

بارهی که تو از میان کاری روانی

ر دامن دل که گرد بنشست و نشست

در وا که از درد و بلی بماند بدست

چون خرخس که ره رود و خوک کنون

در کده و دوان و در بدر چون سگ دون

دل دست ز جان شسته دامن بگرفته

آن نیز بقای عمر تو یاد نماند

چیزی که گران خریدم از زان بدهم

وانکه ترا خواست بصد جان بدهم

در سکته جان غم تو می ماند و بس

گوی که زشب غم تو می ماند و بس

زلف تو مصاف عنبر تر شکند
لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید
وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

چو ای شاه گر میتوانی کسی
ازین بس که از تیغ زانی کسی
درین اگر کو آمد چو گرگ
ز آنها اگر تو شبانی کسی

وله

خود عهد کسی چنین نگذارد
کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا روی نگردان که هنوز
خاک تو درنشان رویم دارد
جان در ره تو یادگار دارم بیتو
واندر ره تو نشان رویم دارد
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام
تا در تن من چه کار دارد بیتو

چون دیده فرو ریخت برخ بیش آبی
وز دل اثری نماند جز سودایی
ای جان تو نمیکنی چرا رعنایی
نیکو سر و کار نیست تو در می پایی

وله

جان با غم عشق تو دلم ساز گرفت
چشم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار
هجران تو این مهم بجان باز گرفت

ای گشته ضمیر چون بهشت از یادت
انگیخته دولت جهان دلشادت
ای روز جهان مبارک از طلعت تو
نوروز تو ماه مبارک بادت

آخر غم عور از دلم دور شود
وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چو در آید بحمل
فرمان ده گیتی به نشابور شود

خورشید زر آستینی دارد نور
وز دولت سنجر ست گیتی معمور
در ناصر دین را است چو دین شد منصور
احسنت زهی خلیفه باد مستور

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی
وز دیده بجای اشک بیرون نشوی

چون نیست امید آنکه برگردد کار

وله

ای دل ز فلک چرا نجوئی آزرم
دل بر تو ز ناله ات کجا گردد نرم
در موج خطر غریق نه همچو کلیم
از معجزهٔ آه که گردد بدو نیم

عاقل سوی چنین جهان در نگرد
گو هرچه دهد وانچه خواهد ببرد
ای چرخ جز آیت بلا خوانی نی
چیزی بدهی که باز نستانی نی

چون هرگز ز خشم ایزدش نامد یاد
از مرگ بیک طپانچه بر خاک افتاد
فی در چمن آن زمان که طوفان کرد
گل گفت که سهل بود گفتم که برد

بازار قبول گل چه شد خوش خوش تیز
گل گفت که ای قدمش خیره مریز
با دل گفتم چه یار بغیر با تست
دل گفت مزن نفس که تدبیر آنست

بازیچهٔ دور آسمان ام چه گشتم
از هرچه همی کنم پشیمان گشتم

ای دل پس کار خویشتن چون نشوی
هم با دم سرد و ساز با گریهٔ گرم
ز آنکه هزار دیده باشد بی شرم
وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم

معصومان را ز آتش قلب چه بیم
خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
حاشا چون آنکه فی کند پس نخورد
ربکس قلمی ز عافیت واقفی نی

ای کور کبود خود جز این دانی نی
در مرتبه آفتاب را با رند او
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد
با گل گفتم کز آن شد آبی خوردی

چه جامه دریدی و چه رنگ آوردی
گفتم که بباغ در شو ای دلبر خیز
با دست گلاب گر گرفتیم و گریز
این صبر هوس پختن بی پایان است

هم پختن این هوس که نتوان دانست
سرگشته ز گردش جهانم چه کنم
آیا چه کنم تا که ندانم چه کنم

وله

چون حرب کنی هیچ بیجا نه کنی
چون عفو کنی هیچ مدارا نه کنی
تو سایهٔ یزدانی نیکو نه بود
گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

وله

سلطان که جهان جو او ز دهش نیافت
آن کیست که زو فراغ خویش نیافت
در دولت او عامل احوال ز کار
صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

وله

از مشعلهٔ لاله جهان نور گرفت
وز چهرهٔ گل روی زمین حور گرفت
صحرا اسباب بزم ملکش پوشید
بستان صفت مجلس دستور گرفت

وله

ای چشم زمانه کرده روشن به کمال
در گوش تو خوشتری سحر نقطه سوال
رای تو چو آفتاب از اول روز
عمرت با واچو سالها نبیند زوال

وله

فرمان تو بر جهان قضای گذراشت
کلک تو گره گشای بند قدر اشت
هر نامه که در زدی انوری ننوشت
توقیع بر د ابوالمعالی عمر است

وله

بی رای تو صبح ملک بیگه خیز است
با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواجه تو انگشت کسی را که بحکم
جمشید نشان کیقباد انگیز است

وله

عدل تو زمانه را نگهدار بس است
پابند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو پندار و راست
تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

وله

رایت که جهان به پیش پایت نازد
از مسند آستان تو کی بازد
تو پای بجای که رسی صدر زمین
تا چرخ از و مسند ملکی سازد

وله

صورت گر عظمت نه نگارد چو توئی
دوران ملکی برون نیارد چو توئی
هر چند همه جهان تو داری برا د
ای صدر جهان جهان ندارد چو توئی

وله

تو جان لب تنها ای همه دولت و دین
در خود نگر و جهان بیکبار ببین

گر همت وجود آفتاب و سحاب | در رفعت و حلم آسمانی و زمین

وله

چون هست یقین که شب چه خواهد آورد | بنشین غم نا آمده را نخوران خوبرو
فردا که ندانم که چه می خواهد بود | امروز چه دانم که چه می باید کرد

وله

باد سحری گذر بکویت دارد | زان بوی بنفشه زار مویت دارد
در پیرهنی غنچه نگنجد گل | از شادی آنکه رنگ رویت دارد

وله

روی تو که شمع لاله زد در گیرد | گل پرده زردی با تو چون بر گیرد
برخیزد و بعزم گلستان موزه بخواه | تا چادر ناز غنچه دو سر گیرد

وله

ای دیده و دل آیت بلا می‌خوانند | هشدار که عهد خوشت بی گرداند
ای یار کنون موافقت خواهی کرد | من یار هم تو دانی و دل داند

وله

از بسکه دل و دیده بر من سپرند | با عاشق یکی شوند و آیم ببرند
جز آیتو آیم غمسیم کارم نخورند | ای صبر بگوئی که ترا با چه خورند

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید | از غارت جان دمی نمی آساید
وی زلف تو کارگر که اینت زما | بس روز قیامت که جهان را زاید

وله

ای دل بنشین که از غمش خون خوردی | چندین مخور خوش باش چون کردی
آری شب عشق و یار باز است و سیاه | لیکن تو سفید کار رزو آوردی

وله

وی کز تو فزوده عز و دین عدل و عمر | وز جور رهی کرده زمین عدل و عمر
امروز بصد زبان جهان میگوید | ای عدل و عمر بیا که بین عدل عمر
آدم به بشر که هم عنان راندستی | بر باد غبار موکب افشاندستی
آدم بد رمنت زان نخجر هم هست | زان فست که تو برادر هم خواندستی

آن من بودم بدست هجران پیوست
در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست
گویان غم دل بپای تو بوسان سر دست

وله

میخوردم دوش کم غم افزون شده بود
وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من خون شده بود
ما میخوردم قدح پر از خون شده بود

وله

گاهی که روی مست پیش برگذری
وز گورستان درون من درنگری
نیکو نبود که از سر بی خبرے
بر روی بتان چشم زشاهان ببری

وله

آن گو که غم دوست بجای زدمے
یا در طلب وصل تو رائی زدمے
بر حیله گری دست رسم تیز نماند
آن دولت شد که دست و پا روی زدمے

وله

گفتم که بجانه یک نفس خواب کشم
یا پیش وزیر باده ناب کشم
کی دانستم ز عز و نازم بهرے
تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

وله

گر من زنمک هیچ شکایت نکنمے
وان چون نکنم جمله حکایت نکنم
عیب انیست که دست من بدو نرسید
ورنه هم شر ادکفایت کنمے

وله

از مشرق دست گوهر آن نظام
ده ماه تمام را طلوعست مدام
انیکه نگر آن خداوند کرام
بفگند مه نوی زهر ماه تمام

وله

دل گرچه غمت زجان نهان میدارد
اشکم همه خورده درمیان میدارد
جان بی تو کنون فراق تن میطلبد
دل بی تو مرا ماتم جان میدارد

وله

برشد زشراب عشق جانا جامم
چون زلف تو هم زده گشته نامم
در عشق تو بس نه بس مراد و کامم
گر جمله بندگان هوس شد نامم

وله

واری زجهان زیادت از حصه خویش
در باقی کن شکایت و قصه خویش

تا کی ز پی شکم دربدر گردی بنشین و بجوز طعام زن غصهٔ خویش

وله

زانشب که نشستیم بهم با طربی کردیم فراق را بو مهلت ادبی

بس روز که خاستیم هنگام نماز در آرزوی چنان نشستی و شبی

وله

هر شب نُبت من بوقت باد سحری دل باز فرستم بصاحب خبری

دل با همه بیرحمی و بیدادگری آید بر من نشسته و راز گری

وله

یکباره مرا بازیت از پای نشاند بر هر یک موی لب برنجوری براند

چون سیم و زرم بر آتش کینه ریخت وز سیم و زری که بود بر خاک نشاند

وله

سلطان جهان بیاراست برفت سروی ز چمن چمن بپیراست برفت

چون کج روی بدید از دور فلک کج را بگیهان بهاد و دره راست برفت

وله

مسعود سعادت جهان برفت قهرت مسعود آسمان بود برفت

گو خواه جهان بمان و گو خواه جهان چون آنچه خلاصهٔ جهان بود برفت

وله

آمیختم از بهر تو صد رنگ و حیل هم دست اجل قوی تر آمد بجدل

گر جان مرا قبول کردی به بدل پیش از اجلش کشیده پیش اجل

وله

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست تا کی گویم کسی بجای تو که نیست

گفتی که ترا جان و جهان خرمن نیست ای جان جهان بجا کجای تو که نیست

وله

راز تو همی ز خصم پنهان دارم ور نه غم و محنت فراوان دارم

گویی که ز دل نداریم دوست همه آری ز دل ار ندارم از جان دارم

وله

بر هر طرفی اگرچه یاری دگر است وز هر گوشه خونخواری دگر است

در سر زمی تو ام خماری دگر است معشوق تویی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتارترم
غمهای ترا بجان خریدارترم
بسیار بچشم مانکو روی ترم
هرچند که پیش همت زار ترم

وله

یکدو قدح شراب صافی خوردیم
با همنفسی شبی بروزی خوردیم
امروز چنان شد که بنا کام دو دوست
در گردن هجر بجز آوردیم

وله

ای ساخته گشت از تو کار دگران
من یا زغم تو تو در کنار دگران
من گرده کنار پر زخون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران

وله

زلف تو از آن دهم که دلم ربوده است
از زیر کله روی بکس ننموده است
ما که حکایت از لبت نشنوده است
گر جمله عاشقان حشمت بوده است

وله

سلطان غمت بنده نوازی نکند
تا خواجه هجر ترک و تازی نکند
از والی وصل تو نشانی باید
تا شحنه غم دست درازی نکند

وله

آن دل که تو دیده فگارست هنوز
در عشق تو با ناله زارست هنوز
وان آتش دل بر سر کار است هنوز
وان آب دو دیده برقرار است هنوز

وله

ای دل باری بسر سری گردنست
بازیچه عمر هاش لشکر شکست
سودای لب کسی چنین نخوان نخست
با خویشتن ای این بجز یقین است

وله

می نوشم و لیک باز مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی که غرض زمی پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

چشم زغمت بهر عقیقی که بسفت
بر چهره هزار گل در آدم بشگفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

دل سیر نگشت زدید او گرسی
چشم آب نگیرت چو در من نگر

وین طرفه که دوست زمانت دارم　　با آنکه ز صد هزار دشمن بترے

وله

رفتم چو نماند هیچ امید بر تو　　در چشم تو خوارتر از خاک در تو

با این همه روز و شب بر آتش باشم　　زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

جانا به تن شکسته و عزم درست　　عمریست که دل در طلب صحبت تست

وامروز چو نومید شد از وصل تو جست　　در صبر زد آن دست که امید نبست

وله

آخر دل من بوصل فیروز نشد　　شائسته صحبت دل افروز نشد

دردا که بشوه روز عمرم ز غمش　　شب گشت شب امید و روز روز نشد

وله

عشقی که همه عمر بماند اینست　　ور دیگر ز من جان بستاند اینست

کاری که کشش چاره نداند اینست　　وانشب که بروزم نرساند اینست

وله

کس نیست غم اندوخته تر زینکه منم　　باور دِ تو آمیخته تر زینکه منم

گفتی که بعشق ور نه پخته تو هنوز　　خامی چه کنی سوخته تر زینکه منم

وله

فیروزشه ای برده سپهر از تو هراس　　هر ساعت و بس گرده زمین بوس تو پاس

زیرا که بری بخنجر چون الماس　　از هفت فلک پیک زمان جار و طاس

وله

هم توسن چرخ زیر زین را شاید　　هم گوهر خورشید نگین را شاید

تا ظن نبری که آن و این شاید　　فیروزشه اطفال نگین را شاید

وله

کسری که کمال عدل او کرده بره　　حاتم که زکان بجود بگشاد گره

رستم که گریزد خود بکرده از راه　　فیروز شد از هر سه و زین هر یک به

وله

آزاده که بندگی پذیرے چه شود　　شب را همه حال خداوند شود

هرگونه بخدمت تو خرسند شود　　آفاق بر وجبس زمین بند شود

شد عمر زمانه را جوادی نرسید — وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت بزدیم — دردا که بدامن مرادی نرسید

وله

این فتنهٔ روزگار شب پوش منه — وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی که هزار جان ازو در خطر است — از چشم بدان بترس و بر گوش منه

وله

هرچه از تو نزیبد ای دوست مکن — وین خیره کشی گرچه تراخوست مکن
گفتی ببرم جان تو چون باکم نیست — جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

وله

خورشید بروشنی رایت ماند — گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند — فردوس بعرصه سرایت ماند

وله

دستم که ز گوهر قناعت پیوست — بربود و بود آز ز ابروی دست
با دست طمع گر شبی عیدی بست — روز دگرش عبیر ریزیت بشکست

وله

وی درویشی براز با هم نفسی — میگفت کریم در جهان ماند کسی
از گوش اخوج ها یقی بود بجز اند — تو طالب نعمه را لقا با دلسی

وله

تو طالب نعمه طالب نعمت نیست — زان در کرمش تکلف و همت نیست
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست — ای بس دل سرگشتهٔ غمگین که نیست

وله

مائیم ازین گنبد دیرینه اساس — چون بنده رخنه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس — سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

وله

بس دور که چرخ داختران بگذارند — نامردوشی چو بوالحسن باز آرند
کو حیدر رحایسی و کو حاتم سطی — تا ماتم مردی و مردی دارند

وله

تا حادثه قصد سال عمران کردست — کس نیست که او حدیث احسان گردست

احسان ز کس بو الحسن نبود مگر
گو هیچ کسان نزد پنهان گرد است

وله

شاها ز خزانهٔ تو ریحان و سمین
داره نهان و خزها در آستین

گور زر که هم این بر سر گنجست و هم ایر
گو سر که هم آن در ته تیغ است و همین

وله

گر عقل عزیز را بفرمان شوی
ناریخته آیم از پی نان شوی

زین قصه دیر باز چون البقره
هم باد بکرس آل عمران شوی

وله

سود قزل است نه وهشیاری
یکدم چو بود که مطربی بگذاری

زر بستانی که زار گی برادر
بار اگل دبا قلی و زیواج آری

وله

رای تو که صبح روز ملک انگیزد
در حادثه چو رنگ قهر آمیزد

تعجیل حقیقت از فلک بگریزد
آرام طبیعت از زمان بگریزد

وله

رفتم چو نبودش ازین جای مقام
هر چند نزدیک تو بودم آرام

کس را بجهان مباد ای سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

وله

یک در فلک از امید من نگشاید
یک کار من از زمانه بر ناید

جان می کاهد غم تو می افزاید
در محنت من وگرچه می درباید

وله

پائی که مرا ز دو تو بدر راه نمائی
دستی که بدان خواستمت من جدائی

آن پای مرا چنین بفگند از دست
وان دست مرا چنین در آورد ز پای

وله

گر در طلب صحبتم ای شمع طراز
دوش آبله کرد پایت از راه دراز

امشب بر من بیای تا بانگ نماز
چون آبله بر دست دهم پاش نیاز

وله

آن چهره که هرگز وصف آن نشنیداست
بر چهرهٔ آفتاب و مه خندید است

ماه نو عید دیده ام دوش برو
بر ماه تمام کس مه نو دید است

وله

سی سال درخت بخت تو بار آورد
چرخ این ستمی بردی بسیار آورد
زان روی بردیم اینقدر بکار آورد
تا دشمنیم از دوست پدیدار آورد

وله

چون روی جهل بنود پایاب جهان
یکبار فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو مقیم نیست اسباب جهان
خاکش بسر گور خویش خورد آب جهان

وله

مرغ بجز تو جوید فتوی
ناهید بباغ تو جوید ماوی
زانست که میکند به عید اضحی
از بهر تو آن برحمل این ثور قدی

وله

گر همت دل من جهان بر نهدی
طبعم ز ذخیره گنج گوهر بنهدی
در بخت نگویم قدیم اندر نهدی
جود و کف من جهان دیگر نهدی

وله

حدت ورق زمانه از جور نشست
عدل پدرت سلسله ام کرد درست
ای بر تو قبای جاه شان بادیست
هان تا چکنی که نوبت دولت تست

وله

ای شاه بخت کفش گردان نکیست
آنکس که ازین خزانت از مال تهی است
همت نکل حبه طلب ورنه از و
یک وانده کفش گرگ در ابنان چیست

وله

با دل گفتیم که کر هلا می بوئی
بنشین که تو زمرد آن مه روئی
دل گفت نخواب در بیدار شدی
خرمیت ورد بین واکنون گوئی

وله

تشریف هوائی تو بهر جان نرسد
ملک عمم تو بهر سلیمان نرسد
درمان طلبان ز درد تو محرومند
کان درد لطالبان درمان نرسد

وله

قومی که درین سفر مرا همرهند
از تعبیه نهاده کم آگاهند
تا یکوشیم و آسمان میگوید
نقش آن آید که نقشبند آن خواهند

وله

ای دل بنشین بعافیت گواری
تا باز نیفکنی مرا در کاری

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست | من پیر شدم ز جان شیرین باری
هر کو بمواظبت بخواند چیزی | وله | با او همه حال بخواند چیزی
آخر پس از آن بچیزی برسد | چیزی بود هر که نداند چیزی
گر شعر در مراد من بگشادی | وله | با کار کسی بشعر بوری دادی
آخر بچه کار خدمتم صدر جهان | از ملک و خیال یک صد آخر شادی
هرگز دلم از وفای تو فرو مباد | وله | یک دم ز غم تو می بی دم سرد مباد
گر وصل تو در زمان دلم خواهد کرد | پس یک نفس اندر درد تو بیدرد مباد
بر آتش هجر عمری از بنشینم | بر خاک در تو هم بدل بنگر بنشینم
از باد همه نسیم زلفت بویم | در آب همه خیال رویت بینم
شادم بتو که فلک حزینم نکند | وله | چندان ز کمال تو یقینم نکند
اکنون یاری دست دامن تست | گر چرخ تشر در آستینم نکند
از چرخ که گامی بمرادم ننهاد | وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
فیروز شه طغان تکین دادم داد | فیروز شه طغان تکین یارب شاد
ای دل ز هزار دیده خون میرانند | وله | عشقی که ترا سلسله می جنباند
خوش خوش بدعای شب مغلس کارت | بنشین که بروز محنت بنشاند
ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد | وله | مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد
آسایش جان ز نست جان بی تو مباد | تا حشر شود مر اقران بی تو مباد
ای دل چه کنی بعشوه خود را خرسند | پای تو فرو گلست و این پایه بلند
بالغ شده بیرز با طفل بپیوند | چون طفل ترا انگشت فریدان تا چند

تا خرمن از زاد گیت پیمانه است
خوش باش که یک نیم مرا در خانه است
ای عشق بجز غم ز فنیش دگر آر
ای هجر نگفته بر بزیم خوش شو
گل بر دوده و من سید هما یه خویش
از خود چو به بیند پس ازان مایه خویش
عمری تر و خشک من چو آن بود گذشت
افسوس که روز هیچ دیر رسید
تسلیم چو از حادثه فیروز شود
هر سال تو ابجو سالها گردانند
دوش ارنه و غارت بزمین پیوستی
در گرد عتاب بردامن او بنشستی
گر دوست مرا بکام دشمن دارد
گو دار کزین جفا فراوان بنشست
چشم و دل من که هر چه گویم هستند
اول پایم بزور عصم بشکستند
ای گل گهر ژاله چو در گوش کنی
آن کت ز چمن بار برون کرد اینجاست
خاک قدم تو تاج خورشید ارزد

وله
نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
در سنبله سپهر اگر یک دانه است
وله
ای وصل تو ای اگر ز تابش بر آر
گر وقت آمد بریز و بر من لب آر
وله
زنهار نیفگنی بران سایه خویش
در پای تو ریزد همه سرمایه خویش
وان مایه گر دران سود گذشت
پس چون شب وصل دلبران زود گذشت
وله
هم حادثه یار و حیله آموز شود
روز نه شب آید و شب روز شود
وله
فریاد و دعایت بزمین کی بستی
از زلزله سقف آسمان بشکستی
با خسته دل و سوخته دارد
آن نیست غم که بر دل او دارد
در غصه من بمشورت بنشستند
و آخر و ستم نه هیچ بر بستند
وله
وز سایه بر برگ تر نوش کنی
امسال چه خویشتن فراموش کنی
یک روز غمت بعمر جاوید ارزد

شکر ایزد که از تو نومید شدم
روی تو که دلبری جهان میگیرد
جز عشق بنظر زیان دل مے بندد
ان کو بمن سوخته خرمن نگرد
آنرا که بعشق رغبتے هست کجاست
بفروختمت بزرگان تا بخرم
باری خواهم ز دوستان اے دلبر

وله

من غره بگفتار محال تو شدم
وین طرفه که آزموده صد بار ترا
از خاک درت ساختم و مغزش خوش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خوش
بیداد فلک پرده را زهم بدرید
ای دل پس از این کناره گیر و برو
ای چرخ نفور از جفای تو نفیر
وی غم گذران از توام نیست گریز

وله

وصل تو که از سنگ برون مے آید
با هجر همیگویم از این رنگ رنے
ای چون دل شب چوانی راحت و تاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب

وین نومیدی سزا را امید ارزد
زلف تو زره گری از آن میگیرد
لعلت بشکر طوطی جان میگیرد
رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد
تا آنچه شود نخست دو ر من نگرد
از زان بفروختم گران تا چرم
تا بود که دشمنان ترا بارخرم
زان روی سزای گوشمال تو شدم
هم باز بعشوه در جوال تو شدم
برخیز و بیا و داد عیش خوش خوش
هان تا بزم آب نواز آتش خوش
تیمار جهان اسیدم اند جا ببرید
کین کار مرا کناره زیست بدرید
وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر
وی دست اجل ز دست غم دستم گیر
در کوکبه خیال چون مے آید
من میدانم که بوی خون می آید
از روی سفیده دم بر افگند نقاب
ای بس که بجوئے دنیا بیش بخواب

وله

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود
از جود تو در جهان جهانی بفزود
در جیب گری دستت همه نیز بماند
آن دولت شد که پای دستت فرسود

وله

این طایفه کز مروت آئین نکنند
زاسپان نه بس آنکه بجل را زین نکنند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی
امروز همی بسحر و تحسین نکنند

وله

با باد تو ای ریخته عشقت آبم
نشگفت اگر ز درد بر آتش خوابم
روی از غم چون توئی چرا بر تابم
تا از غمت کدام شادی یابم
با آنکه همه کار جهان آوردند
آنکه بنشین که ز دو خویشت خوانند
با آنکه همه ملوک نامم وا نند
تا مردم اگر یکی نشانم رانند

وله

زلف تو دلم ببرد و در جان خطرم
گیرم که ز بیم پی بزلف بزرم
باری دهی از زیر کله بیرون کن
چندانکه ز دود در دل خود نگرم

وله

ای نسبت تو هم بنبی هم بوصی
عمر ابدی بادت و عز ازلی
باقی بوجود تو پس از پانصد سال
هم گوهر مصطفی و هم نام علی
بوطالب نعمه ای سپهرت طالب
ز تابش آفتاب رایت غالب
جزویست که گل خوشی ز بادیر رایت
بوطالب نعمه از علی بوطالب

وله

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته تو گشتم آیم بگریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز

وله

زین جور اگر گذر توان کرد بکن
در حال من از نظر توان کرد بکن
یا بنده ز روی مردمی آسیبی
یکبار دگر اگر توان کرد بکن

وله

یکچند نهان از دل بجا صل خویش
با جبر نباه کرد از شکل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم — گردان گردان شدم بکام دل خویش

وله

چون چنگ خودم بعمری از زاری — هم در ساعت چون برده خوار ساری

آنرا که چو زیر کرده با غم تو — چون زیر گسسته آتش دون از زاری

وله

ای شاه ز قدر تیغ که در بازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند چست

ورنه که نشانه از زین چابک دست — پیکان زنیم بر سوفار نخست

آن صبر که کام تست از غم تو — موی زدوده عهد نامحکم تو

دین وصل که قبله اوست در عالم عشق — از گم شدگان کیست که در عالم

در دام غم تو بسته نیست چو من — وز جور تو دل شکسته نیست چو من

بر جاسنگان عشق چون باد پسند — در عهد وفا نشسته نیست چو من

بیچی که مرا نه هجر آن ماه آمد — گوئی که همه بکام بدخواه آمد

افزون ز هزار بار گویم هر شب — هان ای اجل مشده گاه آمد

گلها چو بباغ جلوه ساز کنند — در غنچه نخست هفت بر ناز کنند

چون دیده بدیدار جهان باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند

با روی تو از عافیت افسانه بماند — چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند

ایام ز فتنه تو در گوشه نشست — خورشید ز سایه تو در خاک بماند

وله

نه صبر بگوشه فشاند ما را — نه عقل بکام دل رساند ما را

بختی نه کز و نصیب جز غم یابم — دوری نه کز در جهان دواند ما را

چون باز نه پیش خود براند ما را — کو مرگ کزین بار رهاند ما را

شادی نگر از غمان برونست از آنکه — هر چند بیش جوییش بس کم یابم

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کس در غم عید و نه نوروز شود
عیدی بشمرد که به نوروز شود
هر شب که بعافیت به روز شود

ما را بجهان چشم چو گل نگشاید
هر یک دو سه روز رنگ و بوی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند
از باریکان یکان فرو افتادند

وله

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت
عیدی که خریدم از جهان در همه رفت
پیش از برلنگ آفرینش بشتاب
این سبزه رعایت رها کن و مه رفت

وله

عمری جگرم چو رود به مرخوبی چرخ
یک روز نرفته زاه دلجوئی چرخ
آورد بدست خوردم رنجم داد
با زهره گرفتست مرا گوئی چرخ

وله

منصوبه هر گزت در آید بضمیر
کاری به درست مرکب نگون و تیز
وین موکب غنچه گو بیا واست بپوش
کو هست چنان دگو بیا راست بگیر

وله

دل در غم تو مثال جانان نبرد
سر دارد نبرد فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم
این درد دراز راه پایان نبرد

وله

یا بخل بود بغایت پیوندت
گر قوت حکایتی کند خرسندت
وینک ز بلای بخلی تو ده سالست
تا نشنوی بمی خورد فرزندت

وله

هر مرحله کو رخت بر داشته ام
از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل نیارم هرگز
گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

وله

ای شعبه آنانکه سخن جویندت
شهری و کلی هر و زمی بویندت
نوبت چو بما رسید تو سن گشتی
ای آن و از آن ترک مگویندت

وله

با من به سخن در آمد امروز نگار
آن لاغری که دارمش از پی زار

گفتا که چه خوبیست طمع باتی خواه
دل هرچه ز نیک و بد پسندید از تو
گفتی که نه بیند دل من از غم هجر
ای دل طمع از وصال جانان بگسل
زان پیش که بگسلند جان از تن تو

با یار مرا روز فرستم نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
گیرم که بخود دست من و دامن تو

با آنکه غم از دلم برون می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسی تاختیم
آخر چه صحیفه که با تست مرا
با اینهمه غصه با که کشادیم آخر

کس نیست که با او نفسی بتوان زد
آن بت که بدست غم گرفتارم از و
بیدار شد است از من و زارم بود
ای بت ز تو چون روی بخون دارم
بر در ز روی پرده ور نه پس ازین

چندانکه شویم ای مسلمانان گاه
وز هر دو جهان بریده نبرید از تو
دیدی که بعاقبت همان دید از تو
سررشته آرزو ببندان بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل

زاری و فغان دلا بهم درنگرفت
تدبیر درم کنم که دم درنگرفت
وز دوستی تو با جهانی دشمن
گردن چه توان دست غم و دامن

از تلخی صبر دل از لون می نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل و جان غمت برانداختیم
بشناس و همان گیر که نشناختیم

زین غصه که پا که برآریم آخر
شبها همه عمر چون گذاریم آخر
وز دست همی درگذرد کارم از و
دل نه و هزار درد دل دارم از و
در عشق نه هیچ روی باور دارم
من پرده ز روی راز دل بر دارم

وله

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو صبا و عالم نفسی
آواز تو نیست بهر کس برساند — لیکن مرسا و از تو نوبت به کسی

وله

تا دست طمع بشستم از عالم خاک — از گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید بقا یکی شد و بیم هلاک — چون میردم از جهان پس از مرگم پاک

وله

تا روز رخ تو دیدم ای روی چو ماه — از روز و شب جهان نبودم آگاه
ننمود چو چشم بر فرو بست آن راه — شبها ز فراق تو مرا روز سیاه

وله

دلبر ز وفای صبر یکسر بگذشت — تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زد قدم بر آتش دارم — بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت
چشم همه از جهان فراز است اکنون — ما را بجمال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون — این دیده بدیدار تو باز است اکنون

وله

آیا که مرا تو دست گیری یا نه — فریادرسی بدین اسیری یا نه
گفتی که ترا بندگی بپذیرم — خدمت کردم اگر پذیری یا نه

وله

گو بنده در روز خدمت را بگذاشت — نه نقش عبادت تو برابر انگاشت
تقصیر از آن کرد چو چشمی که از آن — بیماری چون تو بی فغان بر نداشت
دل شادی روز وصلت ای شمع طراز — با صد شب هجر بس که گفت است راز
تا خود پس از این زان همه شبهای فراق — با روز وصال کو نعمی گویم باز
چون دست غم تو دامن من گیرد — کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو برنگردانم روی — گر روی زمین حمله دشمن گیرد
دادم بامید روزگاری بر باد — تا بوده ز روزگار خود روز نشاد

زان می ترسم که عمر ناگهم برسد
چندانکه ز روزگار بستانم داد
گر دل من یار گیرد وی نیکتی
با دامن کار گیرد وی نیکتی
چون عمر همید بر قرار همه کار
گر عمر قرار گیرد وی نیکتی

وله

ای نحس چو مریخ و زحل بگیه و گاه
چون زهره و مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه
غماز چو آفتاب و بدنام چو ماه

وله

گر یکشبه وصل هم آواز آرد
یکسال فراقش فلک آغاز آرد
صد روز از آنکه میگذارم نه هم
گر دور فلک از آن شبی باز آرد
زان روی که روز وصل آن رخ نوشتاب
در خواب شبی را نتشم بزد آب
با دل همه روزم این سوالست و جواب
کایا شب آن روز نه بینم در خواب
ای دل ز سر بهار رهنا و پرواز مکن
فرجام نگر حدیث آغاز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن
خود را و مرا در سر این راز مکن
بس راه که پای همتم پیماید
تا مشکل یک روز فلک بگشاید
پس روز سیه که از غلط پیش آید
تا از شب تنگ صبح نعین زاید

وله

در کوی غمت هزار منزل دارم
وز دست بپای صبر در گل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم
دل نیست پدید و صد غم دل دارم
چون سنگ قناعت از عیاری دارم
از نیک و بد جهان کناری دارم
در با همه کس بهر خلافی که رود
در کار شوم و راز کاری دارم
زانشب که بروز برده‌ام با تو براز
روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد
تا با تو چنین شبی بروز آرم باز

ای از تو برون شده تکبر ز سرم — در کوی تو بر بدخرد رهگذرم
دست طلب تو باز در کوفت درم — تا بود سر و کار رخ یار دگرم
دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش — تا روز بطرب همی کردم جوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش — تا کی شب دیگرم بیاید شب دوش

وله

هر روز ببوی آن بت سلسله موی — جای دگری بدوستی در تک و پوی
ماهی تو ماه را چنین باشد خوی — هر روز بمنزل دگر داری روی
ای هجر مکن بهانه نیست ترا — ای وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بعد ترا روزاری — گفتی و جز این کفایتی نیست ترا
جامی بجهان ز جور افلاک برفت — بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر زبان را چو تریاک برفت — او رفت سعادت بروی پاک برفت

وله

میسوز تو خرمن شکیبای من — تا میسوزم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من یار مزن — من دانم و اشک لعل دامن دامن

وله

مائیم و صراحی شراب روشن — مرغ و دو نان چند و مهمان دو تن
وز میوه و ریحان قدری سیب و سمن — برخیز و بیا چنانکه وی نزد تو من
روزیکه بخلعت است در تیره برم — میگویم شکر و باز پس می نگرم
بنگر ز غم تو در چه خون جگرم — تا روز گذشته را غنیمت شمرم
روزیکه کشم هجر ترا بر دل خوش — گویم چکنم تن بزنم در آتش
چون راست که در باب کشم دامن صبر — عشق تو گریبان دلم گیرد کش

وله

صحرا زده چشم بهار پیرامن گل — ابر آمده پر کرده ز در دامن گل

با اینهمه جان ناز اندر تن گل — گر تو بچمن در آئی ای خرمن گل

وله

چون پای همی بخفته برد بجایم — در پای می بپای آمدی ای پایم

دستم شکنند فلک من این را شایم — آی چو گریزیست پای نایم

وله

از غم صدف دو دیده پر در دارم — وز حادثه پوستین بگازر دارم

دردا که همی دانسم از زر دست — وز دست شکسته آستین تر دارم

از حادثه که هرچه گویم اینست — هرچند شکست پا چو بینم اینست

گفتند شکسته دست آورد است — آورده ام این شکسته لیکن اینست

زود آی بتا که حجره آراسته ام — مفزای سخن که از غمت کاسته ام

زآنروز بدعا دوش ترا خواسته ام — وامروز بدین نشست برخاسته ام

موسی که بجاه که نشست باری گذرد — بیتو شب من بی ندان درازی گذرد

وانشب که مرا تو با تو بیازی گذرد — گوئی که همه براسپ تازی گذرد

ای نامتحرک چه جانی که توئی — ای خواجه برایگان گرانی که توئی

ای قاعده قحط جهانی که توئی — ای آب دریغ قلتبانی که توئی

وله

با دل گفتم که اینهمه قلاشی — آخر تو بگو چه میکنی چون باشی

دل دیده پرآب کرد گفتا که مپرس — وز خدمت چنگ دختری خناشی

ای دل بحزیدی دم آن شمع طراز — ای دیده غم ز گریه کردی آغاز

ای عشق کمال ناشده زان بالای — ای محنت ناگذشته آوردی باز

اندوه تو چون دلم بشادی انگاشت — وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت

گیرم ز جفاش بار نتوانی برد — بار وز وفاش بار نتوانی داشت

کارتم از دست و دلم رفت ز دست
جان دل ز جهان برید رخت اندر بست
خوی تو ز دوستی چو دامن نفشاند
گوئی که چنین اگر بماند چه کنی
دل بر سر عهد استوار خویش است
شد وز غم تو هر چه مرا بود سیاه
چون آتش سودای تو جز دود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
گر شرح نمیدهم که حالت چونست
پیداست ز درد و خندهٔ من که مرا

وله

از آرزوی خیال تو روز دراز
وز بیخوابی همه شب این شمع طراز
پای تو اگر بدو قلم محکم نیست
با اینهمه از غمت گریزم هم نیست
دل در خور صحبت دل افروز نشد
زانشب که برفت و گفت جوشن با دوست

وله

ای کرده وداع رجناع سفرم
او میشد و جان نعره همیزد ز برم
با آنکه عشق تو از من جان برد

بیچاره دلم بماتم جان بنشست
سازم همه این بود که در کار شکست
بنشست که تا بروز هجرم بنشاند
دل ماتم جان بداشت دیگر چه بماند
جان در غم تو سر کار خویش است
الا غم تو که بر قرار خویش است
مسکین دل من امید بهبود نداشت
چون بخت بجز کوششم سود نداشت
یا از تو مرا چه درد روز افزونست
با این لب خندان چون دلبرجوی بنست
ور بنده شبم با دل پر درد و نیاز
میگویم کی بود که روز آید باز
وز دست تو یکدو ز مرا فرغم نیست
دل بغم دار اگر دولت بغم نیست
زال بر من مستمند دلسوز نشد
هرگز شب هجران مرا روز نشد
تا دست فراق گرد زیر و زبرم
کاهسته تو تا ز کن که من بر اثرم
وان جان بهزار درد بی درمان برد

تا دسترسی بود مرا در غم تو
در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
آخر دلت گذر کند چون بردم
گردون بوصال ناموافق زان بود
امروز چنین زشکر او نتوان بود
وی نادمی و عیش و خوش روی نگار
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است
هموار چو بخت خود جوانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت تو
بینده که چشم عافیت بین دارد
تا جان دارم بکف بر او خواهم داشت
تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار فرزدوه دار گل کاشته اند
تا زنده بجان دگران میباشی
گفتم که نثار کنم گر آئی
او زین تعجیل دوان سوی زوال
وقتی مانده و دو ولی میلا میل
شخصی دارم زنده بجان دگران
جان بر لب و دل بر آتش او نگران

وله

انگشت بهیچ شادی نتوان برد
ایام زیر قفا ستین من رجاست
کان دلشده که رفت چو پست و کجاست
کین تعبیه هجر دران پنهان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود
و امروز غم جدای و رنج خمار
جان بر سر امروز نهم وی باز آز
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای شربت آب زندگانی یادت
می خور زدن دست خفتن آئین دارد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند
از کیسه خویش چون فقع بگشائی
گفتار چشم که این همه بنمائی
دانی که مرا جهان چه آید بخیال
طفلی آید ز خون ابد مالامال
عمری بهزار درد و محنت گذران
دور از لب و دندان شما هجران

اگر در خدمتت تقصیر کردم
نگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هر دم
ز مخدومان گرانی دور دارد

وله

من فگار من امروز هر دو رگ زده ایم
من از حرارت عشق و دی از حرارت تب
بزرگ بار خدائی کنی و بفرستی
در این شراب عتاب و مرا شراب عنب

وله

گفتی اجل شهاب موید که آن فلان
رفت و نگفت رفتم این ناصواب رفت
از باده نعیم تو چون شد بخانه مست
رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت
گفتنه تو بودی که گاه و چوب و هسم
چون فداوی ازان شدم در واب
بر دستوران و اغنمات مدام
کاه کهتاب با وجود کتکاب

وله

سرخش از جور بی آبی و لبی
دریغا روی دارد بخرابی
ز بی آبی خلاصش داوی امسال
خداوند خلاصش ده ز آبی
تو وزیری و منت مدحت گوی
دست من بی عطا رو ابینی
تو وزارت بمن سپار و مرا
مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

آن حیث کزان طبق همی تابد
چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقیش بمثل چو ساعد حورا
دستش بمثال پای مرغابی
مدح گفتم ناسزائی را
ز دنیا مدید هیچ فتوح
تیر در ریش اینچنین ممدوح
نقد بر اوقات اینچنین ممدوح
خواجه در مجلس شد چنان معروف
که باغ اندرون دو دراج
هر دو با یکدگر همی گفتند
لعن بر مجلس اینچنین راجه
وی مراحاجت امیر به خشم
گفت رو کت امیر ندهد زر

گفتم ار زر مرا نخواهند داد
خداوند همیدانی که چیزی نیست در دستت
ولیکن گر کسے پرسد چه داد دست رو داد
بردم بکدوے تر رو حاجت بر
گفتا بکدوی خشک من کارے نیست
ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری

وله

این دعای بدم باد و ست ببر
کرم چیزے نداد ستی بدین تقصیر معذورے
که گویم عشوه اول روز آخر روز دستورے
انگشت نهاد پیش من او بر سر
اندر باغم کدوی تر هست ببر
جز و کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
میه مش چندانکه چون فرزین شود قتار او

پسر حره وے بمن گفت
چه شود گر معالجت کنیم
ندارد مجلس بی تو نورے
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
کهتر و مهتر و وضیع و شریف
دوستان گرد دوستان ترسند
یکے و پنج و سی از بیت نیمے
چو زین یکدشتم اکنون باد مطرب
یارب آن رود بربطش بگسل
تا نگرے سماع آن غره زن
دختران و پسرانی فلک
تا بخواهد همه باشند بخبر

وله

آنچنان احمقے که هیمارم
گفتم ای زن بمرد بیطارم
اگر چه نیست مجلس در خور تو
تو آئی نزد ما یا ما بر تو
همه سرگشته اندر رنج و زر
اندرین روزگار معتبر و رند
دگر ممکن بود فرسنگے چند
گناه از بنده عفو از خداوند
تا به بیتش روزگار شود
باده چندمان بکار شود
آرد از نسل تو تا حشر بدن
تا با دم بسرت مشحون

وله

زین دور بر آوردن مرزوز ملک — خون شد دلم و نیافتم عوز ملک
درجمله گریزیست از جور فلک — تا رخت برون زدی تو از دور فلک

وله

چون صبح در آمد بجهان افروزی — معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
میگفت و گریست بمن بس غم روزی — صبحا ز شفق چون شفقت ناموزی
ای دل برو بر در جانان میباش — ساعت ساعت منتظر جان میباش
این تن تو بیافریدم هجران میباش — جان میکن و خون میخور و خندان میباش
زان پس که وصال رخ در پرده کشید — واندر و فراق پردهٔ من بدرید
گفتم که اگر تو ایمش دید بخواب — خود خواب همی بخواب نتوانم دید

وله

جان یک نفس از درد تو می ناساید — وز دل نفسی بی تو همی نزاید
یکبار دگر وصل تو در می باید — وانگه پس از ان اگر بمیرم شاید

وله

دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست — چه تو تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر سوی عیادت تو عبادت خواهم — از ایزد بدعا بنج همی باید خواست

وله

هست فرمانت بر زمانه روان — وامیش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت بشرفت — این جهانی و آنجهانی باد

وله

خواهی که ببینی دو جهان ار تو باشد — زین هر دو یکی کار مکن از همه پنی بس
یا فایده ده انچه بدانی دگری را — یا فایده گیر انچه بدانی ز دگر کس

وله

خردمندان بکن بخدمت شو — آسمان دیر تر میان در بست
گفت هم عشوه پشت دست برزد — دو سه دندان آسمان بشکست

وله

چون ترا روزگار داد بداد — تو چرا داد خویش نستانی

تا توانی بگرد شادی گرد — کاید آنگه که نتوانی

وله

گفت صاحب غرض که بر گفتند — در سرای فلان فلان و فلانت
گفت از این حدیث راست بود — مر معانی بنزد این دهم آنت

وله

من بدین عضو خویش در بانم — می ندانم که چیست در بانم
سیر بوسه دهد شتالنگم — گرسنه لب شکند و بخندانم

وله

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر — دولت سیر ماند ز چندین سفیهی
جهان گفت از من لطافت نیاید — سدید فقیهی سدید فقیهی

وله

عنصری گر ز شعر صله بیافت — عذر ابنای جنس بهتر نیست
نام شاعر
نیست اندر ره محمودی — ورنه هر گوشه عنصری است

وله

چو قاضی حسن در امور قضا — نیاید آنچه از دختر راضیه
فیا لیته کان فی غزنه — ویا لیتها کانت القاضیه

وله

آرزو رفت ما تاج الزمان زنا — زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
اسراف از طمع خوان داشت شرط نیست — لفظش درست و مرد حکیم است و در غز

وله

موی روباه خواستم در شعر — تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد به ده باری — سیم چندانکه موی باز کنم

وله

چون خواجه کعبه است و نانش بیت الحرام — نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی
بر نوشته بر کران نان او خطی سیاه — لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

وله

خواهی که ببین کار جهان کار تو باشد — زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فائده ده آنچه بدانی دگری را — یا فائده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

وله

امید و بیم کند مرد را مسخر خلق
برین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو
هزار ناکس پیشیم گرش بکس دارم

بخدائے که از صنایع او
رونے هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو
زندگانے چو مرگ ناخوش گشت

بازبون نگاه چون برو ست
ای بحری درآ دو مردی ملاق
هان دهان تا زکس طلب نکنی
هیچ تریاق به ز طار طلاق

وله

بخدائے که زنده باقی است
که من امروز طالب مرگم
بادرم دار این حدیث از آنکه
صعب رنجور و نیک بے برگم

وله

بزرگا گر خطائے کرده آمد
بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
خطائے بندگان باشد بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان

وله

تا نشست خواجه در گلشن بوده
شاید ار این نباشد از اجل
گر نسیم گل بمیرد در زمان
چون بنگیرگ اندرون افتد جل

وله

زنسد گرد سر فراز هے
خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من ندارمی دست
تا دگر دامنے بدست آرم

وله

بخدائے که در مو جواست
جز بامرش نے شود منظوم
که بماندم چو قالب بے روح
باز دیدار تو شدم محروم

وله

چاکر زروے عجز سوالے همکند
از رود مهرے سخنم را جواب ده
مهمان رسید باده ندارم زکرمت
یا چون خودی بنای مرا یا شراب ده

وله

بجز تو در همه گیتی کس ندید است
اکرم با این کرمے تا با دم

زمین تاب عتاب تو ندارد
چه جای این حدیث است آسمان هم

وله

خداوندا همی خواهم که از دل
ترا تا عمر باشد می ستانم
ولیکن این دم از جور زمانه
برنجد این دل اندوه گانم

وله

بخدائی که بی شناس مقیم
ز دل و دیده آتشم باشد
مرگ هر چند خوش نباشد لیک
بی رخ دوستان خوشم باشد

بخدائی که هر چه کرده اوست
رنج رنجور شادی مبرود
که مراد رجهان همه جائی است
دل ز حرمان خدمتت رنجور

وله

بخدائی که کرد گردون را
کلبهٔ قدرت الٰهی خویش
که ندیدم ز کار روا ری عشق
هیچ سودی مگر تباهی خویش

وله

بخدائی که در ولایت غیب
عالم السر و الخفا نست
که زعمت شهر خسم باسب فراق
آنچنان زد که بیم شهماست

بخدائی که ذات بیچونش
از همه عیبها بریست بری
که مرا باز ماندن از خدمت
در همه کشتا خریست خری

وله

هر بلائی که ز آسمان آید
گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید
خانهٔ انوری کجا باشد

وله

گر گذاری که بند شلوارت
چاکر تو برفق بکشاید
آنچنان کاید که بر گردون
زهره را آب در دهان آید

وله

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل
سیم حاصل میکند بی فایده
از پی نانی همی گوید زنش
ربنا انزل علینا مائده

بزرگوارا با آنکه مهر جنسم ز سخن
هنوز با همه اوصاف من چو در نگری
آن نور که ملک یافت از رای تو فرد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد
با چرخ همیشه همعنان بر اندی
آدم پدر منست و زو محرم نیست
با عیاری بنفشه نو دید
این چه حالست گر زمانه ترا
چو گویند بوسه چهر امیدی
مترس از کسی و مگو مردوار
چند پرسی ز نام و ننگ کیان
خواهرم پارساست گویی وزن
اوحدالدین انوری ای من مرید طبع تو
هم به پیغم دولت وصل تو اندر ربع خویش
امید و بیم کند مرد را مسخر خلق
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست اثر
دستار خوان بود زد و گز گم بر دستا
لیکن عجب ز خواجه هی آیدم همی

وله
چنانکه باز ندانم ردیف را ز روی
سخن چنانکه چنان به بود ز من نگری
وله
از هیچ فلک بدست نتوان آورد
خورشید بنور پنبه نتوان کرد
وله
بر ماه غبار مرکب افشاندی
زانست که تو برادرم خواندی
وله
گفت ای گوز پشت و جامه کبود
پیر ناگشته بر شکستی زود
وله
دولت زین قبل گرچه پر عیسم بود
چه مردی بود گر زنی کم بود
وله
نام نیکی خواهر و زن تو پرس
ای زن و خواهرت غرا ز من ترس
وله
وی هوای عشق و مهر تو مرا طبع من
گر محل دولت و اقبال گردد ربع من
وله
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
هزار ناکس بیشم گرش بکس دارم
وله
در وی نهند ده کدوی تر نه بس عجب
کو بر کدوی خشک شد بیت گز قصب

وله

چند مهتاب بر تو پیماید — این دان در بهاے روی چو ماه

آن دریغ آن بر چو سیم سپید — که فروشی همے بسیم سیاه

وله

گوئی که میفگن و بدره یا مستنو — تا من چو خزان همے جهم بر آخر

گر نه زبدت صلاح قواده بسر — تا من بتو این سخن ز نظم شعرے بر

وله

بچ دو عمو ز ار بر اند اختند — اصل لشد قرح چه تن میسزند

اسعد خدا ار هر ورخ ر سید — مخلص لم غزال چه فن میسزند

گمان مبر که ز بے عیبی عماد است آن — گر هجو او نگفتم یا ز عجز کم سخنے

مدیح گفت بجا کرده من کسم بجا — براے آنکه بجا را بد و بجاے نگنے

وله

دشمن دو دوست نیست طبع مرا — زانکه آن هر دو را یکے شمرد

هر دشمن بدان شده پرورد — گو همینے خیره طبع دوست درد

وله

بنده گر در هنر عطارد هست — اے براستش قوی تر از ناهید

هر زمان از کدام زهره دل — بار خواهد بمجلس خورشید

سرفراز ابو قت جود و کرم — دولت خویش در غم بارنده

با کف و کیسهٔ پر از زر و سیم — بچنین مرد انتظار زده

گر اندک صلتے بخشد امیر است — از دو بستان گر دو بسیار باشد

عطاے او بود چون خسته کردن — که اندر عمر خود یکتا ربا شد

وله

کمتر و مهتر و وضیع و شریف — همه سرگشته اند در بجز اند

دوستان گر بدوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند

وله

وله

من بالماس طبع تا بزیم
گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا گر دهی وگر ندهی
بالله ار جز ثنات خواهم گفت

وله

ای بزرگی که رای روشن تو
همه کار صواب فرماید
هر سوالی که در زمانه کنند
جو وقت آنرا جواب فرماید
کهتران را چو مهتران بکرم
یک صراحی شراب فرماید
آن چیست کزان طبق همی تابد
چون عاج نزیر [illegible] عنابی
ساقش بمثل چو ساعد جوزا
دستش بمثل چو پای مرغابی

وله

فلک میخواست تا کار دو عالم
بیکبار از پی سلطان کند راست
چو او اندیشهٔ برخاستن کرد
قضا تو نشستین خواجه برخاست

وله

درجهان با مردمان دانی که چون باید گذشت
آنقدر عمری که باید مردم آزاد مرد
کاستینها درغم او پر کنند از آب گرم
فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

وله

اعتقاد درست دار چنانکه
اعتقادت بر آن نباشد سست
بنده را بیشک از عذاب خدای
نرهاند جز اعتقاد درست

وله

بنده را فخر الزمان اسحاق چندین گرچه داد
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود کرا آورده است او کی باری بمن ناورده اند

وله

شها چون پیل و فرزین رخ برستم
نه چون اسپست کارم رخ برستی
رهی آمد چو رخ پیشت پیاده
چو فرزین کژ بسر رود اکنون نرستی
تو در قوادگی ای سرخ کافر
توانی گر کنی تصنیف تدلیس
اگر چه او آدم زنده گردند
بمکر و حیلت و دستان تلبیس تو

متفرقات انوری

ردیف الالف

دیدهٔ جان بوعلی سینا ‌ ‌ ‌ بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او ‌ ‌ ‌ یافت از شرق دو بوسینا
جان موی صفات در روش ‌ ‌ ‌ بتجلی و شخص او سینا

در تنگ جاه جهل چون مانی
مسکن روح قدس سکینا

انوری چون خدای راه نمود ‌ ‌ ‌ مصطفی را بنور بوسینا
بر قدرش بدولت فرقان ‌ ‌ ‌ پای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فگند ‌ ‌ ‌ چون تجلی بسینه سینا
مسکن روح قدس شد دل او ‌ ‌ ‌ نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو ‌ ‌ ‌ بی دلا الهبا و بی دینا

چشم در شرع مصطفی بگشای
گرنه تو عقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی ‌ ‌ ‌ فلک را نیست چون قدر تو لا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم ‌ ‌ ‌ بشرم از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان ‌ ‌ ‌ کمر در خدمت بر بسته جوزا
برد دست حوادث چرخ مغلر ‌ ‌ ‌ بر رای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قسمت گاه روزی ‌ ‌ ‌ درت همواره ماوا جای والا

ثریا با علو همت تو | همیشه چون ثری پیش ثریا
بفضل این قطعه را برخوان گر گردد | نهان بنده را از رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرت خویش | حریفان همچو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلس با نگاری | بنام ایزد زهی شیرین و زیبا
نشسته زاقتضای طالع سعد | بخلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز و آخر | ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین | مساعد همچو با یوسف زلیخا
بر آن دل کرده خوش کز وصل و شیرین | دل من خوش بود امروز فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست | علاج درد او یعنی که صهبا
چه صفراهاست کامروز از او نگردد آن | ورین یکساعت از سودای حمرا

با نعام تو ای باد که پاید
نظام و رونق تو مجلس ما

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را | وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد | اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند | ز منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفته فلک همت این را | همواره دعا کرده ملک دولت آن را
آن مزرعه تخم سخا کرد زمین را | وان دفتر آیات بنا کرد زمان را
آن کرد جهان در کرم هر دو که هرگز | در حصر نیامد که نه یقین را نه گمان را
بو طالب نعمه چو شهادت زکی از جود | یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست حوادث در آن پیر فرو بست … در بست جهان باز بامساک میان را

آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت … از لجه کف ابر چو دریای روان را

تا بر دهن خشک دهان تازه بگشاد … وز تیغ بزد شعلهٔ نار حدثان را

در نان که بتن باز رسانید وز این قوم … با کتم عدم رفته دو صد قافله جان را

القصه از آن طایفه گزر دمی و قت … آسان گذرانید جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان … او باز تو دانی که نماند دگران را

بخت است جوان اهل جوان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

ای شبان رمه آنکه تو بی سایهٔ او … نیک تیمار خوار می نیک شبان رمه را

گرگ را دو دمه فتنه همیگوید خیز … به غنیمت شمر این تیره شب این رمه را

بن ورین خدعه زانکه یکی زین همه هست … کش توانی کیش فدا ساختن دو رمه را

همه با داغ خدا اینه چه خرد و چه بزرگ
نیک بشمر اگر تا حشر نگلنی همه را

آفتاب سخا حمید الدین … دور از مجلس تو مرگ فجا

نی حسن گفته نه بهم ز حمید … شاعرم هم بمدح و هم بهجا

کلمه یاد می کنم لیکن
بشنوی تا بگویمت که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت … کرده بر دار اختر بد را

فتح باب گفت بار آورد … قلب وی ماه شاخ گنبد را

مستعد قبول نطق کند … فیض عقل تو طینت دو را
تو بجان تو قران دگر بشی … ربهر روز همچو من صدرا
بکم از فکرتی بود نازار … رای عالی و جان بخردرا

در دو پای من آن محل دارد
که تو درد سر دهی خود را

ای صدر نایبی تو لایت فرستد زود … معزول کن شها یک منحوس زنورا
زرهای بیشمار بافسوس میبرد … آخر شما براه کن از بهر عزو درا

تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من برد بکش آن بیمرورا

نگر تا حلقه اقبال ناممکن جنبانی … سلیما ابلها لابلکه مجروا و مسکینا
سنائی گرچه از وچه مناجات او همیگوید … بشعری و زرحرص آنکه باید دیده بینا
کریارب مرسنائی را سنائی بخش در حکمت … چنان کز دی برشک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو بختن خرو داند … که با بخت زمرو بس بنا ید دیده بینا
ر و جان بپر تن در مشیت ده که دیر افتد … زیا جوج تمنا رخنه در سد ذو شینا

باستعداد باید هر که از ما خیر گی یابد
نه اندر بر و فطرت بیش ازین کالمن الف طبنا

گرا عقل باشد زر دت و عظمت … چرا زیر دستی کنند هیچ زن را
خیالی زن خویش باشد هر آنکس … که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی راکه زن شوی باشد … کجا در گذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

گرچه در دور تو ای دریادل و کان دستگاه ‌ مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب

وندر آن دوران که انصاف تو روی اندر کشید ‌ فتنها شد ور شبیخون قصد باشد منتصب

سایه افگن بر حدیث انقلابی کاو خطا و کین ‌ کان نه اول حادثه است از روی دور منقلب

در خم دور فلک تا عدل باشد کوژپشت ‌ عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان و دریای منه در حبس دل از اضطراب

زانکه کان پیوسته محبوس است دریا مضطرب

درین دو روزه توقف که بود خود موجود ‌ درین مقام فسوس و درین سرای فریب

چرا قبول کنم از کس آن که عاقبتش ‌ ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب

مرا خدای تعالی از آسیای فراز ‌ که عقل واصل آن در خیا در دو حسیب

چو بید هر همه چیزی بقدر حاجت من ‌ چنانکه بی خبر سیب با زنگ نشیب

ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف ‌ ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب

هزار سال اگر عمر من بود بمثل ‌ مرا نیاز نیاید ز آسیای اقتیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نه بود

به روز راحت شکر و به روز رنج شکیب

روزی که مواجبه درویش گرفتی ‌ در قصه زنبور بر دو دوختی جیب

واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند ‌ شمعی که به هر خانه چراغی بنداز عیب

آن روز فلک را چو دران شکر بگفتم

امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا — توانی ار بچکانی همی ز آتش آب
به پیش دست سخای تو از خجالت و شرم — بجای قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب
سه کس بزاویه در نشسته مخموریم — بیا چه بادهٔ دوشینه هر سه مست و خراب
بزردهٔ فلک ما برکشیده سر درد — ز چهرهٔ طرب و ماه برگرفته نقاب
امید ما پس ازاین وجود تست که نیست — ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب

مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر
تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

مهتر حیدر توئی که خیزد جود — از کف تو چو از شراب طرب
دوستت انوری که نشاید — جز بیاد تو زد و شد ارنی لب
نه شبانروز شد که از می — باز نشناخت روز از شب
جلبی چند بوده اند حریف — الفیه شلفیه بتار و نسب
همه از آرزوی لطف مدام — کف بکف میزنان که من رعب
من و یار دو سه دگر باهم — مانده زان لطف خواجگان بعجب

لطف باشد اگر کند جویت
مددی خانه مست بمار تعیب

ردیف التا

دوش خوابی دیده ام که نیک و بد نیکیاست — خواب بلعجایتی کان از کرامات آیتست
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گوئیا — سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبرست
ناگهان چشمم سوی گردون فتاد و دیدمی — منبر کوهی که ترکش زر و گوهر آیتست

صورت روحانی از بالای منبر می‌نمود ‌‌ گفتی او آفتاب است و سپهرش منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف ‌‌ هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

شخص

در دو زانو آمدم پیش و بهم دستها ‌‌ راستی‌ها بد نمودم آن تصور در سر است
چون برآمد کرنان آهسته آمد در سخن ‌‌ بر جهان گفتی که از لطفش نثار شکر است
بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران ‌‌ شکر کن کاندر همه کاری هدایت یاور است

توحید

بار دیگر گفت کای صاحبقران چون ز ملک ‌‌ زانکه ملکت همچو شمعی خلق را در جان درخور است
باز ابنی کرد کای صاحبقران راضی مباش ‌‌ گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است
گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان ‌‌ با تو این گوید که جاه است اسکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد ‌‌ خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگر است
لشکرت را آیهٔ نصر من الله رایت است ‌‌ رایت را از ملوک و از ملائک لشکر است
بیخ جور از باغ تو چون بیخ مرجانی بن است ‌‌ شاخ دین معدل تو چون شاخ آهوی بر است
هیبت تو هفت کشور زان سوی عالم گرفت ‌‌ تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است
هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز ‌‌ زانکه فتوی داده‌ام کو نیز در من کافر است
رهبر شمشیر تو جز حق نمیر اند قضا ‌‌ حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
و نیم از عرفات بدعت سر ز رایت برکشید ‌‌ خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی ‌‌ این سخن نزدیک آنکو عقل دارد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت ‌‌ کین گدا این پادشاه عادل و دین‌پرور است
زیور این خطبه هر باری که ای صاحبقران ‌‌ هر که می‌بندد گواه شایسته این زیور است
گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب ‌‌ عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است

تا موالید جهان را سبزه رکن است اصل پدر و چار / زانکه علوی بدوران جای سفلی مادر است

باد وقت اندر خسروی بر تیش جهت فرمان

تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست / دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست

مودود شه مؤید دین پهلوان شرق / کامرد ز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست / خورشید فر دولت بر کلاه اوست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج / بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر / هر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست

ای بس همای بخت که پرواز میکند / در سایهٔ که در عقب نیکخواه اوست

هم سبز خنگ چرخ مهین بارگیر او / هم دستگاه بحر کهین دستگاه اوست

بر آستان چرخ بجنت نهد قدم / گردی که پایه روش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دو است لاجرم / انصاف او بدولت دایم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه پگاه او باد / کین اینه نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او

کین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

از خواص سخا و مجد کرم / که همه دین و دانش و داد است

آنکه گردون در انتظام امور / تا که شاگرد اوست استاد است

آنکه تابنده میخرد جودش / در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکه با اصطناع الطافش ‌ ‌ ‌ آینه را بهینه بنیاد است

سال و ماه از تواتر کرمش ‌ ‌ ‌ کان و دریا از او بفریاد است

معجزی بین که غور آن کالش ‌ ‌ ‌ نه بپای تو تهم افتاده است

گوییا لا اله الا الله ‌ ‌ ‌ از خواص پیمبری زاد است

اندرین روزها اگر کرمش ‌ ‌ ‌ حاجتم را زبان همیداد است

گذاری خبر همیدانی ‌ ‌ ‌ گر ز بخت چه کار بگشاد است

غایت مهر خواجه بر دادن ‌ ‌ ‌ مهر زر آنچه تو بنهاد است

طلبم چون بکرد آن تعجیل ‌ ‌ ‌ کو در اخلاق آدمی زاد است

رغبت همتش که رغبت او ‌ ‌ ‌ از وزرای خراب و آباد است

خواجه را که خازنش کان است ‌ ‌ ‌ معطی کآفتاب از وزراست

کیست آنکس عطاده فلکی ‌ ‌ ‌ که بر وجان آسمان شاد است

دوش وقت سحر بر آن معنی ‌ ‌ ‌ که مرا زانچه گفته ام شاد است

پابوسان ز بخت و طالع من ‌ ‌ ‌ تبقا هنای آن فرستاد است

آفرین باد بر چنین معطی
کآفرینش بنزد او باد است

کلبه کاندرو بروز و به شب ‌ ‌ ‌ جای آرام و خورد و خواب منست

حالتی دارم اندرو که در آن ‌ ‌ ‌ چرخ در رشک غبن و تاب منست

آن سپهرم در او که گوی سپهر ‌ ‌ ‌ ذره نور آفتاب منست

وان جهانم در او که بحر محیط ‌ ‌ ‌ لمعه سراب منست

هر چه در مجلس ملوک بود | همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برو | گرد خوان من و کباب منست
ششهٔ جر من که باد او پر | پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم گوته و صریر خوشتر | زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ازرق | بر هزار اطلس انتخاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند | همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بستست | آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از منانشی است خطا | بحکم این خطا صواب منست
خدمت پادشه که باقی باد | نه بیازردی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او | همه تسکین و اضطراب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش | حاش لیسا معین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ و جای من جواب منست

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل | شدی و رفت ببین حاصل جهان از دست
زمانه نی و رمردی و در کرم بشکست | سپهر نی دم شخص و دم هنر دربست
دلم حریف وفاتت چو گرد خاکستر | یتیم وار بر و جان بماتمت بنشست
فغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز | فغان ز گردش این جان شکار رحم پرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بشکست | که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ | که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

زوامگاه عناصر چه فایده است گو
وزین گشیده و دو دام سپید و سیاه است

که روزگار پس از انتظار رنگ دراز
درین در و دوام بی مرغ صید گردگست

اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن اشک
نماند مردمک دیده را که دید نخست

وگرنه هیچ شیی نیست تا ز دست دماغ
هزار دیده بگرد و ز اشک چیگون مست

زبان حال همیگوید اینت مقبل مرد
که او ز عید و عزد سیی کرانه کرد و برست

تو پرورید نگاه بوک آسمان بود
ازان قرار نگردی در آشیانه پست

زمانه را قبول ورنه بست میدانست
که ماهی فلکی را فرو بگیر و شست

که بود و جز تو کسی سال زندگانی گرد
چو درگذشت بشد ماتمش بماهم نشست

ای تو مخصوص اعجاز سخن تو
چون ربای و ز در معنی قنوت

سمت درگاهت سعود چرخ را
گشته در دوران کل خیر السموت

روزگاری در کمال نا قصان
روزگار اطلس کند از برگ توت

با جه قرص از ران و حوت عدیر
تو جو قرص آفتاب و برج حوت

صعوه با مرد سیمرغ تو نیست
تو قوی بازو بفضلی یاقوت

پیش نظم چون نسج الوجد تو
چیست نظم ما نسج العنکبوت

گرچه در تالیف این ابیات هست
بی ثمن غثی دفتی بی کروت

رای عالی در جواب این مبند
لائق اینجا السکوت است السکوت

ای بحق بخت نوحی لا انام
بادی اندر حفظ حی لا یموت

ای کریمی که در زمین امید — هر چه زرست از سحاب عدل تو رست

لغزی گفته‌ام که تشبیهش — هست احوال بدسگال تو چست

آنچه از پارسی و تازی او — چون مرکب نگی دو حرف نخست

در زبان هر که بنیدیش گوید — نامی از نامهای دشمن تست

باز چون باز پارسیش افتاد — بو رکس و ناکس و چه سخت و چه سست

وانچه باقی بماند از تازیش — هست همچون شمایلش بدرشت

مر مرا ورشی که خدمت تو — روی بختم بآب لطف چو شست

داده آن عدو که برکف راست — پشت ابهام از رکوع آن جست

بده از پخته شد و گرنه نی — نه تو در بصره و من در بست

در دهستیت نیستی مرساد — تا که مرفوع هست باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک — از جمال و جلال اشراف است

خواجه منصور عامر آنکه کفش — از عطا یادگار اسلاف است

داخل مدحش ز شرق تا غرب است — چرخ جودش ز قاف تا قاف است

رسمش اندر زمانه تصنیف است — و اندر و از بزرگی اصناف است

ای هنرمند مهتری که خرد — با هنرهای تو ز اجلاف است

شکر شکر تو در افواه است — سمر رسم تو در اطراف است

نیز در حضرت تو ستو نیست — زهره در مجلس تو وقاف است

گر چه از غایت فصاحت و هش — همه دیوان شعر من اوصاف است

نیستی مصرف وز غایت جود — خلق را در تو ظن اسراف است

وصف احسان تو چو من بکند — هر که اندر زمانه وصاف است

بده ای خواجه کز پی دولت — خاک بزار و کوه صراف است

تا اثر از هوا لطیف تر است — تا هوا چون اثیر شفاف است

با وصافی تر از هوا و اثیر
دلت از غم گر از حسد صاف است

جهان ز رفتن محمود و وشه موید دین — بما نمود مزاج و بما نمود سرشت

چه دفتریست جهان لا اله الا الله — که روزگار درو جز قضای او ننوشت

چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند — ز رزمگاه قیامت بزمگاه بهشت

چو عاقبت همه را تا بنجر اندر مرد — شد است بستر خاک و شد ابالین خشت

کدام جان که قضاش از وراء چرخ نبرد — کدام تن که فناش از فرود خاک بهشت

بگو که خوشه آسمانی از کجا چینم — که گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت

بگو که جامه آرایش از کجا پوشم — چو دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت

مسافران جهان را چو نیست دی مقام — دو روزه منزل او را اگر چه خوب چه زشت

خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد
که دهر خورد بساطی ز ملک او ننوشت

عمر داده زجج باز رسیده است بوی — با تو بره طاعت دانان کرامت

هم است که گر بار طریقت بکشاید — بر چرخ کهنه خرقه پیسر دژه خواست

دیوار زری دی بیکی پیر را افتاد — گفتا بجز از سعت تکنز د لبتیا مست

در چشم زفرش سرو کمک دیده نیاید
با مردمک دیده فتد کار علی الحال

زیرا که درو تیز رسیده است ملامت
چون کار رجاسخی بر آید بتمامست

دانی بسرش در طلب آن نگر امسال
زین شدت گرما ببرد جان بسلامت

صاحبا ماجرای دشمن تو
کز کنش در جهان ندارد دوست

گفته ام در سه چار بیت لطیف
زان چنانها که خاطرم را خوست

طنز میکرد در جهان کهن کو
در جهان گفته که با او دوست

آسمان وز نعمتش چو بدید
گفت اصرفت بیش ازین نکوست

رنگ او با زمانه نگرفت
رفتن رنگ بر قیاس نکوست

روزگارش گلی نشگفت و برد
همچو بر با تقلبی گفن شد پوست

عذر — ز پوست

همچو ریواج پرده دریده شده است
وقت از بیخ برکشیدن ا دست

چار شهر است خراسان را بچار طرف
که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست

گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد
نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست

بلخ را چند اگر عیب بادبانش کنند
رهبر بجز دی نیست که چندین دد نیست

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن رد و گهر بی سر و پا بند نیست

مرو شهریست بترتیب همه چیز درو
جد و هزلش متناوی و هری هم مزنیست

حبذا شهر نشابور که در روی زمین
گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا
اثر و حجت گفت باطل و دریا زور است

جود و بخل از کف تو مهر و محبت شده اند
نگرش طبع سقنقور و دم کافور است

بنده را خدمت پیوسته ده ساله نگر
گر ز قرابات نفور و ز وطن مهجور است

نگران

ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو
که باطراف جهان منتشر و مشهور است

با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید
گر غم رابعه روزش چو شب دیجور است

سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار
سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است

بر سرش سایه فکن هین که در افواه فتاد
که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است

شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تموز
بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صور است

تا شفقت ره طاعت ببرد هر گز گفت
که ز آمد و شد خدمت عصیم رنجور است

چون چنان شد که بهر کام دو نده نشیند
گر بخدمت ز سر و درد جهان معذور است

همه جور من ازین کهنه دو صندوقی نیست
که به پیریش گمان همه کس مغرور است

خانه چون خانه بوبکر ربابی است ولیک
اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبور است

ای دریغا که برون رفت بدر عمر و تموز
در و دیوار تمنا همه نامعمور است

جان او در مشو با کرم خویش بگوی
تا بگویید که چنین با ز مروت دور است

صلت و بخشش و رسوم و مواجب بگذار
خر از مزد نباشد کم اگر مزدور است

عید بگذشت و دو سه شد و سر آمده گیر
زانکه کابین شود از ناخلفی معذور است

والله این قطعه چو برخواند خواهد گفتن
با چنین عید دعا و سیت چه جای سور است

ای سعد سپهر دین کجائی
کانتا سعادت بنا لست

بازم ز زمانه کم گرفتے وین هم ز گیاوت زبانست
این عادت قلت الموالات آئین کدام دوستانست
زینگونه بضاعت مودت در حمل کدام کاروانست
مارا بارے غم تو هر شب همخوابهٔ مغز استخوانست
زانروی که روزی از فراقت با سان تمام توامانست
سالیست که دیده پر آبم هر طرف دریچه دیده بانست
رخسارهٔ کاه رنگم از اشک در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیست ازانکه چشمم از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اند سال بگذار کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زدهٔ سپهر راست آخر نه چو بخت ناجوانست
برخیزم و بنگرم که حالش در جنبش تکبر از چه سانست
از دست مشو چو سقطهٔ من پاے تو اگرچه در میانست
سرے دارم که گر بگویم تو گوئی بحقیقت آنچنانست
آنست و دعالم از حوادث گوئی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار در طالع عافیت قرانست
وز عکس شفق هواے گیتی یک عمر که لمعهٔ سنانست
مهمان تو آمدیم بالیست بالینم ازان دو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش همتای بهشت جاودانست
سر در گردم اشارتت گفت در صدر نشین که جایت آنست

من نیز بحکم آنکه حکمت	بر جان و روان من روان است
بنشستم و گفتم از چه صدر اوست	عیبی نبود که میزبان است
گفتم که چو شب گران کابست	تدبیر می سبک عنان است
القصه چو جای خود ندیدم	گر نقطهٔ نیک بر کران است
با خود گفتم که انوری نه	هرچند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که حدش	حاضر شدن همه جهان است
دانی که تصدری بدین حد	نه حد تو خام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک	خود موجب خجلتم عیان است
اندازهٔ رسم دانی من	واندر آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر	چونانکه گمان همگنان است
بیگو رگمان حریف جویان	زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که شب سبکترک شد	اکنون که ساغر گران است
چون تو بیگانه دست بردی	برجستم و این سخن نشان است
از گوشهٔ جای رمی که سنگش	معیار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار گردم	شخصی که برد نثار جان است
یعنی که گرم ز زردی تمکین	بر سدره منتها مکان است

درگاه سپهر رفعت را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی | از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات

اشک اعمی دان مقامات جریری و بدیع — پیش آن دریای مالامال از آب حیات

شاد باش ای عنصر محمودیان را ردی تو — رو که تو محمود عصری با بتان سومنات

از مقامات تو گر فصلی بخوانم رعد وار — حالی از نامنطقی جذر اصم یابد نجات

عقل کل خطی تامل کرد از و گفتا العجب — علم اکثیر سخن داند مگر اقصی القضات

دیرمان ای رای قدرت عالم تأیید را
آفتابی بی زوال و آسمانی بی ثبات

خریده ایست نهاده سپید جهان — که روزگار ورو جز قضای بد ننوشت

جهان بنای گل تیره کرد آب جهان — وزین دو مایه سرشت آنکه مایه اش بسرشت

زمانه روزی چند از طریق عشوه گری — و هر بهار بقای ترا جمال بهشت

ولیک باد خزانش چو شاخ عمر شکست
بموت بستر و بالین کند ز خاک و ز خشت

مقلوب لفظ یاز من تصحیف از گفت — ر — دارم طمع که علت پایم ز دوست دست

تصحیف قافیه که بمصراع آخرست — گر ضم کنی بر آنچه مسماست هم نکوست

آن دو لطیف را که هست هم لطیف — و آنجش کنی بقلب بمقلوب اسم اوست

امروز اگر از این سه برون آریم بجود
فردا ز شکر هر سه برون آرمت پوست

بخدائی که بذل جان او را — پایه اولین احسان است

کمترین پایه لطیف و صنعش را — باد نور و ز ابر نیسان است

که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی ز مرگ یکسان است

از هراسانی که بیتو بود — خاطر و طبع من هراسان است
میکشم در فراق سختیها — هجر یاران بگفتن آسان است
دل و جان تا مقیم خوارزمند — وای بر تن که در خراسان است
از نعیم / با نعیم

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسان است

در حدود دره یکی دیوانه بود — روز و شب گردی بسوی دشت گشت
در تموز و در بهار و در خزان — سوی بازار آمدی از سوی دشت
گفتی ای آنان که عیش آماده اند — هر زمانی زیر این زرینه طشت
قاقم و سنجاب و دیبا بر سه جای — توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای هر چه شد — ور چه ما را بینوائی هر چه گشت

راحت و هستی و رنج و نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بوالحسن آن کسی که در احسانش — وعده از رغبت تو مأیوس است
دل دوستست که شاد باد و قوی — بحر مقبول کان محسوس است
نکبتی عام نکبتی گروه است — شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ اشیب و در نو دارد — هراسانستم که در روس است
دوش آزاز نیاز می رسید — که کنون دور دهر معکوس است
گفت نی گفتش آخر چه از سبب — طالع مکرمات منحوس است

مکرمت بانگ در گرفت از حبس

گر کریم زمانه مجوس است ۴

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح
گفت چون نیست گفتم ار پی آنکه

گفت چه گفتم آن دو خلقانت
کر بر دنا فذاست فرمانت

چون گذاری که بر زند هر روز
قلتبانے سر از گریبانت

گره عهد آسمان سست است
آنکه نگشاد هیچ وقت و بشت
گیست بحری که موج بخشش او
میر ابو طالب آنکه آدم راست
با دشاهیست نسبت او را تاج
جرم ماه از اشارت جدش
عرش میگفت ورا حد تکبیر
درتراز وی همتش هرگز
دست او سایه بر جهان افگند

گره کیسهٔ عناصر سخت
گره عهد و بند کیسهٔ زبخت
کیسهٔ بحر و کان کند بردخت
اسد الله باغ و نغمه درخت
شهریاریست همت او را لخت
هم بر و نیم گشت هم یک لخت
پدرش تیغ فتح مے آهیخت
حاصل روزگار هیچ نسخت
باعدم رو تنگدستے رخت

بادو دستش قومی داز دستش
دشمن لخت لخت گشته بلخت

اکرم مفضل سید الدین سپهر سردرے
آنچنان بیتی زروی مرتبت ابنای عصر
دست قدرت صورت آدم همیکردی نگار

ای گفت باغ امل را بهتری از دی بهشت
کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
ذکر اقبال تو برا دراق گردون میوشت

نه که خود آدم بذکر خود تقرب مینمود
چون صور بخش هیولی خاک آدم میسرشت

مرد را وقت ضرورت خاصه چون من بنده را
بردنِ حاجت نیز روش چون کریما نیست زشت

چون ندارم انچه با قارون فرو شد در زمین
در دلم آنست کانرا کرد قبله زردشت

در چنین وقتی مرا چون بنده ام قوام
از کف رعدت که او جز تخم آزارے نکشت

گر نباشد انچه اسماعیل را زو شد خلاص
زان نه بگریزم که آدم زد بعقبا دار بهشت

ای بزرگی که دینِ یزدان را
لقبت صد کمالِ نو داده است

وانکه من بنده را خداوندی
میوه و گوشتی فرستاده است

میوه در باضح او فتاد و بلی
کس درین فصل میوه ننهاده است

گوشتی ماند و من درو ماندم
زانکه رعنا و محتشم زاده است

لبش آهنگ کادمی نکند
چه عجب نه لبش زبیجاده است

گفتم ای گوسپند گاه بخور
کز علفها هنیت آماده است

گفت چون گفتمش ندارم گفت
در گدیه خدا سے بکشاده است

گفتمش آخر از که خواهم جو
ایمنت محنت که با تو افتاده است

گفت خواه از کمال دین مسعود
که ولی نعمتی بس آزاده است

منعما اگر مادرین کلمات
کین زبان بسته ام زبان داده است

بکرم ایستادگی فرما
کز شره بر دو پاے استاده است

از آن سپس که بتعریض یکدو بارم رفت
که مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

محمد

صفی توقف سببی چو بارها میگفت — گرت که هیزم هر روزه نیست خر بفرست

شبی بمستی آخر بطیبتش گفتم — که انچه گفته ام از خشک نیست تر بفرست

غلام را بفرستاد بامداد پگاه — نه زان قبل که ستودی پگاه پر بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواجه میگوید

که آن حدیث بدست آمده است زر بفرست

گرچه مستغنیم ازین سوگند — حق تعالی گواه و آگاه است

کین چنین خود اگر بحق گوئے — نه سزاوار آنچنان جاه است

رهِ آن هیچگونه می نبرے — کین جوانمرد بر سرِ راه است

تا نگوئی که اینت طالب سیم — کهربا نیز جاذب کاه است

احتیاج از خرد برتے مشمار — انکه اسپاه را باشاه است

گر توئی یوسفِ زمانه چرا — دل مرا ز انتظار در چاه است

ورنه منم معطی سخن ز چه روے — بطعام نامِ تو در افواه است

زانچنان بیتها که کس را نیست — کز پئے پنج دانگ بنجاه است

حاش لله مباد یعنے هجو — راستے جاے حاش لله است

دوش بیتے دو می تراشیدم — خردم گفت خیز بنگاه است

این یک امشب بکن بقول هوا — کیست کو را هوا نکو خواه است

بو که فرداد گرنه با این عزم — تا بفرداى حشر ازین ماه ماه است

هان دهان بیش ازین نمیگویم — شیر در خشم و رشته یکتاه است

روز طوفان باد حزم نکوست

خاصه آنرا که خانه خرگاه هست

اے بزرگی کز آب و خاک چو تو	دستِ دوران آسمان بسرشت
تخمے از لطف در زمینِ کمال	چو نتو حرّاثِ روزگار نه کشت
یاد کردے ز انورے به کرم	باز بر پشتِ روزگار نوشت
غرضِ او توئے و خدمتِ تو	نه ملاقاتِ چوب و صحبتِ خشت
در سرائے که تو نخواهے بود	در و دیوار او چه خوب و زشت
بخدائے که کعبه خانه اوست	که بود کعبه بے تو ام چو کنشت

میزبان اوّل آنگهے خانه
رویة الله بجنت باز بهشت ؏

خسروا گوهرِ ثناے ترا	جز بالماس عقل نتوان سُفت
وی چو خورشید در حجابِ غروب	روی از شرم را نشو نهفت
بیتے از گفته باز مے گفتم	رای عالی بر امتحان آشفت
گر دی از عقل داشت صحنِ دماغ	جان بچاره و بیهیبتِ تو برفت
نطقم اندر حجابِ شرم نماند	حزمم اندر خلابِ عجز نهفت
حیرتم بر بدیهه عار نهاد	تا بباغِ بدیهه گل بشگفت
عذرِ مستے گمیر و بے خبرے	آشکار است این خبر بنهفت
تو خود انصاف من بده چو منی	چون تو لی را شناخته اند گفت

عقل الحق از ان شریفتر است
که شود باد باغ مستان جفت

ای بهمت بر آفتاب دست / آسمان با علو قدر تو پست

بهتر از گوهر تو دست قضا / هیچ پیرایه بر زمانه نبست

هیچ دل با تو بد نشد که فلک / آرزوهاش بر جگر نشکست

هیچ سر آستانهٔ تو نسود / که کله گوشه بر سپهر نخست

باز در طاعتِ تو کبک نواز / دیو در دولتِ تو حرز پرست

انوری را ز حرص خدمتِ تو / چون بر آتش بود قدم پیوست

التهابی است کلکِ مسرع تو / که از و هیچ دیو فتنه نخفت

ابر عدلِ تو تا یزه بگشاد / گرد تشویش از جهان بنشست

همت دامن کرم نفشاند / آز هم در زبان ز فاقه برست

ای بجائی که از علو بفگند / بیم دستِ تو چرخ را از دست

نتواند که رحمتت ندهد / گاه بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینکه ندیم حلقهٔ در / ای جهان بر درِ تو بارش هست

تو آن فرزانهٔ آزاد مردی / که آزادی ز مادر با تو زاد است

دلت گر یک زمان در بندِ بادو / همه بر دستِ احسانت گشاد است

وگر با تو نشستی بود ما را / عزامت را بجان دل پیاده است

تو گر گوئی که روز آمد بآخر / حدیثی از سرِ انصاف و داد است

ولیکن چون توئی دورِ زمانه / ترا هر گه که بینم بامداد است

آنکه بر سلطانِ گردون نور رایش غالبست | پادشاهِ آلِ یاسین مجدِ دین بوطالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان | همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است | تنگ عیشی از سرای آفرینش غائب است
بحر در موجِ شانروزی دلش را زیر دست | ابر با باران نوروزی کفش را نائب است
از محتاجان چو کلکش میسر آمد بوخت | آز کوی دیو و کلکش او شهاب ثاقب است
دی همیگفتم که از دیوان رای صائبش | آفتاب و ماه را هر روز نور راتب است

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

با یکی مردک کناس همیگفتم دے | تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خسته است
صنعت و حرفت ما هر دو همیدانی چیست | آن چرا تیز رود دین ز چه رو آهسته است
گفت از عیب خود و ز هنر ما شناس | زانکه ما را ز چنار آتش و از نی جسته است
کار فرمای دهد رونق کار من و تو | داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است
کار فرمای مرا پایهٔ من معلوم است | لاجرم کار من از بندِ تقاضا رسته است
باز چون گاو خراس از تو و در پایهٔ تو | کار فرمای ترا دیده چنان بربسته است
که چنان ظن برد او کانچه تو ترتیب کنی | کردهٔ دائم و پرداخته پیوسته است
یا چنان داند کین عمر عزیز علما | همچو روز و شب جهال بمتاعِ رسته است
او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد | که ترا از سر بیداد دران بخسته است
انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت | عقل داند که ستم های تبر از دسته است

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصهٔ تو

تیر انگشت گزیده است و قلم لب شکسته است

بدان خدای که در جستجوی قدرت او ... مسافران فلک را قدم بفرسود است
بدست احمد مرسل بکافران قریش ... هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنمود است
ز باد دان قضا آب حکم بگشاد است ... بلاجورد بقا بام چرخ اندود است
کمال لم یزل و ذات لایزال او ... ز هر چه نسبت نقصان بود برآسود است
وراز دستی ادراک و تیز گامی وهم ... طناب نوبت حضرتش نه بپیمود است
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق ... زبان سوسن و طوطی همیشه بستود است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را ... رخش ز زنگ کدورت نخست بزدود است
پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش ... کفاف حسن در کاب جمال فرمود است
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد ... سنان لاله بخون دلش نیالود است
بیاض روز نیالوده هوای شفق ... هزار دوران بر خاک تیره پالود است
کنی بخرج بخار از بخار کم کرد است ... گهر بدخل دخان از اثیر بفزود است

که صورتی ز من بنده آشنائی کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنود است

در جهان چند انکه خواهی بیشمار ... نیستی و محنت او تیر هست
وز فلک چند انکه خواهی بیقیاس ... نفرت آهو ز چشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نه ... زین قیاسش نه که اندر زیر هست
دور ها بگذشت بر خوان نیاز ... کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بر دم شبی ... چرخ گفتا این تمنا دیر هست

گفتمش عمر نیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمای سیر هست

چون برگهای طوبی طبعم بنام تو   یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست
وز خاطرم که بلبل بستان لعنت است   اطراف باغ دل ابدالدهر پر نواست

بابرگ و با نوا و چنین بنده چو من
هر روز پی نواتر و بی برگ تر چه است

رتبت و تمکین صدر موتمن   همچو قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست   وآسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز   تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سخی است   باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جواد ای کز پی مدح و ثنات   بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریائی سربسر   گرچه عالم سربسر کبر و ریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود   وانکه زحمت آورد کارش ثناست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه   شرح کردن زانچه میدانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر تکمه عصمة الدین   سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
خویشش بنهایت مدارات   دین هم نوعی ز خویش کامی است

او مذهب بوحنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلس خواجهٔ جهان است
یا شکل بهشت جاودانست

یا منشاء ملک و نشو دین است
یا موقف عرض انس و جان است

او جش فلکیست کز بلندی
معیار عیار آسمان است

قصرش حرمی که در حریمش
از سایهٔ آفتاب امان است

قصریست که در خیال نقشش
بشگفته هزار بوستان است

راز دل زهره و عطارد
از زخمهٔ مطربش عیان است

سقفش بهمه البس از دو هفته
بی هیچ مدد نشید خوان است

خورشید مروق ار ندیدی
در ساغر ساقیانش آنست

تا قبهٔ آسمان گردان
گرد کرهٔ زمین دوان است

این قبه نشانهٔ جهان بان
چونانکه نشانهٔ جهانست

خرم ز نشستن وزیری
کز مرتبه پادشا نشانست

بجدائی که معول همه چیز بر دوست
که باقطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک
دوش در خواب من پیمبر را
گفتمش ای بزرگ چیست بداست
گفت زین مقریک همچو ششم

ولہ

برسولی که چو زایزد بگذشتی همه اوست
نه فلک تیر محرد فلک و هرچه در دست
دیدمش کو ز امت آرزده است
طبع پاک تو از چه پژمرده است
رونق وحی ایزدی برده است

انچه این زن بمزد میخواهد

جبرئیل آن بمن نساورد است

ای بدندان دولت آمده خوش … درد دندانت هیچ بهتر نیست
دارد از غصهٔ آسمان دندان … هر که بر کبریای تو پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مزد … بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی و حرارت می … درد دندانست گر بخیره بجست
باز بنمود آسمان دندان … کز المّ باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا … گفتش ای جور خوی فتنه پرست
آب دندان حریفی آورده … رایگان از تو کی تواند جست
از چنین صید بر کش دندان … ز انتقامش بجان بخواهی رست
من نگویم که جامه در دندان … مرغ چربست و آشیانه پست
خیز دندان کنان بخدمت تو … آسمان دیر تر میان بربست

گفت هم عشوه پشت دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

ولہ

باخرد گفتم که دستور جهان … دست میزد گفت چه دستور دست
دست نتوان خواندن آنرا زینهار … پنج کان بر پنج دریا میزد است
صفی الدین موفق را چو بینی … بگوشش انوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بروز گو دکی راد … همیگفت ای بگاه نوا جگی رفت
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد … بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجرهٔ فیروزه در بود … که آمد گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندرو بودم زتوش
سحاب از آب چشمش صحن می شست
غلو میکرد کز جنبش زمین را
سواد شب زچشم ذره بنهفت
صبا از تاب زلفش فرش میرفت
بهاری تا بروز حشر بشگفت
درین بود انوری کامد غلامش
سرا گفت از چهار انگشت مردم
که هیزم نیست چون آتش بر آشفت
که بر چارم فلک طنزش زند سخت

باستدعای خرداری دو هیزم
زمستانی چو خر در گل بسی خفت

ای سروری که چون تو برادی سحاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان
داریم گودکی که چو موی و چو ردی او
چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
قومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست
گلبرگ نو شگفته و مشک تتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که کوکبه کبریات را
رای تو در نظام ممالک بر استی
اکنون که از گشاد فلک بر مشام ابر
و ربرف ریزه گوشه هر کوه پاره
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام
گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید
بر خاطر سخن هر آئینه این بیت بگذرد
کمتر جنیبت ابلق ایام سرکش است
تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است
پیکان باد را گذر هیر آرش است
تنبیت گوئیا که بگوهر منقش است
در آورده ام بصورت تضمین وبس خوشست
خاصه کنونکه طرهٔ شبها مشیوشست
کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست

چندان بقاست باد ز تاثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم — از چه معنی از آنکه مخمور است
رگ زند هر که او بود محرور — عذر عذرت بخواه معذور است
جبری خانه گر خراب شد است — غم مخور تا بخانه معمور است

ز جبر بستا بخانه شوم
که زمین سنگم و نه ره دور است

ای جوانمردی که هرگز هیچ پیر — کام حکم الله کامت برنداست
از کفایت آنچه دارد طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین — نفس امرد در حسن نیکوتر نداشت
بارها بگفت کاهم نزد تو — این سخن آهوی حلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کمترش — در همه کیسه تسوی زر نداشت
گوشت و نقل و نان ترتیب کرد — لیک وجه بادهٔ احمر نداشت
باده نا بجم فرست ای آنکه دهر — در سخاوت چون توئی دیگر نداشت

ور نداری از کسی دیگر بخواه
وین مثل برخوان که هیچی خر نداشت

ربع مسکون آدمی را بود دائم دو دو گرفت — گر شنیدستی که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سال و قحط دین و دانش است — چند گوئی فتنه‌ها نی کو و باران کجاست
من ترا شایم اندر حال صد بوجهل جهل — گر مسلمانی تو تعیین کن که مسلمانی کجاست

آسمان بیچ کمال از خاک عالم بر کشید … تو بیج میزن که در بن گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست
ای دریغا ای چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا ریخی از خدا ای بترس … بخانه باش و میانا گی که خوانندت
فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت … جوان و پیر بتصریح چند رانندت
گمان بری که ظریفی ولی نه ببینی … که پیش مردمک دیده می نشانندت

هزار لعنت و تشنیع بر زن آن قوم
که تا بجا نیر ره ظریف دانندت

ای سرافرازی که از یک سعی تو … پای محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را … تا بدین غایت کس این زور شناخت

حق سلطان اینچنین باید گزارد
قدر دولت اینچنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت … آنرا عنایت از ری تقویت کند
آن کاست او که نماید جهان جهل … گر علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت … مه زان بطبع تابش از و عاریت کند
هر دم ز غایت درعش کاتب یمینش … همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین … با گرگ میش کشته لجاج دیت کند

یاران مکه منصبش نکنی تهنیت که دین
خود را بمنصب شرفت تهنیت کند

انصاف خوب و عقل و هوش و دانش

خسروا این چه علم و خاموشیست
آخر افسوس آن نباید از آنکه
اولاً نامیی که نیست بکار
ثانیاً ان کمالِ مستوفی
ثالث این مقام رعنا ریش
رابعاً این کریم گنده دهن
خامساً این محمد رازی
سادساً این بریب بی ترتیب
همه ناز و کرشمه و کبر است
سابعاً این فرید عارض لنگ
ثامن آفتوم این یمین سرخس
کیست تاسعِ نتیجهٔ مخلص
عاشر این اکرم مکارم غیر
مردکی اشعر است رومی روی
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو
جاکرم خام قلتبامی مست
نافر خاسمین حدادی
احمد لیث آن مخنث وش
از کمالِ خری و بیخبر وی

صاحبا این چه عجز و مایوسیست
ملک در دست مشتی افسوسیست
راست چون پرکار فرد و سیست
نیک سیاح روی سالوسیست
بر سر منهی و جاسوسیست
مردکی خیلی و ناموسیست
نیز از رهزنان خیدسیست
کز مریدانِ قطبِ جالوسیست
گوئیا از نژاد کاوسیست
از در صد هزار طوسیست
راست چون بیل کونه فانوسیست
که بروح همچو زر بر موسیست
گوئی از راهبان ناموسیست
گوئی از کرکان ناروسیست
هیکل مدبری و منحوسیست
هیچ گوئی کمال عیدوسیست
هست مجوس و اهل مجوسیست
گر همه چیز توزی و روسیست
جل اسپین کتانِ فلوسیست

هر یکی را ازین دهی راهیست | کفر محض آن بجنگ در طوسیست

همه از روزگار معلوسیست
هرچه در روزگار معلوسیست

کمال دین محمد ی محمد آنکه برای | جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر دیست | بحل و عقد ممالک منوط دورانست
بهر بر شد تا رای روشنش دیداست | ز بر کشیدن خورشید و مه پریشانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت | که در وجود نگنجد کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشید است | در سرای کمالش فراز کیوان است
برای روشن پاک آفتاب گردونست | بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست | نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینهٔ طبعش آشکار شود | هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب و زامتزاج طباع | هر آن اثر که به مبنی هزار چندان است
کز او مشیر همه کارهای اقبال است | که او مدار همه کارهای دیوان است
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد | که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست
بکار حادثش اندیشهٔ سے بایه | به از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست
به بنده وعدهٔ الوان چه بایدش بستن | که از زمانه بر او بنده های الوانست
بزیر ضربت خالیک و محنت و شیون | صبور نیست ولی صبر کار رندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه | گزین مطالع درین عرصه گاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکانند | همار تاز و رای کمال نقصانست

ای همواره ۱۲۵

بدان خدای که در جست وجوی قدرت او ... مسافرانِ فلک را قدم بفرسوده است
بدستِ احمدِ مرسل بکافرانِ قریش ... هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنموده است
زناوَدانِ قضا آب حکم بگشاد است ... بلا جور و بقا بام چرخ اندوده است
کمالِ بی‌زلل و ذاتِ لایزالی او ... ز هر چه نسبت نقصان بود برآسوده است
مقدس است که آسیب دامنِ امکان ... بساطِ بارگهِ کبریاش بسوده است
ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را ... طریق کسبِ کمالات خاص بنموده است
مشاغلِ فلکی را از کارخانهٔ صنع ... بهین و خوب‌ترین رنگ و شکل فرموده است
چنانکه طرهٔ شب را بقهر شانه زده است ... لطف آینهٔ جرم ماه بزدوده است
رهِ دلی شاملش اندر مقامِ حیزِ خاک ... نهاده هر یکی از چار طبع و غنوده است
خمیرمایهٔ بخشش بخاک بخشیده است ... بر آنکه مرجعِ او خاک شد ببخشیده است
سوار روح بچوگان پای نسبت او ... ز گوی گردون گوی کمال بربوده است
درازدستی ادراک و تیزگامی وهم ... طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است
جنابِ حضرت او را بقدر وسعت نطق ... زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
کمینِ سلطنتش در مصافِ کون و فساد ... سنانِ لالهٔ بخونِ دلش بیالوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را ... ز خشِ زرنگِ کدورت نخست بزدوده است
پس از غرامت حسن و جمالِ خورشیدش ... کفافِ حسن و زکوة جمال فرموده است
بیاضِ روز بپا لونه هوای شفق ... هزار سال بر این تیره خاک پالوده است
گهی بجزر بخار از بحار کم کرده است ... گهی بمدِّ خلیج از اثیر بفزوده است
تراکه مهر خراسانی اندر تقدیم ... بر آسمان و زمین قدر جاه افزوده است

که انوری را انخدمت مبارک تو / هر آنچه دیده ندیده است و گوش نشنیده است

درین سه سال چه در خواب و چه به بیداری / خیال رایت و آواز نوبت بوده است

شکستهای امانی بعشوه می بسته است / در شتهای حوادث بحیله پیموده است

کنون حواشی جانش از قدم فرخ تو / چو برگ گل همه شادیش تو وه بر توده است

که صورتی ز من بنده آشنائی کرد / نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحد الدین فرزانه انوری / ای آنکه از دو عالم وحدت منور است

شخص عزیز تو که همه لطف مردمیست / منت خدای عز و جل را که بهتر است

روزیکه از بلندی آمد برو پستی / ذات کرمی تو و جان مطهر است

فرخنده طالعت را بود اندران حظی / سببی بر که همچو معنی نظم تو دلبر است

یعنی بعلم و همت اگرچه پر از هوا است
با خاک ره بحکم تواضع برابر است

مرا مقصود فرزندان آدم / ز فرزندان صدق خود ثمر داست

خداوند اوحد الدین خواجه اسحاق / که گیتی با بزرگیهاش خرد است

گرش بینی بگو ای خاک پایت / ز رفعت پایهٔ گردون سپرد است

خبرداری که فرزند عزیزت / چه با امرد و در خاری فشرد است

ز بالش در میفگن دست گیرش / که اندر پایمال دست برد است

نگر تا ای چنین در چار طاقش / بدست هشت خوار ز می سپرد است

به نتوانی شنید آخر که گویند   که انصاف سخن محبوس دردست
مصون باد از حوادث نفس عالیت   الا تا نقش گیتی ناسترد است

بآبی چند آتش باز داری
اگر دانی که آن آتش نمرد است

قطعهٔ صدر اجل قاضی قضات شرق و غرب   آنکه بر عالم نفاذ او قضائی دیگر است
خواجهٔ ملت حمید الدین که از روی قوام   دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهر است
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری   روز بارش از عداد پرده داران در است
چاکران حضرتش را از دمن آورد وی   چاکران حضرت او را چو من صد چاکر است
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را   گر عزیزی واشت همچو دیدگانم در سر است
دیده از غیرت همیگفت اینچه کحل و توتیاست   تارک از وهشت همیگفت اینچه تاج و افسر است
بر زبانم رفت کین درج سراسر نکته بین   عقل گفت ای هرزه گو این درج تا مگر گوهر است
خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن   آتشی آمد که دودش جمله آب کوثر است
عالم معنیش گفتم عالمم خاموش گرد   گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست   چو از این بدبخت شد انصاف از آن نیک اختر است
از خط مشکینش اندر فکر گم کایا مگر   آهوان چین و ماچین را چراگه عسکر است
با خرد گفتم تو ای گفت این اعجوبه چیست   گفت پندارم که زنجیری ز مشک و عنبر است
عشق از وبه گفت گفتا نیک دور افتاده اند   یادگاری از لب معشوق و زلف دلبر است

دیر مان ای بعد آنکه با نصد و پنجاه سال
نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبر است

تو مرا اگر پیاده ام منکوه / که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنقش خود است / پای بند طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن / که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه
حرکت جز بسبب زلزله نیست

بخدائی که از کمان قضا / تیر تقدیر را روان کرد است
چشمهٔ آفتاب رخشان را / خازن نقد آسمان کرد است
گر نحیفی و ناتوانی ضعف / هر چه گویم فزون از آن کرد است

نتوان شرح داد آنکه مرا
غم هجر تو بر چه سان کرد است

بخدائی که در ولایت غیب / عالم السر و الخفیات است
که غمت شه رخم باسپ فراق / آن چنان زد که بیم شه ماتست

وله

انوری را زنیست زانیهٔ / که از هر که در جهان زانیست
همچنین زنکه را فنالش باد / ای دریغا که این جهان فانیست

وله

بخدائی که در پرستش خویش / آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش ز کیلهٔ خورشید / خرمن روزگار پیموده است
که ز چشمم بعشق خدمت تو / جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفت چه گفتم آن دو خلعت است

گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که بر او نافذ است فرمانت

چون گزارسے که برزند هر روز
قلتبانی سر از گریبانت

سرای ای ز مقیمان حضرت ترمذ — رسید نامهٔ تو همچو نامهٔ ز بهشت

حدیث فخری منحول کرده رد کرده — که دست و طبعش جز دوک آن حدیث نرشت

غرض چه یعنی دزدیست بیحیا آخر — من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت

بلعبه سخن اندرچه ذکر او را نے — که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
ز زنیک او همه شهر خود بهی نه نبشت

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت — از کل خواجگان جهان بو الحسن به است

پنداشتم که بازوی احسان تو تیر است — آنجا که بر کتف علم پیرهن به است

تا همچو سرو نشو و در آزادگی کند — آنرا که باغ و برکه و سرو چمن به است

یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه — در پیش او نهاده بگو هر لگن به است

مودود احمد عصمی عشوه ایم داد — گفتم که او سر است سر آخر ز تن به است

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حال سگان بو الحسن از حال من به است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدای بیحیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه — صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای نادان غلط اینکه ازینجا کردهٔ — آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست

دُر دم مروارید طوقش اشکِ اطفال منست — لعل و یاقوتِ ستامش خونِ ایتام شماست

آنکه تا آبِ سبو پیوسته از ما خواستست — گر بجوئی تا بمغزِ استخوانش نان ماست

خواستن کدیه است خواهش عشر خوان خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر که خواهد چون سلیمان ست گر قارون رواست

بفرستادم امیر بتعجیل شربتی — زان کز قوام نفع چو لفظ بدیع اوست

شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق — این چون حدیث دشمن و آن چون عتاب دوست

آورده زیر کان ز پی فائده بر دن — رز را لبی ز سینه و نی را یکی ز پوست

آلودهٔ منتِ کسان کم شو — تا یکشبه در وثاقِ تو نان است

راضی نشود بهیچ بد نفسی — هر نفس که در نفوسِ انسان است

ای نفس برستهٔ قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزانست

تا بتوانی حذر کن از منتِ — کین منت خلق کاهش جان است

زین سود چه سود اگر شود افزودن — در مایهٔ نفس نقص نقصان است

در عالم تن چه میکنی هستی — چون مرجع تو بعالمِ جان است

شک نیست که هر که چیز کی دارد — وانرا بدهد طریق احسان است

لیکن چه کسی بود که نستاند — احسان آنست و بس نه آسان است

رباعی

چندان که مروت است در دادن

در نماستدن هزار چندان است

ولہ

کیمیائے کنم ترا تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائے به از قناعت نیست
هر که را شوق عیش گیرد سخت — بادش گرد و کار باگذاشت
زانکه ما تجربت بسے کردیم — عقلها نیز هم برین گماشت

تیر وادیم و کند ها کردیم
تا نه کردیم هیچ سود نداشت

خمس را چو نیست بر گردن — واندرو چیزها نه یک چیز است
هیچ وانی در وجه شاید بود — باغش در زیر ریش او تیز است

انچه بر گردن است بر کاج است
وانچه در زیر ریش بر تیز است

تو کس خواجهٔ دهر که چو تو — کس دیگر کس است همچو کس است
من کس کس نیم بنفس خود دم — لاجرم هر که چون من است بکس است

نسبت ما دو تن بعیب و هنر
گر همین هر دو بیش نیست نسبت

بهاء الدین علی گر خرج جودش — ز می دریا و کان را خوشدلی نیست
لبش با بحر اخضر توامان است — ولیکن آن بدین بے ساحلی نیست
بنادر معده از می نیابے — که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او رد — کز ان به کیمیائے مقبلی نیست

حسودش گفت کز امثال این مرد ... جهان آخر بدین بیجا صلے نیست

کرم گفتا بلے لیک از هزاران
یکے همچون بهاءالدین علی نیست

خسروا روزی بهرم گر ز عمر افزون کند ... یا نگیرد بسته مرگم چون مگس را عنکبوت

گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحتش ... چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت

پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او ... هر یکے زین روزها را از پیے یکروزه قوت

بخت را دانی که واند کرد حتے لا انام ... اعتکاف سدهٔ درگاه حتے لایموت

طالب مقصود را یک سمت باید مستوی ... مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت

من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا ... تو امان با صبر چون در جیفے با قوت

فضلهٔ طبعم قسیح الوحدانه منغنی شده است ... فضلهٔ کرم یک نسیج الالف شد با برگ توت

انوری لاف سخن تا کے زنے خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گردت ملک سکوت

ای بزرگی که در بزرگی و جاه ... قدرت از چرخ هفتمین بیش است

عقل با دانشش تو نادان است ... چرخ با همت تو درویش است

دیدهٔ دیدهٔ ذکاء تو است ... هر چه در خاطر بداندیش است

باز با پاس دولتت کبک است ... گرگ با طوع طاعتت میش است

نور در چشم دشمنت نار است ... نوش در کام حاسدت نیش است

عملے در حمایت کف تست ... کف تو در حمایت خویش است

هر همی که دارد اندر بیش ... دائم اندیشناک و دلریش است

بنده را گرچه کمترین هنریست … اینکه نفسِ جهان بدکیش است

جز بسی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم در پیش است

بخدائی که در پرستشِ خویش … آسمان را رکوع فرمود است
دستِ حکمش بکلبهٔ خورشید … خرمنِ روزگار پیمود است
که ز چشمم بعشقِ خدمت تو … جان بعرضِ سرشک پالود است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بود است

ایا خسروی کز پی جاه خویش … فلک را بحاجت نیاز آمده است
ازین یک غلامِ تو یعنی جهان … که با خفته بختم براز آمده است
که داند کزین صبر کوتاه عمر … بردیم چه رنجِ دراز آمده است
نگوئیش کاندر جفای فلان … زمانی ترا این جواز آمده است
بگشتی تو خم رسان هین که غم … چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا ممتنع … نه پائی تو در سنگ از آمده است
مده زانکه کارم درین کوچه تنگ … تو گوئی مگر ترک تاز آمده است

ازان پس که اسپی فرستیم هست
بزینی و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم … گر بود الحسنم را بته هر روز سه مرد است
زان از در که قصهٔ فلک ارغصه کمین است … در گوشهٔ جستش گردِ حادثه گرد است

نیامد است مرا خویشتن دگر مردم — از ان زمان که در اندیشه ام که مردم کیست

گرم نشاندهی از روی مردمی شبچند — چو بخت نیز نشانت دهد که مردم کیست

وله

با فلاک دوش بخلوت گه میگردم — که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست

اینهمه جور تو با فاضل و دانا ز چه خاست — وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن — با منت بیهده این مشغله و افغان چیست

شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست — گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

بخدائی که روز را دامن — با گریبان شب گره کرده است

پشت چرخ از نهیب تیر قضا — جبهه همچون کمان بزه کرده است

کار روی توام جهان فراخ — تنگ چون حلقه زره کرده است

برترین پایه مرد را عقل است — بهترین مایه مرد را تقوی است

بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست

چون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکی است

کافران را که آدمی نسب اند — نقص بل هم اضل اینمعنی است

حاجبت رگ زد و بدانستم — از چه معنی از آنکه مخمور است

رگ زند هر که او بود مخمور — عذر عذرش مخواه معذور است

چیزی خانه گر خراب شده است — غم مخور تا بخانه معمور است

من ز چیزے بتاب خانه شوم
که نه من تشنگم و نه ره دور است

ردیف الجیم

صاحبا اسپ رفیعت که بمعیار نظر ‌‌ هست پیوسته چو میتران ملک حادث رنج
پیش شطرنج تدبیر چو بر قطع امور ‌‌ از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
چون رخ را اسپ در رخی طرح کند در تدبیر ‌‌ فتنه را به ادر رشه مات نشاند بیرنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی ‌‌ ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است ‌‌ بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسپنج

چون به بیند که ترا دست بود بر سر او
همه بران معرکه پابسیل کند نوبت پنج

صوفی خطیر حاشش لله ‌‌ گر زمال خطیر مے نهد گنج
از پارهٔ قاف بر سرش چار ‌‌ ور ز نوبت لاف بر در شنج
آنکس که میان دیو و بلقیس ‌‌ تلقین کند بحکم بیرنج
قولنج مزورے بر آورد ‌‌ زان تا بطبیب بر کند قنج
از بهر خنده ایرا در اندیش ‌‌ وین مفتی را بعقل برنج

با طبع چنان نعوذ بالله
با خوے چنین حدیث قولنج

ردیف الحا

چه آبروی بفزایدم ببرج زحل ‌‌ چرا باتش فکرت همی بکاهم روح

بیا و بوک که فکر بیست سال بر دادم — مرا خدای نداده است زندگانی نوح

عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت — اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح

وگر عطا ندهند بر آرم ازین پس مدح
بلفظ هجو دمار از سمین چنین ممدوح

هزار مدح شکر طعم وصف تو گفتم — گر ازو نگشت مرا تازه یک صبوح فتوح

برادرم که دو تن پاک برادهد نیز — همی گسسته نگردد غبوق او ز صبوح

درست شد که دو تن تا کشد به ضد ممدوح
یقین شده است که او به بود ز ضد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر گز خدمتت دم در کشید — از ره جنبش فلک ور گردش افگنده فخ

هم نکوخواهانت را دایم بروی تو نشاط — هم بداندیشانت را دائم بزانو بر زنخ

ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر — از حریران فرش گسترد از تموزان آبتخ

بر سپهر اول از تأثیر نور آفتاب — حدت خوی از عذار مه فرو شوید زنخ

میوها سر در کشد از شدت گرما بشاخ — ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ

وحش را گردد زبان در کام چون پشت کشف — مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

عذر چنین گرما نخم هیچ سردی نی که نیست
جز یکی کان نسبتی وارد بمن یعنی که یخ

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم — کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ

کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام — سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ

نوید سعی کریمان درین زمانه چنانکه
بمثل آنکه کسی نقش در کشد بر یخ

عطا مجوی که آن نقد نیست در عالم
ایا مخواه که چیزی دو دو نیست ور نه بلخ

ردیف الدال

خدایگانا ز چشم زخم ملک چه باک
چو همت آتش فتنت سپند می آرد

هنوز ماه ز تاثیر تو همی تابد
هنوز ابر ز انعام تو همی بارد

ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود
نهال ملک که اقبال جاودان کارد

بکام حکم تو خواهد سر زمانه و بس
که کاهش از قبل طاعت تو میخوارد

اگرچه همت عالی تو درین درجه است
که جود او بسوالی جهان کم انگارد

ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق
زمانه می نتواند جهان نمی آرد

نه دیر شد و بهبینی که بار دیگر ملک
زمام حکم بدست تو چگونه بسپارد

ز روزگار بکن عذر کرد هاش قبول
که دام عذر تو جز روزگار نگذارد

مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان
بود ز گردش ازان پس ستاره نشمارد

درین که همت مردانه دار با افشار
که بر سر تو فلک موی هم نیازارد

در فرح همه حال ز نو بگشاید
چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد

ترا هنوز مقامات ملک باز پس است
خطاست آنکه بیت حاسد تو پندارد

تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان
تویی که مثل تو خورشید سایه نگارد

چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز
خدای سایهٔ خود را چنین نه بگذارد

ز خواب بنده خسرو بهیران فالی
گرفته اند که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه یاد مے آرد

ای زمان فسحِ زندگانی تو — زندگانیت جاودانی تو
هی جهان شادمان بصحت تو — همه عمرت بشادمانے باد
امر و نهیِ تو بر زمین و زمان — چون قضاهای آسمانے باد
بر در و بام حضرتِ عالیت — که بهشتش بنای ثانے باد
روز و شب خدمتِ قضا و قدر — پرده داری و پاسبانے باد
با فلک هر کجی و راستی را — هم رکابی و همعنانے باد
خضر را اسکندری بدانش و داد — شربت آب زندگانے باد
تو توانا و ناتوانی را — با مزاج تو ناتوانے باد
تا بپایان نشد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانے باد
هست فرمانت بر زمانه روان — دائمش همچنین روانے باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانے و آن جهانی باد

ای شاه ز نقدها که باشد — در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ انوری نیست — الا نفسے سه چار معدود
وان نیز نه بسته مهر ادنی — تا خرج کنند چو نقد معدود
گیرم که یکی دو زان بدرد — تا راه فلک رسد بمقصود
نی دستِ تصرفش ببرند — وین عاسیتی بود بمجهود

انکه چه زند که دست بنود — در دامن جست و جوی معبود
دانی که چه حال بنده انیست — ای عنصر عدل و رحمت و جود
شب خوش بادیش گر بکلی — نه شاعر و شعر هست مقصود

ای تا باید شب شبانت
آبستن روزهای مسعود

خداوندا تو میدانی که بنده — نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد — ز گیتی مرجع دیگر نداند
نیابد همتش از نفس رخصت — که از کس جز شما چیزی ستاند
نه زین بر کشیده است از تکبر — که گردون گرد منت بر فشاند
کم از هیچی بود بالله بالله — که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبال خداوند — که بخشش هرچه بپاید چشاند
فذلک چون تو کردی عزم بخشش — قرار کارها چونین نشاند
اگرچه راتب معهود بنده — اجل معتبر هر مه رساند
تو آنی کز جفا و جور گردون — بیک صولت دلش باز خرش هاند

بمان در نعمت و شادی همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعت بادشاه وقت بوقت — هر که در بندگی بجا آرد
رحمت سایهٔ خدا است براو — سایهٔ رحمت خدا آرد
خاصه آن بادشه که چترش را — بخت با سایهٔ هما آرد

سر اسلام جلال دین خاتون — که اگر سوی سدره رای آرد

جبرئیل از پی رکاب بدویش — نوبتی بر در سرای آرد

آنکه در حل مشکلات امور — کلک او صد گره گشای آرد

گاه را اصطناع و انصافش — خدمتیهای کهربای آرد

روز حکمش قضای مبرم را — هر زمان زیر دست و پای آرد

آنکه دستش سحاب نیسان را — گریه‌های بهای های آرد

آنکه چون عصمتش تتق بندد — دور بیندگی بپای آرد

مردم دیده را ز خاصیتش — آسمان از رند قبای آرد

باد را سوی حضرتش تقدیر — بسته دست و شکسته پای آرد

نفس نامی ز حرص مدحت تو — برگ سوسن سخن سرای آرد

ای سلیمان عهد را بلقیس — کس بداؤد لحن نای آرد

بنده گرچه بدست تسمبر سخن — با همه روزگار پای آرد

طبع حسان مصطفی است که او — تا ثناهای غم زدای آرد

زانکه مقبول مصطفی نشود — آنچه طبان ژاژ خای آرد

از سلیمان و مور پاس ملخ — یاد کن هرچه این گدای آرد

تا بود زاده نبات جهان — هرچه خاک نبات زای آرد

باغ را جو روی چو عدل بهار — رنگ فرسای مشکسای آرد

لاله نا شگفته از پی رزم — رمحهای سنان گزای آرد

نرگس نو شگفته از پی بزم — جامهای جهان نمای آرد

جاهت اندر ترقّیی بادا ‌‌ ‌ ‌ که مددهاست جان‌فزای آرد

خصمت اندر تنزّلی بادا
که خللهاست جانگزای آرد

گر خداوند عصمت الدین را ‌ ‌ ‌ عارضهٔ بد بچه داشت روزی چند

آن مدان از بد ستارهٔ نحس ‌ ‌ ‌ با جفاهای سپهر بد پیوند

دو دستی داشت بس بغایت تیز ‌ ‌ ‌ چون قضا قادر و چو چرخ بلند

بخت بیدار مهربانش گفت ‌ ‌ ‌ که بود در کمال بیم گزند

دفع چشم بد جهانی را ‌ ‌ ‌ همچنین زرم زرم خنداخند

داشت از روی مصلحت دو سه روز ‌ ‌ ‌ دل او را که شاد باد نژند

در تو کفارتی سنی آنرا ‌ ‌ ‌ من نباشم بدان سخن خرسند

کادمی زاده که بگینه است ‌ ‌ ‌ کی بکفارتست حاجتمند

معصیت را بعالمِ عصمت ‌ ‌ ‌ وهم هم در نیاورد بکمند

پس چه کفارت آنچه کفر بود ‌ ‌ ‌ یا چه بیهوده باشد و ترفند

وانکه معصوم هست و نیست گناه ‌ ‌ ‌ پای او را نیارد اندر بند

لفظ کفارت ای سلیم القلب ‌ ‌ ‌ بپذیر از منِ مسلمان پند

هیچ معصوم را چو نپسندی ‌ ‌ ‌ عصمتِ صرف را مکن پیوند

ای ز آباد امهاتِ وجود ‌ ‌ ‌ چون تو هرگز نزاده یک فرزند

بخدایی که نیست مانندش ‌ ‌ ‌ گرچه مستغنیم ازین سوگند

که ز انصاف روزگار امروز ‌ ‌ ‌ همه چیزیت هست خر مانند

دانکه در عرصه گاه کون و فساد — چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کارے را — تا بشکل نبات پیراگند
گر نگاری نگاشت باز بشست — در جهانے نشاند باز بکند
باری از طوبے تو طوبی اک — سال لا رفت و برگ گے بفکند
روزگارت جگر نخواهد داد — خصم گو روز و شب جگر می زند
گر گشاید زمانه در بند — دل خود جز خدا ہیچ مبند
پایت اندر رکاب تا بد است — در نتقی ازین سیاه سمند
تو که در حفظ ایزدی پیکے — حرز و تعویذ اهل جسد و خجند
حرف و صوت از قضا بگرداند — مرحبا زند و جسد ایازند
از که کرد آتش حوادث دو — در سرای سپنج دو و سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست — رخ بهرام اسپ بار اسفند
باد فرزین عز و عمرت را — از پیاده دوام فرزین بند
شخص و میمنت و دیعت ایزد — بے نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالهاے مدت تو
همچو تاریخ پانصد و چل اند

صاحبا دین و ملک بے تو مباد — گر جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعت اند زخلق — از خداے خدایگان دارند
ملک و دین را زمان تو بادا — کاب و رونق درین زمان دارند
تو ای آنکس که ذکر مدحت تست — تا که گویندگان زبان دارند

عالمی در پناه نعمت تو
شکرِ شکر در دهان دارند

امتی در وفای خدمت تو
کمر عهد در میان دارند

واین عرصه ایست جاه ترا
انسکه این چار قهرمان دارند

گوشهٔ طارمیست قدر ترا
انیکه این هفت پاسبان دارند

دوستان از تو اثر کرمت
خانه چون راه کهکشان دارند

دشمنان از اثر سخطت
فتنه در مغز استخوان دارند

ضبطِ عالم بہ تیغ و کلک کنند
که اثر هاے بیکران دارند

کلک فرزانگان کارگذار
تیغ گردان کاروان دارند

زین گروه آنکه اهل انعامند
همه از نعمتِ تو جان دارند

زان گروه آنکه اهل اقطاعند
همه از دستِ تو جهان دارند

جود میگفت با کرم روزے
که کسانی که این مکان دارند

گر جهان داری بشرط کنند
می نگوئی که برچه سان دارند

کرم از سوی تو اشارت کرد
که کریمان جهان چنان دارند

کیسه پرداز بحر و کان کف تست
که بر و خرج جاودان دارند

طاعت آموز انس و جان در تست
کرش همه سر بر آستان دارند

همه با مهر خازنت بادا
هرچه اصناف بحر و کان دارند

همه با داغ طاعتت باشند
هر که نسبت بانس و جان دارند

پاے بر خاک هر زمین که نہے
منتے تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی کز التفاتِ خاطر تو — نیاز تا ابد در نعیم و ناز افتد
خرد سرای تو تا معنی بدست آرد — هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
بهیست بیست مدیحِ تو در کرم بینی — چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون — گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد
زحرصِ مدح تو باشد که از درختِ سخن — لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطهٔ مبارکِ تو — نه ز آسیب حادثات رسید
دوش اینجا دشه چو حادث شد — منهی ز آسمان به بنده دوید
ماجرائی ازان حکایت کرد — بنده بر گویدت چنانکه شنید
گفت ای خواجهٔ جهان رحمن — ناگهانی چو سوی قصر حمید
گر اندر میانِ آن حرکت — عطف دامن ز خاک ره برچید
خاک در پایش اوفتاد بعجز — ردی در کفش او همی مالید
یعنی از بنده در کمش دامن — آسمان انبساطِ خاک بدید
غیرت غیر برد از جالش — قوتِ غیرتش چو در جنبید
رخ ترش کرد و آستین برزد — هیجا با طپانچه باز کشید
خاک مسکین ز بیم سیلیِ او — مضطرب گشت و خویش را دزدید
پای بیهوشش از تزلزل خاک — گر از جای خویشتن بخزید
هم ازین بود زانکه اول روز — صبح بر خویشتن قبا بدرید
یاره ریش هیچ تلخی نخان — که ازین صعب شربتی بچشید

نور بر جرم آفتاب فسرد
خوی ز اندام آسمان بچکید

این پادشا شده ثابت قدم بتو — بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در خدمت ملوک جهان دین طاعتت — واجب تر از ادای صیام صلوة باد
وندر زمین مملکت از حرص هیبتت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا گر دو دستگاه — هر جای نعل و میخ هلال و نبات باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست — از پایمال خاک رمیم و رفات باد
از انبهای دشمن تو اشک روشن است — رخساره چو نیلش از خون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آمد ز تشنگیم — آب ار بود ز تاثیره حادثات باد
بر باد حادثه که بعرضت گذر کند — با نامه شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثانی خضر تو لی
این شربت مبارکت آب حیات باد

مجد دین آنجهان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم دوشهای لبت — بر لب عیش گلعذاران باد

شربت خوشگوار امروزت
جان فزاینده و گوارا باد

با فلک دی نیاز مندی گفت — چون منت گر نیاز مند کنند
زان جفاها که گردش تو کنند — تو چه گوئی که با تو چند کنند

آخر این احتشام بی معنی — چند بخت مرا نژند کنند
تو بنو هر زمان چو پایهٔ خویش — پایهٔ محنتم بلند کنند
در زمستان گر آتشی باهم — هفت عضوم برو سپند کنند
حلقهٔ محنت کنند در حلقم — هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند — تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بگشایند — چارهٔ چند مستمند کنند
فلکش گفت بر در دوست مخند — که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید — بوالحسن را چو تخته بند کنند
نادرانیسم تا قضا و قدر — زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بموئی فلک بر آویزد
که بموئی از آن گزند کنند

مدت عالم بآخر میرسد بی هیچ شک — طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان بنیاد کرد — آدمی را از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را بیوجه روزی عمر خواهد بود نی — وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید — قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر — زبان بشکر خداوند ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک — چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد

توئی که عاشقِ عهد بقای تست جهان
مگر که عهدِ تو شیرین شد و جهان فرهاد

توئی که بر در امروز و دی و فردا را
اگر نخواهی حاضر کنی ز روی نفاد

مرا بخدمتِ شه خوانده که خدمت او
کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد

عمادِ دولت و دین آنکه حصنِ دولت و دین
پس از دو فور خرابی شدند ازو آباد

شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر
ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد

کدام دولت باشد چو بندگی شهی
که بندگیش کند سرو سوسنِ آزاد

چو سرو سوسنِ آزاد بندهٔ شاهند
هزار بنده چو من بنده بنده شه باد

بسمع و طاعت و عزم درست و رای قوی
تنی بخدمت راغب دلی بدولت شاد

بروز یازدهم از رجب روانه شدم
که کی طاز شهر تموز است و می رح از مرداد

اگر ستاره باتمام عزم باشد رام
وگر زمانه با عطای عمر باشد زاد

بشکل باد روم زانکه باد در حرکت
نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که رائض او
که در ریاضتِ او باد را بود استاد

عنانِ صولت جیحون چنان فرو گیرم
که از رکاب گرانم بر آورد فریاد

چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم
که هم مربی دین است هم مراقب داد

بامر باد سلیمان بعزم شبه کلیم
بفر قرین فریدون بملک مثلِ قباد

بعونِ دولتش از بخت کام بستانم
که داد بخت من از چرخ دولتِ او داد

بقاش باد نه چند انکه در شمار آید
که رد نقی نه هر چه در شمار افتاد

مسکی جست مر مرا در رنج
که همه شهر اندر این بندند

تا به بینند خوان خواجه کجاست | کس ندیدند جمله خرسندند

من ندیدم ولیک تا نه چرا
مے بشتابند تا به پیوندند

هر که بورزید آن کمال شد روی | شیوهٔ نقصان ز هیچ روی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر زهم بدرد کوه | گرد قناعت بر آستانش نیرزد

رفعت اهل زمانه قصد مکن زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر | ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سفید
تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدا | ترا ممالک سلیمان و عمر نوح نوید
تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده | که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام | شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو | گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر | دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد | جوار سکنهٔ بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد | رخ سیاه سپه از نور آفتاب سفید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا بسایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر برز فلک | گر بجودت فلک برو شاید
دست جودت جهان همی بخشد | پای قدرت فلک همی ساید

فلکت پشت پای زان بوسد | حاسدت پشت دست ازان خاید
همتت از سر علو و سمو | بجهان دست می نیالاید
آخرت از پی صعود و شرف | بفلک بر همی نیاساید
مشبه تو چو چرخ ترا آرد | مثل تو دهر هم ترا زاید
هر که را در دل از هوای تو زنگ | با دلش چرخ راز نگشاید
هر که را بر تن از قبول تو حرز | المش چون شفانه بگراید
دشمنت دشمن خود است چنان | که بر او ذات او نه بخشاید
خنجر کین او چو پیرایه | خود زبانش سوش به پیراید
ای نیاز از می سخای تو مست | با تو ام کی بکس نیاز آید
مشربی داده‌ام که شربت آن | غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بغرض | جوهرش سوی سفل نگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس | زانکه او چون هوا نه بنماید
بانغش چون خرد بدید بگفت | گفت چون تو تراکه بستاند
چون بشکلت نگه کنم گویم | کس بماه آفتاب ننماید
گر بحرمت نگه کنم گویم | کس بگل آفتاب اندايد
تا در آن مشرب آن بود شربت | که ز دل زنگ رنج بزداند
باد بر دست تو می که بعکس | رنگ رخسار لاله برباید
صرف پالوده چنانکه بلطف | ز آبگینه چو ضو بپالاید
رای فرمانت بر زمانه روان | تا خرد رای به نفرماید

جامهٔ عمر تو نفرسوده … تا قضا عمر تو نفرساید

سخن آرا اے مدح تو چو خرد … تا سخن را خرد بیاراید

اے بجاهِ تو جان ما خرم … روح را راح تو همے باید

جام از بهر مے همے بایست … جسم از بهر جان همے باید

جائیست نشسته چاکر تو … جائے که در و طرب فزاید

با مطربهٔ چو ماهِ تابان … چنگے تر و خشک همے سراید

اسباب نشاط جمله داریم … جز طلعتِ تو که مے بباید

درخواست همے کنیم هر دو … تشریف دهد سبک بیاید

خدای کار چو بر بنده فرو گیرد … بهرچه دست زند رنج دل بیفزاید

دگر بطمع شود زود نزد هیچ خودی … زهر چیزے خوار و نزند باز آید

چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر … خدا اے قدرت والای خویش بنماید

بدست بنده زحل وز عقد چیزی نیست … خدای بنده کار و خدا اے بگشاید

مردم از مشتری و زهره و چرخ … خود سعادت چرا طمع دارد

کان یکے زاهد فسرده دست … که همه کارها شکم خارد

وان دگر قحبه ایست رانیه … که همه شب خدا اے آزارد

این دو سعد اند زان دو نحس تر … که بران هر که هیچ بگمارد

ببند اندر زبان دور ایشان | که به ایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی | که بجز شر و فتنه بار آرد

خالی از عقل هست آن نااهل
که درو هیچ چیز بندارد

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو | هر شب ز فلک اهرمن رماند
سوسن بزبان بر بس ادا جاو | نام بسر دگنیت تو خواند
خورشید جهان ز ابهر وظیفت | نور دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی ار بجو ای | خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامردان | بیدست تو آبی نمیرساند
در معرکه ار بی محابا | بیخود تو کس نمیرماند
راز فتنه راندر حرد و منجم | کلک تو نه ز آنکه او تواند
منشی فلک با فنون انشا | پیش قلمت هر نه زبر نداند
بر شتره تو کاسمان برغبت | آن خواهد کابجسم بر وفشاند
چون سایه نشان ده انوری را | عشق تو درین گونه او نشاند

گر نیست اجازت باد خلوها
باز آیت ادخلوها بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زین اگر برخنگ ایام افکنه | فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند
روی هر خاکی که از نعلت جمالی کسب کرد | تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزهٔ خاصِ ترا دستار کردم از شرف — موزهٔ خاصِ ترا زیبد که دستاری کند
نام میمونِ تو تا بر ساق او بنوشته اند — ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزهٔ کز افسری بنشست در پایش کنم — حاش لله بنده هرگز این سبکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان — روزها شد تا همی از من خریداری کند
هر کرا این دست موزه از تفاخر دست داد — بر همه عالم زبردستی و جباری کند

شاه و دولت یار بادت تا پی آفتاب
در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

بکلاهی بزرگ کرد مرا — آنکه گیتی به چشمش آمده خورد
آنکه آبِ کلاهداری چرخ — آب دستار خواجگیش ببرد
هر که پیشش کمر بخدمت بست — بر کله گوشهٔ سپهر بسپرد
تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت — تا کلاهم بخورد و لب بسترد
پس چو از قلت المبالاتش — کس از آن پس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید — پای بر فرق من چنان بکشید
که نه مجرم شدم بشادی و غم — نه حریف آدم بصافی و دُرد
گفت آزا کله مگو نه بهم — که کلاهی نیایدش زد و برد
خیر یارا که راهِ ما غلط است — بسر راه باز کرد چو کرد

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
که سفیهی بده کلاه ببرد

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت — تا بجای همتت برسد که فکرت بر شد

خاکپای تست آنکس کیمیا داند خرد
هر مسی هرگز فکندش آسمان کان زر نشد

نوک کلک تست آنکس جوهری خواهد صدف
قطرهٔ هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد

با هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت
کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد

در بهار خدمتت شاخ خلافی کی شگفت
کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد

تا جرای خورده دار اندمیان خواهم نهاد
یاورم کن گرچه کس را از من آن باور نشد

دسته ده کاغذم فرموده زانروز راست
در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد

خواستم تا قطعهٔ پردازم امروز اندران
زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد

زانکه چون اندیشه کردم از سیاهی نیست چاره
خالی از یک کاغذی دستم بنظمش در نشد

لاغری از بخت من ناید شگفت از بخت تست
کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

ای خداوند روزگار انست
که بدیهاش در شمار آید

زاله حکم بد زابر قضا
همه بر کشت اختیار آید

پیش مردم زنا شناسی کار
کارها نی باضطرار آید

این چنین کارها بروی مرا
همه از روی شرمسار آید

ورنه باالله اگر بدار قرار
بی تو یک ساعتم قرار آید

بندهٔ خاک آستان توام
کش ز آب حیات عار آید

وعدهٔ مجلس تو نا داده
موی مویم در انتظار آید

بگو انیست جا جستم که سخن
چون ز جان گویم استوار آید

اگر صحبت خسان هنود
کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح | نتواند که آشکار آید
تیز بادی که در میان باشد | زهره از چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان ببرد | گرنه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو | بنده را نیز دوستدار آید
یا نزدیک او در روزی | که بروزیم یک دو بار آید
آن خطا باعث عتاب شود | وین گنه موجب قرار آید
شاخ پیوند او از آن نبود | که از او هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش خیز | پاک چون باد در کنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد | در خزان موسم بهار آید
از سرم دست بر مدار کرم | پای بر سنگ روزگار آید
آبی از روی کارش از پی جرم | آتشی دان که از خمار آید
وین حق را بحق نعمت حق | که چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم خیانتی کردم | عفو این روزها بکار آید
راهکی بازده که تا جرمم | نزد عفوت بزینهار آید

یار بادت فلک به یمن و به یسر
تا یمین را یسار یار آید

بر کار جهان دل منه آنرا که نشاید | کین از خوشی و خوبیش بر نیاید
چندانکه بگفتم جهل آخر روزی | آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید
پندم نشنیدی و خوکی شدی اکنون | وامروز درین شهر کسی خوک نیاید

هم یار دل پر درد و هم یار رخ پر موے
الیسر و لقا محنت ازین پیش چه آید

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا — گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد
آستان ساحت جاه ترا چون برکشید — عقل کل هم پای بر خاکش بدشواری نهاد
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت — چون قضا بر دیده بخت تو بیداری نهاد
ای حیات تو نهاده تی مرادر تن چنانکه — بالله ار در خاک هرگز ابر آذاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش مر سپهر — سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خالق تا — بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض من عرقی نهاد سے چنانکه
مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

بخدائے که دست قدرت او — ناوک هجرے قته رفگند
دست قهرش گمرز وعده وعید — خورد در مغز معصیب سکند

گر ملاقات مردک چاچوش
ریخ شاوے زجان و دل کند

لقمه بجگر سنے بایم — شد چنین عمر او نظر ندهد
کرده کاد جهان شگفته باد — که یکی کرده بی جگر ندهد
ملک الموت را ملامت نیست — که به بیمار گل شکر ندهد
تو جهان نیستے جانداری — این اشارت بتو ضرر ندهد
تو بکن زبیدار قضا نکند — تو بده شاید ار قدر ندهد

کمر عمر تو مباد اشکست — تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت — سکه از دوستی بزر ندهد
کافران را چه باک باشد اگر — خشم تو نایهٔ سفر ندهد
داد بنده نمیدهد در تو — بنده اگر دهد دگر ندهد
بعد تو حق ازان فزون است — کار داد بود اگر وگر ندهد

دست میمون تو ازان ملاست — که بکشت طمع مطر ندهد
وای آن رزمگه که حملهٔ تو — دهد و نصرت و ظفر ندهد

جز تو کس را نشاید آدم گفت — عقل مشاطه سگی بجز ندهد
گرچه بسیار در دل دارد — جز باندازه در و گهر ندهد
خدمت تو نه آن درخت بود — که بسالی هزار بر ندهد

خاک درگاه تو نه آن سرمه است — که بچشم هنر بصر ندهد

شاعری دارم ای بزرگ چنانکه — چاکرش آفتاب می باید
تا دلم تنگ سیم او بیند — یک جهان زر تاب میباید
نشود راست تا نشود هشیار — گنده مستی خراب میباید
تا سخنوتر رسد بخیمه باد — سه قدح می طناب میباید
نقل و اسباب لوطی حاصل شد — یک صراحی شراب میباید

توبه تا ترا ثواب بود — گر دولت را ثواب میباید

آن خداوندی که سال و ماه را ... تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
بر هوا ابید جهان را سیزده ... اصل و فرع و منشار و مطلب نهاد
چار سفلی را از ادام کرد نام ... نامهای علویان را اب نهاد
هر چه از عالم بخیلی جمع کرد ... یک مکان شان معظم و مشترب نهاد

آن بخیل آباد ممسک خانه را
روز فطرت نام او نخشب نهاد

ای نمودار آسمان بلند ... گشته این چو آسمان زگزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری ... اینچنین دلکشای دشمن بند
ساحت آب قندهار ببرد ... صنعت بیخ نوبهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه ... صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیست همتا ... یا بهشتی که نیست مانند
از تو آباد باد و فرخ آباد ... آنکه بنیاد فرخ تو فگند
مجد دین بو الحسن که هست عقیم ... مادر عالم از چو او فرزند
آنکه دستش بداد روزی ... آمد اندر زمانه روزی چند
تا ز تاریخها شود معلوم ... کز فلان چند شد ز بهمان چند

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چهل اند

ای ز تو بنهاده کلاه سنی ... هر که نیاید کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت ... جاه تو الواح نحوست سترد

از خلفا ذاتِ دوم چون نرفت — نامِ مبارک پدرت را اسیر
جز تو کرا وصفِ عرضِ جهان — عارضِ تقدیرِ جهانے نشمرد
باد صبای کرمت چون بجست — آتشِ از بنے آدم ببُرد
قدر فلک با تو چه گر سخت باخت — نزد تقدم نتوانست بُرد
رو که درین عهد زمی تلخ تر — صافِ تو کی باقیِ خم جمله دُرد
در شکمِ خاک کسے نیست کو — پشت زمین چو تو بواجب سپرد
بار سبز گیت زمین کے کشد — لنگ و عماری نه محالیست خرد
ایکه ز تو از شود پایمال — وی که ز تو حرص بر دوست بُرد
من ره از حادثه گم کرده ام — بیسپری میشوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی برود — پای بر آن جهد بخواهم فشرد

خرقه پوششم بهمین قافیت
قافیتِ اول یعنے که برو

امیر الجبال آنکه با جاه و جُودش — نه دریا بر آید نه گردون ستیزد
چو دستِ گهر بار او نیست گردون — به پرویزن ابر بر کوچه بیزد
پلنگِ خلافش نزد هیچکس را — که در حال موش اجل بر نمیزد
فلک ساغرِ بادهٔ نوبتش دارد — که از جام همت چرا مے نریزد
اگر سیم و سیماب شد و نقش آتش — هر آنجا که این آمد آن میگریزد

که از موج دریاے نقش کم آمد
که گوید که از کوه دریا نخیزد

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد ‌ ‌ ‌ جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دهد ‌ ‌ ‌ روزیم فاضل آید و روزم خجسته شد
خود بهر انتظار در ازم گلو گرفت ‌ ‌ ‌ نومیدیم که جانم ازان درد خسته شد
گیرم که سنت برخاست از جهان ‌ ‌ ‌ آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف ‌ ‌ ‌ نامها داد است بیش از تر و خشک گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب درخور و داد ‌ ‌ ‌ پس پدید آورد شان اندر جهان خواب و خورد
حاسدا بو دود و شاه ناصر الدین را لقب ‌ ‌ ‌ گر مؤید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
وانکه او را النعت دیگر تو نیابد ز آسمان ‌ ‌ ‌ زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
پیش ازین چیزی دگر عادت نشد در نام او ‌ ‌ ‌ آن به نیکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تأیید خدای ‌ ‌ ‌ از سیم حرف و چهارم حرف او یک حرف کرد
یاد نامش در جهان باقی و ذاتش محو نام ‌ ‌ ‌ ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان پای مرد

در مرثیهٔ مؤید الدین ‌ ‌ ‌ هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبیهی کنم نیز ‌ ‌ ‌ باشد که تسلی فراز آید
لیکن پس ازان جهان معنی ‌ ‌ ‌ خود طبع همی سخن نزاید
با این همه شرح حال نغز است ‌ ‌ ‌ شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود ‌ ‌ ‌ عنقا بقفس درون نیاید
میگفت کجاست با فضلی ‌ ‌ ‌ کم زین سیه خاک در رباید

ایزدی که گره کشای فضلش	بنده قدر و قضا کشاید
بشنید باستماع لائق	چونانکه جز آنچنان نشاید
نطقش بر سالت اجل گفت	کاین زبده صنع می چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانش	تا چند نوای غم سراید
گر مختصریست عالم کون	رای تو به دمی گراید

بخشم ام که سکنهٔ دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بندهٔ دار	نعل اسپ اختران در گوش نه گردون کنند
آفتاب رای ابر دست گوهر بار او	آذر را از پی نیازی جاودان قارون کنند
لمعهٔ رخسار جاه و عکس اشک دشمنت	کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان هیکلی	کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
معدهٔ دارد که سیری را روا امید نیست	در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند	گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند
یکدم از خالی شود حلقش که زهرش باد مار	راست چون دیگی بود کش آنکه شبگون کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد	گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یکه دیگر بمرد	آه وا دینا که این مشت مساکین خون کنند
کز نهیب معدهٔ او هر شبی تا آسمان	اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
محنت و آشوب و کید او که از بیم بکند	طبع موزونم بسی هر لحظه ناموزون کنند
صاحبا آخر جزایت خیر باد اخیر کن	کاندرین موسم بسی خیرات گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جشن گمار	تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی را آنکه	پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بکوزان پیش کر عالم برار و قحط کل	تا تسلی از حد و عالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
وانچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت	بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند
چنانکه شد دم سرو از نوال دست تو بر	که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز	ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه بشکل خوان تو شد	ز عکس تابش مهتاب خوان ز هاله کند
چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد	بخاصیت سر دندانش بر سفاله کند
مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است	که بخت خوان طرب را از و نواله کند
کند قرابه گردون تهی ز درد شفق	شبی که زهره بیادت بساط کاله کند
یقین شناس که مریخش از طلاق دهد	بدان امید که او رغبت حلاله کند
بحکم تو پس سپهر دوم رود سر زیر	همه سپهر سوم را بر و قباله کند
بعهد دولت تو سنگ زتاج غازی به	گرش ز دختر نعش آرد و حواله کند
غلام طبع کسی ام که در بر زن حال	نشسته است و حدیث سرای خاله کند
بزرگوار نکو بود که با چو تو کسی	نمرود در چو منی داهیه حواله کند
جفای گنبد نیلو فری ز شعله دل	زبانه نفسم چون زبان لاله کند
فریضه دان که مرا خیره کی حواله کنی	که روزگار بدستت همی حواله کند

بقات باد که تا و کنار عز و شرف
سپهر سال تو زدست هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم عاقلهٔ ملت وجود   آنکه از مادر ایام چو تو کند زاید
فتوی بنده چو از روی کرم برخواند   حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید
خواجه بنده خورانه تکلیف سوال   براد دل خود کرمتے فرماید
می بنده نیابد خبرے زان انعام   همدران بیخبرے عمرہے فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کانکیست   که مرا انچه تو فرمودے ازان میباید
خواجه گوید که فلانست بروزد بطلب   بنده دم در کشد و هیچ بران نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست   تا برو بگرود و پس بادا نگراید
مرسوکے بیند ازین بیهده گو جا کرکے   مشت گکره و بیهده بهم درخاید
گویدش خواجه ما رفت کنون ده روز است   تا رسیده است بر و دایه وزن میگاهد
بنده چون از پی این رفته نیاید رفتن   عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ورنه شاید که عوض خواهد از و شاید آن
که حوالت بپذیرد پس ازان تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار   چرخ و انجم سالها ادرار و راتب خورده اند
بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین کس حرا او   تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده است و کے باری بمن ناورده اند

ایکه او دست و دولت راست را سبب وزیی گرد   در گشت راه بیروزی دلبروزی گرد

یافت از دست اجل جان گرامیش نجات
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت فناز
باجهانی کفت آن کرد که باخاک و نبات
فضلهٔ بزم تو فراشش بجاروب نرفت
بخت پیروز ترا گنبد فیروزهٔ چرخ
زیدهٔ گوهر انشاه که از گوشهٔ بخت
پاسبانی جهان گر تو بکوئی بکند
در سراپردهٔ انشاه که انگشت نفاذ

هر کرا خدمت جان پرور نوروزی کرد
ابر را دادی جود تو ره آموزی کرد
باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد
سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
فتنه بعدل گزین پیش جهانسوزی کرد
ماه را پرده دری کرده قبادوزی کرد

از شب و روز میندیش که با تست بهم
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

زیج قلاشیم با پنغوله
چرخ مردم خوار گوئی خصم ماست

با حریفی کور بابی خوش زنند
تا چو برخیزیم به هر شش زنند

بی شراب او آتش اندر ما زدست
کیست او آتش درین آتش زند

بخدائی که از صنایع او
که مرا در فراق خدمت تو
نیکم و نیست آن علی سالار
زن او را جلب مخلوان که بسر
نیست او قلتبان ولیکن کوه

روی هر بوستان منقش کرد
زندگانی چو مرگ ناخوش کرد
گر نه در تلف نه می تو شد
و به آزاده دارد نفروشد
وقت حلمش ز رشک بخروشد

گرچه بستانِ خانه را دائم — وهن پشتِ او همید و شد
تو مبر ظن که خواجه نا بود است — این سخن گوشِ عقل بنوشد
بل چنان دان که او درین معنی — در کریمی و مردمی کوشد
کرم است اینکه او بپردهٔ خود — عورتِ مردمان همی پوشد

زن چو تیغ است و مرد چون ماه است — ماه را تیرگی ز میغ بود
هر که او دل نهد بمهرِ زنان — گردنِ او سزای تیغ بود
بدترین مرد اندرین عالم — به همینه زنان دریغ بود

طبیعتی نیک طرفه خواهم کرد — سعد دین استماع فرماید
خاطرِ عاطرِ مبارک را — یک زمان اجتماع فرماید
زنان خود یاز آن همسایه — بنده را یک سماع فرماید

بکس از طبع اشارت نکند جز بجلال — یک شبانروز گر انگشت فرادوغ زند
ز استلا هضم نیابد بدو صد کوزه فقاع — که کسی نان خورد و بر درش آروغ زند
توئی آنصدر که بر پایه قدرت نرسد — بشل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامنِ جاه تو زند هر که اورا — دامن دولتش از دست فلک چاک بود
ز هر آسیب زمانه نکند هیچ خلل — هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود
ز استینِ کرم تست اگر در همه عمر

دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود

بس پسندی زپسندیده خصالت که بروز
پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

چه خبر باشد از لشکر جاهت که درو
بحسب مشرف و ما عارض و بدباک بود

تابش رای سایهٔ یزدان
منت آفتاب باطل کرد
انچه با من ز لطف کرد امروز
در بهار آفتاب باگل کرد
کرمش پای مرد گشت مرا
شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش که مدام
جان من بنده همره دل کرد

بخدائی که وصف بیچونش
همه اسباب عقل برهم زد
کاف در ششتیش چون گشت
صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش
خیمه بر آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضای تو دم زد

ولہ

چو گویند راندن چرا میدهی
دلت زین قبل گرچه پر غم بود
بترس از کسی و بگو مردوار
چه مردی بود کز زنی کم بود
می نه بینی که روزگار چه کرد
بفلک برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد
آنچنان خر فراخ لونی را

ولہ

دلم را ازان حضرت از بهر تسکین
همی داردی درد درمان فرستد

اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم ... همی سزے از فلک فرمان فرستد

نیم آنکه راضے شوم از زمانه ... گرم تاج و تخت سلیمان فرستد

الوسئے ز باغ رضا از طبیعم ... به از میوه هائے که رضوان فرستد

زبید انشے باشد کز کرا فه ... چنین سنگها سوے عمان فرستد

بخند و خرد بر کسے کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دستان فرستد

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ ... هر شبے هر روز وصف بینوائی من کند

روزگار بیدادی وصل را هجران دهد ... اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند

صحبت تاریک است دور از وصل تو شبهائے ... شمعها باید که آن تاریک را روشن کند

پارهٔ از اعتقاد خویش نزد من فرست ... تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند

ورنه فراش سرای مکرمت را نصب کن
تا دو دانگے در وجه یکمنے روغن کند

چون ترا روزگار داد بداد ... تو چرا داد خویش نستانی

تا توانی بگرد شادے گرد ... کاید آن گاه آنکه بتوانی

جفاے گنبد گردان بپایه نرسید ... کز آن فراز تر اندر زمانه پایه نماند

خرد چه مویه چه در طشت حیرت از آن ... مدبران را تدبیر طشت و خانه نماند

در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان ... که کوه را ابشل و شگاه سایه نماند

کدام طفل تمنا کنون رسد ببلوغ ... که در سواد و بیاض زمانه دایه نماند

طمع ببر ز سرای که نظم عیش درو ... هم سرایه توان کرد هم سرایه نماند

جهان وظائف روزی و امن باز گرفت — مجاوران فلک را اگر که مایه نماند
ای خداوندی که از ایام اگر خواهی یابی — جز نظیر خویش دیگر هر چت از خاطر برآید
باد اگر گرد ستم است بدو زح برفشاند — تا ابد از آتش او خیل آب کوثر آید

کمترین بندگان انوری بر در شاه
چون حوادث باز گرد و باو اقبال اندر آید

وله

خدایگان آنی که دوستدارانت — ز نور رای تو انجم ستاره زای شوند
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر — چو ساکنان حجره سپهر سای شوند
نشسته چار حریف شاه و شیرین — بدان سبب برسیده که سرگرای شوند
شرابستان رسیده است وزان همه سیم — که شاهدان همه ناکاده پا زجای شوند
بیک دو باده پر پر که در دهد ساقی — بکام بنده همی سه چهار پای شوند

اگر عزیز کنی شان بشیشه دو شراب
حریف بنده تو با شراب کای شوند

وله

ای خاک درت سرمه شده چشم و دلی را — از بسکه کف پای تو بر خاک در آید
بر درگه تو بنده شاده است بخدمت — دستوری تو چیست رود یا که در آید
ای جهانی و از مکارم تو — انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو — هر زمان رحمت همی دارد
چکند گرچه نیست بر تو عزیز — خویش را خوار همی نپندارد
بسکه کوشد که با تو دم نزند — حرمت خامشیش نگذارد
میرمست شرط شاعریست ولیک — بنده را از ان شمار نشارد

اینک این یک سپاهیست حکمی ست | که بانصاف حکم بگذارد
اینک او پشت دست میخاید | همه را پشت پای میخارد
بیکسم قصه چون دراز کشم | عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد | بر سرت خاک غم همی بارد

آب انگور بو که سعی کند
تا غم غوره در بیفشارد

ای بزرگی که دست همت تو | روی امید را چو لاله کنند
بیدل تو نیاز نگرایند | آنکسان کز نیاز ناله کنند
روزیی خواهر و زنی چندند | که خری را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز | تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمیتوان کردن
جز بچیزی که در پیاله کنند

ای کریمی که از نوال کفت | کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد | بکف راد تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شداست | با نشش باز می حلاله کنند
زر نابم ده از پی کابینش | زانکه از شیشه در پیاله کنند

شاد زی ای نازداگان سپهر
در کنارت هزار ناله کنند

ای خداوندی که از دریا دست روزگار | از مفلس پاچکان تا جادوان قارون کند

گر سمومِ قهرِ تو بر جسم و کان پا بگند
در این بجاده و بیجاده آن خون کند

ور نسیمِ لطفِ تو بر آتشِ دوزخ وزد
شعلهٔ او فعل آب و جلوهٔ جیحون کند

عدلِ تو میزانِ حشر آمد که در بازارِ ملک
زشت و خوب از نیم جدا و خیرهٔ شر موزون کند

عقل را جرأت همی آید ز گلگشت گاه گاه
گو به تنهائی همی ترتیب عالم چون کند

وانکه تشریفِ خداوند خراسان آیت است
کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند

پاسبانش ز انبساطِ نسبتِ همسایگی
کسوت خود را شے کز تحفهٔ گردون کند

از نشاطِ آنکه این تشریف خدمتگار اوست
در زمان دراعهٔ عجلے ز سر بیرون کند

از دوع خویش. بر مدح تو ناگه گفتمی
بارگاهِ کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد باد ے تا جهان صد سال دیگر بود ست
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

بخدائے که دست قدرت او
نیل شب بر عذار روز کشید

کین برادر ندید یک لحظه
بیشمار است نخواهد دید

بیشمار سیح بر گل دل او
باد شبگیر ے صبا نوزید

هیچ یک از دریچهٔ جالش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زهی صاحب ملک پرورگه گیتی
سخای ترا خرج یکروزه آید

ز لطفِ یقین تو در حکمِ مطلق
همی لرزه در چرخ پیروزه آید

چه وهم تو در سیر پایان نماند
از و باد را سنگ در موزه آید

اگر از من نعمتِ تو بداند
در ایامِ تو نوبت روزه آید

زد هر سیه کار الحق چنانم — که از پشت من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد — که دوزخ بد شاید دریوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بباید مرا آنچه از کوزه آید

بخدائی که از شب تیره — روز روشن همی پدید آرد
پی قلم بر بساط آئینه فام — صورت آفتاب بنگارد

که غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

دایهٔ صنع و لطف قدرت احد — رونق حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر — اشتیاق جمال تو شب کرد

وله

بمن انوری آن چو دریا توانگر — همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره بس او — عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگیم گشت او را مقرر — ز خلد برینم همی خوان فرستد
ولیکن چون او بر سر گنج باشد — چنین تحفها زود آسان فرستد
چو هر گنج را جای ویرانه آمد — از آن گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گویی که من لسته طبعم — از آنم همی روح و ریحان فرستد
بمانا دآن دوست کو دوستان را — غذای دل و راحت جان فرستد
زبیب الشراب آن پناه کریمان — مرا هم قدح آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین — همی داروی درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم	همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحدالدین در ایام بهمن	همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه	گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوئی زباغ رضا زمو طبیعم	به از میوهائی که رضوان فرستد
زبیدانشی باشد آن کز کرافه	چنین سیلها سوی عمان فرستد

بخند و خرد بر کسی کو زغفلت
به بلبل چنین لحن دوستان فرستد

اوحدالدین که در سوال و جواب	بر هد داد علم و بستاند
به بزرگی جواب این فتوی	بکشد چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست	پس تواند کزان بگرداند

هم بران گر بماند ار چه بود
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمیدالدین	که خرد مدح تو همی خواند
وانکه از هیچ روی نتوانگفت	که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند	گرچه عالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست	که پی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نباید ازان	که سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از غرض دور است	فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویشتن ترا بیش تر از بیگانه

جور یکسر جهان جهان بگرفت — که همی بوی عدل نتوان برد
در بزرگی به نقش حادثه نیست — می شناسم که فاعلست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام — که ز جور جابران بسپرد
ماند یک چیز اینکه او نان کرد — تختهٔ دیگران چرا افسرد
نه همه مغز بلکه بعضی پوست — نه همه صاف بلکه لختی درد
در تو بر اتفاق و بحثی نهی — چون کلاهی بیابدش زد و برد
عقل آغاز کار کم نکند — نه درین ماجرا کم است ار گرد
وانکه قسمی بخویشتن پرست — خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دستی چرا و چون بکشید — وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار — تا نیاید عنان بدیو سپرد

متفکر همی ببایدزیست
متحیر همی ببایدمرد

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار — دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت گشت — در نهاد تو فلک سقفت و زمین بنیاد باد
گفتهٔ از روی آزادی نزولی کن درو — جاودان جانت رسید جاودان آباد باد
وانگه گفتی طبع ما را شاد گردان گاه گاه — گاه و بیگاه هست دل صافی و طبع شاد باد
پایهٔ شعر از عذوبت برده سر از آسمان — آسمان را کمترین شاگرد و او استاد باد
باد شهرت را که دارد نیست از باد دشت — برسر از تشویش طبعت خاکی در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص است
ای خداوندت عام از بندگانت یاد باد

ایمنی را و تندرستی را — آدمی شکر کردن نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ — داند آنکس که نیک و بد داند

وله

آسمان آن بخیل بد فعل است — که از و هیچ فضل بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد — هرگز از دست او بجان نرهد
خاک از و به اگر کسی بمثل — مشتکی جو نیز داد او ندهد

چون کریمان از قبول کنند
پس بهر دانه بیست بار دهد

هفت مه بر مه بر فلک ماند — چون اجل جمله قاطعان سپید
آفتابی که گرش دست دهد — تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهم — که فرو دهند در ره از خورشید

تیر کیوان بسبلت برجیس
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای — جمله از یکدگر همی ریزد
تا چه پرویز نست او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد
درجهان بوی عافیت نگذاشت — چند ازین بوک فتنه آمیزد
می نخسبد دگر بدست ستم — من ندانم کزین چه برخیزد
پابچه ای چو گربه جسته کنم — زانکه چون سگ رهد بر بیزد

باللّه از بس که این لئیم ظفر | با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک مشکل | شیر با گاو اگر بیاویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک | چون پلنگان فسادی انگیزد

هر کجا در دلِ زمین موشیست
سرنگونسار بر هوا امیزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت | کان مردک بازاری ازان ازرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوالِ گروهی | کز گند طمع شان سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم فساد است | زان تخم دران خاک چه باشی که چه روید
عاقل بچنان طایفهٔ دون نگراید | مردم بسوی مزبله جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه | تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید

قولی بنو راست تراز قول شهادت
زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را خدایگانِ جهان | پیش خود خواند دوست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو | و اندران سحر کرد و دربفشاند
چون بمستی برفت بار دگر | کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک | نامِ من بر زبان اعلی راند

پیش ازین در زمانه دولت نیست
هیچ باقیش در زمانه نماند

سگِ خشم و خرِ شهوت که زبون گیر نفسیست | تیز دندان تر ازین هر دو درین خاک
کم

مرکب من که داده شه گرد ‌ ‌ ‌ جان فدای مراکب شه کرد
بندهٔ پیادگان سپاه ‌ ‌ ‌ حسب چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد ز پی جوی از پای ‌ ‌ ‌ رویم از غم بگوشه که کرد

ای کاه ۱۲

سالها باز کرد نتوانم
آنچه با من فلک دریغ کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو ‌ ‌ ‌ من و می تا جهان آرام گیرد
دلم را اندره امروز بس نیست ‌ ‌ ‌ که می اندوه فردا وام گیرد

ولہ

یکی در رنج و سی و زیست بینی ‌ ‌ ‌ دگر قدرت بود فرسنگی جهد
چو زین بگذشت ماه و مطرب چند ‌ ‌ ‌ گناه از بنده و عفو از خداوند

ولہ

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید ‌ ‌ ‌ پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او ‌ ‌ ‌ گنج بزرگست پس از رنج خورد
من چه نیم دست خوش آسمان ‌ ‌ ‌ کی برم از گردش او دست برد
نقش تا طبیے مستر در روزگار ‌ ‌ ‌ نقش آلی نتواند سترد
پی نبرد خاصه درین حادثه ‌ ‌ ‌ تا نشوی بر سر پی همچو گرد
واقعه از سر بشنو تا بپای ‌ ‌ ‌ پای برین راه چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق از آنکه ‌ ‌ ‌ تا بشناسم سبب عافیت فزود
منزلتم گفت سوی بگری ‌ ‌ ‌ تا کلهت آید ازین مغفرت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد ‌ ‌ ‌ روح بر او از غم تجسم فسرد
حلم مرا باز برو دل بسوخت ‌ ‌ ‌ راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان بازتافت
بار دگر زهره که خاک برد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت
چون چیزکی ازو ز تهم افتاده باز بند
وامروز هر که گویدم آن نیم ثروتی
چون با تو نیست گویمش آن باز خواستی

برادری ز نعمت گیتی گشاده بود
گفتا ببرد ما با امانت نهاده بود
کز نادر زمانه بتدریج زاده بود
گوئی وهنده از سر جودی نداده بود

گردون چو سگ بفضله خود باز گشت کرد
بیچاره او که کارش با این فتاده بود

طبع مهتاب را دو خاصیت است
بیکی جان چو جور بخراشد

که برنید دیدان و بگشاید
بدگر دل چو عدل بزداید

ماهتابیست آن علی مهتاب
که احسن الخواص میزاید

شعر تر و خوب بنده گوید
این رسم نو آمد است امسال

انعام نصیب غیر باشد
انشاء الله که خیر باشد

ولہ

ای بدیع الزمان بیا و ببین
دوستان را برنج بگذاری

که ز بدعت جهان چه میزاید
تا فلک شان بغم بفرساید

ولہ

شمس بی نور و خواجه بی اصل
از سرجوی عشوه آب به بند
همراه میان تا بستان

چند ازین ریغ گرم و دمدمه سرد
پیش ازین گرد پای حوض مگرد
مرغ را بو [illegible] نباید کرد

وله

من بدین دوستی شدم راضی | که ترا این چنین همی باید
گرچه در محنتی فتاد دستم | که دل از دیده می بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم | از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد | گویم انبار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا تا برین | بنکوهد اگرت نستاند
این ندانم چگونه است که فلک | پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی درپیش تا چه کنم | رحمت تو کنون همی باید
کاهنم پشت پای میدرد | کافتم پشت دست بخاید
این دو بینک اگر طبیب رقیب | تا دگر صورت تو ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذرت فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه | گر همی دامنت بیالاید
جدی هزلی زیرکان گویند | جان بکاهد ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان گزاینده است | طیبت دوستان نه گزاید
پوستینم مکن که از غم و درد | فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو | هر تنم استخوان همی ساید
عکس اشک رخم چو صبح و شفق | سقف گردون همی بیالاید
نالهایی کنم چنانکه بمهر | سنگ بر حال من بخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد کار — کز رخم رنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که چرخ بدو — عمرها شادئی بپیماید
در غم مرگ فلک بدست اجل — می بترسم که گل برانداید

چکنم یا بلا کرانه کند
یا مرا از میانه بردارد

مقبلی آنکه روز و شب ایار — از سر درد ریش او هی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد — روح او از عروق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب — در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت که فته دارد — در بر آن داروئی که آمیزد

وله

صفی محمد تاریکی آن جهان نفاق — جهان ز حادثه تاریخ او ز سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام ناشده گرم — ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو نخست کسی — که دامن تو بگیرد و زن وی پسر گیرد
چو زن خصومت نان شمرده قطع کند — پسر خصومت ناف دریده در گیرد

چنان از زن و فرزند بر گرفتی تیر
خدای در دو جهان ستر از تو برگیرد

ای شاه جهان حبه صندوق خزانت — از بهر چه شخاص تو شود بانگ برآرد
وانجا که فتد مال تو در معرض قسمت — دنیک زند و حق طمعا بگذارد

یکماه دگر گر ندهی سوزن عدلش
تا که گران عبه تراحیه گذارد

ترا هجا نکند انوری معاذ الله
نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو
چه جای وهم که اندیشه هم کرانه کند

وله

روز را رایگان ز دست مده
نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روز با که گوتا هست
که بدان دولت دراز رسد
آنچه زد چاره نیست از آباش
بسرت گرچه ترک و تازه رسد
سایه بر قحبه جهان مفگن
تا تر آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن برخیز
چونکه کارت باختر از رسد
مهره و حقه ایست ماه و سپهر
کی بشاگرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند
کار ما چون بکارساز رسد
عمر بر تاگر ز نقره کن
تا از و چند قسم آز رسد
هر که را دور تاگر بگرفت
که بنعم خوردن مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چندان
که همه چیز را فراز رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است
که به بند دیدن و بگشاید
بیکی جان چو جور بگزارد
بدگر دل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب
که اخص الخواص می زاید
سلب انصاف را به بند درنگ
قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی نگرده فزون
وز زکام جفا بفزاید
باز در جنب رمیکند تاثیر
تا چو آب و گلش بپالاید

این چنین ابتدا بدانی چه ... کار زوجات و ثابت را شاید
تا گرش در حساب کون و فساد ... گرز ششش هفت جام در باید

به ذراعِ قضا بدستِ فنا
ناگهان بر قیاس پیماید

قلتبانی هم بخواهر هم بزن ... هست پیدا اگرچه کس پنهان کند
بیند گوئی خواهر من پارساست ... لب مزن گرد حدیثِ او گرد

پارسا در خانهٔ تو نانِ تست
زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بمزد را پرسید ... که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل ... تره کارند قلتبان روید

بجشکِ ریش گری در هری بدیدستی ... ز هجو روی سیاهی که در توی بیند
کنون بخیمه زدن دانه پراگنده ... که مرغ ذکر توئی چادوان ازان چیند
دران دو لفظ سخن چار دست و پای تستر ... چنان نشیند کان شیوه عقل نگزیند

مکن بعذر تلطف دل مرا دریاب
که چوبِ خیمه دران سبز تنگ نه نشیند

قاضیا داستانِ خرزهٔ تو ... دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یاد بادت معقرب عارض ... که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر فقیهکی خنکی ... کز فعالِ تو زهر ناب چشید
وان ظریفِ زمانه شمس الدین ... قول تو کس فروش چون نخرید

لاجرم آن یکی که چوب تر زد / وان دگر چین تو شمع در برید

تا تو زن روسپی ز طمع بزرگ / زین بتر کیسها چه خواهی دید

ولہ

چه خبر باشد ورشکری که نیز درو / نجیب مشرق عارض فرید لنگ بود

شکست پای یکی زود تا نه دیر رسد / خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

من واین نفس که با قحبهٔ رعنای جهان / چون خزان عشق نیارم نه بسهو و نه بعمد

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست / قوت ناستدن هست و لله الحمد

ولہ

ای خداوندی که هر کز طاعتت سر در کشد / روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد

گر نمودم قهر تو بر اوج دریا بگذرد / جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد / دیو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم قصر فنای کلکات میدهد / ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد

بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است / تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد

تیر گردون کیست تا در همه روی زمین / کو بدیوان قدر یکحرف بر دفتر کشد

گر ز بهر تیرشه پیکان کند گلبن رواست / بید هارگیست کو در باغ شه خنجر کشد

صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست / تا بدو دامن ز جیب آسمان برتر کشد

چیست آخر کو نخواهد گر نپوشد تشریف تو / ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نوید جامهٔ سکباد هی / در زبان دراعهٔ پیروزه انه سر بر کشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بها / از ره مشاطگی در حلقه و زیور کشد

رونقِ بستانِ عمرت باد تا این مکرمت
کابر آزاری همی در بوستان منکر کُشد

گفتم چو لطفِ بار خدایم قبول کرد
گفتم چو صبحِ وعدهٔ انعام او دمید
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت

جانم ز قهرِ غصهٔ ایام رسته شد
روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
نومیدئی که جانم ازان در دو خسته شد

گیرم که سنتِ صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بعدل
باد اگر خاکِ سمِ اسپت بدوزخ برفشاند

جز نظیر خویش دیگر هر چیت از خاطر برآید
تا ابد از آتشش او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بر در بماند
چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید

تو آن کریمی که التفاتِ خاطرِ تو
خرد سزای تو تا سخنی بنظم آرد
بربست پرنج مدح تو در کرم بیتی
عجب مدار که اندر سرای عالم کون

نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
هزار سال در اندیشه دراز افتد
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

زحرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

طاعتِ بادشاه وقت بوقت
رحمتِ سایهٔ خدا است تو باد

هر که در بندگی بجای آرد
سایهٔ رحمتِ خدای آرد

نرگس نوشگفته بی بزمی — جامهای جهان نمای آرد
جاه هست اندر ترقی بادا — که مددهای جانفزای آرد

خصمت اندر تراجعی بادا
که خللهای جایگاه آرد

خدایگانا از چشم زخم مست چه باک — چو بخت آتش فتح سپند می آرد
هنوز ماه ز تائید او همی تابد — هنوز ابر انعام او همی بارد

ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود
نهال ملک که اقبال جاودان دارد

ردیف الزای

حکایتی است بفضل استماع فرمایند — بشرط آنکه نگیرند ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابیی حج رو — گر به بارگهش رفت از قضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چه حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عرابی برو و چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
سپاس دار و بدان کین دویست دینار است — صدست زاد تراو کرای و با افزار
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت — نه بهر من زبرای خدا را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از وکیل مزور تباه گردد کار

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان / وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار این زمانه ز جود تو مستفاد / و آثار آن ز عادت خوب تو مستعار
دوش از حساب هند و جمل بنده ترا / بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار
سال چهار بنگر و چندش بر و فزای / پس ضرب کن تمامت این سال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت / چون زانکه تو متین و چو خرم تو استوار
یکحرف دیگر است که بی آن تمام نیست / معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب همین هر دو حرف را / چون در سه ضرب شد شود ایکار چون نگار

اینست التماس و دگر نارو ا بود
از تو روا ندارد هم تو روا مدار

آیا بزرگ زمانه که در سخا و هنر / ترا نظیر ندارم بجز نیا و پدر
چو هفت و هشت حریفیم در یکی خانه / شناخته بجهان در بهفت و هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند / ادیب و مقری و قوال و جبر و رامشگر
شراب نارسیده است و باز اندیشه / گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
سه چار کنده شاهد ورا وفتاد سپند / ز باده های گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد گر این چار کاره شوند
به پنج و شش بی بهفت هشت بنده بخر

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود / وی فلک در خدمت چون نیشکر بسته کمر
کار من با عود و شکر آمد است اندر حریف / وین محقر نزد آن مهتر ندارد بس خطر
عود و شکر ده بمن کین غم بمن آن میکند / کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

وله

گر بنده بخدمتت نیامد — زو منت بیشمار میدار
در یک دو سه روز کرد تقصیر — در خدمت تو عبث بیشمار او

زیرا که تو کعبهٔ نیازی
نتوان سوی کعبه رفت بسیا

هر که تواند که فرشته شود — خیره چرا باشد دیو دستور
تا نکنی ای پسر ناخلف — ملک پدر در سر شیرینی و شور
چیست جهان قعر تنور اسیر — خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دو نشش سیر نگردد ز تن — مرغ قفس نیست که مرده است و گور
خصم چو دندان بزند همچو مار — حرص که چون دانه کشد همچو مور
طیره توان داد ملک را بقدر — سخره توان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال — تا برهی از قصب و ز سمور
خاک بر است مسیر چون سپهر — تا نه زنت عنقره گیرد نه پور
بو که گریبانت بگیرد خرد — خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگ است و نای — گیر که گردون همه ماهست و حور

طبع ترا زانچه که گوشیست کر
نفس ترا زانچه که چشمیست کور

هر کس که جگر خورد و مردی هنر آموخت — درد در قمر گو به نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند — با صورت ایشان نفسی برزن و بر خور
پیغام زنی آر و همه اطلس و خز پوش — یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

وله

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد ‌‌ ‌ کو روح محض بود بجسم فنا پذیر

میدان که ساکنان فلک سیر گشته اند ‌ ‌ از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر

خواهش کری که بزد کمال الزمان شنید ‌ ‌ کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم ‌ ‌ ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

وله

مرا گوئی بدستم زر شود خاک ‌ ‌ چنان کاندر صدف باران شود دُر

مرا باری درین بفروش اندیش ‌ ‌ که بر بادو منی ای خواجهٔ حُر

که صدره کرده پشتش تهی آب ‌ ‌ زنانت هر که کردی یک شکم پُر

قاضی از من نصیحتی بشنو ‌ ‌ نه مطول به از طویلهٔ دُر

بارها گفتمت خر از کفه دور ‌ ‌ خر تقاضی مکن تو گرد آخر

پند احرار داشتت نگرفت ‌ ‌ ای بتصحیف تا قیامت حُر

کیک در پاچهٔ من افگندی ‌ ‌ ویلکت سنگ او فتاده بسر

این که شاخ هجا ببار آمد ‌ ‌ بیش ازین هیچ نام و ننگ ببر

خشک ریش کری کری نکند ‌ ‌ هان و هان چار دست و پا شکر

این زمان بیش ازین نمیگویم ‌ ‌ ایها الشیخ بالسلام مُر

پس ازین خون تو بگردن تو ‌ ‌ کز بدان آریم که گویم پُر

خلق عالم وضیع و مرد شریف ‌ ‌ اهل دنیا صغیر و مرد کبیر

همه در چنگ نخوت اندر زدان ‌ ‌ همه در دست خواهش اندر اسیر

تیر در کیش هر که خواهی باش
مطلب خود ز هر که خواهی گیر

هر که از من بخواهد این دفتر
یا ز من عاریت طلب کندش
مرغکی یک وجب بسنگ و دمن
چار طاق ره عزیر الشش
مانده در شش شدر بلاش شترون
هشت و نه ماه خود بسر کرده

یا بدر رود بعادت منکر
جز برهنه نه دفتر افزون تر
سیم ضاحکان به پیشش در
گشته ویران بپای پنجم خر
همچو مهره ز سیر هفت اختر
هر شبی ده بیاز ده بستر

شرط عدبردن کتاب اینست
هر کرا از دست گوے بر

خداوندا تو دانی کافرینش
جهان را پهلوان چون تو نباشد
نیار و بیشه دولت چو تو شیر
بگیتی فتنه کی بنشستی از پای
فلک با اختران گفتا که آن کیست

بکلی هست چون دریا دو تو در
زهی از تو جهان را صد تفاخر
نزاید مادر گیتی چو تو خر
اگر نه تیغ تو گفتی انکر
که هست از خیل او چشم جهان کر

رکاب تو ببوسید و گفتند
الغ جاندار یک اتابج سنقر

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند

اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
اگرچه چارده باشند در چهار هزار

دهر و افلاک و انجم و ارکان — هم سرند و زمانه مایهٔ شر
چو جهان جز فنا ندارد خیر — تا که هست از وجود خیر خبر
تا نداری امید خیر که نیست — حاصل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقا بهر دو در عالم — که از او نام هست و نیست اثر
ای دل از کار خویشتن هیچ مرنج — نیست کار دگر برنگ دگر

نقد و نسیه چو هفده هژده است
بل دو و پنج ست و نه و نه بتر

با سبکی مزاج دو جفا گرسنه تا حریف — دوشش نزدیک من آمد آن لسیر وقت سحر
پیشش آوردم شراب سرخ چون خون خروس — نزد وش آوردم کمربندی مرصع از گهر
آن حریفان چند پیمانش بمن کردند روی — کای بلاغت را بلاغ و ای بصارت را نظر

چون دهان نبود نگار او را کجا ریزد شراب
چون میان نبود مر او را در کجا بندد کمر

وله

آزاده گر کریم نیاید ورا چه عیب — گر بی خسیس طبع گر آید باضطرار
سوی سگان گراید از بهر قوت را — شیری که گوز عزم نیاید بمرغزار
اثر خشمش از نوش پدید آرد نیش — نظر لطفش از سیر برون آرد سیر
از یکی دو کند انکه بکف گیرد تیغ — در دوئی یک کند انگه که ببیند از دیر

ردیف الزاء

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار — خوار شد آن کت او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا — آسمان آستانه و دهلیز

جز نظیر سست بدست کرده سبیسے ‌‌ دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا هست ‌‌ همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود ‌‌ چون تو چشم قضا نه بیند تیز
زانکه گشت از تو الد احرار ‌‌ امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میانِ هزیمت و نصرت ‌‌ تیغ چون کند تا کنند تمیز
از نقشِ تیغ فتنه باد تهی ‌‌ دشمنت را دماغ چون کشنیز
توبره کردنِ حسودت را ‌‌ از سرب باد و جر جدار زیر
زیر سنگِ اجل شکسته چو جوز ‌‌ هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم باسمه شکِ سیمابیش ‌‌ طبع زنگار و سرکه با ارزیز
سنبلش سر بسر چو سنگ بکس ‌‌ روز و شب بر سر آستانه تیز

انوری انهمه تکلف چیست
چون نگوئی که بلعتش را تیز

ای بر اعدا و اولیا پیروز ‌‌ در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی بود فائضت عنالب ‌‌ بر دگر جاه قاهرت کین توز
بذل زر و یکه همت تو چو دام ‌‌ گرسنت دام تو شکرت اندوز
داده بسمل کرده سی نیکنه ‌‌ دور این پایه ساز صورت سوز
قالبِ دوستانت را دل شیر ‌‌ حالت دشمنانت را ابیت یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو ‌‌ تا لک هر دو سی بدرد بیدوز
وانکه اقبالِ خویش را دیدم ‌‌ بارخی دلگشا و جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال
زیر این ورطه تاب حادثه توز

گفت دیگک خبر نداری تو
که بگو بازگشت آخر کوز

حدثان کرد ای پاسی افراز
دست کلکست مرغ دست آموز

شب محنت بآخر آمد و شد
شب من روز روز من نوروز

روزم از روز بهتر است اکنون
از مراعات شمس دین پیروز

باد عمرش چو جاه روز افزون
عمر اعداش عمر رو ز سیبوز

حاسدانش همیشه سرگردان
غم پریشان زنخبت بد پیروز

وقف بر آبرویه سلبت شان
انچه گوهند صوفیانش کوز

جاودان از فلک خطاب بشر این
ای بر اعدا و اولیا پیروز

ای خدایت عزیز کرده ز خلق
بنده را هست میهمان عزیز

لیکن از جور دختر انگور
که شجاعت دهد بمردم خیز

غال مشاطه کیش کرده برنگ
آن بها ندیده سیاه مویز

زده بر چهره خالها ز جناب
چادر و موزه کرده ازار زیر

اگر از در در آیدم امشب
از طرب بر فلک برم دهلیز

دختری طفل را نباید خواست
تا نیاید بجد عقل و تمیز

جز بامرد لیش و آن چو توئی
بهرش این یکی فراکش نیز

دل بی خرمست و جان بجز د
کس بجد ان سخت وریش هنیز

ردیف السین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو
گشته قدرت راسر گردون گردان پایمال
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال

آسمان ابلق است و روزگار آبنوس
کرده دست رالبحر رشید رخشان دستبوس
آسمان گوید بهر ساعت که اوخ ای افسوس

کاشکی در ابتدائی آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در قوادگی ای شیخ کافر
اگر حوا و آدم زنده گردند

توانی گر کنی تصنیف تدریس
بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوا از آدم
کشی در ساعتش عاشق با بلیس

ولہ

بودن اندر عذاب چون خرجبیر
بهتر است از سوال کردن طمع
ای باقلیم کبریای تو در
چند گوئی چه خورده بوناق

باشدن در جحیم چون ابلیس
وایستادن نبرد مرد خسیس
آسمان شحنه آفتاب عسس
تو بدانی اگر ندانند کس

ولہ

ولہ

صاحبا بهر رهی یک قدری می بفرست
زان می پشیر و بلیشور که بیمانرا
سدید بیقی ای موجرس تمام کنم
لکن بپای شتر و به در میفکن ورد
هنوز گاو هجا در میان ندارد پای

نه از آن می که بود در خور پیمانه قطار
ساغر او کف دست و صراحی کرباک
که موجرس چه و زان چند وز کجا و چه کس
ببند به دو ندانم کجا می زشت جرس
اگر نه مغز خرت داده اند انیت بس

چو شانه پیش کمن ده زبانی و دو سر — که هیچ آئینه رویت سیه کنم بنفس

نه خوشتر آنکه تو آن ریش را بجنبانی
که انوری چو توئی را هجا کند زین پس

چه خورم چون به پنج شش روزان — پیر و مطبخیم جز نه که هوس
بخدای که مجمل روزی — بتقاضیل آذر ساند و بس
که زمین و هوا است خانه من — نه همی مور هیند دنه مگس

همین که ارباب زندگیم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ردیف الشین

آن خواجه کز آستین برغبت — دست کرم بزرگوارش
برداشت زخاک علمے را — در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن — بنشاند عزای یادگارش

صد گونه چو من به بیتم احسان
برخاک دریغ یادگارش

عادت طرح شعر او کردند — قومی از حرص بخل کنده خویش
نام حکمت همے نهند آنگاه — بر خرافات ژاژ زنده خویش
گرگ و خراز همین لیما شند — همه دوزنده و درنده خویش
انوری بس تو نیز یاد آور — طیره گیهای زهر خنده خویش
پیش ازین چون خودی نه سیلی آن — سرکی پیش در فگنده خویش

شکر کن کین زمانس می بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک باکمالِ تو ناقص   وی جهان با نوالِ تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر   گر نه تدبیرِ عقلِ دور اندیش
همچو معنی که در بیان باشد   بر جهانی و زجهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبرِ عقل   نه بتدبیر عقل دور اندیش
جمع ضدین کرده در زنبور   لطفت از نوش انتقام از نیش
پشت از گونه گونه بی نفسی   که نگون باد نفسِ کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز   میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذرے هست
تا بخوانم زنا کارے خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین   که هیچ رنج مباد ش ز عالمِ بد کیش
بپارهٔ سیبے بر سرم نهد منت   بشرط آنکه دگر در د سر نیارم پیش
بوقتِ خواندن این قطعه دانم ایمنی   بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبے خواستن بسر آمد
دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

ای فلک پیش قدرِ تو ناقص   ای جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانهٔ   مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو و دیر عقاب   حزم تو پیش بین و دور اندیش

در بزرگی ز روی نسبت و قدر / ذات از کل آفرینش بیش

دوش در پیش حضرت تو که باد / آسمانش بخدمت آماده پیش

آن سجا سر نگرده ام که توان / داشت جائز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی چگونه خواهم داشت

عذر قی کردگی و مستی خویش

سبز خنگی که بارگیر من است / باد و ال شود بر فتارش

سبز خنگ سپهر داند و بس / در مقاویر بوبه مقدارش

استری نیست صاحبا دیوی است / رائض طبع کرده رهوارش

عیش این است بسکه بیگه و گاه / هست بیکار این و آن کارش

راست رادرین سفر باری / من گران قلتبان کشم بارش

خواجه از من همین بخواهد گفت / که مکن بر طویله بگذارش

خود نگفتم که بارگیر من است / ملک خواجه است ابتر کردارش

شرطکی کرده ام در آخر شعر / تا که بیکار کم نهند خارش

زحمتش باد در تن آنکس

که برو بعد ازین نه بگارش

شعرم همه جهان رسیده است / مانند کبوتران مرغش

شوخ آن باشد که وقت پاسخ / مارا بدهد جواب ناخوش

نگر ز لبش چو خواستم گفت

بگذر ز سر حدیث بد و رز کش

ردیف العین

ای بطالع چو نام تو مسعود
آسمان ای مطاع عالم کون
تیر ماه امید را داده
دو طلایه است خرم و عزم ترا
مدتی شد که در مصالح من
عاطفتهای خاص تو داده است
بدعتی تو منه در این نوبت
بخدائی که جز بادو سوگند

دی بهمت چو رای خویش رفیع
امر و نهی ترا بطوع مطیع
بصبا ہی و فا مزاج ربیع
سیر شان جاودان بطی سریع
بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
صد رهم بی نیازی از تو ضیع
که بود از خصائص تو بدیع
هست شرک خفی و فحش شنیع

که تبر ریح این خطم هرگز
این توقع نبود از آن توقیع

ردیف الفا

دراز گشت حدیث دراز دستی باد
زمین و آب دو تعفاند بر منافع بخت
فغان من همه زین عیش تلخ و زترش
فغان من ز خداوند من حمید الدین
در اینچنین مه موسم که در یع ماهی را
بصد هزار تکلف بخند مثلش بر دم

سپید کرد بیک ره سپید کاری برف
هوا و ابر دو بجز ند در عقوبت ژرف
چنانکه قلعی افعی خوری تریق ژرف
که از وجود من ادراف اغتی است شگرف
ز روز لرزه در یانه قبه ماند و ظرف
قصیده که ز نقدش عیار یافت چو حرف

نه عرض کردن و نا کردنش چنانکه کند

خبر نگردمرا بعد هفته بدو حرف

ردیف القاف

هر که مخلوق را کند خدمت ‌‌ ‌‌ چون بود مرد فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش ‌‌ ‌‌ پیشِ مخلوق با می و معشوق
پس ازین دولتی ببایدنیز ‌‌ ‌‌ اندر زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیامد این
لعنها باد بر چنین مخلوق

ای زبون تکرج چون برو ث ‌‌ ‌‌ ای بحرمی درا و مردمی طاق
هان وهان تا ز کس طلبش کنی ‌‌ ‌‌ هیچ تریاق به زطاء طلاق

وله

صاحبا این موفق سبعی ‌‌ ‌‌ هست ازجملهٔ خراسان طاق
نه بدین طاقِ آن همی خواهم ‌‌ ‌‌ که ندارد نظیر در آفاق
کانچنان طاق و بی نظیر توئی ‌‌ ‌‌ او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بیاگی بنوا ‌‌ ‌‌ وای بر هیکند زساعد و ساق
تا نه بس روزگار اگر بزید ‌‌ ‌‌ سالها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی از فشارش طبعش ‌‌ ‌‌ نایم یاقوت را گرفته خناق
بس نیاید که من ز بر بودم ‌‌ ‌‌ با همه جز بغا سبی بنفاق
آخرش بعد از انتظار دراز ‌‌ ‌‌ شغلکی راست شد باستحقاق
دی مگر یک زمانکش یاقوت ‌‌ ‌‌ سبعی نموده بود فراق

گفتمش آخر کجا شدی گفتا   از پی آنچه خواستی بوثاق
گفت آوردهٔ کنون باری   گفت آوردم زتیر طراق
گفت این بی ادب غلامچه است   گفت انکار سر گرفته و غاق
میکند صد هزار بی آبی   پس همه روز برکشیده حماق
بی محابا همیکند چو خران   ادب الکند مان بغیر باق

وله

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق   فریاد رس که خون بری بخت جاثلیق
لختی زخون بچهٔ تاکم فرست از آنکه   هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق
تا با یاد خواجه دگر بار بر کنیم   از بادهٔ خوش الکل و فیقال و باسلیق

ردیف کاف

صاحبا از نیک خواه و بدسگالت یکسال   دیده ام از چرخ دولابی وران نم نیست خشک
میل دورش چون بگردش می درآید دیده ام   یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت هیچو است   ور ترقی زین و رج و اندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل پر میشود سوی سما   وآن دماغ از سخن خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در کیش زهره و مریخ   بتر و در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک مپذیر   تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطهٔ عقد بین که آورده است   از هوای عدم بجا کمال
نیم کاران کارگاه وجود   خازنان خزینهای جعل

فضلهٔ فرج و آدم دعوا … حشو معلول علت اول
هر یکی روی در پیش آورده … زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همی زنند ولی … نه بعلم آدمی و نی به عمل
کار شان سال و نه منی و تو ئی … پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند … در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در رسد که حاصل شد … شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده را بسطر زرق … استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال … همه را گوش سوی قول و غزل
روی گر بر زمین نهند ز کبر … بر کنند آسمان ز گنده بغل
در سلامت کنند بر در و زند … کیسه بر خدای عز و جل
چند ازین حادثه سرای و جوب … چند ازین ذره هوای اجل
گر نباشد این چنان چه زن … در نزاید این خزان چه خلل
ای دریغا که طینت آدم … بهوام و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گرچه نیست مرا … نزد ایشان درین زمانه محل

این یکی را همی نباید دید
به قیامت ز اکثر و اقل

شعر های کمال آن به سخن … پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظم است … نخل از مفردات وهم و خیال
سخن چند معجزه است مرا … در سخناش سخت لایق حال

گویم آن در خزانهای اجل — بوده موزون طبلهای لآل

همه همچون ازل قدیم نهاد — همه همچون فلک عزیز مثال

مایه شان داده از مزاج درست — صدف جود ایزد متعال

همه را دیده چشم حرف خرد — همه را سفته دست سحر حلال

بمعانی فزوده قدر و بها — چون جواهر بگردش احوال

از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن بلند اختر مبارک فال

آن جواهر چنانکه رسم بود — در فشان بر مراقد اطفال

ریخت بر آستان خاطر او — روز مولودش آستان جلال

چون چنان شد که در سخن بشناخت — حلقهٔ زلف را از نقطهٔ خال

دست طبعش برشتهٔ شب و روز — بست بر گوش و گردن مه و سال

اودست کز خاطری جوانش نیز — شعر زاید همی چو آب زلال

خاطر من که گوی بر باید — بکفایت ز جادوی محتال

چون بدید آن سخن پشیمان گشت — از همه گفتها صواب و محال

ای مسلم نکته در اشعار — وی مقدم نه بذله در امثال

طبع پاکت چو بر سوال و جواب — در هم تیزت چو بر جواب سوال

تا زند دست آفتاب سپهر — آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب و ماه — همتت را ستارگان در خیل

برج جاه ترا معالی برج
ابر جود ترا مکارم سیل

بوده در وقت فطرت عالم
گوهرت را وجود جمله طفیل

شرر شعلهٔ سیاستِ تست
از سهای سپهر تا بسهیل

سده ساحتِ تو مطبخ امن
خانهٔ دشمنِ تو معدن ویل

خرمن جود تو نه پیماید
گر ترا سوی عفو باشد میل

هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس گه شدتِ سرما
از خانه ببازار همی شد زنکی لال

بگذشت بدکان یکی مرد حصیری
بر دل بگذشتش اگر اینست مرا مال

تا چون دگران قطع غم بهر تیغ
آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال

بنشست و یکی کاغذک از جیب برون کرد
حاصل شده از گدیه بجو نه بمثقال

گفتا ده ده گر حصیری سرهٔ راجنید
[illegible]

شاگرد حصیری چه ادای سخنش دید
گفتا بده ای قحبه چه گویی سخن [illegible]

تدبیر نمد کن بنده گر شو نه راگه
تا آخر حصیری تو [illegible]

حال من و آن وعدهٔ قطع تو همین است
از بسکه زنی قرعه دگیری باد افال

هان بر طبق عرضه نهم حاصل این ذکر
هین بر ورق هجو کشم صورت این حال

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب
فکرت تیز و ذکای نیک و شعری بی خلل

ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح
ای دریغا نیست معشوق سزاوار غزل

ردیف المیم

شاها بدیده که دلم را خدای داد ‌ ‌ ‌ در دیده تو هیچ نکو ندیده ام

چون کردگار ذات شریفت بیافرید ‌ ‌ ‌ گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده ام

راضی بدان نیم که بغیری نظر کنی ‌ ‌ ‌ زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان ‌ ‌ ‌ وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن ز هیچکس اندر جهان مدان ‌ ‌ ‌ کان کحل غیرتست که من در کشیده ام

خصم تو تا قاعده ملک او ‌ ‌ ‌ آن شده از بد دو جهان مستقیم

چون دو بنا بود برافراشته ‌ ‌ ‌ زان دو یکی محدث و دیگر قدیم

زلزله قهر تو شان کرد پست ‌ ‌ ‌ زلزلة الساعة شیئ عظیم

وله

خدایگانا سالی مقیم بنشینم ‌ ‌ ‌ بموی آنکه اگر به شود ازین کارم

همی نباید نفقتی بخیره چه خرد شتم ‌ ‌ ‌ همی نگردد کارم نفیر چون دارم

نه ماه دولتی از چرخ میدهد نورم ‌ ‌ ‌ نه شاخ شادی از باد میدهد بارم

نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم ‌ ‌ ‌ نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه پشت آنکه ز اقبال روی برتابم ‌ ‌ ‌ نه روی آنکه دگر پشت بر جهان آرم

نه حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم ‌ ‌ ‌ نه غم خوری که خورد بیش بخت تیمارم

بحد وصف نیاید که من ز غم چونم ‌ ‌ ‌ بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم

گهی بباختهٔ این سپهر منحوسم ‌ ‌ ‌ گهی گداختهٔ این جهان غدارم

گهی کنج درونی نشسته چون موری
گهی بنار بر دنی خزیده چون مارم

گهی چو باد بسر جایگاه بو یائم
گهی چو خاک بسر بارگاه در خوارم

گهی ز آب دو دیده مدام در رنجم
گهی ز آتش سینه مدام در نارم

گهی باجرت خانه گرد و بود کفشم
گهی بنام شبانه برهن و دستارم

گهی نهند گران جان و ژاژ خایانم
گهی نهند لقب احمق و سبکسارم

خدای داند زینگو نه زندگی که مراست
بجان دو دیده دل مرگ را خریدارم

از انچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرح رسول بیزارم

ای خداوند نشش حریف ظریف
دل ز اندوه یار می شکنم

عزم کرده بخدمت تو درست
بصبوحی خمار می شکنم

باز روئی آفتاب میتابم
گردن روزگار می فکنم

زار زوی جمال لون سفید
خواهش اندر ز هار میشکنم

ولهٔ

عقل صد مسهل بطبعم بیش داد
تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم

چون بدانستم که بی اسهال او
مجلس سرو آن نخواهد گشت گرم

کافرم گر قطرهٔ زین پس زنم
در دهان شان جز آب زمزم

ولهٔ

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات
چکنم بی ثبات و بی هنگم

گر خطائی برفت بر قلم
هست از ان شرم چون قلم تنگم

تا نگوئی که شعر نیز نگیست
حاش لله نه مرد نیرنگم

نه جهانی به تست فخرم و بس
گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هر آنچه کرد ستم
در خور هر عتاب و هر جنگم

چه شود از من این گران مشمر
هم تو دانی که بس سبک سنگم

بر کمین با من و مشو دلتنگ
که من از کرده نیک و ننگم

وله

ایا بعالم عهد تو از بهار وفا
چرا چنین ز نسیم وفات بیخبرم

علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی ندید
خرد بباغ سخن بی شگوفهٔ هنرم

بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم دی
که چون بنفشه رسیدست فرد شد سپرم

گر ندانی عرق نسترن بدست آر
بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم

زبان چو لاله بگرد دهن برافگندی
که گر نیامدت از سبزه دمن تبرم

فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز
بدان امید کزین ورطه بو که جان ببرم

برون شدی و فرو برده سر چو نیلوفر
ز آب غفلت و دانسته کاب می نخورم

دو روز رفت که چون سنبلید پژمرده
ز تشنگی که بغایت نه خشکم و نه ترم

زلف چو ظاهر تفاح زرد گشت از غم
ز غم چو باطن او پاره شد جگرم

چو گوش تو این سخنت همچو بید گوش نبود
که چیست عارضه با من بعرض چه دارم

ز بوی فات چو ایام یاسمن خوانم
نه زین سپس همه زنگت چه ارغوان شمرم

تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو
هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چو دستهای چنار است هر دو دستم مست
دگرنه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

لطف یاری بریده باد از من
تا بخدمت چرا نه پیوستم

می ندانم زبان سر زین غم
تا برفت آن معادت از ستم

حاکم از جرم من بود مردم — داور راز لطف تو بود جستم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان دینه چون رستم
بسر تو که تازه هشیاریست — که هنوز این زمان چنان مستم

که گشادن نمی توانم چشم
وین قوافی بحیله بربستم

ز روزگار بیک نامهٔ تو خرسندم — که در دعا همه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخرسند کم گراید غم — غمم چرا است چو از تو بنامه خرسندم
زهی چه باشد خرسند را بسنده بود — چراکه بی تو همی عمر خویش نپسندم
مراد جان مرا بی جمال طلعت تو — صفت ندیدم ازین بیهده دل برافگندم

چنانکه تشنه بآب زلال و مرده بجان
بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بزرگوارا دانی کز آفت نقرس — زهی چه ترشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کن دادی — که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحی — بگوش و بینی آن قلتبان فروریزم

وله

از سخنهای عذب شکر طعم — در دهان زمانه نوشینم
لیکن از زود بسمع مستمعان — باز بان چنین خموشینم
در زدایای رستهٔ معنی — مفلس کیمیا فروشینم
خدایگان وزیران داد و شاه صعود — که با نفاذ هستا از قضا فراموشینم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر — که از نتاج زاد همچو دیگ در جوشینم

عجب مدار که امروز مر مرا دید است
زبهر خسرو سیارگان همی خواهد
وگرنه خفیه نهد با قبای کحلی خویش
ستارگان را صدره بمن شفیع آورد
بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهم
زچاپلوسی این گربه هیچ واقف نیست
مرا زبون نتواند گرفت روبه وار
بکردگار که انصاف من ازو بستان
نه آنکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
مرا بدفع چو خصم تو التفات تو بس
به نعمت تو در قماش جمله محو کنم
خطی کشیده ام از خط درین ورق بکشد
یقین شناس که گر دیگران سخن گویند
برو چگونه دهم کسوتی که از شرفش
ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد

دران قباچه که تشریف داده دوشم
که عشوه بخرم آن قباچه بفروشم
همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم
بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم
هزار بار گرفته است اندر آغوشم
ولیک من نه حریف آن خواب خرگوشم
که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
گزو بکف چو حسود تو خون همی نوشم
هم ازدت بنده و هم منت حلقه در گوشم
که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم
زجاه تست که در مجلس تو خاموشم
بدان نگه نکنم منکه مست تن و توشم
دماغ مه بخراشم ز بسکه بخروشم
کلاه گوشه بعرش است از کی شب پوشم
بلی و باز تفاخر کند ازو دوشم

دگر برهنه بمانم چو آفتاب دمش
قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

دوش چون احمقان ز خانه خویش
هیچ القصه تا بگردن در ریش

نزدیک نازنین کاک شدم
همچو لاهه در مغاک شدم

نیم شب را چو در زدی کاهل
حاصل آنشب چنان بیاسودم
گفتم ای نفس آب من نه ببر

از گریبان بوسه چاک شدم
که ز معجون مغز پاک شدم
هین که خوش خوش به برج خاک شدم

رفت و سر در لحاف خانه کشید
یعنی از گند کس هلاک شدم

ای غلامت چو شاد باد فلک
تا که در خانهٔ فلک باشیم
غم بسر من بتکلف میبار
من خود اگر باد در غم اژدهاست
پرسی و گوئی که ز من بدگوی
چون تو ندام من که ببر خورده
چون من بره سخن فراز ایم
ایزد داند که جان مسکین را
صد بار بعقده در شوم تا من
فخر دین یک التماس است از توام
خرده اکنون درمیان خواهد نهاد
کیشکی داری اگر بخشی بمن
شکرهای آن کنم وانگاه چه
در بقرهای که دندان برکشم

ما غلامان و خاص و عام توایم
همه در خانهٔ غلام توایم

ولہ

زانکه بسعیِ تو تن آسان شوم
تا که بزاید بسر آن شوم
روز دگر با تو دگرسان شوم
گه بفلان گاه به بهمان شوم

ولہ

خواهم که قصیده بیارایم
تا چند عنا و رنج فرسایم
از عهدهٔ یک سخن بدون آیم

ولہ

سالها شد تا همی پنهان کنم
بر تو دیر خویشتن آسان کنم
خویشتن در پیش تو قربان کنم
تا کی تا کاهنامن کان کنم
سهل باشد بر گشتم فرمان کنم

بر میانم گر شکل نبود حلال | چو بکی یابم که در دندان کنم

چیزهای گوییست عقا که سنگ
نان نبود نیز اگر بر نان کنم

دوش در خواب دیده شهر آشنا | اندر و دفتری گسستم
بلبلی کاس امرد ز شحنهٔ حمام | خواهد انصاف و من بتید جستم
جز بسی تو دفع می نشود | این عنایت که دوش کردستم

وله

موی ریدیاه خواستم از تو | تا زمستان نه خود فراز کنم
موی داده نشنیده باری | سیم چندانکه موی باز کنم

وله

ای از برادر دیدار افزون دو صد بار | وز تیر آسمان بشماری چهارم
بفرست عورزادهٔ کلم دو مه ستیز | با چیر مصحف جیفی بر دو بهسم
با داخرد عنام توچند آن بکام تو | کاید برون ز صورت لی دو دو دو بستاکم

وله

بجز تو در دو گیتی کس ندید است | کریم ابن الکریمی تا بآدم
زمین تاب عتاب تو ندارد | چه جای این حدیث است آسمانهایم
غرض ذات تو بود ار نه نگشتی | بنی آدم بگرد سنا کرم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
تویی آنکس دگر والله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر | آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا | از قضا و قدر نیامده شرم
شاهدت گر نهفته نکند | سایهٔ آفتاب سر دشمن گرم

نی شراب از تو شرم میدارد / خود نداند که تو نداری شرم
بهتو چون درفش چون اقبال / که بمریش برند و زی جرم
چکنی باده سخت کن حمدان / تا شود همچو خانه حالی نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد بعون دختر کرم

خواجه مسعود کار ازان بگذشت / که من آرزم تو نگه دارم
هان و هان مطلبی تمام کنم / ورنه امروز نیز بگذارم
بنظم مرثیه در که چون زموجب آن / تیم دار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عالم در یکدو بیت نقدی کرد / هنوزش از سر اخلاص جای میز دیگرم
دران نشاط که آن نظم ازو محقق شد / چو سرو نو ز صبا پای حال میکوبم

زهی مفید که تنبیه کرد بی زجرم
زهی ادیب که تعلیم داد بی چوبم

بدیع ای نابدیع ای پیر قواد / چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی / من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب میکنی چندین تفاخر / اطبا راز عالم کم گرفتم
زن تو غرچه ابجد نباشی / ترا خود عیسی مریم گرفتم
ولہ
بخدائی که در موجودات / جز بامرش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالب بیجان / تا ز دیدار تو شوم محروم
ولہ
بخدای که زنده و باقیست / که من امروز طالب مرگم

باورم دار ایخدیو از آنکه ⁂ صعب رنجور و نیک بی برگم

بحمد و ثنا چون کنم رای نطقی ⁂ نه دشوار گویم نه آسان فرستم

ولیکن بعالیجناب حمیدی ⁂ اگر وحی باشد بر آسمان بر فرستم

ز فضل و هنر چیست کان نیست او را ⁂ بگو تا مرا گر بود آن فرستم

همی عزم دارم که پای ملخ را ⁂ سوی بارگاه سلیمان فرستم

من و قطرهٔ چند سوی سحابم ⁂ چگونه که بر آب حیوان فرستم

من و ذرهٔ چند خاک زمینم ⁂ چگونه که بر چرخ کیوان فرستم

با آن گر از نکهت میوه بادی ⁂ نسیمی بدزدم به نیسان فرستم

چه فرمائی از صدمت سنگ آهن ⁂ درخشی بخورشید رخشان فرستم

همه روضهٔ من حشیش است یکسر ⁂ شوم دسته بندم برضوان فرستم

همه لقمهٔ نیست بر خوان عقلم ⁂ کز آن زلّه پیش لقمان فرستم

کرا گردد این سرو گوی گردون ⁂ بدین تحفه گوئی گریبان فرستم

کسی را که نوبادهٔ وحی دارد ⁂ لقاپای و سواس شیطان فرستم

سخن هست فرزند جانم ولیکن ⁂ خلف می نیابد مگر جان فرستم

نه شعر است سحر است از آن می‌نیارم ⁂ که نزدیک موسی عمران فرستم

غرض زین سخن چیست تا چند گویم ⁂ فلان را همی سوی بهمان فرستم

به هجو ز طیان و محمود حسان ⁂ اگر تر از طیان به حسان فرستم

بهانه است این چند بیت ار نه خاشا ⁂ که من زیره هرگز بکرمان فرستم

دلم دعوی عشق او کرد یک شب ⁂ از آن نیم شب در آنم که برهان فرستم

فرستاده شد لیک نیکو نباشد
زکم دانشی کار گردون چو این

که زنگار آهن سوکان فرستم
بر شهر گردون گردان فرستم

فگرنه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصدِ خویش را فرستادم
سه حریفان مهمان رهی

بتو هتر پیاسکی دادم
که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستی صبوحی باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
چون خطِ بخطای تو دیدم
حالی از لطف تحفهٔ قلمت
شعر تازه گفتم هم بدست رسول

شاد گشتم که گرده یاد دم
غم گیتی بباد بر دادم
سر خود بر خطِ تو بنهادم
گره از طبع خویش بگشادم
بادهٔ هر دو شنبت فرستادم

تا توان دو سه را آنچه اهی داد
من بنقد این رسول را دیدم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم
با بزرگان مستفیدم با فرو دستان مفید
اعتقادم ارم ز نقصان از همه نوعی و لیک

در میان او نبایت او شاد و ناسرم
در همی با در ندارای رخنه شو من حاضرم
عالم تحصیل را هم دارد و هم صادرم
زین یکی آوج که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی ‌‌ ‌‌ ظن مبر کز نظم و الفاظ و معانی قاصرم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی ‌‌ ‌‌ خواه جزوی گیر آن خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی ‌‌ ‌‌ راستی باید بگویم با نصیب وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم ‌‌ ‌‌ گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم

وز ریاضی مشکل چندم بخواهت حل شد است ‌‌ ‌‌ وندر آن جز واهب از توفیق کش دارم

ور طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست ‌‌ ‌‌ کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم ‌‌ ‌‌ چون سنائی نیستم آخر نه همچون صابرم

هر یکی آخر از ایشان بی کفائی نیستند ‌‌ ‌‌ این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم

خود هنر در عهد ما عیب است اگر نه این سخن ‌‌ ‌‌ میدهد فتوی که من شاعرنیم بل ساحرم

خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور ‌‌ ‌‌ زهره سان پرورده در آغوش طبع زاهرم

گرز یک خاطب یکی را روز تزویج قبول ‌‌ ‌‌ برتر از احسنت کابین یا فهم من کافرم

در چنین قحط مروت با چنین آزادگان ‌‌ ‌‌ وای من گر نان خورندی دختران خاطرم

اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالتست ‌‌ ‌‌ شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم

در عوض از آفرینش عالمیم لیک اولم ‌‌ ‌‌ گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند ازانکه
صدر او را یادگار از ناصر الدین طاهرم

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی ‌‌ ‌‌ گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندستم

گفت چون گفتم آن حالت گمراهی رفت ‌‌ ‌‌ حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

این یکی شب همه شب در غم اندیشه آن ‌‌ ‌‌ که کنم وصف بسی چون شکر و زلف بخم

آن دگر روز همه روز دران محنت و غم گر کجا دزدم که و چون کسب کنم پنج درم

این سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان که ز بوئی بکف آرم که از و ماند کم

غزل و مدح و هجا گویم یارب چه زنهار بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری لاف زدن سیرت مردان نبود چون زدی باری مردانه بیفشار قدم

گوشه گیر و سر راه بجائی مطلب
که نه بس دیر سر آید همه این یک دو سه دم

بجائی که من نشینم بیکار کی نباشم یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم

خطی نه سخت نیکو تر یا خطی بلایه زین شعرکی نه نیکو بل شعرکی بهاشم

وله

زسد گرد سر فراز بهی خواجه در خدمت تو دستارم

از گریبان من نداری دست تا دگر دامنی بدست آرم

وله

شعری بسان دیبه زربفت بافتم وانگه بسوی صدر مجری شتافتم

عیب من آنکه هستم از شعر مشتهر ورنه بفضل موی معانی شگافتم

گر پرسدم کسی که زجودش چه یافتی
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

زدوش باز شبها با دو سه حریف ظریف بکار در بده ایم و هنوز در کاریم

نه پای مزد که ما را بسیم گیرد دست نه دسترس که بگیر او دو پای بر داریم

شراب نیست ولی نقل و لوت و مطرب هست
خدای داند تا از کجا بدست آریم

خواجه بر من اگر سلام کند چون قیامش کنم تمام کند

اوز دو نے بہ خیمہ بر خیزد — بعد از ان چون بر و سلام کنم

او چو جمدانِ خود قیام کند
من چو جمدانِ خود قیام کند

بکوش تا بتو اسنے بجنگ و صلح گزین — کہ جنگ و صلح بر دو بسوی شادی و غم
پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود — تو جنگ و صلح بہر رہ بسوی شادی و غم

ولہ

بکوش نیک کہ تا از عدو تمامی بس — بجوش سخت کہ تا در جدل نیابے کم
شود زیادتِ شادی و غم شود نقصان — چو شکر و صبر کنی درمیان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اہلِ نعمت بیش — بصبر گردد محنت بر اہل محنت کم

ولہ

علم اصف گنج قارون صبر ایوب سول — یاد کرد اندر کتاب این ہر سہ لقمانِ حکیم

ولہ

ہر کہ باز و عاشقے با این سہ چز امی نیکنام — لام او ہر گز نہ بیند ردی ہما و ورد و میم

من بعہد راچہ میگوئی — ہر چہ گوئی سزاے آن ہستم
لطف باری بریدہ باد از من — تا بخدمت چرا نہ پیوستم
من ندانم ز پاے سر زین غم — تا برفت این سعادت از دستم
حاکم از جرم من بود مردم — داور از لطف تو بود رستم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفانِ دینہ چون جستم
بسر تو کہ ذات ہشیار ست — کہ ہنوز این زمان چنان مستم

کہ گشادن سنے توانم چشم
دین قوافی بحیلہ بر بستم

خداوند الغنسۃ دولت تو — اگر کنیک ضعیفم باز گردم

بدیدار تو هستم آرزومند ‌‌‌— درآیم یا هم از در باز گردم

ولہ

هیچ دانی ارشد الدین کز کفایت طبع تو دوش — من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام

آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه را — این همیدانم که من زان قطعه جان پرورده ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود است و هست — راستی را به دوش ایمانی دگر آورده ام

تا تو تعیین کرده یعنی که شعر تست شعر — پاره بر گفته خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو

ای مرید آمده در نامی که من گسترده ام

کردگارا شب پرندی ده چو از خوش اش — تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم بسته ایم

نقصر بردم خواجه را حالی جواب باز گفت — لفظ و معنی بخیال یعنی که ما هم پیشه ایم

قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش جهان — راست چون شیران بشب آتش تن نان بشسته ایم

خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد گیتی این

دیر شد یعنی در مید اندران اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاد مرد — بود ناپسندیده و سخت کام

بیا تا تکلف بیک سو نهیم — نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بسنت کنم اقتدا زین سپس

سلام علیکم علیک السلام

ولہ

اندیشه انتقام چون عزم کنم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنم

با چرخ چو با ستر اگر رزم کنم — گردون بسم اسپ چو خوارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است / مالیده و سرخ روی و محکم

موی نبود دگر بود نیز / از تنهائی گرفته ماتم

رگهاش ز رنگهای الوان / چون دایرهٔ کمان رستم

پس بر سر این خبیث ریشست / مانند یکی سپید پرچم

این بر زنخت و بال ساده / وان بر کفلت و بال محکم

ریش از در کندن و بادم / سر از پی سیلی و بارم

آن نیست که استرت بزیر است / از تو بحرامزادگی کم

از روی نسب ترا بود حال / لیکن پسرانت را بود غم

یا این سر و ریش و استر آنکه / در حلق همی خراشدت دم

خوش خوش تو عجب امیر گشتی / زیر ران تو اسپ ادهم

چون من بره سخن فراز آیم / خواهم که قصیده بیارایم

ایزد داند که جان مسکین را / تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بعقده در شود تا من / از عهدهٔ یک سخن برون آیم

وله

ای ز نور شراب خانهٔ تو / روی آفاق همچو دست کلیم

یک صراحی شراب مان بفرست / باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر / ورنه از دولت تو دارم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری | قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب مانی ازان
درجهان داری و فرماندهی خلق خدا | برسزاواری سلطان بنمایم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند | که فرستاده بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بحمل چون عدد ایشان نیست | پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
فرد هر که ببیند و بداند انصاف که او | بادشاهست بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهه و شک است درین دانی چه | شبهت و شک ترا حل نکند جز یزدان
شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشمار | بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر | چونکه دادی که نه مقرو ست کمی زو نقصان
گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم | گو بیش نی نی نکنم چو اولوا الامر بخوان
زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت | باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان
پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق | نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
ای سه قرن از مدد عدل تو در رحمت حق | بوده سکان زمین بیخبر از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ ازدست
تا بود سایه خورشید دران حفظ بمان

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت نمود | مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گران
یار چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش | تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بلخ را فر دز شاه احمد همان هجرت نمود | تا فر و بار یداز هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی زانیش آرام یافت | زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبهٔ اسلام از ین و کعبهٔ اسلام ازان

نشاید بهر آداب ندیمے — دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جارے — زخاطر نکتهاے بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان — بسیلے خوردن و دشنام دادن

ولہ

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا ساعتے ماندند دیر — چند خر دیدند در صحرا چران
نو خرے بر ماده خر رغبت نمود — بر مثال عاشقان با دلبران
با عمو و آهوے یک دو گز — عشرتے میکرد بر رسم خران
پس زنی از دور چون اینحال دید — از سر زاری بگفت ای خواهران

چون چنین شوق ست کین خر میکند
بر زن ما مے رسند این شوهران

ای جهانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
موبه گر گشته زهره و مطرب — بر جهان و جهانیان هویان
عمر خوش خوی روز رش کرده — میتو بر زندگان چو بد خویان
کرده احرام امتت یر و تن — چرخ را یان مشتری ردیان
من ز رنج زیارتت عاجز — دانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان
خواهم از نعمت تو بود و نهاد — در کمی روی دارد ش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشم / هست روا ز غمت بخون شویان

نور و ظلمت ز پایهٔ قدمت / خاک کوبت چو عاشقان جویان

نفس تو تازیان و دو منزل / تازه گلهای ارجمی رویان

تو و پیکان سدره در نسبت / همه هم شهریان و هم گویان

عرش رو در جنابت آورده / قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا / جمال احمد و جود علی و خلق حسین

نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ / سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین

عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت / بنشست نسخت روشن ز حاصل کونین

جمال آب حیاتست تشنه تر هر روز / بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین

سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت / نمود از دل دا از دست مجمع البحرین

چو ذکر جاه تو کردند آسمان همه / چو عرض قدر تو داوند اختران همه این

ز حسب حال درین قطعه رمزکی بشنو / چنانکه تا بفلک رفته است دین بر سر دین

مرا که طوطی نطقم درین چنین و حلی / چه جوزه پای بگل در بماند آخر شین

اگر چه بط و همایم کند کرامت تو / بچه زینت مسیح و زیور آیین

شوم چو هیبت کبک دری سراسر زیب / شوم چو پیکر طاوس بر سراسر زین

کنم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق / اگر چه هست درین گردن آفرین تو دین

سرایمت بهمه جای شکر بلبل وار / وگرنه تا بکشش باشم از غراب البین

بقات باد بخوبی و خرمی چندان / که ابجدش نهد پای خرمی بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر
جبین او نکند کم خلاجهای چنین

رهی بساحت فخر الزمان که خواهد برد — هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او — که ای بحسب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگی مخلصت همی گوید — که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون
توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست — ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
وهر زخجلت تقصیر خویشش هر نفسی — بکارم تو عرق دارم از مسام برون
تو در درج سپهری و برج جود و شرف — در این یکی بفضائل در آن دگر بفنون
اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتهاست — چو رسمهای تو دائم ز ننگ قبح مصون
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد — هزار گنج گهر نه خرد همه مکنون
مرا چه با کرم خویش کرده گستاخ — همیروم بهمه وقت همبران قانون
گذشت مدت ماهی که با توام سخن است — چه صوفیان همه اندر میان نهم اکنون
روا مدار چو معطی توئی که سائل من — که حاتم بوفا دیر تر شود مقرون
کتابتی ست مثمن بخط من خادم — چو اشک چهره من جلدش از درون و برون
سه گونه علم در او کرده بوعلی تقریر — باختیار همایون و طالع میمون
ز من بغصب جدا کرده اند و کرده مرا — ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون
مگو که نیست وز شارع زبان تو نیست — دگر بخواهی سوگند میخورم بر نون
سخن درشت مگوی انوری ز جای چنین — که پادشه متواضع بود ولی نه زبون
چه در سخن بخراسان ز عین اعیانی — مگو ز عین خراسان چنین مخواه عیون

ایا سزای محامد عرض مجاهر نیست
عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون

سزد که سرفرازم بدین دو بیت چو تیر
از آنکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوهٔ زبون

حسود تو همه در ریش باد و بی سر و پا
چو حر بعزت و کم قدر باد و فرق نگون

بنگر اندر علقت سرای سپهر
حلقهٔ آزاد و صید دام جهان

پای این بسته دست سیر نجوم
دل آن برده ننگ و نام جهان

نیز در ریش سعد و نحس و فلک
تیر در روی خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانهٔ دهر
زود دو بن باده خواستیم سه تن

تا بنوشم با چهار حریف
پنجگان پنجگان می روشن

شش میمان شراب داده کزو
هفت اندام ما گرفته سخن

مجلس پاک بود هشت بهشت
همچو نه چرخ گرد زائل حزن

تیره پیش باشدش در تن
ریش او خود به جسم یازده تن

از نبارش به دوازده مرد
ور نژادش پلید سیزده تن

عمر او خود سیزده مرساد
یازده شانزده چه داری ظن

هفده هجده هزار لعنت باد
بر سر در ریش آن سبک غزن

داده در کودکی نوزده سال
بیست کس را فراغ چون وطن

تیز در ریش آن چهار ده ده
سوی او سبلتانش پانزده کن

ای بزرگی که از شمایل قدر
ملک را زینتی و دین را زین

نور رای تو فائق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین

روزی خلق تا بیوم الدین
شده در ذمت سخای توزین

سقطهٔ تو سواد مسکون را
ای زسکالش چون سواد از عین

ز آسمان تا به پایهٔ شرفت
از زمین تا به آسمان مابین

بسر آن کربت و بلا آورد
که نیاورد کربلا به حسین

نبود شین اگر بود عاجز
ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین

قطره از کشیدن گیتی
اشتری از تحمل کونین

ای سلامت بصحبت عطشان
چون بآب حیات ذو القرنین

زار زوی علاجت از دل پاک
در جبین آمده عظام جبین

گفته بودم بخدمت بر سخن
خردم گفت انشا من این

زد سیمرغ تب از آن خوشتر
که عیادت کند غراب البین

مردی فراغ کرده روز در حمین
ماهی تازه خورده و جغرات ... من

کم بیش نیست بیضه بیاورد و لوت کرد
وانگاه رگ گشاده برون کرد خون ز تن

پس ریش شانه کرد و بحمام در خزید
ایمن ز حادثات و فراموش از کفن

در گرد سر ز در ملک الموت و گفت ان
جرم از من است یا ز تو ای بدمعاش زن

ای فلک قدری که انگشت قدر دهست
از شرف مهر فلک زیبد همی مهر نگین

هست بیسر خادمان از خاتم تو در یسار   هست بمن چاکران از خامهٔ تو در یمین

مادحت را تا بدان رخ بر فروزد همچو شمع   آن زهر کامی جدا چونانکه موم از انگبین

آن نمیباید گر آدم را برون کرد او بهشت
زان همیباید که با قارون فرو شد زر زمین

ایا خورشید و مه در پیش رایت تیره و تاری   بروز و شب گهی خورشید و ماهم تفته در روزن

پس این سردی و تاریکی که در من هست با خورشیدم   ازین سردی و تاریکی با اندک اینه در دشمن

وله

ای جوان بخت پیر ملت و ملک   صدر دنیا امیر دولت و دین

ای جبل سال نام و نسبت تو   بوده نقش نگین دولت و دین

خاتم و خامهٔ تو هست چنو ز   در یسار و یمین دولت و دین

تخم ذکر جمیل کاشته   سالها در زمین دولت و دین

داغ نام نکو نشاده   عمرها بر سرین دولت و دین

دیده در عزم تو قضا پیدا   همه شک و یقین دولت و دین

کرده در حزم تو قدر پنهان   همه غث و سمین دولت و دین

نظر صائب ترا گوید   آسمان پیش بین دولت و دین

قلم منصب ترا خواند   چرخ حبل المتین دولت و دین

راستی به ترا توان گفتن   خواجه راستین دولت و دین

تا قیامت چو باز دوخته چشم   مانده شیر عرین دولت و دین

دیر مان ای بگوته گونه اثر   اختیار گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن راند   بر تو باد آفرین دولت و دین

چو چار چنبر ارکان بارگاه تو باد / مخالف تو گر او هست عیش او شیرین
دو نیمه تن چو ستون دریده دل چو شرع / چو صبح کوفته سر چون طناب خاک نشین

وله

سدید سینه را دوش گفتم / که همتا نیست در غفلت بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای / که عمری در دماغم گشت از من
چه باشد خایه سنگ در دهانت / بود در پشت تا بکونش هست ممکن

وله

ای پایه دانش از دولت تعالی / وی دیده بخشش از کفت روشن
اقبال و نسیم بوی او خلقت / یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را / تا حشر فرو گرفته پیراهن
همچون زه جیب قدر و رویت را / دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای و سرگردان / بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه فن تو امنت دیدن / اید ز همه فن چو مردم یک فن

از جیب گلستان سنبلی تو / سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفندیار میدانی / بچه رنجم ز چرخ روئین تن
من نه سهرابم دو سالی باتن / رستمی میکند به بهمن
خرد نه زال را بپرسیدم / عالمی را چه حیلت است و چه فن
گفت افراسیاب وقت توی / گر بدست آوری ازان باده دومن
باده چون دم سیاوشان / سر نخ نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی تو ای فریدونم / ورنه رد زنی نعوذ بالله من

هجو ضحاک ناگهان بهجیم
مار هاے هجات برگردن

روبهی میدوید در غم جان ‌‌ روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوے خبر ‌‌ گفت خر گیر میکنند سلطان
گفت تو خر نهٔ چه مے ترسی ‌‌ گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند ‌‌ خر و روباه شان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من ‌‌ که چو خر برنهند ما پالان

خر ز روباه مے نه بشناسند
اینت کون خران و بیخبران

وله

اوحدالدین انوری ای من فداے طبع تو ‌‌ ای هواء عشق و مهر تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش ‌‌ گر محل و دولت و اقبال گردد ربع من
ای پسر تا فلک ظن سخاوت نبرے ‌‌ کانچه بدهد به یسارت بستاند به یمین
آفتابش که درین دعوی رایت نفراشت ‌‌ اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
از بخیلی نبود آنکه کسی دادهٔ خویش ‌‌ بر کشد از سر آن تا فگند داد بداین

پارهٔ ابر سیه ندهد آن بهره ز نور
تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین

وله

من از تاثیر آن گردنده گردون ‌‌ بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن
مرا گوئی جهان اینست خوش باش ‌‌ همیکوشم که خوش باشم ولیکن
ما را برون ز حکمت یونانیان که هست ‌‌ تقلید کیان و قیاسات کوفیان

نان حلال کسب نخوریم از طریق علم … ور از خوان خوریم چو جهال صوفیان

وله

من آن نیم که نگویم بد کس در همه عمر … نتوانم که نگویند مرا بد دگران

گر جهان جمله بهم گفتن من برخیزند … من و این کنج و به عبرت بجهان درنگران

جز نکویی نکنم با همه گر دست دهد … که بها نگشت بپیچند بدم بیخبران

نفس من بر تو انزانست که مجروح شود … خاصه از کف زدن بیهده این نفران

گاه در خرمن من هست مرا می شاید
ریش گاوی بود آ بسته از کون خران

نفس من گو ملک مملکت مخص من است … هر دو را تحفهٔ خود کرد ثنا دیب سخن

ترک و تاجیک ثنا جان سکانند و خران … که بجز خوردن و کردن نشناسند ز تن

تو چگویی که کنند نفس ملک هیئت من … گر تو گویمش بیا خدمت این طایفه کن

وله

دی مخنثی براه دیدم … در دست گرفته چوب ارزن

همروز یکی گرفته بیرزو … نظاره همی برد زبام و روزن

پرسیدم از آن میان یکی را … کان چوب چرا زنبران نزن

گفتا ز یکیست برده سی تن
وین مخنث ستبره پی ارزن

وله

بربطی بشکسته از استحقی … رود سیر از گوپا پیچم بزن

از انکه هر جا محتسب پیشه بود … رود بیگی نباشد در بربط شکن

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه … گذرانست بد و نیک جهان گذران

ردیف الواو

ای جهان را موسم آزادگی از نام تو ... بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو

سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو ... حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان را پی کند گر دون بود ... گام بردارد نه بر وفق مراد کام تو

تو جهان کاملی اندر جهان مختصر ... هفت اقلیمست که باقی با و هفت اندام تو

جنبش فرض کرم و آرام طوفان نیاز ... تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

از در آب و گل آدم نیاید تا ابد ... غایت سعی خویش اندر عطای عام تو

طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است ... تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بند و گفت با بحر و کان ... آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد و ز عمر شد کفر باطل دین قوی ... لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای دوران اندازه بزم جانفزایت کاندرو ... آفتاب و ماه نوز بهر شراب و جام تو

وام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان ... ای رسانیده بشد از وجه دگر در وام تو

آسمان از وام تو هرگز برون ناید از آنکه ... وارد از استظهار دوران دوره انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قضای روز و شب ... در قضای یکدگر باد و بهر صبح و شام تو

چشمت از ردی کرم بر انوری یاد و بیا ... کام او را اعتقاد پاک جز در کام تو

گفت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل است و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو ... وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو ... اشکال عقد سخرهٔ کشف بیان تو

ذات مقدس تو جانیست از کمال ... یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس — از قدر و ز مکان تو بودی مکان تو
در بر قضا روان شودی امر هیچکس — راه قضا ببستی امر روان تو
راز تو از زمانه نهان داشت آسمان — راندی درین زمانه همی از زبان تو
گر با زمانه کلک تو گوید که در زمین — مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند — گر دیدهٔ سپهر ببیند سنان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست — این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو
واندر مراتب هنر آسای ملک را — آئین و شان دگر شده ز آئین و شان تو
ای چرخ پست هم برای رفیع تو — وی ابر زفت هم بر بذل بنان تو

تا شاخ را ز باد بود ترتیب مباد
بیخ فنا برآمده از بوستان بود

ای مقصد کشور چهارم — در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم — باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست — منسوب بر آستانهٔ تو
در دام حریف تو فتاد است — امید بدام و دانهٔ تو

خطی بوکیل لهو بنویس
یعنی که شرابخانهٔ تو

ای رخ و فرزین نهاده چرخ نزد عقل و عقد — جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ سطرنج پیش خدمت آید انوری — میدهش خندانکه چون فرزین شود رفتار او

وله

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل	هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگوی	که ای زمانه فضل و هنر زمانهٔ تو
نزاد مادر گیتی بصد هزار قران	نه چون تو یاد چو جگر گوشهٔ زمانهٔ تو
چو کودکی که رساند زمین بدامن تو	چو موسیکی که ستارند هوا ز شانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کناره کردم دوش	ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه آن پر گشاده سیمرغی	که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تو چه عجب کاختران کناره کنند	که آسمان ز موازات آستانهٔ تو
مرا از خدمت تو جاه تست مانع و بس	که حاجتیست مرا جاه بیکرانهٔ تو

دگر نه مردمک چشم تو چه خواهد آن
که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

چون مگس بر سیه سپید رسی	هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تموز در دی میرد	همچنان میری ار چه بینی تو
با تموز و مصادرت بکشد	یا دی غزل را چه بینی تو

زین دو ردیف وده زبانی چند
ای زنت رویی معنی تو

ردیف الها

ای خدایت بپادشاهی خلق	از ازل تا ابد پسندیده
ابو ازکشت زاید مدت تو	خوشهٔ عمر جاودان چیده
ابر دی خدایگانی تو	خاک آدم به تیغ بخسریده

ابر عدلت که عافیت مطر است
سایه بر کائنات پوشیده

فتنه از بیم بخت بیدارت
شب فطرت بخواب نادیده

گوش چرخ از صدای نوبت تو
جز نوای نفاذ نشنیده

آفرینش بچشم همت تو
التفات نظر نه ارزیده

خصم در مجلس تو مسخره وار
گردن از کاخ در بدزدیده

رایت از هرچه نام هستی یافت
وادن دین و داد بگزیده

بسر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

ولہ

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن
چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فائده

ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان
ای دریغا حاتم طائی و معن زائده

روزهٔ روزی در آمد خواجه بی ذکرش مباح
یاد میکن رَبَّنَا اَنزِل عَلَینَا مائده

ای نامورے که در همه عالم
کس نیست چو تو کریم و آزاده

اقبال بروی تو نظر کرده
تا بنده عنان بدست تو داده

شیرین پسری بدستم افتاد است
مانندهٔ حوریان پری زاده

وانگاه ح الغزامه جنت کون
بر بسته برو چو حلقه ساده

معلوم نمیشود بهشیاری
کے پیمن ز است یا ماده

از بهر خدای را سبوی مے
بفرست بدست این فرستاده

ورنه نفرستی بماندم در غم
زین دو دل غلام جست ناکاده

بارخدایا بفضل بنده خود را … گر بتوانی فرست پاره باده

زان می آسوده کز پیاله بتابد … چون ز بلور سپید تیغ بساده

زانکه بد و تند کره رام توان کرد … زانکه از و گرد و ایستاده فتاده

نه زانکه مرا کره ایست تند و بیحت … سرکش و بدخو میان گله زاده

بنده بر و جز بمی سوار نگردد … ور نبود می بماند بنده پیاده

شعر دو راز تو حیض مردان است … بعد پنجاه اگر به بند دبه

مرد عاقل بناخن هذیان … بگر خویش اگر نه زند دبه

بر سپیدی که جای گریه بود … این بدانم که گر نخند دبه

ایا پای ازان خط بر تر کشیده … که باشند زبر دست ایشان زبانه

قضا داغ طوع ترا اشد مسخر … قدر تیر کلک ترا شد نشانه

یکی قصه بشنو که از غصه آن … دلم میزند همچو آتش زبانه

دران شب که از خانه مجد دنیم … که یادش بر آسمان آستانه

بردی دو درپیش عالی مکانت … همی تاختم اسپ وه تازیانه

سر آید نه دم یکدگر گشته بازان … کسانت یگانه دوگانه سه گانه

همه راه میکردی افسون بگوشم … چو اطفال را وقت خفتن فسانه

که تا از و زنخواهی بنوشید و نوشید … سماع مغنی شراب شبانه

دلم از طرب موج میزد چو دریا … که آخر در افتاد یک خستگانه

طمع برزبان بین که صید لیست فربه … خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آمدی نانشسته — فرو ریخته خورده صوفیانه

که احوال گیتی نوای ندارد — ولا چند ازین حالت البهانه

من از جمله در بلیت انگنده باوی — چو درویش خشک از ملاقات شانه

که یکباره عیش خوشم حاصل آمد — صبوح ترا و استماع ترانه

ز بس غیر مردی و روباه بازی — برون جستی آخر چو یوز از میانه

دلم در غم خدمتی گشت واله — که آن بس حقیر است و دین بس میانه

کلاه سرخسی کتاب تهافت — که همراه شد با تو از بنده خانه

یکی خدمتی بود و دیگر امانت — بران جمله دادی قرار شبانه

که فردا امانت یکه میفرستیم — دو سه روز شد چیست چندین بهانه

برین دست کاکنون برون آمد — منه بعد ازین پای بر آستانه

سخن نیست در خدمتی حاش لله — که دارم ازان منت بیکران

کله باز ده ای زنت می نگویم — که لعنت بران بدمعاش زمانه

وله

سرفراز بوقت جود و کرم — دولت خویش در شمار مده

با کف و کیسه پر از زر و سیم — بمن بیکس انتظاره مده

ای آنکه چو یار جهان از نهال جود — خالیست تا تو تمر سعادت برسته

الا نظیر خویش که آنرا وجود نیست — از روزگار یافته بهر جسته

دست از سرم بعلت تقصیر بر مگیر — تو کار خویش کن که نه شیران رسته

یارم سه دسته کاغذ نیکو بداده — امسال ازان حدیث در [illegible]

وله

ای زمین را زبیر خدمت تو — آسمان بارها شنا گفته
وی بالماس خاطر وقاد — دُرّ اسرار اختران سفته
زاعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشگفته
دامن همت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من زبیداد ارے قصاد قدر — روزها همچو بخت خود خفته
تو نیزی که آخرت چون زو — برزمین آسمان آشفته

ای همای همتت سر بر فلک افراخته — کس چو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته
دور بین چون کرکس و خصم افگنی همچون عقاب — باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بیاد مجلست ناداده و نتواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را — از نگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت — تیرهای پر ز دست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش — خون در امعای شتر مرغ از اشفقت بگداخته
نیک بیم این بنده ات ای بندگانت نیک پی — از تجلیها کف گردست جفتیت تاخته
طوق قمری بر قفا خون ندر دو اندر دو چشم — با چنین زیب و بها دلها زغم پرداخته
نزد زیب از کبک تیهو برده بس بی اختیار — مانده اندر ششدر جنس قفس نا باخته
هر یکی چو نانکه لق لق باز خواهد صوه گرم — سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون چو اصل هیچ سری می نداند از علف — وین علامت وجه گنجشکی ندارد ساخته

مرو می کن پاره از زلف خود مشک کرشمه
چون دو زلف اندرین دو بعر آشوب کشور باخته

ای جهان از عدل تو آراسته
باغ ملک از خنجرت پیراسته

حلقهٔ شبرنگ زلف پر خمت
روزها صار فتح آراسته

در دو دم بنشانده از باران تیر
هر کجا گرد خلافی خواسته

خسروا نقش نگین خسروی
نام را جز نام تو ناخواسته

کینه‌خواهان ز دست زان شدند
گر ز پی خواهنده خواهی خواسته

ای بقدر و رای چرخ و آفتاب
باد ماه دولتت ناکاسته

ای جهان را دین بدست تو در
چون معادن هزار سرمایه

دولتت را دوام همخانه
مدتت را زمانه همسایه

گردن و گوش آفرینش را
رسمهای تو گشته پیرایه

چو در از دیده همت تو
راست چونانکه طفل را دایه

ملکی در محاسن اخلاق
زان نداری محاسن دخایه

آفتابی و در مراتب و جاه
آفتابت فسرده‌ترین پایه

چونکه از تابش تو در نورند
همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی که از صحبت من
ملامت فزاید شما را قیاس

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم
تو در فاتره افتی و من در عطاس

نه هر جا که باشد سخن زر نباشد
که یابند زر دیده ام صد خاس

ز من کن بو فراسم امیر خیلا
تو خود میشناسی بعلم و فراس

کتاب وکراسه است اینجا مجمل | چه آید ترا از کتاب وکراسه

گرفتم بود کند بین نان جو با رخ
نباشد به خردی حدیک ونکاسه

مرادی یاسمین پیغام داده است | بتو ای صاحب صدر یگانه
زهر نوعی سخن گفته است پنهان | غرض را درج کرده درمیانه
چه فرمائی کنون پیغام او را | بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفته بفردا کاتش صبح | زند از کوره مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی | که ای خلقت چو جودت بیکرانه
بود در سالی مراده روز افزون | نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تاخیر کردم | شود سال دگر اندر فسانه
که پس در خواستی دارم ز خلقت | همانا آورد با من بهانه
دو روزی نیز در صحن چمن آی | بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ گل شاد مان باش | مرا از لطف خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تابخانه

خردوش از من بپرسید و گفتا | که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه صیاد دلها | که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم | که من حاکم عدلم اندرمیانه
هوا و نفاق از میان بر گرفتم | کلام رشید خداوندخانه

رشید اختیار زمانست طبعش / درین فن چو در زلف ژولیده شانه

قوی باشد اندر زبان تو الحق / که گردد کسی اختیار زمانه

ره ترتیب بر مکلفی نهادی / گه آمد همه تیر او بر نشانه

بمانید بایکدگر تا جهان را / چهار آسمان است و نه آسمانه

قاضی تو اگر پند برادر پذیری / گیری ز طلب کردن این کلک کرانه

کانکس که چو تو کودک نوخاسته باشد / تنها نبرد کنده بی ریش بخانه

زیرا که چو در خانه ببینند شما را / کاینجاره ندانند کدام است دوگانه

ولە

انوری شعر و حرص دانی چیست / آن یکی طفل و آن دگر دایه

پایهٔ حرص و گدیه و طمع اند / تا گدی بگذر از این پایه

تاجداری خروس وار از علم / چکنی همچو ماکیان خایه

گردن و گوش نفس مردم را / همت آمد بعینه پیرایه

عمر تو گوهری گرانمایه است / تو یکی شاعری گران سایه

پیش بر باد ز از شعر مده / این گران سایه آن گرانمایه

ای حکم ترا قضای یزدان / واده چو قدر کشاد نامه

تو عمدهٔ ملکی و ممالک / لوح است و کفایت تو خامه

در خاک نهاده آب و آتش / پیش خط تو باز نامه

در جنب کفت سیاه کاسه است / حاشا فلک کبود جامه

آن شب که در آن نشست میمون — با عیش چنان مع الغرامه

در حجره کلک نفیر خمار — بودیم چه خاصه چه عامه

از چنگ خیال بر شمامه — وز باده دماغ پر شمامه

بر دست چو سیم یگانه بود — در کسوت جبه و عمامه

او را بطلب بگو چه گردی — ما را بد و عسده شادکامه

ور آتش صبر چند باشم — ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه چنین بر آب منویس
هم سر که بده هم آکامه

وله

ای لنگی گاه وشیر انم فرست — رنج دل شاعر سلطان نگاه

شکر چو شکر کنمت از شراب — هست چون کوه ندارم زکاه

ای دوست بجای سر خادم — شر بهای لالی پوشیده

اختلاسی که حال من دارد — نیست بر خاطر تو پوشیده

هست ایام بیض و من صایم — وز خطاب و صواب پوشیده

نیم جوشیده و بیگمی دارم — قلقلش گوش تا نیوشیده

از طریق کرم نوائی کرد
بد و چو بشس تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر — کس ندیده است چون تو آزاده

دولت بوستان فضل ترا — هر زمان تحفه و گرداده

باد در بخت بر خدمت تو — دختران زاده و فرستاده

زنده من گشته آمدند امروز — خواجه پیر و کودکی ساده

باده چند خورده و کرده — طبع از بهر باده آماده

بکر سیبی و مهتری بفرست — سیم نقل و صراحی باده

تا بدان سیم و باده کودک پیر
مست و خوشنود گردد و گاده

ای فلک با کلاه داری خویش — پیش قدرت کلاه بنهاده

زاده میزاد چون تو ئی بکرم — مادر روزگار تا زاده

خواب خرگوش غور کین ترا — شیر ز هجر دلبر باده

بنده با مفت خربطاست امروز — هچو خر در خلاب افتاده

منی غلط میکنم گروهی اند — سخت آزاد و نیک آزاده

کل اشباح را بغز سوده — گشته ارواح صافی و ساده

نیز با این گروه غور اشند — خازن از خلد شان فرستاده

نقشبند جمال واهب حسن — داد حسن جمال شان داده

عقل پیش لب چو لبد شان — راست چون کاه پیش بیجاده

ای دل اندر هوای تو بسته — وی زبان در ثنات بگشاده

هست حاصل هم از مکارم تو — همه اسباب عیش جز باده

همین که بیرون هست جهند از دام
پیچ ششش بد معاش نازاده

شهاب دولت و دین آنکس که هست امام — نیاز را ز تو عید و شوال را روز ؛

ستاره وار در تست کیک دریاچه ❊ ز نانه راز نخاسی تو ریگ در موزه
ز مریخ روی توفیق تست نزد خرد ❊ سپید کار و سیه کلبه چرخ پیروزه
ز آب روی نخاسی تو روز کی چند است ❊ که از زرابه نشسته است آب در کوزه
ز تست بسته سر بستهٔ سپهر حرون ❊ سبک اجابته و نازک شکوه چلغوزه
بدانکه موسم آبست و میل جنس ترا ❊ که روز عید برآرند رنگ دریوزه
عجب مدار که اندیشه مندیی دارم ❊ بپاره کردن این کنه های نادوزه
ز راه ریزه ور اکنده خانه الیست و کور ❊ همه دو دست بهم بر نهاده چون کوزه

اگر کرامت ور لسوزی کنی عجب
که یاد عالمت از دوستان لسوزه

ولہ

یک دو تنک می ستن بچار جو اسب ❊ پنج قدح شش زمان بخورده و خسته
هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل ❊ نه ره و ده بار در مدح تو سفته
سنجر دهری بده زبان و بنه روی ❊ هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
می شش و نان پنج من چهار منی گوشت ❊ زین سه دو دارم یکی فرست نهفته
تو آن سپهر اثر صاحبی که پیک ظفر ❊ به نیک و بد ز بساط تو میبرد نامه
تبازه کردن تاریخ نامهای تو دهر ❊ کجا نماند که روزی نکرد هنگامه
ستارگان به یمین و یسار آصف جم ❊ بخدمتی چو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم ❊ بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریعت کسوت خاص خلیفه را که قضا ❊ بمشتری ندهد بر سپهر خودکامه

جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت

که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

یا رب بده مرا بدل نعمتی که بود — خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی — تا نی و خرقه و نشستن بگوشه

ول ه

ای بد ریاسی عقل کرده شناه — وز بد و نیک روزگار آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید — چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فرو زن بخون دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله هرکه مخواه

ول ه

ای برد ربامداد بیدار — فارغ چو همه خران نشسته
نامت بمیان مردمان در — چون آتشی از خیار جسته
بار افلاک گزاف پیشه — بر آخر شرکت تو بسته
نارسته ز جهل و برده هر روز — تو باده احمقی برسته
با شوخی جهل هر که در باخت — فالش نکند فلک خجسته
طفلند همیزان درین اند — احرار چو دایه سینه خسته
باری چو درخت شست هیچی — کم کرده بتر شاخ و دسته
در مجلس روزگار این بس — کردرزه رسیده بدسته
طوفان منازعت منگیز — ای ساکن کشتی شکسته

آه از خور و خواب اگر نبودیم
در خانک سیاست از تو رسته

بابو المفتح قصاب گفتم که آخر — دو من گوشت گو از چه دو تا
مرا گفت به سیخ حمدان امیرانا — ز کون زخم بد و نسکی دو دو تا ها

برفتم بگفتم دو ساله وظیفت — دو برف سپیدم بدادن سه ماهه
نه ابسته اگکار آمدسے بعمل — بیش ازین بار بارنامه وجاه
کار آبست و گل نبودت پیشی — بار خواهی شدن بران ناگاه
نه آب و گلی که سلطان در هست

ولہ

گویند ستی زنی عفیفه است — عفاک الله ازین عفیفه
از عصمتهاش خود چگویم — سنت شده در جهان لطیفه
آئین جماع در مصیبت — ترتیب جماع در وظیفه
آنگه جوع العقر امه اورا — با اینهمه خصلت شریفه
بے منع جگر برون ز شلوار — ولہ کو نیست ز پاچه تا بلیفه

بروز شنبه بر کف شراب روشن نه — که از شراب شود مرد راکشاده گرد
چو عزم فرد اہل عقل لازم نیست — دو روزه کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دوشنبه آغاز کار باشد — شراب و شاهد و مساز در دوشنبه ده
سه شنبه که در خواجگان مشاطه کنند — موافقت کن و می نوش و عذر پیش منه
چهارشنبه روز مظالمت مرد — برون ز خانه رود او خود از شراب بده
به پنجشنبه از بیم پنج روزه خمار — بپوش بر تن و بر جانت از شراب زره
چو روز عامه خاز است روز آدینه — تو خاص باش و کمان شراب دار بزه

اگر بدست بود سیم و در اجل تاخیر
بے کنم که تراگفتم اسے پسر بالله

ای زمین را ز بهر خدمت تو
وی بالماس خاطر تو داد
زاعتدال بهار خاطر تو
دامن همت گردون شاد
سن ز بیداری قضا و قدر

آسمان بارها ثنا گفته
در اسرار اختران سفته
بوستان کمال بشکفته
از محیط فلک فرو رفته
روزها همچو بخت خود خفته

خود نگوئی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و خطیر کاسوی کنده
ترکش زپی مقام نهاده
از سردی روز جنبت و لگرمے
دارند بلفظ ترکی و هندی
لگن من زن بروه راد انے

هر سه یوثاق کمشه بنده
وز بیم دحل سپر بیفگنده
وز گریهٔ ابر جمله با خنده
از جود و نگار مست آت دهنده
با ممشد ولی از مروت آگنده

بی مرغ و بیم و زین سلب ستم
با خنکی می چو مرغ پر کنده

بار خدایا بفضل بنده خود را
زان می آسوده کر پیاله نتابد
زانکه بدو بسته کره رام تو انگرد
زانکه مرا کره ایست شد و ریخ سخت

گر بجو اسبی فرست یاره باده
چون زلبو زسپید بسته ساده
زانکه از و کرد و ایستاده فتاده
سرکش و بدخو میان گله زاده

بنده بر و جز می سوز نگردد

در نبود سے ماند بنده پیاده

ای جهان را دفین بدست تو دو … چون معاون هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه … مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوشش آفرینش را … رسمهای تو گشته پیرایه
بجود ابرِ دریده همتِ تو … راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق … زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه … آفتابت فسرده ترین پایه

چونکه از تابش تو در یوزند
همه آفاق و بنده در سایه

ردیف الیا

ای رای ملک شهِ معظم … همه پرورده سال بخشش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلت … آبان خدای را شبانی
حقا که شود بعصر و مهر … دی ماه بموسم خزانی
در دولت تو گراست نیسان … کان دولت نیست جاودانی
بادی همه سال شادمانی است … آب رجب اصلِ شادمانی
ایخواجه فیلسوف فاضل … گر فضل یگانهٔ جهانی
گر معنی این لغز بو العجب … پیدا کردن نمیتوانی
از اول هر مهر که گفتم … تا آخر سالش از برانی

آنگه بشمر زنا یام

همیشش همسر آینه بدانی

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت
خدای بر همه کامیش داد پیروزی

کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع
چو اعتقاد کنی باز گیر دشش روزی

برو که عقل ازین اختیار آن بپسند
گر کشت تشنه به بیند ز ابر نوروزی

ز شعر پشت تو آن بارهای عار کشید
که چون هلال بطفلی در آمدش کوژی

ز شعر جان تو آن ظلمهای نور زند
کز و بهر فلکی آفتاب افروزی

ولیک تا تو همان وزن عود میسازی
ولیک تا تو همان عود بحر میسوزی

تو حرف شعر که آری برون ز مخرج شعر
چه علم آنت نباشد ازان همی دوزی

تو رای شرع با آخر می بری و خطاست
چو علم شعر با و بری بیاموزی

وله

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو
چون قضای آسمانی شد نافذ فی کل شیء

پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم
ز درایت [illegible] رسید از خجالت کرده خوی

سرو آزاد از قبول بندگی باید تو
پای تا سر هم در طاعت کمر خدمت بچید

نقشبند گل ز تأثیر هوای رفعت تو
بوستان را از نقش بنان بندد اندر ماه دی

شادزی کامروز در اقطاع عالم سر بسر
ای بسبقش سیر فرمان تو صد ره کرده طی

دوستان و دشمنانت هر دو مجلس میکنند
تیر دو سنگ انداز و سنگ اندازه آن تا بکی

دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز زخم
دوستانت تا بروز عید سنگ انداز مے

خداوندا بر عصمت اندرین پیشه
بجز ساکنین سر عصمت شاد دستت

زغم جادوان پاره در خواب عصمت
تو از بخت بیدار ماندی که شادی

تویی عالم داد و دین را مدبر — نه بل خود تو هم عالم دین و دادی

ز کل جهان کس نظیری نزادست — از آن روز کز مادر دهر زادی

تو از عصمت صرف و تایید محض — نه از آتش و آبی نه خاک و بادی

سوالیست من بنده را بشنو از من — بحق بزرگی و حری و رادی

از آن پس که چندین سوابق نبودم — نگوئی بچندان کرم چون فتادی

بهر فرصت از بس رعایت که کردی — بهر موسم از بس عطاها که دادی

چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون — چو بد خدمتانم بصدر بر نهادی

دو هفته است تا خدمتی در عبادت — فزون زین چندین هزار استادی

بکستر رفیعت رسیده است بنگر — که تا مر ان به نیکی بد لب گشادی

چو گردون به بیداد برخواست با من — تو نیز از عنایت فروایستادی

نشاید فراموش کردن کسی را — که در هر دعا ستایش بیادی

چه گر در دعا قافیه دال گردد — چو لفظ مبادی شکل یا منادی

بیک قافیه مشدد و عیبی نیاید — نگویم که ناید ز من شند بادی

معادی مبادت وگر چاره نبود — مبادی تو هرگز بکام معادی

ای صاحبی که صدر وزارت بجاه تو — با اوج آفتاب زند لاف برتری

فرمان تو که زیر نگینش رود جهان — با روزگار رود و عنان در برابری

بر هر که ابر عاطفت سایه افگنه — تا حشر یافت چو دریا توانگری

دست تو را ز قسمت و ضمیر تو غیب دان — بی دعوی خدائی و لاف پیمبری

احوال بی‌بری و گدای شاعران … دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد … در خدمت مبارک میمونت انوری
واکنون بر آستانهٔ میمونت روز و شب … آنکش آستانه باد بیاز ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر
کاخر چه میکنی و کجائی چه میخوری

حمید احمد حمد را اگر بر … سینی … بگو از طریق ظریفی دیاری
که آخر فلان را از پی سعیدان تو … چه مقصود باشد بجز دوستداری
ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد … تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت ندارم هم از تو … تو آنگه مبرت پس امیدواری
ز نان و نمک درگذر گر لئیمی … کس را بصد حیله برخوان گذاری
دگر در همه عمر یکشب بنادر … چراغی دو شنگی خوری از فطاری
حریف از نظرهای تو اندر افتد … دو تن با تو گردند از آن استواری
لبا با پیمانه ای دریشان که در دم … بهارا از این کیسهاشان بزاری
بعکس از تو چون نیک عهدی نیاید … نه در حق شناسی نه در حق گذاری
تو ای کون فراخ آخر استغفر الله … بگو تا کجا آمد این تنگ باری

وله

چار چیز است آیین مردم هنری … که مردم هنری از آن چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود … به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری … که دوست آینه باشد چو اندر و نگری

سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت — نگاه دارے تا وقت عذر غم نخورے

چهارم آنکه کسے کو بجاے تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبرے

خداوندا که داند خواست عذر لطف و احسانت — چه گویم عذر که خواهم یارب امروز اندران یارے
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندے — ولیکن تو خداوندا خداوندی این خوارے
بسے خار جفا کرده ام چندانکه از خجالت — نمے آرم که عذری خواهم امروز تو بسیارے
اگرچه دم نے آرم زدن لیکن چنانکه آید — بشوخی میبرم در پیش تو لنگے بهوارے

ولہ

بچیزی دیگر آن تشریف را تشبیه نتوانکرد — حدیث مصطفی میدان و بوایوب انصارے
بزرگوارا ایا آنکه معرضم ز سخن — چنانکه باز ندانم ردیف راز ز روے

ولہ

هنوز با همه اعراض من چو در نگرے — سخن چنانکه چنان به بود ز من نگرے
بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران — تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاورے
خواجه چون بو علی شیدانی آن صاحب قران — مفتئے چون اسعد شوجان ز هر شرکی برے
صوفی صافی چو سلطان طریقت بو سعید — شاعری ساحر چو مشهور خراسان انورے

شاد باش ای آب خاک خاوران کز ره لطف
هیچو آب بحر و خاک کان گهر می پرورے

اگر نیستے زمانه بجنگ و نبرد خلق — پیوسته با زمانه چرا در نبرد می
در آسیای چرخ بر غمم نکردے — در جوی آسیا متوطن نکردمے
آب مراد زیر پل بس نمیرود — در ره قفا ز رطل طوفان نخوردمی
باهم غم خراب این عالم بکلیه — کے جنت گردمی اگر از او فردمی

نفسی که گردان دگری مبتلا شدی | من در خلاص او بمثل حمله بردمی
یا در ندو چو مهره میان بندی بهر | یا کوی در و حادثه را نا گذردمی
یا کعبتین جانب خود باز یافتی | یا خود بساط اصل خود در نوردمی
با هر که عرصه داشتی او کرانه کرد | گوئی که صورت غم و تیمار دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم | گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزاده کیست جملهٔ مردان و انوری
آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای ز تدبیر قطب آن گردون | که ز تقدیر ساختست جدی
ای ز تشریف خاطرت خورشید | غوطها خورده در بموج خوی
هرچه مکنون خطهٔ اشیاست | همه با کنهت تو اسی شئی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان | که نگنجد در انقیادش کی
ظل جاهت از ان کشیده تر است | که کند دور روزگارش طی
سیر حکمت از ان سریع تر است | که بود مسرع ضمیرش پی
گر تعهد کنی عمارت عصر | نشود هیچکس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت | اختصاص خلقته بیدی
چون عنان قلم سبک کردی | آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی | خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرت گفت روز عهد الست | چون جدا کرد افضل از اخطی
دوش با آسمان همیگفتم | بر سبیل سوال مطلب ای

کای علی خرخ این حشم بر کیست
که مدار حیات عالم کیست
گفتم این را دلیل باید گفت
میر آبست و حق همیگوید
تا که نی را چو سرو نیست قیام
باد بشت جهان چو سرو بپای

همت گفت قد صممت علی
روی سوی تو کرد گفتا وی
هیچ دانی که هیچگوی سبی
و من الماء کل شی حی
در تموز و بهار وار زوی
پای تا سر کمر به بسته چو نی

پوششش دشمنت کفن گشته
هیچو برکرم قسمتراکم سفی

بیگناه از من تبرا میکنی
سهو میکردم جفا کاری تو
من خود از سودای تو سرگشته ام
کشتی عمرم شکست است از غمت
جان نخواهم برد امروز از غمت
ناز دیگر میکنی هر ساعتی
روی خوب تو ترا پشتی قویست

وانچه از خواریست با ما میکنی
در چه میدانم که عمدا میکنی
هر زمان با من چه صفرا میکنی
چشمم از خون تا به دریا میکنی
وعدهٔ وصلم بفردا میکنی
شاد باش احسنت زیبا میکنی
این دلیریها از آنجا میکنی

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

کار کار ملک و هست زد دران وزیر
عالمی از کرم آن همه در آسایش

آن ز آصف بدل و دین ز سلیمان ثانی
امتی از قلم این همه در آسانی

جود ایشان رقمی رغبت روزی بخشی
تا جهان بیعت فرمان دهی ایشان کرد
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند
جز اغراض ملکی که در او چند همی
مرحبا بسطت جاهی که در او منقطع اند
نگذرد روزی بر دولت ایشان مشکل
در چنین دولت من گفتن وقایع کفافت
نظم و نثری که مرا هست در غنک گمیر
تا کنت مصر چه باید که ز اهل کنعان
معتبر گر شنفت آنکه از آن مجموع است
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن
بس نخواهی که بدان شکل که طوطی الحمد
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا
گر مرا منتظی و دینار از آن خواهد بود
طاق بو طالب نعمه است که دارم ز برون
انوری آنچه پریشانی و هیچ نپیشتی است
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل
بس سهل گدا گو که یکی حال آرد
زهی نفاذ تو در هر کارهای ممالک

عدل ایشان علم کسوت آباد انی
هیچ مختار نزد یکدم بی فرمانی
چو باید بر یدر زین همه سرگردانی
بید ریغانه برو آرزو و ویرانی
مسرع سایه و خورشید ز پیدایانی
که نه بر مهره گردن بودش پیشانی
بیم آنست که آیم ببرو بی نانی
که از آن روز بصد عاطفت ارزانی
بجز باشد خاصه چو بود کنعانی
خازن خاص ملک دار داگر بستانی
روح پاکیزه بر داز سخن روحانی
بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی
حال بیرون و درونم نه بنادانی
بی نیاز است مرا فاقه ز جاویدانی
وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی
هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
چند رسی چو طفیل خبر مهمانی
کایت گدیه چو عباس دچو سگ میخوانی
گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

مثال رفعت قدر تو بین رفعت گردون
حدیث پایهٔ ما هست همش بستی ماهی

چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنوشت
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی

تو آن که مسرع امرت ندید دهن توقف
توئی که عرصهٔ جاهت ندید تنگ پناهی

ز رشک رای منیر تو هیچ روز شب باشد
که صبح جامه ندارد بر آسمان زنگاهی

اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت
ز حسب واقعه منویش چند بیت کما هی

بیاد دست هما نا حدیث بخشش اسپی
که کهرباش چو بیند کند عزیمت کاهی

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی
حدیث اسپ نیاید برون ز گوش سپاهی

دگر بها بود آنرا ابا پدید نباشد
بیادگی و فراغت به از عقیلهٔ شاهی

بعون لست پناهم که از عنایت گردون
حیات باد که هرگز بهیچکس نه پناهی

مرا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه
روا بود که بگویم بنا خوشی و تباهی

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
اگرچه روز تماشا شبی بود بسیاهی

مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه تو خواهی
توانی از عنایت چنان کنی که تو خواهی

ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را
اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی

بقات باد که تا مهر آسمان سیه گون
بخاصیت نماید ز شوره مهر گیاهی

ای رفته بفرخی و فیروزی
باز آمده در زمان بهروزی

در حمله درنده و دوزنده
صف میدری و جگر همیدوزی

از لالهٔ رمح و سبزهٔ خنجر
در باغ مصاف کرده نوروزی

تو ناصر دینی از زین معنی
یزدان همه نصرت کند روزی

چون

چون تیر نهاده کار عالم را		یکساعت درکمان تو کوز زے
پروانه همه ظفر باشد		چون مشعلهٔ سنان برافروزے
فرزین بنهی بطرح رستم را		آنجا که بلعب اسپ کین توزے
صد رخ چه پیاده بر اندازد		آنرا که تو بازسپے درآموزے
میسازد باختیار من بنده		تا خرمن فتنها همه سوزے

اے روز مخالفانت شب گشته
مے خور بمرادِ دل شبانروزی

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام	ولہ	نیک بنگر تا بکعبه جز برنجِ تن رسے
بر نبشته بر کرانِ نانِ او خطے سیاه		لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
آسان چو میستانی دشوار میدہے	ولہ	گوئی که کسب از بتر و تیشه میکنی
در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز		نه در راه شیر گرسنه در بیشه میکنی

چیزی ز بیش و کم بمن قلتبان بده
آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمے		باجر یعنی چند بود اندر میان یک زیرکے
پیرکے دیدم جوانی را درآورده بزیر		راستی گو بر چناری و خفته انجیرکے
گفتم ای زیرک چگوئی اندرین احوال گفت		اینت بی‌حمیت جوانی اینت کافر پیرکے
درگه خشم و شهوت و خورد و خواب	ولہ	اینچنین عاجز و زبون که توئے
خویشتن حر دمے همی شمرے		بر دامے خر فراخ کون که توئے
ای خواجه مکن تا بتوانے طلب علم	ولہ	کاندر طلب روزی هر روزه بمانے

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

بی گوشه دستنجی وکتابی بر عاقل
بهتر ز بسی گنج و بسی کامروانی

گر مخبران قیمت این ملک بدانند
ای عقل خجل نیستم از تو که بدانی

فرعون عذاب ابد و زرین مرصع
موسی کلیم الله چوبی و شبانی

تو اگر شعر نگویی بکنی خواجه حکیم
بهوسیلت نتوانی که بدریا پوئی

من اگر شعر نگویم پی کاری گیرم
که خلاصم دهد از جاهلی و بدخوئی

من همه شب ورق رزق فرو میشویم
تو همه روز ریح از بخودان میشوئی

باد رنگین بدل عمر که در خانه نهند
بوی آن میبرم الحق تو همانا اوئی

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود
کانچه من جویم از عمر تو کی میجوئی

ضایع عمر من آنست که شعری گویم
حاصل عمر تو این است که شعری گوئی

ای کریمی که جرم هفت اختر
هست با لطف عرض تو بیکی

توئی آن کس که عالم را
ضبط کردی بمختصر سبکی

هست مهمانکی مرا امروز
تر کگی تنگ چشمکی فستکی

او ز مستی بیک دمی کرد است
من بدو داد خواهم از سه یکی

هیچ باشد ترا ظرافت آن
که فرستی مرا اسبکی

بارها ان دهان بر و خواندم
که مده عشوه بهر و اوان سمی

گیر خبر بر زبان راندم — هم نفس مرد و پس فرستم کے
بعد ازین من چه بر زبان آرم — چکنم آخر الدواء الکے

وله

بگفت انوری که درین سال باد — چندان وزد که کوه بجنبد تو بنگرے
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت — یا مرسل الریاح تو دانی نه انورے

وله

این همایون در و فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپاے
چوبش ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرساے
اندرو خاصیت مقناطیس — کاهن از طبع در و گیرد جاے
نتوانند ز رفعت پیمود — آسمانش انجم گیتی پیماے
لفظ و معنی صریرش همه اینک — مرحبا خواجه فرود آی و در آی
مجد دین بو الحسن عمرانے — زانکه ز احسانش سرشته است خدا
آسمانے نه بتدبیر و بقدر — آفتابے نه بتحویل و براے
کان چو قدرت نبود روز افزون — دین چو رایت نبود نور افزاے
ای تصاویر سخا را ظلمت — گشته ز انگشت کرم چهره کشاے
دشمنانت همه انگشت گز اے — دوستانت همه انگشت نماے
دست تو گلبن باغ کرم است — بلبل کلک بر و وحی سراے
تا فلک در پی تحصیل کمال — دائم از شوق بود ناپرواے
کار از روی بزرگی و شرف — کار فرمای فلک را فرماے

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو ناے

ای انوری شود که بفضل و هنر شوند | احرار روزگار و افاضل ترا رهی
بودند اگرچه شاه سخن دیگران ولیک | اکنون شدست مسلّم بر شاعران شهی
هست خبر که هستم دور از تو با لوان | اشکم چو ناردانه رخساره چون بهی
مشغول بوده که نکردے عیادتم | یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نه نه ز ابلهی ست مرا از تو این طمع | خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی با دوستان مرا | دل گشت پر ز انده و ز صبر شد تهی
گوید طبیب بهترے امروز غم مخور | اینک نشان و علامت تو رخ سو بهی
غم این غم است و بس که ز من فوت میشود | در بزم صدر عالم رسم شهنشهی

وله

آن جنت نعیم که گر در جهان بود | ممکن ظهور جنت باد افتهاکی
ای کرده ز تهنیت فلک تماشی | نخجت ز چشم نصرت ازو اشی
پیروزی و ثناهے ترا مسلّم | بر حملهٔ آفاق سبے تحاشی
در بندگی تو سپهر و ارکان | یکسان شده ارزوی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان | بهرام فلک چون وثناق باشی
پیشانی شیر فلک خراشد | روباه تو در زمین خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی | وز دامن همت ستاره پاشی
گر بنده مدح تو نخودے | قادر که شدی سخن تراشی

اے روز جهان از تو عید دولت
آن روز مبادا که تو نباشی

آنی اگر بخواهی از اقبال و سروری | ترسی ز آب و خشکی از آتش برون بری

دارو مفرحی که دهد روح را غذا
سازی طریقکی که کنی دیو را پری

دست مبارک تو بخواهد همی درست
از خطر است نامه بجان صنوبری

یارب چه طالعیست که خود بیماری جست
بیمار به شود چو تو آن راه بگذری

وله

تو وزیری و هیچ کس چو تو نی
دست من بی عطای وا نگنی

تو وزارت بمن سپار دمرا
رحتی گوی تا عطا بینی

وله

خداوندا حریفان آمدستند
که تا با من کنند امشب عدیلی

بزر سیکی همیبایم درین شهر
وگرنه هست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا امشب بسیلی
و یا بیرون کن اینها را بسیلی

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آیدی
آدمی پس با ملک یا دیو بودی یاوری

در قوای ماسکه و اندر تو وحی در بدن
طفل را از پایهٔ اول نبودی برتری

طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب
شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری

نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت
آنچه بوئی میکنی یا آنچه آبی میخوری

گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام
خندهٔ بیوقت را خندیده کردی داوری

دیده پر آواز داغ حباب دار برشهور رفتی
گر چنین گردابهای ژرف جان بیرون بری

باد را منکر بی اختیار اندر نشانه
چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری

فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار
در جماد و در نبات آنگاه در ما بر مری

راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم
ره بد شواری توان برد از طریق شاعری

چون بوقت هوشیاری بر نیائی باد حاق
گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری

گوش دل جنبان و ساکن دار اگر فال تو نیست — زانکه اینجا از طریق خیر چون درنگذری

ور گرانی می‌شود هرگز عنان آفتاب — گرچه بسیاری بگو شد چون رکاب مشتری

خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن — تا ورق چون راست بینی زین گزیها بگذری

اشک فضله است و عرق فضله است دافع هم مزاج — این یکی را چون نخواهی آن دگر چون می‌خوری

گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است آن فضله را — فضلهٔ زنبور را چون هم ز مخرج بنگری

در فع افزونی به نسبت مختلف گردد از آنکه — هست باز و بند را درگاه بحری عنبری

معده گر ورقی همی امساک واجب داشتی — کی نهادی کرم قز از فی اساس ششتری

علم را هرگز علم زینها کجا گردد نگون — رفتن باز از نار و رخنه در پیغمبری

خواجه فخری ای مشامت بوی حکمت یافته — گر حکیمی زین معانی رنگها تا نادری

انچه حالی در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

بخدای که بازگشت به دوست — که مرا بازگشت نیست بوی

مگر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از چنگ و نای و بربط و نی

نکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طی

بر که پیروز شاه عادل را — آنکه پیروز زیست رایت وی

دیگران کز دروغ باشم دور — فی المثل گر شود بادوی شی

گر اندر سته گونه نجم نجوم — چه بود بس کجا بود بس کی

بسگالم نفاق اگر چه جهان — پرشده است از سهیل تا بجدی

نه خیانت کنم نه اندیشم — انوری باش هیچ گوئی هی

ولہ

خود کند هیچکس که دیده بود
بنگویم بگو چرا گویم
چون من از هیچکس نباشم به
نام کار دگر نهی منبرم
که اگر گویم از نه محفوظ است
ور نه ور انیک واند از کالا
ره ز نام مرد کم شود بر مرد
خوار صحبت مباش تا باشی
قصه کوته شد آن کنم همه عمر
که اگر برکنم نهی پس ازین
گر کنم خیره از نه خود سوزنم
اینهمه گفتم و سه همی گفتند

ازبس تو رمهر و ماتم و سے
مبتلی را بود که افتد قے
اخطل آنجا همی بود کا خطے
که ندارند عاقلانش سے
عرق پاکم چنانکه نورانی
پاسبان خلقته همیدے
ور نه پیدا شد است رشد از معنی
صاحب صد هزار صاحب رے
چونکه توفیق دادم ایزد هے
از ندامت زخم نکیر و خوے
گفته اند آخر الدوا الکیے
غضب و شهوت آن سلول وایی

عهده برکیست این دعا دیا
هستم گفت قد صنعت سخلے

مرا دوستی گفت کاخر کجایی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی
بر بیت عمادش جوابش بگفتم
مرا از شکستن چنان در و نباید
بجز آنکه ذات بیوینش

ولہ

چرا بیشتر زو امے نیایے
که از خدمتت نیست روی رهایی
چه گفتمش گفتم که ای رهنمایے
که از ناکسان خواستن مومیایی
ازهمه عیبها بربست برے

کمرا بازماندن از خدمت / در همه کیشها خریت خری

وله

ای انوری توئی که بفضل و هنر سزد / احرار روزگار و افاضل ترا رهی

بودند در قدیم امیران و شاعران / و اکنون شدست مسلم بر شاعران شهی

هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان / اشکم چنار داده و خساره چون بهی

مشغول بوده که نکردے عیادتم / یا خود مرا محل عیادت سزے نهی

فی الی زالهی است مرا از تو آن طمع / غیر و چنین طمع به حقیقت ز ابلهی

تاریخ ناتوانی بید وستان مرا / دل گشت پر ز اندوه و ز ضمیر شد تهی

گوید طبیب بهتری امروز غم مخور / اینک برفت علت و آغاز شد بهی

چار کس یابی که در هجو من اند / گر بجوئی از ثریا تا ثرے

قاضی طوس و سدید بیهقی / تاجک غم زاده کافی هرے

تو همی کوشی که پنجم شان شوی / احتیاطی کن درین پیچ و شرے

تو خم خامی و من چون سنگ صلب / ور نگر حد است این یا افترے

رخ بتو کرده است طبعم در هجات / گفتمت گر بر بخیزی از غرے

طبع آن هر چار آورخ گفتمت / ای دریغا کرده باز گرے

بیتی زهند طلعت بزانمال / اکنون بارے چو بیتوانے

هان تا بخیال بد چو دونان / در حال حیات این جهانے

افزون نکنی بر انچه دونان / در حال حیات این جهانے

مشغول مشو یقین نه آئے / فارغ منشین ز جان نه آئے

ورنه چو بمرگ جهل مردی — هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو — برخوانده کتاب عشو و خوانی

زینسوی اجل چنین که جوئی — زانسوی اجل خیال باشی

عادت کن از جهان سه خصلت را — ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی — امید رستگاری اگر داری
با هیچکس مگشت حسد همره — کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنیده — هرگز این سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو از من — راه و راستی و کم آزاری

صفدر النقش تو می بستند نقاشان چین — بشنو این معنی که زین خوشتر حدیثی بشنوی
زوستادی نیمه را کرد همچون آینه — اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان — هم بصفه مثالی هم به بنیاد قوی

باری از آن نیمه گر نقش نتوانی شدن — جهد آن کن تا گر آن نیمه دیگر شوی

هر که سعی بد کند در حق خلق — همچو سعی خویشتن بیند جزای
زانکه فرمود است ایزد در نبی — لیس للانسان الا ما سعی

وله

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ — از شما پوشیده چون دارم عزیز شادگی
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین — هر یکی زیشان جدا از غایت بی برزخی

آن تبرزد و آن بموصل و آن سه دیگر در هرات		کیست بهتر زین سه عالی موج دریا سنجی
گفتم ادراحاشه لله این تساوی شرط نیست		لاله هرگز کی کند رحمی و سوسن تا چخی
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب		شیخ هر هر را اخی خواند سلیمان اسخی
زانکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران		مدحتی گوئی که حکمش طاعت است از فرخی
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات		امتحان را ایند بهشتی عرصه آن دوزخی
مجلسش را سیوه کش باشد جمال موصلی		مطبخش را دیگ شوربند انبر مطبخی
شادمان زی ایقدر قدرت خداوندی که است		جای مقلوبی فلک اگر کنون با او نجی
ازمتانت جبل اقبالت چو شعر بو الفرج		وز نخوت مشرب عیشت چو نظم فرخی
گویند که چیست حاصل تو	وله	ای بیحاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند		از دولتهای این جهانی
خطی نه چنین چنانکه آید	وله	بیتی نه چنین چنانکه دانی
سحرگاهی بنزد خواجه رفتم		که بفزاید مرا جاهی و مالی
بدست خواجه در ده بدره دیدم		کزان هر بدره بود اورا ملالی
درآمد مرغکی وانگه بمنقار		ربود از فرق هر بدره هلالی
جلبی دگر گفت لطفی کن آخر	وله	دلت سیر ناید ز چندین سفیهی
چنان گفت کز من لطافت نیاید		سدید فقیهی سدید سفیهی
خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت	وله	اگر وجه مدیحی چیزی فرمائی تو معذوری
ولیکن گر کسی گوید چه دادستت روا داری		که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری
باچرخ ترشته عنان راندی	وله	بر راه غبار مرکب افشاندی

آدم پدر منست و زو محرم نیست
اے سزا از کبر فلک بردہ
بعقابیے رسیدہ از مگسے
بس بس اکنون کہ بیش ازین بسے
برجہان خوابجگے ہمیرانے
نمک دیگ خواجگی جود است
ہمچو خرچنگ و خارپشتے تو
خواجہ را کہ بیش حیش نخاش
باز اگر تو فقع خورے بمثل
از تو یک قطرہ خون اگر بچکد
خواجہ ہستے چرا نیاموزے
ای کویت کلاہ کبر یا قوت
دستار ہزار کبر بودست
وانکہ بفسون و کوس با من
گفتم کہ تو ہمچو کبر سختے
القصہ سہ ہفتہ ہمچو حنانہ
تادینہ باختیار چون کس
گفتے کہ بباش تا بسیارند
مویت ہمہ تیغ زد چہ کس موے

زانست کہ تو بہادرم خوانند

ولہ
گشتہ گردان زانجم فلکے
بسماکے رسیدہ از سمکے
حاش للہ کہ دیو را ملکے
ہنرت چہ نسبت تو کے
نہ بخیلی و خشم و بے نمکی
صدفے ناید از تو بے فنکے
موج دریا ہمیکشد نزکے
چو یک کوزہ فقع سبکے
دور ازینجا اگر زہم شکے

ولہ
خوابجگے گردن از شہاب بزکی
پیوستہ کلاہ کبر بادے
درکندہ کس زنت نہادے
چون کوئی در طرف برکشادے
گفتا شدہ ام چو کس نژادے
بر در زدیم بادستادے
بر رہگذر بلا فتادے
گفتم کہ بقات بادو شادے
تا کمیدو دروغ خویش بر بادے

من ندانستم تو کشنده گون را — گر عشوه چو تیز جلا بادے
چون کبر جرسے بالبستادم — تا تو بسخن درایستادے

تا بود که چو خانه نرم کردے — خود نیستی بخانه باز وادے

ایضاً

خداوندا صفی الدین محمد شد — وصے گر دوست اکنون چون جہانے
بعالی سمع تو دائم رسید آنست — مرا تا غمے که کردی هر خزانے
حدیث هیزم و آن گفتگو را — که گشت از بسکه گفتم داستانے
بهر شهرے که بود اندر خراسان — چنان عشوه دهی رشوت ستانے
زهر چه آن سوختندی اندران شهر — بقدر حاجتم دادی زمانے
برغبت گفتی از هر روز خواهے — ببر در پیش خواهی هر زمانے
چنانکه آمد بچنگ مرگ آخر — درین گنجد که میکند جانے
سگے گردی به هر روز کیاسے — گہے دادی بیا توتک نشانے
سگے گفتی که اینک خواجه امروز — همیخواهد شکستن زردبانے
دگر گفتی و دران تدبیر امشب — که از بامی بدزدم ناودانے
پس از یک هفته ازا هره زود فردا — براتی دیدمی بر ترکمانے
یکی زین سنگ پرستی موشخوارے — ازین هرگین چنین گوساله بانے
بگردن در فگنده زنده ساسئے — بکون بگرفته چون باد آشیانے
بیکسالان رخش نادیده آبے — کماهان زلش ناخورده نانے
ازین مغلوبکے زین دود کنده — ازین مغلوبکے بیدرو دانے

نه اندر هیچ شهرش آشنائی ‌‌ نه اندر هیچ شهرش آشیانی

چو گشتی ناپدید از چشم مردم ‌‌ نگشتی گرد او زان پس گمانی

بدستی دفع سگ را نیم خشتی ‌‌ بدیگر قوتِ تن را استخوانی

بناگه دیدمی روزیش مرده ‌‌ ببازار درون پیشِ دکانی

چگویم تا بدین غایت همی بود ‌‌ بدین اندازه هر سالش زیانی

ز روی شرم با کس هم نگفته ‌‌ که هیزم داد آیا رب فلانی

مرا زو بار خر لعنت بر او باد ‌‌ چه خواهم کرد احسانی چنانی

تو ده تا منتِ آن از تو دارم ‌‌ که در حشمت کم از کاهیست کانی

در لعنت نامد آخر حاجت من
بگه بیگه با خوشش قلتبانی

رئیس این را چو بیتی بگوئی ‌‌ که گرد فضولی بسی می تنی

مکن پوستین باز گونه مکن ‌‌ که در پوستینِ خودم افگنی

نباید طپانچی زدن بر ورقش ‌‌ بدیدم و زانِ سخن میزنی

بمردی که خامی همی آیدم ‌‌ ازین مرد زیرانه مردمنی

تو گر کمان شکرنی دمی ‌‌ بانگشت هجوم رهی بشکنی

بدندان افسوس سی هیمنت ‌‌ که دستِ جفا کردنم افگنی

خوی میدهی دوستان را بدست ‌‌ ببین تا تو خود را چه بد دشمنی

نگیرد گریبانِ تو هیچ بند ‌‌ که با خصم در سطرِ پیراهنی

اگر فتم که در شعر واقف نه ‌‌ که تو مرد یک حرفت و یک فنی

ندانی که گردیدئے گو مدت … چو روحانے وصابر و سوزنے
علی القطع ناچار و بی ہیچ شک … تو گر گرد ور آسنے وکر کردسنے
بگوید ور آخر باین قافیت … کہ آخر بگو چیند ازین زرنے

بنا گفتنے در گشیدے مرا
تو ئے مرد کے خرز نا کردسنے

ولہ

زعیم حرہ رار نشست برگرد وہن چنانک … تو گوئی عنکبوتی بر کسِ گاوی تبندستے
سری دارد گل ہر جا بموئی رستہ در ازہم … مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستے
بجاے ناف چون اول زمانہ سہ بترندس … درینا ای بجای کون نافش دربدستے
آنکہ سایہ اش کس ندید از غایت سیر صلاح … با صلاح صالحی و آفتاب وا صحے
گرچہ رائی ہوشیارت ناصح احوال گشت … یک نصیحت گوش دار از بندہ قاضی ناصحے

ہر کہ در گاہ وندر مجلسِ تست از خدم
در صلاحِ کار تست الا صلاح صالحے

بدین تیزی و روشنائی گوہر … ترا از کجا در خورد زندگانے
نہ بر دست تقدیر تنگے بگیرے … نہ در حرب ایام خوبے برانے
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم … گران قلتبانے گران قرطبانی
حقوقے کہ در گردنت ہست با جیب … بگوشِ دلت چون فرومی نخوانے
بدین مایہ داد و ستد بعد ما … چہ تاخیر سردست چون میتوانے
چرا قدر مردم ندانے ولیکن … تو مردم نہ قدرِ مردم چہ دانے

خرابے عالم ز تو ہست پیدا

مبادا که اندر جهان دیر مانی

کاف آن باش را و کاف و شین و جیم
چیست معنیش کافر جافی

نیک واقف شدی غلام توام
راستی خواجه با یفضل فی

نیک دانی که او خود آخر کیست
لیکن اندیشه در این شناسی

ز جنس مردمان مشمار خود را
اگرت یزدان بزرگی داد و شد زری

هنر باید چه روباهی چه شیری
خرد باید چه فاروقی چه عوری

ز حرص غالب از خشم بابرگ
همین دارند هر باری و موری

ز اسپ و تخت تو رشکم نیاید
نه من همچون تو ام کری و کوری

چه رشک آید از آن جرمم که گردون
اگر پیش آیدت تلخی و شوری

از این داغی بماند یادگاری
و زان دودی بر آید از تنوری

چو بر تخت جاودی بر جا دوی
چو بر اسپی ستوری بر ستوری

پیشی ز هنر طلب نه از مال
اکنون باری که میتوانی

هان تا بخیال بد چو دونان
در حال حیات اینجا مانی

افزون نکنی بر آنچه یابی
قانع نشوی بد آنچه دانی

مشغول مشو به تن نه زینی
فارغ منشین ز جان که آنی

گر جانت بعلم در تربیت است
آنگه تو دو ملک جاودانی

ور نه چو بمرگ جهل مردی
هرگز نرسی بزندگانی

دانی چه قیاس راست بشنو
بر خود چه کتاب عشوه خوانی

زین سوی اجل بهین کهچو نے | زانسوے اجل چنان بیانے
گویند که چیست حاصلِ تو | اے بیحاصل ز زندگانے
گویم خلقے و نیتکے چند | از نعمتہاے این جہانے
سخلے نہ چنین چنانکہ آمد | شعرے نہ چنین چنانکہ دانے

توای سیف رنگ اجل چون نگیری
کہ الحق بانصاف درخورد آنے

رگ او ہمچو شاخِ آہو سخت | بیخش از محکمے چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده | خایہ از بار او لفیمہ سوده
آسمان کیر گاد گشتہ برو | کیر خرعبده نوشتہ برو
راست گوئی کہ صخرہ سماست | چون برآرد سر دو باشد راست
بر لبش کف چو بیخ محلوج ست | گو بیاران ہماج بن عوج است
پیل اگر ہیچ زخم او بیند | مرگ را بر حیات بگزیند
شیر ازان تب گرفتہ در بیشہ | کز حقیقتش دارد اندیشہ
الفیہ در حجیم از در اضی است | نہ ز قاضیست ہر کہ از قاضیست
چو دہد باد شہوتے جانش | بر سپوزد سر اوگوبیانش
چون بشتی جرم او بجنباند | راست حرطوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایہ بر دارد | کافرے کشتہ را بیفشارد
شب نہ نالے از بردن آید | زاہد مرده را فرد کاید
از پے کادجان تو اندر داد | ہر کرا جان بود تو اندر کاد

شد بجان الیضه غلام اورا	نخورد ستلفیه تمام اورا
شکل او چون مناره مخروط	مفتی مشکلات است لوط
سر بر آورده همچو ثعبانیست	راستی راشگرف حمدانیست
حلق نتوان زدن بدو آری	که چنو کم بود شتر باری
نیست همچون بخت بخردان چو ابش	پخته شد زان قاضی از آبش
تا نه بینی زده بر و رنیرنگ	سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسپوزد	کونش تا روز حشر می سوزد
کودکانی که درس باز دهند	چون ز آورد بر دار بر هند
قاضی ببینی از غم آسوده	هر همه ان یکه بیالوده
بسقاوی از دو فسره در ندد	پس چو زنار بر میان بندد
نشئه او هزار زن باشد	گر بسنجی هزار من باشد
خواد ببرد بیجان شد	قحبگان را برابر جان شد
سوخته یک بیک ز درد فراق	در نهادند و در هوای عراق

ولہ

جنذا کیر قاضی کیرنگ	کندارد ز سنگ خارا ننگ
عرق اندر مسام او شده باد	منی اندر عروق او شده تنگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک	جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
هم ره فتنها به بسته بصلح	همه در فتنها گشاده بجنگ
جستن بادها در و بشتاب	رفتن آبها از و بدرنگ

در دو دو در نشیب چون ماهی ‌ ‌ ‌ بر جهید بر فراز هیچو پلنگ

وله

زن عم نژاد دخترش را گفت ‌ ‌ ‌ گای موافق رفیق زیبا جفت

که مرا گرد و آن تست زبن ‌ ‌ ‌ در تو یابی مرا نصیبی کن

دخترش مستحق ز حسرت و درد ‌ ‌ ‌ بر زد از آتش جگر دم سرد

گفت جانم فدای خدمت تست ‌ ‌ ‌ لیک الشان فی الرفیق درست

زین سپس ما و زرد و دلسوزی ‌ ‌ ‌ تا خدا خود کرا کند روزی

یارب این بخت سوی من نگرد ‌ ‌ ‌ که چنو خر ز یار من ببرد

همچنین دولتی که روی نمود ‌ ‌ ‌ چون من اهل آن تواند بود

گر از آن کیر بهره یابم ‌ ‌ ‌ یا بناید جمال در خوابم

بنود مستحق بجز محروم ‌ ‌ ‌ آه ازین بخت شوم و طالع شوم

کی بود در سرای ناصر دین ‌ ‌ ‌ که مجدر کنم ببوسه زمین

صحن او راز اشک هشویم ‌ ‌ ‌ خاک او را چو مشک میبویم

این همی گفت و اشک میبارید ‌ ‌ ‌ باد و انگشت سر همیخارید

چون بدان پاره طاقتش برسید ‌ ‌ ‌ زاستنها زهره کششش بدرید

آخر الامر قاعدی بگرفت ‌ ‌ ‌ نامهٔ نظم داد و نیک شگفت

شرح و بسطش که نیک شیرین بود
بعد مدح و ثنای او این بود

زندگانی حضرت ناصح ‌ ‌ ‌ باد چندانکه او شود راضی

قولتش بر جماع پاینده ‌‌ ‌ قدرتستش تا ابد فزاینده

باری از بوسه بر سرش ننهی ‌ ‌ گوش تا پای بر سرش ننهی

ای سوی حجرهٔ حرم تازان ‌ ‌ خایگان در رکاب او تازان

بس نشیند بمجلس باده ‌ ‌ پرده دارے بخایگان داده

شاد و خرم نشاطها کرده ‌ ‌ باده چند خورده قے کرده

عربده کرده عذرخواه شده ‌ ‌ قے کنان سوے بارگاه شده

ای همه سرکشی و جباری ‌ ‌ که بر سر بنده خایه میداری

تا رهت را ز دیده آب زنم ‌ ‌ مرد را سر بسر گلاب زنم

چون در آئی به بنده خانهٔ خوش ‌ ‌ قاضی اندر قفاد تو در پیش

آستان خاک پای تو خوبان ‌ ‌ بر زبان صریر در کوبان

و یک ای فرهٔ بهای خدای ‌ ‌ مرحبا مرحبا در اے درای

پیش تو جان و هم بدندان مرد ‌ ‌ خوندناد ایت دهد و چندان مرد

در سرا از پی رسیدن تو ‌ ‌ الهمه کام بنده دیدن تو

نظم و ترتیب کرده ام راعی ‌ ‌ هر درے زد کشاده و ربانی

نرگس چشم و یاسمنش خد ‌ ‌ ارغوانش زهیره سرو از قد

سمش را از زلف مر زنگوش ‌ ‌ نسترنهاش در رو اے گوش

بر سیمین بجاے نار درو ‌ ‌ جمله بر بار و شاخ بار درو

بعارض لاله رنگ برگ گل او ‌ ‌ طرهٔ مشکبوے سنبل او

سیب او را که هست بر غبغب ‌ ‌ ماه رخسار رنگ داده بشب

جمله اطراف او بنفشهٔ وحید
سر انگشت بسته خندق او
همه در مرغزار تازه و تر
کرده او آن مزاج جانزا قوت
آب اندک درو ولیکن خوش
هرچه باید ز رتبتش همه هست
گنج نقصان همی ز بس در وی
سزد ار راستی همچو اهی
لیکن اندر جوار او غاریست
چاه هاروت را قرین گشته
تا ثریا بر زده کرده مری
سر دمیرش نبات رسته
گرم و شور از بخار گنده چو گور
ابر آواز بخار هاسئی نه
برف او از تموز نگدازد
سکناش از چه لقمهٔ خاست
هر دمم بر دل از تو تازه غمیست
تو غریبی و فرجه باریک است
گرد رافتی و خود خدا ای کمن

نو بهارش نه برق دیده نه رعد
هیچ دی ناشکسته رونق او
چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
عرقی در گرفته در یاقوت
گرم و سوزان ز طبع چون آتش
گوئیا راست کرده از مه دست
اینکه ماهی ندید کس در وی
اینچنین چشمه را چنان ماهی
وان نهان در میان کهساریست
هست لوط از دلعین گشته
غور غارش نموده گاه بری
دست از و گل جانور شسته
منفذ او چو سر گرفته تنور
باشدش رعد و روشنائی نه
کافتابش چو سایه میسازد
عزم نتوان شدن که هم د است
زانکه ما بین این و آن ندیست
ره نشیب است و بیشه تاریکیست
هان و هان بر مقام رای مکن

چکنی عرصه نه خوش منتره　　ساختش کوهسار و غار و دره

خود گرفتم چنین که نشنیدی　　کوه و هامونش فی المثل دیدی

ساعتی گرد او بر آمده گیر　　گنبدی از جهان بر آمده گیر

پیش ازین درد سر نیفزایم　　کت بسر بر اثر همی پایم

در بخدمت رسیده نتوانم　　بجوابی بزرگ گردانم

خدمت من بمعتمد خایه　　برسان بر طریق همسایه

نامه بنوشت و پس بقاصد داد　　بستد و قاصدش برفت چو باد

قاصدش چون به نیم راه رسید　　از قضا یک دخترش را دید

کرده آهنگ قاضی گیرنگ　　بره او چنانکه شیر خدنگ

نامه با هزار گونه نیاز　　طی او همچو گیسو و دود دراز

نامه در دست و پا بیاختته　　جان بران کار در میان بسته

قاصد دختر از طریق خنده　　حیله ساخت بر بدیهه خود

نامه زو بستد و سرش ببرید　　بعد تحمید حق تعالی دید

شرح وسطی چنانکه آتش و آب　　کرده زانگونه افتتاح خطاب

هر دو قاصد ز روی نسبت کار　　که ز یک جنس داشتند دو بار

یکدگر را چو آگهی دادند　　عهد کردند و راز بگشادند

این یکی را طرب جهند چو یوز　　وان دو زن با نشاط غرغو بوز

عجب خشم و سالی و جلاد　　زان عجب تر چو شادی خواد

آخر الامر چون بدار قضا　　آمدند آن دو قرطبان ز قضا

بود در مرو گیلکی مجهول چون وکیلان قاضی معزول

یا لقوی چو حاتم گنجه حجتی چند کهنه و رنجه

دختری هست دعوی دارید هیچکس را بحکم می آرید

گفت نی دیگری او یار است بر قاضی قضات ناکار است

گفت یکدم زیاده بنشینند تا به بینم درین دمش بینند

چون نشستند هر دو بر سر پای اندرون شد وکیل و گفت درای

قاصدان بیحجاب بر در ابرو در شدن اولا خدمت کرد

مجلسی بود آن وکیل دو کس این و آن بود از خلائق و بس

آن یکی ایستاده بر دو قدم وین دو یک بر نهاده تنگ بهم

نزد قاضی مظالم ساکن هر دو در بالش قضا لیکن

یکی از پس نشسته آهسته یکی آشفته پیش بنشسته

بیک دختر چو نیک درنگریست گفت ازان هر دو خواجه قاضی کیست

این سخن چون بگوش قاضی شد گفتی از خشم هوش قاضی شد

گفت گیر ننگ مرد بسحان را آنچه بفزاید از خوشی جان را

هم از قاضیان مشار الیه آن دگر گیر ماست عزه الیه

تمت

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف رح

لله الحمد والمنة که درین زمان بهجت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستهٔ گلزار معانی گنجینهٔ اسرار پنهانی نسخهٔ سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحهٔ عرائس مضامین عزار روضهٔ ریاحین اشعار سطرا شاهدان افکار خوش کلامی از پردهای الفاظش با صد غنج و دلال در جلوه گری مسمی به قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمهٔ خیال با نور و فکر آسمان گذر علامهٔ عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق مقنن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال والا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو کهن نبض شناس سخن شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحد الدین تخلص انوری که یکی از رسل ثلاثهٔ قلم و سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند قولی است که جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هر چند که لا نبی بعدی + بزمان سلطان سنجر سلجوقی شهرهٔ آفاق گشته و مرتبهٔ شاعری را بکمال رسانیده چنانچه در تذکرهٔ دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری اظهر من الشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بود اصل او از ولایت ابیورد است از دهی که او را بدنه گویند در جنب مهنه از توابع خراسان و آن صحرا را دشت خاوران میگویند و از نیست که انوری در اول حال خاوران تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب در مدرسهٔ

منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میبرد
روزی بر در مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با جناس فاخره و اسپ و
غلام میگذرد و پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است گفت سبحان الله
پایه علم بدین بلندی و من چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور
خواهم ساخت همان شب بنام سلطان سنجر قصیده گفت و علی الصباح از نظر
سلطان گذرانید که دو بیت از آن قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست
بحر و کان باشد * دل و دست خدایگان باشد + شاه سنجر که کمترین خدمش +
در جهان پادشاه نشان باشد + چون سلطان در غایت سخن شناسی
بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود در علم
نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع
بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند که
نجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر هیئت گردان
شد ز خاک خاوران + تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری + خواجه چون
بوعلی شاذان وزیر نامدار + شاعری خاور چو مشهور خراسان انوری +
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + عالمی چون اسعد مهنه زهر شری بری +
در تذکرهٔ مذکوره بالا مرقوم ست که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
فوت کرده و این غلط مینماید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن
هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شده
زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قران سبعه سیاره باد صعب خواهد وزید

چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ بر کندا اما چون این واقعه بوقوع نیامد سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته به بلخ رفت و باقی عمر در انجا بسر برده و در بعضی رسائل مرقوم ست که انوری آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و با کنج عزلت نشسته و قبر وی در جنب بلخ در مرقد شیخ احمد خضرویه واقع ست و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عددش پانصد و نود و دو میشود بالجمله چنین کتابے لطیف و نایاب که زین سبق چند بار در مطبع منشی نول کشور موسوم باوده اخبار واقع لکهنؤ بصد حسن و خوبی حلیهٔ طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بهزاران خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۸۹۷ع بار اوّل از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید ❊

تاریخ طبع از مورخ کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل
ایجنٹ مطبع

از تصانیف انوری عالی — طبع شد کلیات بے ہمتا
سال تاریخ زد رقم عاقل — بود نظم انوری زیبا
۱۳۱۲ھ

ایضاً

بیگمان باشد بری از مدح و تشبیہ و مثال — کلیات انوری نکتہ سنج و خوش مقال
ہر بیاض دل ز فرط شوق عاقل وقت طبع — نظم نور اندوز گفتم از پے تاریخ سال
۱۳۱۲ھ

کلیات خاقانی ـ جسمیں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورہ ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع میں محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلدوں میں چھپا ہی ـ

کلیات مرزا بیدل اس کلیات میں چار کتابیں ہیں

۱ ـ دیوان بیدل ـ غزلیں سب ردیفوں کی

۲ ـ عناصر بیدل ـ

۳ ـ رقعات بیدل ـ

۴ ـ نکات بیدل تیمناً شیخ عزنا زکیخیال مرزا عبدالقادر

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی ـ

دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل سرخیل عارفان

جواہر منظوم ـ یعنی دیوان مرزا کل محمد کوثری اہل زبان اور سکے ساتھ منشی جوالا سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب کے ہیں

دیوان کشفی ـ از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان ہلالی ـ کلام اہل زبان ـ

دیوان قاسم ـ کلام سرگروہ شعرا نامی زمانہ قاسم دیوانہ ـ

دیوان نویدی ـ فارسی غزلیات مفید یاد آوری مبتدیان ـ

دیوان مہتاب ـ از نتیجۂ نازک فکر منشی مہتاب رائے سری واستو رئیس کڑہ ـ

دیوان موزون ـ از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین سری واستو کہرے ـ

دیوان ناصر علی ـ شاعر نامور کا کلام ـ

دیوان بیدل ـ فقط نقل از نسخۂ قلمی مطبوعہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی جسمیں رسائل ذیل ہیں

۱ ـ دیباچہ کلیات

۲ ـ گزارہ محشی ـ

۳ ـ گلستان ״

۴ ـ بوستان ״

۵ ـ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات

۶ طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و مضحکات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی رح ـ

انتخاب کلیات عناصر خسرو ـ اسمیں چار دیوان ہیں

۱ ـ دیوان تحفۃ الصغر ـ صغیر سن کا کلام ہے

۲ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام

۳ ـ دیوان غرۃ الکمال ـ جو کمال عمر چالیس برس میں فرمایا ـ

۴ دیوان بقیہ نقیہ ـ کلام ہنگام پیری ـ

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری ـ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری ـ

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر ظہیر

دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً ـ انتخاب دیوان ـ